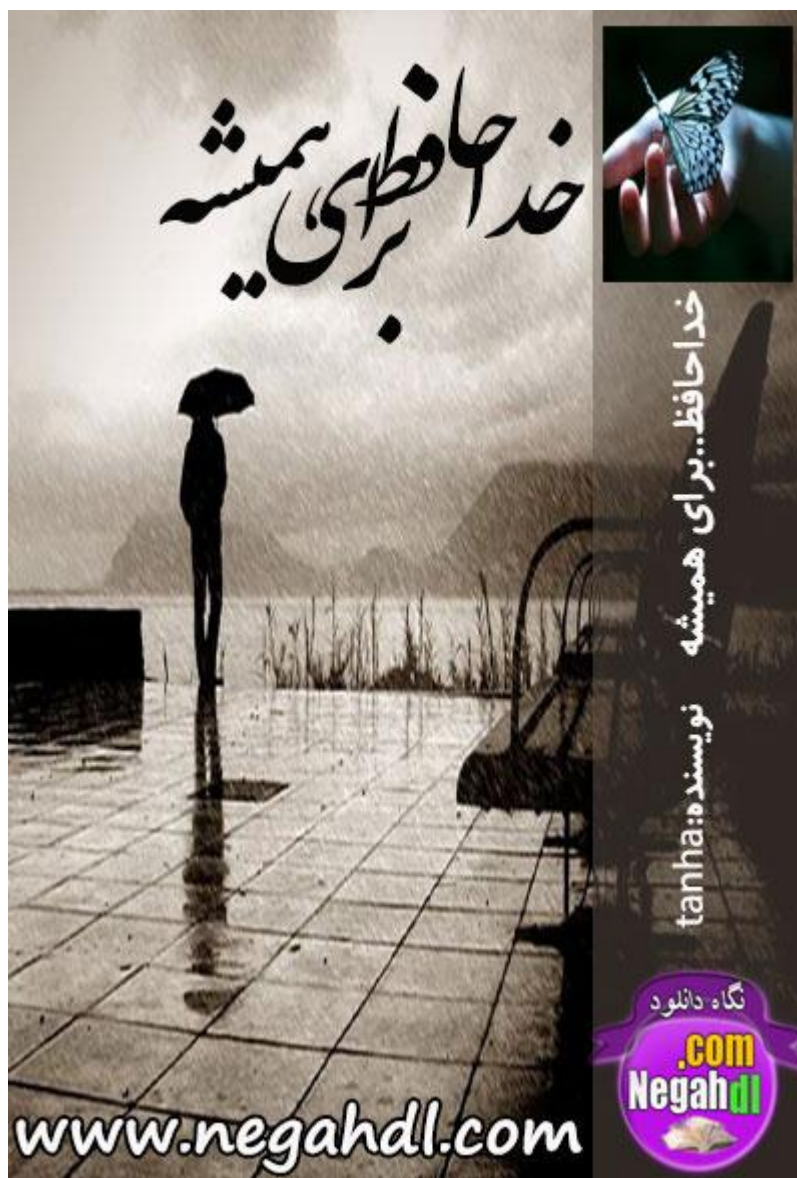


رمان خداحافظ... برای همیشه | کاربر تنها



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه

به یاد تو هستم

کاش

خداحافظی نمیکردی و میرفتی

من عمری خداحافظی تو را

به یاد داشتیم

پاییز پشت پنجره

استوار ایستاده است

مرا نظاره میکند

که چرا

هنوز جهان را ترک نکرده ام

من که قلب فرسوده دارم

من که باید با قلب فرسوده

کم کم تو را فراموش کنم

خداحافظ... برای همیشه

_ببین آتیس! الکی بابا رو بهونه نیومدن به اینجا نکن! کاش میدونستم دردت چیه که نه حاضری بیای اینجا باهم زندگی کنیم، نه حاضری ازدواج کنی! هرچند میدونم مربوط به اون حلقه مسخره ایه که الان چند ساله دستت کردی. کاش ماجرا رو به من میگفتی. من خواهرتم!

آتیس پوف کلافه ای کشید و گفت : آتوسا! باز گیر دادی به من؟ بابا بیاد اونجا دووم نیاره. تو اون کشور غریبه، بی هیچ هم زبونی! درستش الزایمر داره اما اونقدری نیست که فرق یجای آشنا که توش بزرگ شده رو با یه کشور غریبه که هیچ خاطره ای ازش نداره تشخیص نده. بابا افسرده میشه.

_بابا با من! قول میدم این بارانای وروجک انقدر از سر و کولش بالا بره که خستش کنه و احساس غریبی نکنه. خودمم نوکر بابا هستم. این خودخواهی آتیس! منم حق دارم از بابا نگهداری کنم، بارانام حق داره با پدر بزرگش باشه، ساسانم حق داره بابا رو ببینه

_او... چه همه محق شدین یهو! خوبه فامیلتونو بذارید حقی... بهتون میاد!

و بعد زد زیر خنده. اما آتوسا که عصبی شده بود فریاد بلندی زد و گفت : لوده بازی در نیار... دارم باهات جدی حرف میزنم! تو خیلی لجبازی... خیلی...

و بعد هم بدون حرف دیگری گوشی را قطع کرد. آتیس باز هم زد زیر خنده. به این رفتار خواهرش عادت کرده بود که آخر هر مکالمه جیغ جیغ کند و بعد هم بدن خداحافظی گوشی را قطع کند. خب حق هم داشت، دل تنگ بود... درست مثل آتیس. از جایش بلند شد. روی کاناپه کنار پدر نشست و گفت : دیدی بابا! باز این دختر ارشدت منو تیر تو پر کرد، دلش خنک شد و قطع کرد.

پدر لبخند محوی زد و آرام به نشانه تایید پلکهایش را روی هم فشرد. از وقتی دچار آلزایمر شده بود خیلی خیلی کم حرف میزد. اغلب مساعل حال را درک میکرد ولی زود فراموششان میکرد. نفس عمیقی کشید و حلقه روی دست چپش را لمس کرد. خودش هم میدانست برای آتوسا بهانه تراشیده... او هنوز منتظر خبری از هیراد بود. آه بلندی کشید و روی پشت بام رفت. همان جای همیشگی که گاهی با هیراد به دور از چشم بقیه خلوت میکردند. امروز از آن روزهای دل تنگیش بود. ذهنش فلش بک کوتاهی به گذشته زد :

دستی نوازش گونه روی گونه هیراد کشید و گفت : باز شیطونی کردی از پدرت کتک خوردی؟

هیراد ناراحت و کلافه گفت : از تو دیگه انتظار ندارم آتیس. اینکه دلم نمیخواد درس بخونم و دلم میخواد کار کنم به خودم مربوطه. نحوه لباس پوشیدنم، گشتنم، غذا خوردنم... همه فقط به خودم مربوطه نه هیچ کس دیگه.

_عزیزم اون هیچکس دیگه نیست... پدرته...

_کسی که دم به ساعت بچه هاشو بخاطر اختلاف عقاید با خودش کتک میزنه پدر نیست!

_خب توام خیلی کله شقی. قبول کن.

_آره... کله شقم. نمیتونم مثل آریا و شادیا هرچی بابام گفت بگم چشم! آریا عاشق موسیقی بود اما به خواست پدرم داره روانشناسی میخونه. شادیا عاشق زمین شناسی بود اما اونم بخواست پدرم

پا روی علایقش گذاشت و مجبور به خوردن مامایی شد. اما من نمیتونم... از درس خوردن متنفرم. از اینکه یکی مدام بجای من تصمیم بگیره متنفرم.

آتیس خنده ملیحی زد و گفت : عاشقتم پسر تخص همسایمون؟

هیراد که در حال حرص خوردن بود انتظار چنین جمله ای را از آتیس نداشت و بلند بلند زد زیر خنده. آتیس فوراً در دهانش را گرفت و گفت : دیوونه شدی؟ الان همه رو از خواب بیدار میکنی و بعدش قشقرق درست میشه که دختر خلف آقای پیروزفر با پسر ناخلف آقای فرهی نشستن روی پشت بوم و دارن دل میدن و قلوه میگیرن...

بعد هم زد زیر خنده، دستش را از جلوی دهان هیراد برداشت و ادامه داد : وای... چی بشه اگه مچمونو بگیرن!

هیراد لبخندی زد و گفت : از اینکه تو شرایط سخت زندگیم حضور داری ازت ممنونم...

نفس عمیقی کشید. از پشت بام پایین آمد. وارد آشپزخانه شد و از داخل فر، کیک نارگیلی که پخته بود را بیرون آورد. دو استکان چای ریخت و با دو تکه از آن کیک پیش پدر که همچنان جای قبلی نشسته بود رفت. رو به پدر با انرژی گفت :
بفرمایید باباجونم. اینم یه عصرونه خوشمزه.

در این وقت صدای آیفن به گوش رسید. به طرف آن رفت و سپس گفت : (استاده باباجون!) و جواب داد :

سلام استاد. بفرمایید تو!

بعد هم دکمه آیفن رازد و به طرف حیاط به راه افتاد. چون همیشه خانه شان محل رفت و آمد بود، صبحها که از خواب بیدار میشد، تونیک و شلوار تنش میکرد و شال هم دم دستش میگذاشت. دوست نداشت کسی پشت در معطل شود. همان طور که شالش را روی سرش می انداخت و از حیاط با صفایشان رد میشد صدای پر انرژی استاد را شنید که گفت :

اومدم با هم عصرونه بخوریم!

آتیس خنده بلندی کرد و گفت :

اتفاقاً خوش موقع رسیدید. بفرمایید داخل.

وسط، حیاط بود که به استاد رسید که داشت می آمد و سلام کرد. وارد سالن شدند و استاد پاکت دستش را به آتیس داد و گفت :

زحمتشونوبکش. دوتا کبک و سه تا قرقاول.

آتیس چشم بلندی گفت و در حالیکه استاد با پدرش سلام احوالپرسی میکرد به اتاق کارش رفت تا پرنده ها را داخل فریزر بگذارد. سمت راست سالن بزرگشان اتاق خواب خودش و پدر بود. کنار آن هم یک اتاق بود که یک دیوارش به کوچه میخورد، یک دیوارش به اتاق خواب، یک دیوارش رو به حیاط بود و دیوار دیگر به سالن که این دو بجای آجر، سکوریت کار شده بود تا حین کارش بتواند حواسش هم به پدرش باشد. داخل اتاق کارش هم به اقتضای شغلش، یک یخچال فریزر سایه داشت. پرنده ها را داخل فریزر گذاشت، به آشپزخانه رفت و با یک تکه کیک و یک استکان چای برگشت. آنها را روی میز جلوی استاد گذاشت و تعارفش کرد. استاد همان طور که لب به چایش میزد گفت :

تا حالا بهت گفتم که دختر عجیبی هستی؟

آتیس با تعجب شانه بالا انداخت و گفت : نه! چطور؟

_اینکه حاضر نشدی با مدرک ارشد زیست شناسی برای تدریس بیای دانشگاه و چپیدی تو خونه و یه مشتی جک و جونورو تاکسی درمی میکنی! اینکه اینجا تنها زندگی میکنی و علی رغم موقعیتت حاضر نیستی بری کانادا پیش خواهرت! اینکه انقدر صبورانه از پدرت نگهداری میکنی، اونم تنها! در صورتی که به راحتی بخاطر آلزایمرش میتونی بذاریش آسایشگاه یا براش پرستار بگیری! اینکه به اقتضای سنت هیچ تفریحی نداری و همش خونه ای! اینکه این حلقه تو دستته و همه خواستگاری همه چی تمومتو یکی یکی رد میکنی!

آتیس ابرویی بالا انداخت و گفت : با این چیزایی که گفتید قسم میخورم شدم هشتمین عجایب هفتگانه!

استاد خنده بلندی کرد و تکرار کرد : هشتمین عجایب هفتگانه!

آتیس لبخندی زد : من عاشق پدرم. آگه قید دانشگاهو زدم، آگه قید کانادا رو زدم، آگه قید تفریحمو زدم فقط بخاطر باباست. شاید اون آلزایمر گرفته اما من هیچوقت مهربونیاشو یادم نمیره که بخوام بذارمش آسایشگاه یا یه غریبه رو برای مراقبت ازش بیارم توی این خونه! بابا تا زمانی

که سر حال بود عاشق من بود و منو در حد جنون دوست داشت. روزی میرسه که دیگه بابا پیشم نباشه و من حسرت نگهداری از شو بخورم و اونوقت وقت واسه کار کردن، کانادا رفتن یا تفریح هست.

_ حلقه توی دستت؟

_ اون دیگه بدون شرحه استاد!

استاد قهقهه ای زد و گفت : ای دختر جلب...

عصرانه را در بین حرفهای روزمره صرف کردند و بعد از آن استاد رفت. استاد یکتا کسی بود که تا کسی درمی را به آتیس آموزش داده بود. مرد شصت ساله ای که حسابی هوای آتیس را داشت و همیشه برایش کار می آورد. او استادش را واقعا دوست داشت و همیشه از حمایت های پدرانه اش بهره مند شده بود و از این بابت همیشه از او ممنون بود.

بعد از رفتن استاد باز هم به فکر فرو رفت. انگار امروز همه دست به دست هم داده بودند که بتوانند از راز آن حلقه سر در آورند. باز هم فکرش کشیده شد سمت خانه همسایه دیوار به دیوارشان. حدود پنج سال بود که از آنها خبری نداشت. شش سال پیش بود که هیراد بار و بندیش را بست و از خانه زد بیرون به امید آینده ای بهتر! سه ماه بعدش هم شادیا، خواهر هیراد، که فارغ التحصیل مامایی بود و شاغل، خودش را به درخت وسط حیاط خانه شان دار زد و چند ماه بعدش هم خانم و آقای فرهی به همراه پسر ارشدشان آریا که آن زمان دانشجوی ارشد روانشناسی بود خانه و محلشان را عوض کردند و آتیس دیگر هیچ خبری از آنها نداشت. گوشی قدیمیش را از داخل جیب تونیکش بیرون آورد و برای هزارمین بار در این شش سال نگاهی به آخرین اس ام اس هیراد انداخت : (من میرم به امید آینده ای بهتر. این حلقه رو از دستت دریبار. تو دیگه هیچ تعهدی به من نداری. خداحافظ... برای همیشه) چند شب قبل از رفتن هیراد و فرستادن آن پیامک کذایی را خوب یادش بود. مثل همیشه روی پشت بام بودند :

_ آتیس من یه تصمیم بزرگ گرفتم. میخوام فرار کنم!

آتیس با چشمهای از حدقه در آمده با تعجب و چاشنی ترس گفت : چی؟ فرار؟!

_ آره. یه دوست دوران سربازی داشتم بچه پایه ای بود! تهرونی بود. مایه دارا... میخوام برم پیشش کار کنم. حتی بشم مستخدم خونشون. بچه با معرفتیه. میدونم کمکم میکنه.

زده به سرت؟

فکر الانم نیست. چند ماهه دارم بهش فکر میکنم. من با این خانواده نمیتونم زندگی کنم. نمیتونم هر آن از حق خواهر و برادر بی زبونم دفاع کنم و کتک بخورم. نمیتونم طبق میل اونا رفتار کنم. میخوام واسه خودم زندگی کنم.

پس فکراتو کردی؟

آره

آتیس با چشمهای اشکی گفت : پس من چی؟

هیراد دست انداخت دور گردن آتیس و گفت : فدای اشکات بشم. واسه همیشه که نمیروم. میرم تا کار کنم. پیشرفت کنم، بعد پیام خواستگاریت. باهات در تماسم. قول میدم. تنهات نمیدارم. حتی قول میدم ماهی یا هفتگی پیام دیدنت. منم دل دوری از تو ندارم بخدا، اما با این وضع نمیتونم ادامه بدم. بی هیچ سرمایه ای پیام خواستگاریت؟ تو روی پدرت شرمنده میشم. بابام که مثل قرقی وایساده بالا سر من! تا یجایی کار پیدا میکنم میره زیرامو میزنه که اخراجم کنن و من مجبور شم برم سمت درس و دانشگاه. اینجوری پیش بره تا صد سال دیگه ام من هیچی نمیشم، هیچی... ساکمو بستم، چند دست لباس و مدار کمو برداشتم. به محض اینکه بخوام برم خبرت میکنم. وقتیم رسیدم تهران پیش دوستم و جاگیر شدم بازم خبرت میکنم. قرار شده اول برم نگهبان کارخونشون بشم، بعد برم سر دستگاہها. بهت قول میدم رفتنم پرشی باشه به جلو. حالا دیگه جون هیراد گریه نکن دیگه...

آتیس اشکهایش را پاک کرد. دلش نمیخواست با نظر هیراد مخالفت کند چون میدانست هیراد لجبازتر از آن است که به حرف کسی گوش دهد. پس آرام در جبهه هیراد خزید تا به او نشان دهد پشتش است و منتظر آمدنش می ماند. این آخرین دیدار آنها بود قبل از رفتن و ناپدید شدن هیراد. آه بلندی کشید. گوشی را داخل جیب تونیکش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد : قرار نبود بی خبر بری، قرار نبود گوشیتو خاموش کنی، قرار نبود قید منو بزنی بی انصاف. کاش میدونستم چه اتفاقی افتاده که این کارو با منو زندگیت کردی. کاش انقدر از عشقت مطمئن نبودم تا به این نتیجه میرسیدم که از دستم خسته شدی

پدرش را روی تخت خواباند و خودش روی پشت بام رفت. بی خواب شده بود. حلقه اش را جلوی چشمانش گرفت. وسط آن بطور سراسری یک ردیف نگین کار شده بود که حالا داشتند زیر نور ماه میدرخشیدند :

با بغض گفت : فردا اعزام میشم. آموزشی صفر پنج کرمانم. دوری ازت دیوونم میکنه عزیزم.

آتیس هم که بغضی بود، بغضش را خورد و برای روحیه دادن به هیراد با لحن مهربانی گفت : فدات بشم. منم طاقت دوریتو ندارم. اما به اینم فکر کن که سربازی یه سد بزرگ برای رسیدن ما بهم دیگست که داری پشت سرش میذاری.

بعد خنده بدجنسانه ای زد و ادامه داد : وقتی به این فکر میکنم که چطوری پدرتو تو عمل انجام شده قرار دادی خندم میگیره. پسر تو خیلی تخس و یه دنده ای!

هیراد خندید و گفت : خداییش راست میگی. روزی که بعد دیپلم بدون خبر دادن بهش دفترچه بدست اومدم خونه داغ کرد.

__ یادمه! البته کتک مفصلیم نوش جان کردی.

__ به کتک خوردنش می ارزید.

__ خوبه که هر کاری رو با ایمان انجام میدی.

__ ممنونم. انگیزه ایمان همه کارهام تویی. تو که از بچگی باهات بزرگ شدم و از بچگی شدی سنگ صبورم. تو که هر وقت از پدرم کتک خوردم، شبش رو پشت بوم سعی کردی زخما و کبودیای تنمو درمان کنی و با حرفات آرومم کنی. به جرعت میتونم بگم بیشتر وقتاییم که با پدرم راه میام بخاطر حرفای توست. بخاطر همینم یه کادوی خوب برات دارم. البته در آینده یکی بهتر و بزرگتر و گرون قیمت ترشو به سلیقه خودت برات میخرم.

و از داخل جیب شلوار باد گیرش یک جعبه کوچک سرمه ای رنگ بیرون آورد. درش را باز کرد، حلقه ای طلائی با نگینهای ظریف از داخلش بیرون آورد، داخل انگشت دست چپ آتیس کرد و گفت : همین لحظه، روی همین پشت بوم، ازت میخوام منتظرم بمونی تا از سربازی برگردم. اینم یه نشونه که همه بدونن صاحب داری.

آتیس که بهت زده شده بود، نگاهی به هیراد و سپس به حلقه انداخت و گفت : طلاست؟!

_ خب آره!

_ اما پولشو از کجا آوردی؟

_ خب پولش از کار کردنای قایمکیم بوده.

_ همون کاری که پدرت تا فهمید کلی کتکت زد؟

_ اوهوم. اما کلیم نبود، زیاد شلوغش نکن، فقط یه چک بود!

آتیس بی اختیار محکم هیراد را در آغوش کشید و گفت : عاشقتم دیوونه من! اصلا من عاشق همین دیوونگیات شدم، همین لجبازیات، همین تخصص بودنات... از حالا تا هزار سال دیگه منتظرت میمونم عزیزم

پدر را نشانده بود روی مبل جلوی تلویزیون و برایش یک فیلم مستند گذاشته بود و یک ظرف پفیلا هم داده بود دستش و خودش هم در اتاق کارش مشغول بود. داشت یک خرگوش را تاکسی درمی میکرد. چند ساعتی بود که هنرجوها رفته بودند و پدر پر انرژی شده بود. پدر خط خوبی داشت و بخاطر همین هم چندین سال به دختران و پسران جوان خط آموزش میداد، آنهم توی حیاط با صفایشان. از وقتی دچار فراموشی شد آتیس بخاطر اینکه وقت پدر را به نحوی پر کند، از هنرجوها خواهش کرده بود که صبح های یکشنبه مثل همیشه توی حیاط خانه شان جمع شوند و تمرین خط کنند و آتیس احساس میکرد که با این کار، پدر سر حال میشود. دلش نمیخواست پدر اهل دلش حالا که دچار آلزایمر شده، همه روزهایش را به روزمرگی بگذراند. صدای زنگ آیفن باعث شد که کارش را نصفه نیمه رها کند و به سراغ آن برود. کسی را که پشت آیفن منتظر میدید باور نمیکرد. او آریا بود! آریا فرهی... برادر هیراد. به اندازه پنج سال تغییر کرده بود، اما نه آنقدری که قابل شناسایی نباشد. صدای دوباره زنگ او را به خودش آورد. دکمه آیفن را زد، شالش را سر انداخت و به سرعت به طرف حیاط رفت. آریا داخل شده بود. رو به رویش قرار گرفت و با بهت گفت : آریا خودتی! باورم نمیشه!

آریا که این بهت آتیس را دید با لبخند گفت : سلام. یعنی انقدر دور از ذهنم؟ تعارفم نمیکنی بیام تو؟

آتیس بعد از مکت بلندی تازه به خودش آمد و تعارف کرد و هر دو وارد سالن شدند. آریا به محض دیدن پدر سلام بلندی کرد که واکنش پدر تنها لبخند بود. ناباورانه نگاهی به آتیس انداخت و گفت : چه بلایی سر آقای پیروز فر اومده؟

_آزایمِر.

_متاسفم!

_ممنون... هنوزم باورم نمیشه این تویی که نشستی روی مبل خونم. اونم بعد از پنج سال!

آریا آه بلندی کشید و گفت : منم باورم نمیشه. هیچوقت فکرشم نمی کردم که باز به این محله نفرین شده برگردم. محله و خونه ای که توش برادرم گذاشت و رفت، خواهر دسته گلم خودکشی کرد. خونه ای که توش فقط کتک و کتک کاری بود، جیغ و داد... حتی از فکر کردن بهشم حالم بد میشه.

_اونوقت از اینجا که اسباب کشی کردید، زندگیتون نرمال شد؟

_خب طبیعیه! دیگه خواهر و برادری نداشتیم، خودم بودم و مامان بابا. دیگه کسی نبود که بابا بهش گیر بده. دیگه کسی نبود که توی خونمون سر و صدا کنه. همه چیز آروم آروم بود... به آرومیه مرگ...
_متاسفم.

_ممنون.

_حالا چرا برگشتی؟

_میخوام خونمونو بفروشم.

_پس دیگه قصد بازگشت ندارید؟

_نه!

_چه صریح.

و بعد هم به آشپزخانه رفت و با کمی شیرینی و دو استکان چای پیش آریا برگشت و تعارف کرد. چشم آریا میخ حلقه دست آتیس شد و ناباورانه پرسید : تو هنوز اینو دستت داری؟

آتیس متعجب گفت : چیو؟

_ همین حلقه!

_ تو از کجا یادت میاد؟ پنج ساله که منو ندیدی!

آریا که انگار کمی جا خورده بنظر میرسید گفت : خب... خب... یادمه دیگه! قبل از وقتی که ما اسباب کشی کنیم این حلقه دستت بود. خوب یادمه. اون روزا که مثل الان نبود دخترا حلقه دستتون کنن، فقط خانمای متاهل حلقه دست میکردن و همینم باعث شد تا الان یادم بمونه.

بعد از مکثی ادامه داد : راستی مادرت کجاست؟ خوبه؟

_ فوت شده. سه سال پیش.

_ متاسفم.

_ ممنون... مامان بابای تو کجان؟ خوب هستن؟ چی شد وقتی از اینجا رفتید؟ خودت چیکارا کردی
توی این چند سال؟ از هیراد خبری نشده؟

_ او... نفس بگیر دختر! هنوزم مثل گذشته عجولی... عجول و کنجکاو.

آتیس تنها به لبخندی اکتفا کرد و آریا ادامه داد : بابا خوبه! باز نشسته شده و شده یه شیر بی یال و کوپال که هر وقت میبینمش خندم میگیره و باورم نمیشه که این همون پدره که کلی کنکمون زده. مامانم بد نیست. بعد رفتن هیراد و خودکشی شادیا افسرده شد که حالا خداروشکر بهتره ولی خوب خوب نشده. منم درسمو تموم کردم و حالا یه مرکز مشاوره دارم.

بعد هم کارتی از جیش بیرون آورد و به آتیس داد : اگه کاری داشتی میتونی اونجا پیدام کنی. شمارم هست. دیگه دلم نمیخواد از چیزی فرار کنم. میخوام مثل قبل بشم پسر همسایت، هر چند با کلی فاصله.

_ از هیراد چه خبر؟

_ همون اوایل رفتنش یکبار بابا و یکبارم دوست بابا توی تهران دیده بودنش که فرار کرده بود و نتونسته بودن باهش حرفی بزنین.

_ اینو که خودم یادمه میگفتین! خبر دیگه؟

_ خب...

_ خب چی؟

_ منم یکبار دیدمش. دو سه سال پیش. البته به کسی نگفتم... به هیچکس.

آتیس که نفسهایش به شماره افتاده بود، بریده بریده گفت : واقعا؟ تونستی... باهانش...
بزنی؟

_ اوهوم. از دست من فرار نکرد.

_ چی... گفتید... به هم؟

_ گفت توی کارخونه بابای دوستش که مایه داره کار میکنه. با دختر صاحب کارخونه ام که بشه خواهر دوستش ازدواج کرده و از زندگیش راضی بود. بهش گفتم که برگرده اما گفت انگیزه ای واسه برگشتن نداره. گفت هیچوقت بر نمیگرده.

آتیس مات حرفهای آریا شده بود. باورش نمیشد. برای لحظه ای زمان و مکان را گم کرد. برای لحظه ای انگار مرد... مرد و از این دنیا کنده شد. باورش نمیشد هیراد... هیرادش همچین کاری کرده باشد. آخر چرا؟ یعنی آن عشق پاک کودکانه اش دروغ بود؟ با تکان دست آریا باز به این دنیا برگشت. آریا مشکوک نگاهش کرد و گفت : چی شد آتیس؟! مشکوک میزنی؟

آتیس که تازه متوجه موقعیت شد دستپاچه جواب داد : نه! خب فکر می کردم مرده باشه، یا معتاد شده باشه، دزدی، قاچاقچی... اما باورم نمیشد خوشبخت شده باشه. آخه کمتر پیش میاد آخر فرار عاقبت بخیری باشه.

_ خب فرار اون برنامه ریزی شده بود. بین خودمون بمونه اما به من گفته بود که قراره بره پیش دوستش. توی سربازی با هم آشنا شده بودن. گویا پسره از هیراد خیلی خوشش میاد و چند باری بابای پسره هم میاد سر به پسرش بزنه هیراد رو هم میبینه و اونم از هیراد خوشش میاد. خب حقم داشتن. هیراد پسر چشم و دل پاک و مورد اعتمادی بود، جنم داشت، جسور بود.

_ باورم نمیشه انقدر بیخیال گذاشته رفته پی عشق و حال. کاش حداقل یه زنگی میزد و به مادر چشم براه بیچارت خبری میداد. بنظرم کارش آخر نامردی بوده.

_ موافقم.

_ اما خب... هیراد لیاقت خوشبختی رو داشت بنظرم.

موافقم.

حالا تو چرا به کسی از این دیدار خبر ندادی؟

ترسیدم بابام پیگیرش بشه براش در دسر درست کنه.

مادرت؟ گناه داره.

به اون گفتم. گفتم دیدمش، باهاش حرف زدم حالش خوب بوده. قسمش دادم به بابام چیزی نگه. اگه بابام پیداش میکرد آتیشش میزد.

یعنی اگه حالا پیداش کنه آتیشش نمیزنه؟

حالا دیگه نمیتونه. خیلی مظلوم شده. دیگه اون کاراییه سابقو نداره.

آدرسی از هیراد نگرفتی؟ شماره ای؟

نداد.

خوشحالم که امروز دیدمت و یکی از مجهولات زندگیمو حل کردی.

علامت سوال دیگه ای در مورد ما برات وجود داره پپرس تا بعدش برسه نوبت من!

شادیا... دلیل خودکشیش، معلوم نشد؟

متاسفانه نه! اما من حدس میزنم رفتن هیراد جرقه ای شد که اونم خودشو از این زندگی خلاص کنه.

آخه با خودکشی؟

چنون یه لحظه میاد سراغ آدم. بابام واقعا زندگیمونو سیاه کرده بود. هیراد پسر بود و جسارت داشت و پای فرار. شادیا دختر بود و شکننده، پس برای فرار از این زندگی خودکشی رو انتخاب کرد.

متاسفم. بابت پاشیده شدن زندگیتون واقعا متاسفم.

ممنون.

حالا کجا زندگی میکنید؟

_ مامان و بابا شهر ابریشم. منم مرداویج.

_ واقعا؟ جدا از هم؟

_ بله! من ترجیح دادم مستقل باشم.

_ پس مایه دارم شدی! مرداویج!

_ بله. مرکز مشاورم همونجاست. البته با دوستم شریکیم. الانم میخوام این خونه رو بفروشم

یکمشو بدم جای بدهی خونم، بقیشم بریزم بحساب بابا.

_ از دواجم نکردی. درسته؟

_ درسته.

_ چرا؟

_ از جنس شما ها خوشم نمیاد.

آتیس چند بار پلک زد و به یکباره انگار تازه متوجه حرف آریا شد که جیغ بلندی کشید و

گفت : پررویی چقدر! کاری نکن تا کسی درمیت کنم بفروستمت موزه حیات وحش!

آریا که در گوشه‌هایش را گرفته بود شروع به خندیدن کرد که این خنده رفته رفته تبدیل به قهقهه شد. آتیس که حالا چشمش به میز افتاد و چای و شیرینی دست نخورده را دید یادش افتاد که از بس آریا را سوال پیچ کرده که آریا فرصت نکرده چیزی بخورد. همان طور که استکان چای را میبرد آشپزخانه که عوضش کند گفت : بفرمایید بچه پرو! از خودت پذیرایی کن تا چایتو عوض کنم پیام. سرد شده.

و همین که به آشپزخانه رسید روی صندلی نشست و حرفهای آریا در مورد هیراد در ذهنش تکرار شد. نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت؟ بهر حال بعد از گذشت شش سال امید بازگشت هیراد را نداشت ولی تصور ازدواج او را هم نمیکرد. نباید از هیراد دلگیر میبود، چون هیراد قبل از رفتنش با فرستادن آن پیامک به او گفته بود که دیگر چیزی بینشان نیست. پس حالا باید خوشحال میبود که حداقل معمای رفتن هیراد برایش حل شده. حتما از اول هم قول و قرار بین او و آن دختر وجود داشته و هیراد مانده بوده که چگونه قضیه را برایش مطرح کند. حتما خجالت میکشیده بعد از سه سال که حلقه دست او کرده بیاید و بزند زیر همه چیز! غرق در افکارش بود که باز با تکان دستی به

خودش آمد. آریا کنارش ایستاده بود. لبخندی زد و گفت : تو هیروتی دختر همسایه! میدونستم انقدر از دیدنم مجنون میشی نمیومدم دیدنت!

_ من؟ مجنون شدم؟ اونم مجنون حضور تو؟ اعتماد به نفس کاذب جرم نیست... بیماریست! بیایید با آنها مهربانتر باشیم.

بعد هم خنده گشادی تحویل آریا داد و در حالیکه آریا غش خنده میزد سراغ سماور رفت و چای ریخت و به سالن برگشتند. آریا همانطور که چایش را داغ مزه میکرد رو به آتیس پرسید : ایشالا مجهولاتتون حل شد؟ سوال دیگه؟

_ نه! حالا نوبت توست. مجهولی داری؟

_ اونکه بله. اما حالا دیگه وقت نیست. باید برم.

_ کجا؟ جایی کاری داری؟

_ نه! وقت ناهاره! زشته! برم بهتره.

_ زشت که هست! مخصوصا که دست خالییم اومدی خونمون! دیگه واقعا زشتم میشه ناهار بمونی.

آریا باز زد زیر خنده و گفت : رو تو برم دختر. هنوز مثل قبل پررو و رکی. رک حرفتو میزنی. با یه بنگاهی اومدم خونه رو ببینه. اون که رفت منن اومدم اینجا. حالا بیا بزنی! بچه پررو!

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : زدن نداره. انقدر چشم و دل سیرم که دست خالی یا دست پر اومدن تو به چشمم نیاد. فقط خواستم بهت درس ادب و آداب معاشرت بدم. یاد بگیری بد نیست!

آریا باز زد زیر خنده و از ته دل خندید. آتیس هم خنده اش گرفت. آریا که اشک از چشمانش جاری شده بود، از جا برخاست و گفت : برم دیگه تا از خنده جای روده و معدم عوض نشده. خوشحالم که مثل قبل با طراوت میبینمت. بیرون سر فرصت میام و از مجهولات ذهنی خودم میپرسم و تو جواب میدی.

_ ناهار نمونی ناراحت میشم!

_ نمیومم تا ناراحت شی!

_لوس نشو دیگه!

_آخه زشت نیست؟

_نه!

_پررویی نیست؟

_هست اما خب پررویی از خصوصیات بارز اخلاقی توست. کاریش نمیشه کرد!

باز آریا زد زیر خنده و در حین خنده گفت : دهنتم سرویس از بس حرف بارم کردی امروز! حالا ناهار چی داری؟

_زرشک پلو.

_پس با کمال میل میمونم.

و آتیس خنده مهربانی نثارش کرد. بطرف آشپزخانه رفت و گفت : پس من میرم میزو بچینم.

_منم میرم پیش بابات یکم باهات حرف بزنم.

_باشه. صداتون کردم تشریف بیارید آقا!

_چشم.

و آتیس به آشپزخانه رفت. ناهار در آرامش خورده شد و بعد از ناهار هم آتیس با میوه و چای از آریا پذیرایی کرد. پدر را به اتاق خواب برد تا استراحت کند و خودش هم پیش آریا برگشت.

آریا که مشغول گاز زدن به شلیلی بود گفت : خب... دیدار بعدی ما باشه کی و کجا؟

_نمیدونم!

_بنظرم بریم صفه. من عاشق اونجام. حس خوبی بهم میده.

_اما... من نمیتونم بیام.

_چرا؟

_بابا رو چیکار کنم؟

_ اگه اذیت نمیکنه بیارش خب!

_ واقعا؟ مشکلی نداری؟

_ معلومه که نه! دیوونه شدی؟ اصلا میخوای منم خانوادمو بیارم؟ تا باباتم تنها نباشه و دیداری تازه کنن!

_ باشه. فکر خوبیه.

_ پس فردا چطوره؟ بعد از ظهر؟

_ نه! صبحش بابا رو باید ببرم پارک پیش دوستاش. بعد از ظهرشم کلی تحویلی دارم.

_ تحویلی؟

_ اوهوم. بمون تو خماریش تا موقه جواب دادن مجهولات تو برسه.

_ بدجنس. باشه. چهارشنبه چطور؟

_ خوبه. بعد از ظهر ساعت پنج صفه. خوبه؟

_ خوبه. میتونی بیای؟ یا پیام دنبالت؟

_ نه! لازم نیست. خودم میام. چی فکر کردی؟ من بلخره راننده شدم.

آریا ناباورانه گفت : نه بابا! تا قبل اینکه از این محل بریم یادمه ده دوازده باری امتحان شهر داده بودی.

آتیس خنده بلندی کرد و گفت : بدجنس! حافظتم خوبه ها! بعله! اینجانب راننده شدم بلخره. البته از حق نگذریم راننده هم بودم، منتها در حقم اجهاف میشد.

_ اونکه بله! راننده بودید شما! هنوز مزه رانندگیت زیر زبونمه! بشدت وحشیانه!

آتیس اعتراض گونه گفت : آریا...

_ خب راست میگم. بخاطر همینم هر بار رد میشدی. الان چی؟ محتاط تر رانندگی میکنی یا...

_ وقتایی که بابا کنارم نشسته بله... ولی وقتایی که خودم تنهام نه!

_ از دست تو! مراقب باش دختر.

__ هستم.

آریا از جا برخاست و گفت : ممنون از پذیراییت. روز خوبی بود. خوشحالم که انقدر گرم از من استقبال کردی.

__ قابلی نداشت.

__ مطمئناً مامان و بابا هم از دیدنت خوشحال میشن. آخه هر دو تا شون علاقه خاصی به تو دارن.

__ یادمه. مخصوصاً بابات. جووری که من اصلاً باورم نمیشد کسی که انقدر به من محبت میکنه چطور بچه هاشو میزنه!

__ خب تو برایش احتمالاً همون مرغ همسایه بودی که غاز بودی... البته خب... نه شبیه مرغی نه غاز. بیشتر شبیه یه فنچ کوچولویی...

آتیس که از تعجب چشمهایش حسابی گرد شده بود گفت : توام یه گونه نادر جانوری هستی! آریا خنده ای کرد و گفت : در هر حال زبون درازی. از دیدنت کلی خوشحال شدم. مراقب خودت باش. راستی... شمار تو بده ببینم.

آتیس شماره اش را گفت و آریا آن را وارد موبایلش کرد، سپس تکی زد و گفت : شمارمو سیو کن. این شماره شخصی خودمه. اونا که توی کارت نوشته شده مال مراجعه کننده هاست.

آتیس گوشی را از داخل جیب تونیکش بیرون آورد تا نگاهی به شماره بیندازد که آریا ناباورانه گفت : باورم نمیشه! تو هنوز این گوشی رو داری؟

آتیس متعجب گفت : هنوز؟! تا وقتی شما از این محل برید گوشی نداشتم.

آریا کمی جا خورد و گفت : بخاطر قدیمی بودن گوشی گفتم. الان دیگه همه گوشیهای تاج آنچنانی دستشون میگیرن. اونوقت تو... هنوز...

__ خب این یه یادگاریه!

__ نه... مجهولات داره زیادتر میشه. من برم تا نترکیدم از فضولی!

__ از دیدنت خوشحال شدم فضول!

آریا خندید : ممنونم. اصلاً باورم نمیشه که باهام انقدر گرم گرفتی. فکر میکردم تحویلیم نمیگیری.

چرا خب؟

نمیدونم. ذهنیتیم اینجوری بود. بازم از دیدنت خوشحال شدم. تا چهارشنبه خدانگهدار.

سلام برسون. خدانگهدار.

آتیس همچنان در بهت بود. خودش را روی کاناپه ولو کرد. بهت دیدن دوباره آریا، صمیمیتش، حرفهایش راجع به هیراد. موبایلش را محکم در دست فشرد :

بین آتیس! یه هدیه خوب برات دارم. بازش کن بین دوستش داری؟

آتیس جعبه را باز کرد و به محض دیدن موبایل زرشکی رنگ داخل کارتون جیغ خفه ای از سر شوق کشید و گفت : وای هیراد... من نمیتونم اینو قبول کنم!

چرا؟

به خانوادم چی بگم؟

خب قرار نیست اونا در جریان باشن که. قایمش کن! مثل من!

و از داخل جیب بادگیرش جفت همان گوشی را منتها با مشکی رنگش را درآورد و گفت : اینم مال منه! منم قایمش میکنم. خوشگلن؟ دوست داشتتم گوشیا مونو جفت بخرم. دوستشون داری؟

آره. خیلی. ولی چرا همچین چیزی هدیه دادی بهم؟

خب دلم میخواست هر لحظه بتونم باهات در تماس باشم.

آخه موبایل یچیز نوبره... پولش؟

کار کردم. پول تو جیبیام جمع کردم. تو نگران نباش.

ولی اگه خانوادم بفهمن ناراحت میشن.

اینکه خوبه. بابای من اگه بفهمه کلمو میکنه. میگه پسر هفده ساله گوشی لازم نداره. اما من میگم پسر هفده ساله که دل دوری از عشقشو نداره گوشی لازم داره.

آتیس که ته دلش قنچ رفت از این حرف هیراد گفت : بهترین هدیه ای که میتونستم داشته باشم بهم دادی... عاشقتم.

خواهش نمیبرد. مدام حرفهای آریا در ذهنش تکرار میشد. با خود اندیشید شاید حضور آریا موهبتی بوده از جانب خدا که تکلیفش روشن شود، که بداند هیرادی دیگر وجود ندارد، که بداند هیرادش دیگر مال او نیست، که بداند هیراد بدون او خوشبخت شده. خب... چه چیزی هم بهتر از این؟ دلش نمیخواست خود خواهانه فکر کند، دلش میخواست از ته دل بخاطر خوشبختی هیراد شاد باشد، اما انگار ته دلش، یک گوشه ای خالعی احساس میکرد، خلا ناروزدن هیراد به او. هیراد شانزده ساله بود که به عشقش اعتراف کرد، دیپلمش را گرفت و سربازی رفت. در تمام لحظات سختش آتیس همیشه در کنار او بود و حالا نامردی بود که بفهمد عشق پنج ساله هیراد دروغ بوده. اما خوب که فکر میکرد شاید زیاد هم نامردی نبود، آخر او عشق نوجوانی هیراد بوده، نوجوانی و احساسات آتشین که زود خاکستر میشوند. آری... او فقط قربانی یک عشق کودکانه شده بود. از جایش برخاست. سراغ جعبه ارزشمندش رفت. آن را از زیر تخت بیرون کشید، درش را باز کرد و به محتوای آن نگاه کرد. تمامش هدایایی بود که هیراد برایش خریده بود. یک شال سفید اولین هدیه هیراد بود. آن روز هنوز از عشقش دم نزده بود. شال را بخاطر قبول شدنش در درس ریاضی برای او خریده بود. آخر آتیس سه روز تمام با هیراد ریاضی کار کرده بود. یک پلاک A که تماما نگین کاری شده بود با زنجیر نقره اولین کادوی روز زنش بود. دومین کادو یک لاک و رژ لب و تل موی قرمز بود. ذهنش به آنی برگشت به گذشته :

_ شرمندتم آتیس. بخدا امسال وضعم خیط بود. دوست داشتم کادوی بهتری برات میخریدم.

_ این حرفو نزن دیوونه! همینم زیاده! منکه هنوز زن تو نیستم برام کادو میخری!

_ چرا هستی! تو زن منی! دیگه دوست ندارم این جملتو تکرار کنی.

_ خیلی قشنگن هیراد. رنگشون عالیه. دوست داری امتحان کنم؟

هیراد با مکث بلندی گفت : بدم نیاد، اما میترسم با دیدن اون رژ قرمز روی لبای نازت و اون لاک روی ناخنات نتونم خودمو کنترل کنم. من عاشق رنگ قرمزم و قرمزم جذابیت تورو هزار برابر میکنه. دلم نمیخواد یسری حرمتا شکسته بشه. دلم نمیخواد قبل از محرم شدنمون لبهام... ببین! معلوم نیست ما چند سال مجبوریم همینجوری سر کنیم... نمیخوام به ضررت تموم بشه.

آتیس لاک و رژ لب را محکم در دست فشرد و زیر لب زمزمه کرد : درسته نامردی کردی، اما هیچوقت یادم نمیره که پاتو از گلیمت درازتر نکردی. عشقت پاک بود... تا ساعتها غرق در هدایای آن جعبه بود و مرور خاطراتش. انگار با مرور آنها داشت تیر خلاص را میزد که اجازه بدهد همه چیز را بفرستد در پستوی ذهنش. باید خاطرات هیراد را تمام میکرد. باید زندگی جدیدی شروع میکرد... زمزمه کرد : سخته، اما من میتونم. توی این پنج سال پیه همه چیز رو به تنم مالیدم. خدایا ازت ممنونم که آریا رو رسوندی. ازت ممنونم که به دادم رسیدی...

همانطور که داشت پوست کنده شده قرقاولی را با تاید میشست، صدای زنگ موبایلش را شنید. شیر آب را بست و به سراغ گوشی رفت. آتوسا بود. لبخندی زد و جواب داد : سلام. امیدوارم امروز از دنده راست بلند شده باشی.

_ سلام. من همیشه از دنده راست بلند شدم.

_ اونکه بله... منتها این دنده راست مال اولای مکالمست. آخرش دنده چپ و اخلاق زهرمارت یجا عود میکنه.

آتوسا خندید : باشه قبول. امروز پرچم صلح دسته.

_ خوبه!

_ بابا خوبه؟ دلم براش تنگ شده. میخوام ببینمش.

_!... آتوسا! تو که میدونی من سه شنبه ها صبح بابا رو چند ساعتی میبرم پارک میذارمش پیش دوستاش!

_ راست میگی. یادم نبود. خیلی دلننگشم. میگم یوقت توی پارک دوستاشو اذیت نکنه؟

_ نه. حداقل شانسی که آوردیم آلزایمرش بی تابش نکرده. ساکتش کرده.

_ آوردیش خونه حتما بشونش جلوی وب کم. باشه؟

_ چشم. تو خوبی؟ ساسان خوبه؟ بارها چطوره؟

_ همه خوبیم شکر.

__ راستی آتوسا یه خبر دست اول برات دارم. از آقای فرهی اینا.

__ نکنه سروکله هیراد پیدا شده؟

__ نه! سروکله پیدا نشده. ولی پریروز آریا اینجا بود. ازش خبر داشت.

و بعد هم مفصل شروع به تعریف همه چیز کرد. آتوسا که خوب گوش کرد گفت : این هیرادم از اول آب زیرکاه بود. نگو اول رفته زن و زندگی رزرو کرده، بعدش فرار کرده. نترس از روزی که با یه شاسی بلندم بیاد تو محله و برامون بوق بزنه. والا... همیشه گفت. اما من موندم. اگه اینجوری که آریا میگه باشه، پس چرا نمیاد یه سری به خانوادش بزنه و مال و منالشو بکوبونه تو سرشون که بهشون نشون بده با فرار از اونا خوشبخت شده!

__ راستم میگی. نمیدونم! شاید هنوز از باباش میترسه!

__ حرف چرت نزن. ترس؟ بعد از شش سال؟ اون از اولشم از باباش نمی ترسید که حالا باشه.

__ خب شاید روش همیشه بیاد.

__ چرا روش نشه؟

آتیس خواست بگوید شاید خجالت میکشد چشم در چشم کسی شود که بعد از پنج سال عاشقی کنارش گذاشته، اما حرفش را خورد و تنها به گفتن "نمیدونم" اکتفا کرد. بعد از چند دقیقه بلخره مکالمه شان تمام شد و آتیس باز گشت سر وقت قرقاولش. فردا با آریا و خانواده فرهی قرار داشت. یکساعت دیگر باید میرفت دنبال پدر، تماس تصویری با آتوسا برقرار میکرد، حمامش میکرد، موهایش را کوتاه میکرد، اصلاحش میکرد تا برای فردا آماده شود. دلیلش را نمیدانست اما برای فردا و دیدار با خانواده فرهی کمی استرس داشت.

همان طور که لباسهای پدر را تنش میکرد گفت : داریم میریم پیش آقای فرهی اینا. یادت میاد بابا؟ همین همسایه بغلیمون. یادته بچه هاشون گاهی از ترس کتکای آقای فرهی پناه میوردن خونه ما؟ یادته خانم فرهی چه زن مهربون و صبوری بود؟ بچه هاشونو یادت میاد؟ آریا و شادیا و هیراد. هیراد همون تخسه بود.

پدر لبخندی زد و گفت : بیشتر از همه ام کتک میخورد.

آتیس خندید : پس یادت اومد. درسته. ولی عوضش الان عاقبت بخیر شده.

به همراه پدر به سمت صفا به راه افتادند. در تمام طول راه فکرش درگیر نحوه برخورد خانواده فرهی بود. بیخودی دلشوره داشت. بلخره رسیدند و بعد از پارک کردن ماشین با آریا تماس گرفت و از مکان دقیق حضور آنها مطلع شد و به همراه پدر به سمت آنها راهی شد. به محض دیدن آنها، خانم فرهی از جا برخاست، آتیس را سخت در آغوش کشید و گفت : عزیز دلم. چقدر خانوم شدی. نسبت به پنج سال قبل تغییری نکردی.

آتیس خودش را از آغوش خانم فرهی بیرون کشید، لبخندی زد و گفت : اگه من تغییری نکردم عوضش بزخم به تخته شما جوونترم شدید.

وبا این حرف همه به خنده افتادند. آتیس سلام احوالپرسی گرمی با خانواده فرهی کرد و متعاقبا خانواده فرهی هم به گرمی جوابش را دادند. آتیس نگاه دقیقی به چهره آنها انداخت. حق با آریا بود. پدرش خیلی شکسته شده بود، تمام موهای سر و محاسنش که البته آنها را تراشیده بود سفید شده بودند، لرزش خفیفی توی دستهایش حس میشد، قدش انگار کوتاه تر از قبل شده بود، صورتش تماما پر از چروکهای ریز بود و عینکش هم ته استکانی شده بود. اصلا شبیه پدر بزن بهادر شش سال پیش نبود. مادرش هم بسیار بسیار لاغر شده بود، پوست چهره و رنگ لبهایش هم حسابی تیره شده بود، چشمهایش گود افتاده بود و نفسهایش هم بریده بریده بود که خبر از افسردگیش میداد. با صدای آقای فرهی دست از آنالیز چهره آنها برداشت : چه خبر دخترم؟ حالت خوبه؟ از آریا شنیده بودم پدرت دچار آلزایمر شده. اذیتت نمیکنه؟

_ نه اتفاقا... خیلی آرومه. از نگهداری ازش لذت میبرم. مگه اینکه من بابا رو اذیت کنم.

وبعد چشمکی به پدر زد. پدر هم متعاقبا چشمکی حواله دخترش کرد. خانم فرهی آهی کشید و گفت : باورم نمیشه تونستم یبار دیگه تو رو ببینم... هم بازی و دوست صمیمی شادیای عزیزم رو.

آریا که تا این لحظه ساکت بود با اعتراض گفت : مامان! خواهش میکنم باز شروع نکن.

آتیس لبخند مهربانی زد و گفت : خدا رحمتش کنه. اما نساجون شمام خوب تیرپ بی وفایی برداشتی و قید ما رو زدیا...

_ ای دختر... دیگه دل و دماغ اومدن تا چند فرسخی اون خونه و اون کوچه رو هم نداشتم.

_ درکتون میکنم! اما حالا که یبار دیگه دور هم جمع شدیم بیاید به گذشته های تلخ فکر نکنیم.

_آره، دور هم جمع شدیم، اما دیگه نه هیرادی هست، نه شادیایی، نه مادرت. پدرت هم که مارو یادش نیما. سیروسم که مریضه، منم... نگم بهتره.

و اینجا بود که آتیس فهمید دز افسردگی خانم فرهی خیلی خیلی بالاست. خودش به قدر کافی دلش گرفته بود، دیگر ظرفیت جو سنگین و انرژی های منفی خانم فرهی را نداشت. حرف آریا فرشته نجاتش شد : آتیس موافقی تا وقت شام بریم بالا و بیایم؟

آتیس که انگار دنیا را به او دادند ذوقی کرد و گفت : من عاشق کوه نوردم...

بعد انگار چیزی یادش بیاید با تردید گفت : اما...بابا...

_میمونه پیش خانواده من. مشکلی که نداری؟

خانم فرهی_آره عزیزم. بابات که کاری نداره بهمون بنده خدا.

آقای فرهی_مام باهم تجدید خاطره میکنیم. خوبه؟

آتیس_خوبه، ممنون. اتفاقا گاهی خیلی کم پیش میاد ی چیزایی از گذشته رو بخاطر میاره. فقط مزاحمتون نباشه یوقت؟

آقای فرهی_این چه حرفیه دخترم؟ پاشو برو. جوونا با هم... پیر پاتالام باهم. برید به سلامت.

آتیس تشکری کرد، با اجازه ای گفت و همراه آریا به راه افتاد که متوجه شد آریا به سمت تله کابین می رود. با تعجب گفت : آریا! مگه قرار نشد کوه نوردی کنیم؟

_یعنی یه درصد فکر کن من اهل کوه نوردی باشم.

_خب منکه هستم.

_مشکل خودته. وقتی خودت تنها اومدی میتونی کوه نوردی کنی. من الان عاشق اینم که زودتر به اون بالا برسیم.

_و چرا؟

_چون میخوام یجای دنج پیدا کنم و سوال پیچت کنم. یادت که نرفته؟

_اوهوم... یادمه.

__ به دختر خوب هیچوقت نمیگه او هوم، میگه بله.

__ به پسر خوبم هیچوقت تو کار به دختر خوب فضولی نمیکنه!

آریا خندید : بدجنس نشو که رسیدیم اون بالا حسابتو میرسم.

__ برو بچه جون. واس ما قپی نیا. واس هرکی لاتی واس ما او کولاتی.

آریا که چشمهایش از تعجب اندازه نعلبکی شده بود گفت : چشمم روشن. چه لایتم حرف میزنه
برام... اصلا در شان تو نیست.

__ خب حالا. شوخی کردم.

__ آخه خیلی بی نقص لاتی حرف زدی. دارم بهت شک میکنم. باید در مورد دوستات تحقیق کنم.

__ تحقیق نمیخواد که! خودم بهت میگم. به دوست لات دارم، دو تا قاچاقچی، یدونه ام چاقو کش، و
البته... به دوست سوسول و پاستوریزه ام دارم که اسمش آریاست.

آریا که انگار دیر متوجه حرف آتیس شد، بازویش را محکم گرفت، سوار تله کابینش کرد و
گفت : حالا که رسیدیم وسط زمین و هوا و تو ترسیدی و ازم کمک خواستی نشونت میدم.

آتیس روی صندلی نشست، تک خنده محکمی زد و گفت : محاله... من مثل این دخترای تازه به
دوران رسیده لوس نیستم که هی عشوه بیام و ترسو بازی در بیارم. من مردم...

آریا هم رو به روی آتیس نشست، نگاه عمیقی به او انداخت و گفت : خداییشم از هر مردی مرد
تری.

__ چرا؟! این بار دومیه که منو میبینی. از کجا فهمیدی مردم؟ شاید نامرد باشم.

آریا با انگشت اشاره اش به آرامی ضربه ای به تیغه بینی آتیس زد و گفت : کوچولو فراموش نکن
که من به روانشناسم.

__ از شغلت راضی هستی بابا بزرگ؟ یادمه عاشق موسیقی بودی، به اجبار بابات روانشناسی خوندی.

__ آره. خیلی راضیم. موسیقی آینده ای نداشت. البته اوایل از خوندن روانشناسی زجر میکشیدم، اما
الان نتیجشو دوست دارم. راستی یروز باید افتخار بدی تشریف بیاری مرکز مشاورم.

_ چشم. اتفاقا خودمم دوست دارم پیام ببینم کجا کار میکنی. پیام ببینم آریا فرهی, پسر دماغوی همسایه به کجا رسیده!

_ ای دختر بد! دماغو بودم من؟ دلت میاد؟

_ نه خداییش... از بچگی تر تمیز بودی. درست عکس هیراد.

_ اونکه بله. من و هیراد از هر نظر نقطه مخالف هم هستیم.

_ اون همیشه بلد بود از حقش دفاع کنه, زیر بار حرف زور نمیرفت, لجباز بود, سر نترسی داشت. درست عکس تو!

_ از اینکه انقدر شخصیت منو کوبیدی ازت متشکرم.

_ آتیس خندید : خواهش میکنم. قابلی نداشت.

_ توام نقطه عکس اتوسایی. راستی کجاست؟ حالش خوبه؟

_ آره, خوبه. هنوز کانادا است. قصد اومدنم نداره انگار که هیچی... قصد داره منم هوایی کنه.

_ واقعا؟ خب چرا نمیری؟

_ زندگی تو غربت رو دوست ندارم.

_ حتی با تنها خواهرت؟

_ حتی با تنها خواهرم. تو چی؟ عشق خارج نیستی؟

_ نه! منم عاشق اینجام, عاشق هم زبونام, عاشق موقعیت فعلیم, مرکز مشاورم...

_ و خانوادت!

_ خب باید اعتراف کنم زیاد بهشون دلبستگی ندارم.

_ چرا؟

_ خودت نفهمیدی؟

_ چرا! گیر کردن مامانت توی گذشته و خاطرات بد گذشتت با پدرت؟

_درسته. مامانم نمیخواه از اون گذشته لعنتی بیاد بیرون و باور کنه که دیگه هیراد و شادیایی وجود نداره. گاهی حضور منو هم قربانی نبود اونا میکنه. و پدرمم که... خودت خوب میدونی. کینه ای ازش به دل ندارم، اما خب دل بستگیم ندارم.

_عکس من که عاشق بابام. اصلا نمیتونم به نبودش فکر کنم. همین حضور ساکتش هم برام قوت قلبه.

_مادرت چی؟

_خب سعی میکنم زیاد به نبودش فکر نکنم. اما خب گاهییم همیشه و عجیب دلتنگش میشم.
_خدا رحمتش کنه.

و بعد از سکوت کوتاهی و توقف تله کابین ادامه داد : رسیدیم دختر شجاع. باید بهت مدال شجاعت داد. خوب نترسیدی.

_منکه گفتم. اهل این لوس بازیا نیستم. آخه اصلا میخوام ببینم کجای تله کابین ترس داره؟
آریا همانطور که دستش را به نشانه راهنمایی در امتداد در دراز کرده بود گفت : تله کابین ترس نداره خانوم! ارتفاع ترس داره.

آتیس که از تله کابین خارج میشد گفت : اما من عاشق ارتفاعم.

_پس هنوزم سر نترسی داری! عاشق هیجانی.

_بله. اما خب این روزا بشدت دچار روزمرگی شدم. هیجان زندگیم صفر صفر شده.

کمی راه رفتند تا اینکه آریا گفت : خودشه! همونجایی که واسه نشستن دنبالش میگشتم. دنج و باحال.

هر دو نشستند. بعد از سکوت طولانی آریا آرام پرسید : به چی فکر میکنی؟

_نمیدونم!

_نمیدونی یا نمیخوای بگی؟

باز سکوت کرد. آریا ادامه داد : خب... آماده ای سوالمو بپرسم؟

بله.

تو چی خوندی؟

زیست شناسی.

کارشناسی؟

ارشد.

آریا که بی نهایت متعجب شده بود گفت : آفرین! پس چرا سرکار نمیری؟

تو از کجا میدونی؟

خب حدس زدم... حدس مایل به یقین.

دوست ندارم بیرون کار کنم. دوست دارم پیش بابا باشم.

خب یه پرستار...

نه! میخوام خودم مراقبش باشم.

متوجهم. پس کاری نمیکنی. حوصلت سر نمیره؟

یه کار کوچولو دارم. تاکسی درمی!

شوخی میکنی؟

نه خب... چرا شوخی؟

چرا تاکسی درمی؟

علاقه.

پس مهارت داری که اون روز بهم گفتی تاکسی درمیم میکنی میدیم موزه حیات وحش؟ باید

بیشتر مراقب خودم باشم.

آتیس تنها خندید. و آریا ادامه داد : و این حلقه؟

وبلافاصله به آرامی انگشت اشاره اش را روی حلقه ای که دست چپ آتیس بود کشید. آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : خیلیا راجع بهش ازم پرسیدن اما جواب کسی رو ندادم.

_ میتونی به من به عنوان یه دوست اعتماد کنی و حرفاتو بهم بزنی. البته اگه قابل باشم.

آتیس با خود اندیشید : شاید حق با آریا باشد. شاید خوب باشد کمی با آریا درددل کند. شاید بعد از این همه سال لازم باشد برای خودش دوستی پیدا کند، دوستی که حداقل بتواند بخشی از حرفهای دلش را به او بزند. دوستی که شاید بتواند اندکی شادی قلبی به او هدیه کند. شاید هم دلیل میل به حرف زدنش با آریا، رابطه نزدیکش با هیراد بود. هرچه که بود دلش میخواست لب باز کند :

این حلقه یه نشونه قدیمیه... یه نامزدی بچگانه!

_ چند ساله که دستت داریش. خیلی سال میشه. درسته؟

_ حدود ده سال.

_ وا... ده سال! انگیزت چی بوده؟ وفاداری تا آخر عمر؟

_ نمیدونم. شاید دلم میخواست یه سندی از حماقتی که مرتکب شدم مدام جلوی چشم باشه تا یادم بمونه.

_ از این ده سال، چند سالشو باهم بودید؟

_ چهار سال. البته دو سالم بدون حلقه باهم بودیم.

_ باورم نمیشه... یعنی شش سال یکی تو زندگیت بوده و حرفی به کسی نزدی؟

_ اوهوم.

_ یعنی شش ساله که اون دیگه تو زندگیت نیست و بازم این حلقه دستته؟

_ اوهوم.

_ چی سر عشقتون اومد؟

_ رفت... ازدواج کرد... میدونم دیگه مال من نمیشه.

متاسفم. ضربه بدی خوردی.

درسته. یه عشق بچگانه نافرجام آدمو داغون میکنه.

فکر نمیکنی وقتش باشه اون حلقه رو از دستت در بیاری؟

چرا. چند روزیه دارم بهش فکر میکنم. شاید دیگه وقتش باشه. وقتش باشه حقیقت رو قبول کنم. اما خیلی سخته. من شش سال لحظه لحظه با اون آدم زندگی کردم. قد هزار سال باهش خاطره دارم. حرفاش، مهر بونیاش، یادم میاد آتیش میگیرم.

چرا رفت؟

نمیدونم. شاید فهمیده توی انتخابش اشتباه کرده.

هنوز دوستش داری؟

وسکوت تنها پاسخ آتیس بود. سکوت... سکوت... آریا که چهره بهم ریخته آتیس و سکوتش را دید گفت: مجبورتم نمیکنم بیشتر از این چیزی بگی. اما هر لحظه احساس کردی نیاز به حرف زدن داری، کافیه بهم بگی. همه جوره باهات هستم. حرف زدن در مورد ماجراهای گذشته باعث میشه که راحت تر بتونی فراموششون کنی. اینکه این همه سال سکوت کردی و چیزی نگفتی باعث شده اون خاطره های لعنتی توی ذهنت رسوب کنن. حرف بزنی و بذاری که از ذهنت بریزن بیرون. سپس دستهای آتیس را در دست گرفت، چشمهایش را میخ چشمهای او کرد و گفت: همه جوره باهاتم. نه به عنوان یه مشاور یا روانشناس! به عنوان یه دوست که میخواد جبران مافات کنه.

داشت روی رنگینک هایی که درست کرده بود سلفون میکشید تا عصر سر خاک مادرش برود که صدای زنگ موبایلش را شنید. گوشی را از جیب تونیکش بیرون کشید. آریا بود. جوابش را داد: سلام.

سلام. خوبی؟ مزاحمت که نشدم؟ دستت که یوقت بند دل و روده جک و جونوری چیزی نبود که؟

نه! بی احساس! درباره حرفه من درست نظر بده!

احساس؟ برای تا کسی درمی؟ جلال الخالق!

_همینی که هست.

_خواستم بگم من عصر میخوام برم سر خاک شادیا. گفتم توام شاید بخوای بری سری به مادرت بزنی.

_خب آره. اما مزاحمت نمیشم.

_مزاحم نیستی. مگه اینکه دیروز از بودن با من بهت خوش نگذشته باشه و دیگه نخوای ریختمو ببینی.

_این حرفو نزن. اتفاقا دیروز عالی بود. حرفای روی کوه خیلی دلگرمم کرد. فقط نمیخوام بخاطر من راهتو دور کنی.

_لوس نشو. از مرداوید تا بزرگمهر که راهی نیست. ساعت چهار میام دنبالت. خوبه؟

_باشه. ممنون. فقط بابام دنبالم هست. ناراحتت که نمیکنه؟

_دیگه این حرفو نزن. من با حضور پدرت هیچ مشکلی ندارم. چرا با این حرفات معذبم میکنی؟

_معذرت میخوام. خب این حق توست بدونی قرار با چند نفر هم مسیر بشی.

_برو بچه. ساعت چهار دم در خونه ام. فعلا.

_به سلامت.

آتیس بعد از کشیدن سلفون روی دیس شروع به درست کردن مجدد رنگینک برای مزار شادیا شد. بعد از آنهم سفارش قرقاول و کبکهای استاد را با پیک برایش فرستاد. ناهار را صرف کردند و بعد از کمی استراحت آماده شدند که با صدای زنگ آیفن که خبر از آمدن آریا داد، سریع بیرون رفتند. آریا کنار ماشین منتظر آنها ایستاده بود که با دیدن دیسههای رنگینک صندوق عقب ماشینش را باز کرد، آنها را از دست آتیس گرفت و گفت : باید خوشمزه باشن...

_شکمو. جای سلام کردنته؟

_سلام. خب بنظر خوشمزه میان. دلم خواست.

و خواست در صندوق را ببندد که آتیس گفت : خب میتونی از گوشه یکیشون سلفون رو کمی پس بزنی و چند تا دونه برداری.

_ نمیخواود. میتونم تا باغ رضوان تحمل کنم.

آتیس لبخندی زد و آریا به گرمی با پدر دست داد و گفت : سلام آقای پیروز فر. شرمنده. این آتیس که حواس برا ما نمیداره. از بس شیطونی میکنه. خوب هستید؟

و جواب او تنها لبخند بود. آریا در عقب را باز کرد و پدر سوار شد. هم زمان هم با آتیس سوار شدند و آتیس صندلی جلو را اشغال کرد. بعد از طی مسیری کوتاه آریا پرسید : تو هر هفته میری سر مزار مادرت؟

_ آره. هر پنجشنبه با بابا میریم. تو چی؟

_ من نه هر هفته. شاید ماهی یکبار. زیاد وقت نمیکنم، یعنی حوصله باغ رضوان رو ندارم.

_ اوهوم... میفهمم چی میگی.

آریا آه بلندی کشید و تا باغ رضوان دیگر کسی چیزی نگفت. جو سنگین حاکم در ماشین نشان میداد که هر کس به چیزی فکر میکند. وقتی رسیدند اول سر خاک شادیا رفتند. آتیس یکی از دیسها را سر خاک گذاشت که آریا متعجب گفت : برای شادیا درستشون کردی؟ من فکر کردم برای مادرتن!

_ خب برای اونم درست کردم. اینها.

و به دیس دیگری که در دست پدر بود اشاره کرد. آریا لبخندی زد و گفت : ممنون مهربون! رفیق خوبی هستی واسه شادیا.

_ هر موقه میام مزار یاد شادیا میفتم، اما سر خاکش نمیام. از سر خاک مامان برایش فاتحه میخونم و فوت میکنم سمتش.

چند دقیقه ای سر خاک شادیا فاتحه فرستادند و سپس به مزار مادر رفتند. آتیس بی توجه به خاکی شدنش، دو زانو سر قبر نشست. پدر هم مقابلش نشست و دیس را روی قبر گذاشت. آریا هم کنار آتیس سر پا نشست. انگار این بار بغضی تر از همیشه بود. دلش گرفته بود. با تمام وجود حضور مادرش را میخواست. دلش نمیخواست اشکهایش بریزد. بنابراین با آه بلندی بغضش را ته دل فرستاد. بعد از کمی سکوت و فرستادن فاتحه آریا گفت : همیشه هر وقت میای اینجا دلتنگی؟

_ گاهی اوقات.

_ گاهی مثل الان. درسته؟

_ اوهوم.

_ دل‌تنگیت بابت چیه؟ میتونم بپرسم؟

_ چیزی نیست.

_ باشه. دوست نداری نگو. اصرار نمیکنم.

آتیس مکث بلندی کرد و گفت : دل‌م گرفته. بابت خیانتی که در حقم شده. کاش مادرم زنده بود تا خودمو مینداختم توی آغوشش و زار زار گریه میکردم. اونم دست میکشید تو موهامو آروم آروم نوازشم میکرد. حالم خیلی بده آریا. اون منو انتخاب کرد، هرچند بچه، هر چند کم تجربه. باید پای من میموند. نباید ترکم میکرد. آگه از احساسش مطمئن نبود نباید منو قاطی زندگیش میکرد. اصلا... اصلا نباید من بهش دل میبستم. اون عشق اول من بود. یه عشق پاک تو اوج احساساتم. لحظه لحظه باهاش زندگی کردم. خنده داره اما ما حتی اسم بچه هامونم انتخاب کرده بودیم. توی این شش سال رابطمون بیارم حرف از نخواستن من نزد. عشقش پاک بود، هوس نبود که آگه بود به خودش جرعت دست درازی به منو میداد نه اینکه بهم بگم تا قبل محرم شدنمون نمیخواه بهم دست بزنه. آریا تو حال منو نمیفهمی... هیچکی نمیفهمه.

و اشکهای نم نمش تبدیل به هق هق شد. آریا دستش را دور پهلوئی او حلقه کرد و با صدای بغضی گفت : متاسفم... بابت همه چیز.

آتیس سرش را نرم روی شانه آریا گذاشت و در حال گریه گفت : تو چرا متاسف باشی؟ این بخت بد منه. اینکه عشق اولت تو زرد از آب دربیاد، اونم تو سن هجده بیست سالگی گند میزنه به همه باورات. دیگه شک میکنی که آیا مردی توی این دنیا وجود داره که معنی عشق رو بفهمه؟ از همشون زده میشی و این حس شک به جنس مخالف داغونت میکنه.

آریا که دستش را نوازشگونه روی کمر آتیس بالا پایین میکرد گفت : میتونی از اول شروع کنی. سخته اما غیر ممکن نیست. من کمکت میکنم. قسم میخورم روزی انقدر توی عشق غرق شی که به حال این روزا و این عشق نافرجامت قهقهه بزنی... بهت قول میدم.

و آتیس با خود اندیشید : آیا ممکن است کسی باشد که بتواند او را غرق در عشق واقعی کند؟

صبح جمعه بود و آتیس داشت توی حوض وسط حیاطشان میوه هایی که دیشب گرفته بود را میشست. یک صندوق آلبالو، هلو، زردآلو، آلو، انجیر و انگور که صدای زنگ در را شنید. بلند گفت : (کیه؟) و صدایی گفت : منم دختر. باز کن درو ببینم کجایی یه هفته پیدات نیست؟ استاد بود. شالش را سر انداخت و در را باز کرد. با تعارف آتیس استاد داخل شد و آتیس سلام کرد.

_ سلام دختر خوب. کجایی پس تو؟

_ همینجا هام استاد.

_ د نیستی که سراغتو میگیرم. آخرین دیدار ما روز شنبه بوده. یک هفته بی هیچ خبری ازت گذشت. سفارشای مارو هم که دادی پیک و خودت افتخار ندادی.

_ شرمندم. یکم سرم شلوغ بود.

_ بد نباشه! پدر حالش خوبه؟

_ بله، مشکلی نیست. فقط سروکله یه دوست قدیمی پیدا شده که به کل وقتمو گرفته.

استاد چشمه‌هایش را ریز کرد و گفت : دوست قدیمی؟ حق نداری باهاش بیشتر از من رفاقت کنیا... حالا این دوست قدیمی کی هست؟

و آتیس قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد موبایلش زنگ خورد. قبل از جواب دادن گوشی با لبخند به استاد گفت : همینجا میشینید یا میاید داخل؟

_ همینجا روی این تخت میشینم.

_ حلال زادت استاد... دوستمو میگم. ایناها... خودشه.

و اشاره ای به صفحه ای موبایل کرد. استاد روی تخت نشست و آتیس جواب داد : سلام آریا.

_ سلام. خوبی؟ بیدارت که نکردم؟

_ نه! یکساعتی هست بیدارم.

_ پس سحر خیزی. فکر کردم از اون دسته آدمایی که دوست دارن صبح جمعه بیشتر بخوابن.

_ نه! همیشه صبح ساعت هفت بیدارم. جمعه و وسط هفته نداره.

_ میخوام پیام دنبالت ناهار بریم رستوران.

_ ممنون اما نمیتونم پیام.

_ چرا؟

_ کلی میوه خریدم، باید بشورمشون آمادشون کنم بذارمشون آفتاب خشک بشن.

_ شوخی میکنی! تو میوه خشک میکنی؟

_ خب آره. عییش چیه؟ بابا خیلی دوست داره. منم همینطور. بهتر از اینه مجبور باشیم تمام زمستون سیب و پرتقال سق بزیم.

_ یاد ننه جون خدا بیامرزم افتادم. راستی تو کی فرصت کردی میوه بخری؟

_ دیروز غروب بعد اینکه مارو رسوندی خونه.

_ یعنی راه نداره بیای بریم بیرون؟ من حوصلم سر میره تنهایی.

_ خب میتونی بیای اینجا. خوبه؟

_ عالیه. منتظر بودم بگی رو هوا بزیم. چشم خدمت میرسم.

_ پس منتظر تم.

_ الان راه میفتم.

_ پس صبحونه آماده میکنم تا بیای.

_ آخ جون! تو بینظیره.

_ خودم میدونم. منتظر تم.

_ فعلا.

و تماس را قطع کرد. استاد که خوب به این مکالمه گوش میداد گفت : اول اینکه آریا کیه؟

_ خب این مفصله. میشه دومی رو بگید؟

_ نه! اول جواب اولی رو بده.

__ پسر همسایه سابقمون. شش سال پیش اسباب کشی کردن و رفتن و هیچ خبری ازشون نداشتیم تا الان که اومدن خونه رو بفروشن و به این بهانه ام رفت و اومدها باز شروع شده.

__ خوبه... دوم اینکه تو واقعا میوه خشک میکنی؟

__ خب آره. یعنی انقدر عجیبه؟

__ واسه یه دختر تو سن تو واقعا عجیبه. این کار مال پیرزناست.

__ چه جالب.

__ چی؟

__ این اتفاق نظر شما و آریا تو اینکه من پیرزنم.

استاد خندید : بهت که گفته بودم دختر عجیبی هستی. هرروزم داره به اعجابت اضافه میشه.

__ شما لطف دارید به این حقیر. من میخوام برم صبحانه آماده کنم. الان آریا میرسه و باباهم بیدار میشه. شما همراهم میاید توی آشپزخونه یا میشینید همینجا یا میاید توی سالن؟

__ همینجا میشینم. تو برو.

__ شرمنده که تنهاتون میدارم. از این میوه های شسته شده که توی سبد ریختم بخورید تا من پیام.

__ برو دختر. ما که از این حرفا باهم نداریم، تعارفم باهات ندارم. قول میدم ترتیب میوه ها رو بدم.

و آتیس با گفتن (نوش جان) به طرف آشپزخانه به راه افتاد. آب سماور جوش بود. چایی را دم

کرد. سریع مشغول برداشتن وسایل صبحانه شد : مربای آلبالو، هویج، بالنگ، عسل، خامه،

رِه، پنیر، گردو، خیار و گوجه، شکلات صبحانه، آب پر تقال و نان بربری که صبح خریده بود را

برداشت و چند نان تافتون از داخل فریزر بیرون آورد و گرمشان کرد. نان تست هم برداشت. سفره

و ظرف هم آماده کرد. همه را داخل سینی چید که صدای زنگ آیفن آمد. میدانست آریاست. به سراغ

آیفن که رفت متوجه شد استاد درب را باز کرده. به سراغ پدر رفت. در اتاق را که باز کرد پدر

چشمهایش را باز کرد. آتیس با لبخند صبح بخیری گفت و لباس خواب پدر را عوض کرد. به

دستشویی بردش، صورتش را شست و او را راهی حیاط کرد. خودش هم سینی بزرگ را برداشت و

به حیاط برد. به محض اینکه به در حیاط رسید آریا از جا برخاست و همانطور که برای کمک به

سمت آتیس می آمد گفت : این سنگینه. میگفتی پیام کمکت.

_ خودم میتونم. ممنون.

_ میدونم میتونی... اما اذیت میشی.

و بعد هم بلافاصله سینی را از دست آتیس گرفت و روی تخت برد. استاد به محض دیدن آن صبحانه مفصل گفت : وای... چه کرده این دختر! من که حسابی اشتهاش باز شد.

و آریا بدجنسانه گفت : پس نیمروش کو؟

و آتیس با لبخند گشادی جواب داد : گذاشتم برای نهار.

استاد خنده بلندی کرد و آریا اخمی ساختگی به چهره نشانده. آتیس همانطور که سفره را پهن میکرد و وسایل را داخلش میچید گفت : خب... استاد و آریا باهم آشنا شدن؟

و هر دو بله بلندی گفتند. صبحانه در آرامش خورده شد و جز چند جمله روزمره چیزی بینشان رد و بدل نشد. بعد از اتمام صبحانه آریا به آتیس برای جمع کردن سفره کمک کرد. نگاهی به آریا و استاد که گرم حرف زدن بودند انداخت و گفت : تا شما دارید باهم حرف میزنید منم میوه ها رو بشورم که خراب نشن. اشکالی نداره؟

و آریا با بدجنسی گفت : چه اشکالی؟ هر چی کمتر بینیمت خوشحالتر میشیم. برو رد کارت.

و آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد و پروی زیرلی نثارش کرد و سر حوض رفت و همانطور که میوه ها را میشست به مکالمه آنها هم گوش میکرد. هر کدام از کارشان و تجربیاتشان صحبت میکردند. پدر هم در سکوت نظاره گر آنها بود. گاهی با آنها میخندید و گاهی هم کمک آتیس میکرد. بعد از اتمام کارش و شستن همه میوه ها، دستهایش را در هم قلاب کرد و به طرف بالا بلند کرد و قد بلندی کشید و گفت : آخیش... تموم شدن. گفتم مثل فیلم هندی حالا میاید کمک میکنید، ولی انقدر سرگرم حرف زدن بودید که بنظرم اصلا زمان و مکان رو گم کردید. چه خوب که من باعث آشنایی شماها باهم شدم، داشتید از دوری هم دق میکردید.

آریا با لبخندی گفت : خسته نباشی مادر جون. هم کار کردنت هم غر زدنات منو یاد مادر جون خدا بیامرز میندازه. اصلا انگار یه سیبید که از وسط نصف شده.

_ ممنون نوه. اگه کمک تو نبود من تا یکساعت دیگه دستم بند میوه ها بود.

_ کمک من؟ چوب کاری نکن مادر جون. روم سیاه.

چوب کاری چرا عزیزم؟ آگه تو اونقدر میوه نخورده بودی، من هنوز داشتم میوه میشستم. پیر شی ننه.

آریا از این جواب ماتش برد و استاد زد زیر خنده. از خنده استاد ناخودآگاه همه به خنده افتادند. آتیس همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت: الان برمیگردم. شما به صحبتاتون ادامه بدید. نمیخوام مدیونتون بشم.

وباز صدای خنده آنها بلند شد. آتیس با یک پارچ شربت بهار نارنج به همراه چند تکه کیک وانیلی و لیوان و بشقاب و چاقو به حیاط بازگشت. جلوی هرکسی یک پیشدستی گذاشت، شربت‌ها را داخل لیوان ریخت و با کیک به آنها تعارف کرد. نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و گفت: ساعت دوازده شد. آگه ناراحت نمیشید نهارو از بیرون سفارش بدم. هان؟

استاد و آریا مدتی مردد نگاه هم کردند تا اینکه استاد گفت: منکه نهار میرم خونه. مزاحمت نمیشم.

آتیس با اعتراض گفت: استاد! تعارف نکنید. خونه که خبری نیست. تنها میخواید چیکار کنید؟ آریا راست میگه استاد، بدون شما صفایی نداره.

استاد نمیخوام مزاحم جوونا بشم.

آتیس مراحمید، نزنید این حرفو.

استاد تسلیم، داشتم تعارف میکردم. حالا که دوست دارید میمونم پیشتون.

آتیس پس نهار چی سفارش بدیم؟

آریا فکری کرد و گفت: من که هوس جوجه کردم. اونم جوجه ای که خودم روی منقل بذارم... چه صفایی داره.

آتیس با اعتراض گفت: آریا! الان؟ وقت نمیشه. بعدشم شما مهمون من هستید. دلم نمیخواد توی زحمت بیفتید.

آریا با لحن مهربانی گفت: مگه مهمون بازیه؟ جمعمون رفاقتیه. تا تو ترتیب این میوه ها رو میدی منم میرم مرغ میخرم و میام سریع. دیر نمیشه. تازه کیک خوردیم.

استاد_ منم باهات میام آریا جان.

و رو به آتیس ادامه داد : اگه یبار دیگه بهم بگی مهمون خودت میدونی. شخصا تا کسی درمیت میکنم.

و آتیس با لبخند مهربانی جواب استاد را داد. آریا و استاد رفتند و آتیس به این فکر کرد که چقدر وجود استاد را در زندگی دوست دارد، چقدر از بازگشت آریا خوشحال است و چقدر از بودن با آنها احساس خوشایندی دارد. به آشپزخانه رفت. پیاز، فلفل دلمه، سس، ادویه، آبلیمو، نمک، روغن زیتون و چند ظرف و هرچیزی که نیاز میشد را روی میز چید. چند سینی هم برداشت و به حیاط برگشت و مشغول ریختن میوه ها توی سینی شد. همه میوه ها توی سینی جای گرفته بودند که صدای زنگ در آمد. استاد و آریا بودند با چند نایلون خرید در دستشان. آتیس رو به آنها گفت : نهار امروز با شماست. همه چیز رو آماده کردم گذاشتم روی میز توی آشپزخونه. اگر چیزی رو از قلم انداختم خودتون توی کابینتها بگردید و پیداش کنید. لطفا آشپزخونه منو بهم نریزید و سعی کنید یه جوجه خوشمزه درست کنید لطفا.

و بعد هم لبخند گشادی زد و از کنار آنها رد شد و همانطور که از آنها دور میشد صدای خنده شان را میشنید. با کمک پدر سینی میوه ها را روی پشت بام برد و آخر سر هم یک پشه بند بزرگ روی همه سینی ها بست و به همراه پدر پیش استاد و آریا برگشت. جوجه ها روی منقل بودند و آریا داشت بادشان میزد. آتیس با خسته نباشیدی به آنها گفت : کار من تموم شد. چه کمکی از دستم بر میاد؟

آریا گفت : توام خسته نباشی مادر چون که آذوقه زمستونمونو آماده میکردی.

استاد خندید و آتیس نیشگون ریزی از بازوی آریا گرفت که آخش به هوا بلند شد. کمی ایستاد و گفت : همینجا سفره بندازم یا توی آشپزخونه؟

و جوابشان آشپزخانه بود، پس به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. ظرف سالاد آماده ای داخل یخچال نظرش را جلب کرد. کار استاد بود یا آریا نمیدانست. ظرف را روی میز گذاشت. دوغ، ماست موسیر، سبزی و بقیه مخلفات را هم روی میز چید. در این حین بقیه هم با سیخ های جوجه رسیدند. آتیس نگاهی به آنها کرد و گفت : چه خوشرنگ... بایدم خیلی خوشمزه باشن.

آریا رنگش از صدقه سری خودمونه نه تو که زورت اومده بود زعفرونو برامون بذاری روی میز. ولی کور خوندی. خودم از توی یخچال پیداش کردم و همشو ریختم توی مایه جوجه.

و بعد هم لبخند بدجنسانه ای زد. آتیس خنده ای کرد و گفت : اگه میدونستم انقدر پررویی که میری دنبال زعفرون میگردی، میذاشتمش توی گنجه و قفلش میکردم و کلیدشو قورت میدادم!

همه سر میز نشستند و ناهار را با کلی خنده و مزاح سرو کردند. ظرفهای ناهار را هم آریا شست و خشک کرد. آتیس هم چای دم کرد و چای بعد از ناهار را هم خوردند که استاد بلند شد و گفت : من دیگه برم. کلی کار توی خونه دارم. روز خیلی خوبی بود و حسابی بهم خوش گذشت.

بعد هم دست دراز کرد، با آریا دست مردانه ای داد و گفت : از آشنایی باهات خوشبخت شدم آریا جان. امیدوارم بتونم بازم ببینمت.

آریا ممنونم استاد. آشنایی با شما برام افتخار بزرگی بود. امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود. استاد رو کرد به آتیس و گفت : ممنون از میزبانیت مادر جون!

آتیس با اعتراض گفت : استاد!

استاد خندید : لحظه شماری میکنم که زمستون برسه و موقع خوردن اون میوه های خوشمزه برسه.

هر سه خندیدند. استاد خداحافظی کرد و رفت. آریا هم بعد رفتن استاد، رو به آتیس گفت : خیلی خوشحالم که هستی. بهم انگیزه میدی.

آتیس با لبخند مهربانی گفت : منم از تو ممنونم. ممنونم که برگشتی.

_ باید خیلی زودتر بر میگشتم.

_ اوهوم. خیلی نامردی کردی که توی این پنج سال خبری ازم نگرفتی. ما باهم کلی خاطره داریم. کلی بازی کردیم با هم.

_ آره. یادمه. من و تو و هیراد و شادیا و اتوسا.

_ و فقط من و تو باقی موندیم.

_ امیدوارم همیشه باقی بمونیم.

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. آتیس پدر را خواباند و مشغول ریسه کردن انگورها شد. با خودش فکر کرد چقدر از معجزه ای که در زندگیش اتفاق افتاده خوشحال است. معجزه ای بنام آریا

همانطور که با دقت پنبه ها را با پنس وارد بال پوست غازی که تازه تخلیه اش کرده بود میکرد رو به پدر گفت : اینم سفارش آخر آقای صالحی. هفتمین غازش. کاش میشد برم توی ویلاش و وقتی غازها رو دور حوض وسط سالنش میداره ببینم. باید خیلی قشنگ بشه. البته من بهش گفتم آب بهشون بخوره مقاومتشونو از دست میدن و زود خراب میشن.

چند دقیقه دیگه روی غاز کار کرد تا بلخره تمام شد. آن را هم کنار شش تای قبلی گذاشت. روی صندلی نشست، موبایلش را برداشت و شماره آقای صالحی را گرفت و بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید : سلام پیروزفر. کار ما آماده شده، درسته؟

_ سلام آقای صالحی. بله. هر موقه براتون امکان پذیره تشریف بیارید ببریدشون.

_ ممنونم، زحمت کشیدی. چقدر بریزم به حسابت؟

_ قابلی نداره. باشه حالا.

_ کی میخوای یاد بگیري سر قیمت تعارف نکنی؟ هر چند خودم میدونم چقدر میشه. بلخره هرچی نباشه مشتریتم. گرونتر که نشده؟

_ نه. ممنون.

_ من از تو ممنونم. تا شب میام میبرمشون. فعلا.

_ منتظر تونم پس. خدا نگهدار.

از کار با آقای صالحی لذت میبرد، چون بی چون و چرا پولش را حتی بیشتر از قیمت توافقی هم پرداخت میکرد. با صدای زنگ اس ام اس موبایلش نفس عمیقی کشید و مسیج را باز کرد. آریا بود : سلام. مارو نمیبینی خوش میگذره با وفا؟

این اولین مسیجی بود که از آریا دریافت میکرد. جواب داد : سلام. اتفاقا تورو نمیبینم دارم میمیرم از خوشی.

_ ای بدجنس. از جمعه که از خونتون رفتم گفتم ازت خبر نگیرم ببینم تو میای سراغم دیدم نه... بی معرفت تر از این حرفایی.

_ ببخشید. سرم خیلی شلوغ بود.

_ الان چی؟ سرت خلوت تر شده؟

_ آره. یکار عمده داشتم که آمادش کردم.

_ خودت که افتخار نمیدی. میخوام دعوتت کنم فردا عصر بیای مرکز مشاورم.

_ فردا نه! باید اول با خودم کنار بیام، یسری چیزا رو برای خودم حل کنم، بعدش چشم. خدمت میرسم.

موبیلش زنگ خورد. تماس را وصل کرد و همینکه خواست حرفی بزند، صدای معترض آریا در گوشش طنین انداز شد: چه چیزایی رو باید برای خودت حل کنی؟ چرا برای او مدن به مرکز هی امروز و فردا میکنی؟ احساس میکنم از معاشرت با من خیلی خوشحال نیستی. مزاحمتم؟

_ آریا نفس بگیر. بخدا امروز و فردا نمیکنم. دلم میخواد به افکارم سر و سامون بدم بعد پیام مرکز. بعدش من از حضور تو ی زندگی خیلی خوشحالم. دیگه دوست ندارم این حرفو بزنی.

_ چه افکار درهمی داری که نیاز داری بهشون سر و سامون بدی؟ کمکی از دست من بر میاد؟

_ میخوام بتونم گذشتمو دور بریزم تا بعدش برم سراغ کارای دیگه. کاری مثل دیدن مرکز.

_ پس هنوز درگیر اون آقا پسری. آقا پسری که حتی اسمشو به من نگفتی.

_ اوهوم.

_ چیکار میتونم برات بکنم؟

_ هیچی. این چیزیه که خودم باید بتونم باهاش کنار بیام.

_ شایدم نیاز باشه یکی هلت بده.

_ اونکه صددرصد. تا الانشم حضور تو باعث شده تکونی به خودم بدم.

_ خوشحالم که تونستم توی زندگیت مفید باشم.

_ اگه بخوام یروزی برم سد، تو میتونی باهام بیای؟

_ سد زاینده رود؟ واسه چی؟

_ اوهوم. بیای میفهمی.

_ آره، مشکلی نیست.

_ فردا میتونی بیای؟

_ فردا؟ عجله داری؟

_ اوهوم. عجله دارم. بعدشم فردا بابا تا ظهر با دوستاش پارک. ظهرم اگه نرسیدم پیام به استاد سفارش میکنم بره دنبال بابا بیارتش خونه، نهارشونو بخورن تا من خودمو برسونم.

_ باشه. فردا صبح ساعت چند پیام در خونتون؟

_ ساعت نه بیا که من بابا رو برده باشم پارک. البته مزاحمت نباشم؟ نمیخوام تو رودروایستی بمونی آریا. میدونم توام مشکلات...

_ لوس نشو که اصلا بهت نمیداد. من بیشتر از اینا بهت مدیونم.

_ از چی حرف میزنی؟ چه دینی؟

_ هیچی! فردا ساعت نه منتظرم باش. فعلا.

کمی فکرش مشغول شد. چرا آریا فکر میکرد که آتیس دینی به گردن او دارد؟ آریا چه چیزی را میخواست جبران کند؟ تا آنجایی که ذهنش یاری میکرد، ماجرای بین او و آریا نبود. نفس عمیقی کشید و گفت : میدونی بابا! برای خودمم عجیبه که آریا رو انقدر سریع توی زندگیم پذیرفتم. نمیدونم چی بگم. بگم به واسطه پسر همسایه بودنه، هم بازی بودنمونه، اینکه برادر هیراده، اینکه من تنها بودم و از سر تنهایی انقدر سریع پذیرفتمش. نمیدونم... ولی اینو خوب میدونم که یهو وارد زندگیم شده و هرروزم داره نقشش توی زندگیم پررنگتر میشه. منکه بهش میگم معجزه. توی خیالم نمیگنجید که بعد شش سال یکی بیاد و تکلیف دلم و هیراد رو مشخص کنه. میدونی بابا! خدا منو همیشه یادشه.

بعد هم نفس عمیقی کشید و لبخندی از سر آسودگی زد. شماره استاد را گرفت : سلام استاد.

_ سلام دخترم. خوبی؟

__بله، ممنون. میخواستم ببینم آگه زحمتی نیست بابا رو فردا از پارک بیارید خونه و نهارتونو بخورید تا من بیام.

__ خبریه؟ آخه توی این سه سالی که میشناسمت این دومین باریه که ازم همچین درخواستی داری. اتفاقی افتاده؟ اون دفعه یادمه که عموت فوت کرده بود.

__ نه استاد. نگران نشید. با آریا باید برم جایی و پیام. سعی میکنم زود برگردم. نهارو براتون از صبح میدارم توی فر تا بعد اینکه آماده شد گرم بمونه.

__ خیر باشه. باشه عزیزم. فکر نهارم نکن. از بیرون یچیزی میگیرم باهم میخوریم.

__ نه دیگه. اونجوری خیلی شرمنده میشم. خودم یچیزی درست میکنم.

__ باشه دختر جون. ممنون که ته چین درست میکنی.

__ آتیس خنده بلندی کرد : چشم، ته چین درست میکنم.

__ استاد خندید : آخرش این ته چینای تو کار دستم میده. فردا خیالت از بابت بابا راحت باشه. حالام باید برم. کلی کار دارم.

__ ممنونم استاد. ایشالا بتونم جبران کنم. خدانگهدار.

__ نزن این حرفو. خوشحال میشم بتونم برات کاری انجام بدم. مننه تنها از خدایه که یه کسی تنهاییمو پر کنه. فردا خوش بگذره بهتون. خداحافظ.

وقتی ته چین را داخل فر گذاشت، نگاهی به ساعت کرد. ده دقیقه تا ساعت نه مانده بود. یادداشتی با این مضمون نوشت : (سلام استاد. غذا رو از توی فر دربیارید. داخل یخچال هم توی طبقه اول از بالا همه چیز آماده کردم، کافیه فقط بچینیدشون روی میز. ظرفای نهارو هم آماده کردم چیدم روی میز. از خودتون پذیرایی کنید، ممنونم.) یادداشت را روی در یخچال چسباند. سریع به اتاقش رفت، لباس پوشید، جعبه هدایای هیراد را هم برداشت، داخل کوله پشتیش گذاشت، کوله را برداشت و به سالن بازگشت که صدای آیفن را شنید. آریا بود. سبدی که آماده کرده بود را برداشت و از خانه بیرون آمد. آریا کنار ماشین منتظرش ایستاده بود. به محض دیدن آتیس سلام کرد، سبد را از دستش گرفت، نگاهی به محتوای آن کرد و گفت : اینا چیه؟

_ چای و میوه و یکم شیرینی. بلخره داریم میریم پیکنیک دیگه.

_ شک دارم پیکنیک باشه.

آتیس تنها خندید و چیزی نگفت. آریا سبد را داخل صندوق عقب گذاشت، هر دو سوار شدند و به راه افتادند. بعد از مدتی سکوت آریا گفت : بلخره نمیخواهی بگی قضیه این پیکنیک چیه؟

_ رسیدیم میفهمی.

_ چقدر جامع و کامل توضیح دادی. ممنونم.

_ خواهش.

باز هم سکوت...

آریا راستی مامانم دیروز گیر داده بود بهم که یه شب شام دعوتتون کنم خوشون.

_ خب...

_ و من قبول نکردم. گفتم سرت خیلی شلوغه.

_ چرا؟!

_ میدونم معاشرت با خانوادمو خیلی دوست نداری. بهت حق میدم، خسته کنندن! نمیخوام اذیت بشی.

_ اینجور یام نیست.

_ چرا هست. باز مثل اون سری مامان میخواد حرف شادیا و هیرادو نبودنشونو پیش بکشه و گریه زاری راه بندازه.

_ خب حق داره! مادره.

_ هه... مادرا!

_ یعنی چی؟ دوست ندارم اینطوری حرف میزنیا.

_ منکه هستم. باعث افتخارشونم شدم. اصلا منو نمیبینه. فقط میشینه واسه نبود اونا گریه میکنه.

_ حسودیت میشه ها!

آریا پوف کلافه ای کشید و چیزی نگفت. آتیس ادامه داد : نمیگم از مصاحبت با خانوادت ذوق مرگ میشم، یا که اصلا نمیتونم تحملشون کنم. اما خب میتونم دو سه ساعتی حضورشونو تحمل کنم. البته خب این قضیه دو طرفست. اونام باید منو بابا رو تحمل کنن.

_بابای بنده خدات که کاری نداره. من خیلی دوستش دارم.

_نظر لطفته. منم برای مامانت احترام خاصی قاعلم.

و بابام؟!

_خب... نمیتونم چی بگم.

پس توام از دستش ناراحتی هنوز؟

_آره. با اینکه منو خیلی دوست داشت، اما بخاطر اینکه شماها رو اذیت میکرد از دستش ناراحتم. شایدم شدم کاسه داغتر از آش.

اما حقیقتش این بود که آتیس فکر میکرد اگر آقای فرهی انقدر به هیراد سخت نمیگرفت، او از خانه بیرون نمیزد و تا ابد پیش آتیس میماند... شاید هم نه! او و هیراد قسمت هم نبودند که اگر بودند تحت هر شرایط بهم میرسیدند. شاید آقای فرهی هم تقصیری نداشت و سرنوشت آنها اینگونه بوده. با لمس دستی روی دستهایش به خود آمد. نگاهی به چهره منتظر آریا انداخت و گفت : متاسفم. متوجه نشدم چی گفتی!

تو هپروتیا. گفتم پس هماهنگ میکنم مامان بهت زنگ بزنه یه شب شام دعوتتون کنه. خوبه؟
_اوهوم.

_ممنون که انقدر خوبی. ممنون که موقعیت خانواده منو درک میکنی.

_هر کس دیگه ایم جای من باشه همین کارو میکنه. کار فوق العاده ای انجام نمیدم.

باز هم سکوت در ماشین حکم فرما شد تا اینکه آریا گفت : چته؟ ساکتی. توفکری.

_چیزی نیست.

_چرا. هست.

_دارم برای همیشه با خاطرات عشق اشتباهیم خداحافظی میکنم.

پس الان توی برزخی؟

اوهوم.

میخواهی هرچی که بهت داده و ازش داری بندازی توی سد. درسته؟

اوهوم.

با خودت کنار اومدی؟

اوهوم.

عالیه. پس منم تا مقصد حرفی نمیزنم تا بتونی با خودت خلوت کنی. خوبه؟

اوهوم.

و سپس آریا دستش را روی پخش ماشین گذاشت و آهنگ بی کلام آرامی، آرامش را داخل سکوت ماشین تزریق کرد.

آنقدر غرق در افکارش بود که اصلاً نفهمید کی رسیدند. تنها زمانی بخودش آمد که گرمی دستهای آریا را روی دستش حس کرد. پلک زد و به اطراف نگاه دقیقی انداخت و گفت: رسیدیم؟! بله. با اجازتون.

هر دو از ماشین پیاده شدند. آریا کش و قوسی به بدنش داد و گفت: همسفر خوبی نیستی. نه حرف میزنی، نه حرف میزنم گوش میدی، نه یه چای دادی دستم. هیچی...

غر نزن. تو که حال منو میدونی. عوضش الان نسکافه و شیرینی گردویی میخوریم. خوبه؟ عالیه.

آتیس صندوق عقب را باز کرد. سبد را برداشت، رو کرد به آریا و گفت: تو ماشین بشینیم بهتر نیست؟ اینجاها که سایه نیست.

آریا نگاه دقیقی به اطراف انداخت و گفت: حق با توست. باشه، بشینیم توی ماشین.

هر دو نشستند. آتیس دو فنجان بیرون آورد، از فلاسک فنجانها را پر کرد، نسکافه را هم بیرون آورد و کمی در فنجانها ریخت. ظرف شیرینی را هم روی داشپورت گذاشت و گفت: بفرمایید آقای غرغرو.

آریا تشکر زیر لبی کرد و مشغول خوردن شیرینی شد. از سکوتشان مشخص بود که هر دو غرق در فکرند. اینبار سکوت توسط آتیس شکسته شد: تو چته آریا؟
_هیچی!

_چرا به من دروغ نگو. میفهمم که یچیزیت هست.

آریا سکوت کرد. آتیس ادامه داد: نکنه توام عاشق شدی؟

_نه!

_پس چیه؟

_چیزی نیست.

آتیس شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. بعد از خوردن نسکافه و شیرینی از جا برخاستند. قدم زنان به بالای سد رسیدند. از داخل کوله اش جعبه را بیرون آورد. نگاهی به آریا کرد و گفت: توی این جعبه پر از کادوهای اونه. میخوام بندازمش توی سد تا دیگه جلوی چشم نباشه. توی این شش سال یادم نیست چندین بار رفتم سراغ این جعبه و با نگاه کردن بهش تمام خاطراتمونو مرور کردم. اما دیگه بسه. همونجوری که اون رفته پی زندگیش، منم حق زندگی دارم. گرچه که خودش بهم گفته بود تعهدی بهش ندارم و فراموشش کنم. اما من اصرار داشتم این تراژدی رو هر لحظه مرورش کنم.

آریا به نشانه تایید پلکهایش را روی هم گذاشت. آتیس جعبه را رها کرد و جعبه به اعماق سد سقوط کرد. به یک آن چهره هیراد در ذهنش نقش بست: صورتش وقتی از کتکهای پدرش کبود شده بود و او سعی داشت با کمپرس یخ کبودیش را بر طرف کند، چشمهایش وقتی زیر نور ماه از خوشحالی میدرخشیدند و حلقه را دست آتیس میکرد، چشمهای اشکیش وقتی از این زمانه و تقدیرش شکایت میکرد، لبخند روی لبش را وقتی حسابی سر کیف بود و... چشمهایش را بست و تمام جملاتی که روزی هیراد به او گفته بود و از شنیدنشان خوشحال شده بود و حالا چنگ انداخته بودند بیخ گلویش و داشتند خفه اش میکردند در ذهنش مرور شد: باورم نمیشه منو قبول

کردی...همش میترسیدم با شنیدن پیشنهادم پسم بزنی، آخه تو از من خیلی سرتری...بخاطر داشتنت روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم...قول میدم برات بهترین زندگی رو بسازم...وقتی کنار توام خیلی آرومم...تو یه هدیه از طرف خدا واسه منی، مال خودمی...چشمهایش را باز کرد.قطره اشک سمجش روی گونه اش چکید.آریا با نگاهی متفاوت،قطره اشک را از روی صورت آتیس پاک کرد،انگار او هم در برزخی گرفتار شده بود.آتیس موبایلش را از داخل کوله اش بیرون آورد،سیمکارتش را درآورد و گوشی را داخل سد پرت کرد.با تردید حلقه اش را از انگشتش بیرون آورد،مدتی خیره نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد : تو که خوشبخت شدی،واسه خوشبختی منم دعا کن.ما سهم هم نبودیم و این تقصیر تو نبوده.هیچ کینه ای ازت به دل ندارم.این انتظار شش ساله تقصیر خودم بود و گرنه تو بهم گفته بودی منتظرت نمونم...

بعد هم حلقه را رها کرد.حلقه در هوا چرخ میخورد و بعد هم داخل سد افتاد و با افتادنش حباب کوچکی روی سطح آب درست کرد.چشم از آب گرفت و به آریا داد.رنگ نگاه آریا هنوز متفاوت بود و آتیس معنیش را نمیفهمید.با یک حرکت ناگهانی آتیس را در آغوش کشید و خیلی آرام زمزمه کرد : بابت همه چیز متاسفم.قول میدم از این به بعد تنهات ندارم.داشتن تو،وفاداری تو،عشق تو لیاقت میخواد.

آتیس با بهت گفت : من اصلا معنی حرفاتو نمیفهمم،حالتو نمیفهمم.

آریا به خودش آمد.آتیس را از آغوشش جدا کرد و گفت : فهمیدن حالم کار زیاد سختی نیست.

_چرا هست!حرفات سر در گمم میکنه.نگاهت رو نمیتونم بخونم.

_برات خوشحالم.فقط همین!

_همین نیست.

_چرا هست.

_آریا تو خیلی مرموزی.

آریا چشمهایش را ریز کرد و گفت : و بدجنس!

آتیس لبخند زد.نفس عمیقی کشید و گفت : انگار آزاد شدم.چقدر احساس سبکی میکنم.

سپس نگاه قدرشناسانه ای به آریا انداخت و گفت : ممنون که باهام اومدی.

آریا لبخند زد : آگه فکر کردی همینجوری مفت و مجانی باهات اومدم کور خوندی. من صابون یه آب بازی حسابی رو به تنم مالیدم.

آتیس ذوق کرد : اتفاقا منم هوس یه آب تنی حسابی رو کردم.

و هر دو به طرف پایین سد به راه افتادند. وقتی به لب آب رسیدند آریا نگاهی به آتیس کرد و گفت : از آب که نمیترسی؟

_ عمرا بترسم. تو چی جوجه؟ نکنه جا زدی؟

آریا ناگهان آتیس را بلند کرد و داخل آب پرتش کرد. آتیس جیغ بلندی زد و سر تا پا خیس شد. بعد هم با دستهایش به طرف آریا آب پاشید و او را هم خیس کرد. کلی آب بازی کردند، از ته دل خندیدند، جیغ زدند، شنا کردند و بعد از چند ساعت خسته از آب بیرون آمدند. آتیس که نفس نفس میزد گفت : به یه چیزی دقت کردی؟ اینکه لباس نیوردیم.

آریا هم بریده بریده گفت : بی خیال... یکم میشینیم روی این سنگها... زود خشک میشیم... آفتاب خوبیه.

آتیس روی شنها دراز کشید و گفت : منکه حسابی خسته شدم. نای نشستن ندارم.

آریا هم کنار آتیس ولو شد و گفت : دعا کن فقط خوابمون نبره.

_ استاد شماره تورو داره؟

_ آره. چطور؟

_ خب چون من گوشه ندارم گفتم یوقت به من زنگ بزنه ببینه خاموشم زنگ بزنه به تو نگران نشه.

_ چقدر خوش گذشت. مدتها بود اینطوری از ته دل نخندیده بودم.

_ منم همینطور. ممنونم که باهام اومدی.

_ دفه هزارمه ازم تشکر میکنی. من از تو ممنونم که بهم پیشنهاد دادی باهات بیام. بعد از مدتها یه تفریح حسابی کردم.

_ اصلا فکرشو نمیکردم امروز انقدر بهم خوش بگذره. فکر میکردم بدترین روز زندگیم بشه، اما انگار بهترین شد.

_ دقیقا مثل من.

_ یچیزی ازت بپرسم؟

_ بپرس.

_ تو دلت واسه هیراد تنگ نمیشه؟

_ خب چرا!! اما همین که میدونم خوشبخته برام کافیه. حتما انقدری برات برادر خوبی نبودم که بخواد سراغمو بگیره.

_ این حرفو نزن. حتما دوستت داره.

_ اما اون برای من برادر خوبی بود، بهترین بود. همیشه وقتی بابا میخواست منو بزنه، با اینکه ازم کوچیکتر بود ولی جلوم سپر میشد. جاهایی که نمیتونستم اون حقمو از بقیه میگرفت. تحت هر شرایط ازم دفاع میکرد. من همیشه ترسو بودم و قایم میشدم، اما اون با جسارتی که داشت قد علم میکرد و زیر بار حرف زور نمیرفت. برای شادیا هم همینطوری بود. همیشه جای خالیشو حس میکنم. همیشه چهره کبود شادیا وقتی خودشو دار زد جلوی چشممه. کاش منم مثل تو انقدری قوی بودم که میتونستم گذشتمو، خاطرات تلخمو فراموش کنم. کاش زمان به عقب بر میگشت تا من میتونستم جلوی فجایع زندگیمونو بگیرم، یا حداقل میتونستم بخشی از مهر بونیای هیراد رو جبران کنم.

بعد هم نفس عمیقی کشید و ساکت شد. آتیس با ناراحتی گفت : ببخشید. نمیخواستم ناراحت کنم. نمیخواستم حال خوبتو خراب کنم.

_ حال من خراب نشد. دیگه عادت کردم. خوشحالم جز ماها که خانواده هیرادیم، توام گاهی یادش میکنی. این نشون میده هیراد نه تنها برادر خوبی برای من بوده، بلکه یه آدم خوب بوده.

_ اوهوم... هیراد آدم خوبی بود. امیدوارم الانم به خوبی گذشته باشه.

بعد از مدتی سکوت آریا گفت : برنامهت برای آینده چیه؟

_ رفتن به خونه همسایمون برای صرف شام، رفتن به مرکز مشاوره پسر همسایمون برای ارضای حس کنجکاوی.

_ خوبه. آفرین. به این برنامه ها اومدن به خونه پسر همسایتونم اضافه کن. اونم برای ارضای حس فضولی... نه ببخشید کنجکاوی گزینه خوبییه.

_ گزینه خوبییه. بهش فکر میکنم.

_ خارج از شوخی... برنامهت چیه؟

_ هنوز نمیدونم. شاید ازدواج کردم. شایدم با بابا برای مدتی رفتم کانادا پیش آتوسا. شایدم به زندگی قبلم ادامه دادم. نمیدونم.

بعد از کمی سکوت اینبار آتیس پرسید : برنامه تو واسه آینده چیه؟

_ من؟! برنامه خاصی ندارم. یعنی برنامه من چند گزینه ای نیست، تک گزینه ایه : کار!

_ و ازدواج!

_ نه... حداقل الان نه!

_ سی و دو سالته ها. چرا الان نه؟

_ منم باید خودمو جمع و جور کنم.

_ تو یچیزی تو دلت سنگینی میکنه که دلت نميخواه بهم بگی. درستیه؟ یه مشکلی داری.

_ دوست ندارم پایچم بشی.

_ خیلی خوب... بد اخلاق.

آریا بینی آتیس را کشید و گفت : بد اخلاق باشم بهتر از اینکه که غرغرو باشم. حالام پاشو بریم که دارم میمیرم از گشنگی.

_ اگه میدونستم انقدر بهمون خوش میگذره وسایل ناهار میوردما.

_ اوهوم... قابل پیشبینی نبود کارمون. منم میگفتم بیشتر از یکساعت اینجا دووم نمیاریم.

_ مثل من.

_حالا م پاشو بریم. اول یه موبایل برای تو بخریم. بعدم بریم نهار.

_خونه نهار آمادست. ته چین درست کردم. دوست داری؟

_بله. عالیه. البته دعا کن قبلش از گشنگی تلف نشم.

_شکمو. پاشو بریم یکم شیرینی و میوه بخریم تا نمردی از گشنگی. شارژ شدی راه میفتیم.

_چشم مادر جون.

_مادر جون و کوفت بچه پرو.

آریا بلند شد، دست آتیس را هم گرفت و از زمین کندش. بعد از خوردن تنقلات راه افتادند و اینبار آتیس پشت رل نشست. عکس زمانی که می آمدند، حالا حسابی شاد و پر انرژی بودند و مدام با هم حرف میزدند و شوخی میکردند. وقتی رسیدند مرکز شهر، آتیس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : ساعت دو ست. بریم خونه نهار بخوریم بعد بریم موبایل بخریم. هان؟ هم حسابی گرسنه ایم و هم الان مغازه ها تک و توک بازن.

آریا هم فکری کرد و پیشنهاد آتیس را پذیرفت. وقتی به خانه رسیدند، آتیس ماشین را پارک کرد و گفت : آخیش... رسیدیم. خسته شدم. بد که بهت نگذشت پررو؟ خوب بود توام یکم رانندگی میکردی.

آریا دست به سینه شد و گفت : رفتنی من همشو رانندگی کردم تازه با اعمال شاقه. یکی نشسته بود ور دستم که حسابی دپرس و عنق بود، ماشین توی سکوت و تشویش بود، دهن خشکم رانندگی کردم. اما الان کلی بگو بخند بود، کلیم که من بهت رسیدم و چیز میز ریختم توی حلقه. هنوزم غر میزنی؟

آتیس خنده ای همراه با پرروی زیرلبی نثار آریا کرد و از ماشین پیاده شد. آریا هم سبد را برداشت و از ماشین پیاده شد. آتیس آیفن را زد و منتظر شد تا در باز شد. هر دو وارد شدند. استاد توی سالن روی کاناپه ای نشسته بود و در حین نوشیدن چای مشغول مطالعه بود. آتیس به محض دیدن استاد سلام پر انرژی کرد و آریا هم سلام کرد. استاد هم با خوشرویی جوابشان را داد و با نگاه مشکوکی سر تا پای آنها را برانداز کرد و گفت : منم از اون دسته آدمای فضولم. کجا بودید که آتیس حاضر شد پدرشو بسپاره دست من؟

آتیس که انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : راستی بابا...

_ خوبه دختر جان! پرستاریم بهتر از تو نباشه بدترم نیست. ناهارشو خورد و بردم خوابوندمش. حالا جواب سوال منو بده.

_ با اجازتون رفته بودیم سد. جاتون خالی خیلی خوش گذشت.

استاد با بهت گفت : کجا؟! اسد؟!

_ خب آره. مگه چیه؟

آریا معترض گفت : تورو خدا سوال جواب باشه برای بعد. من دارم از گشنگی میمیرم.

آتیس بی حرف دیگری سبد را که آریا روی زمین گذاشته بود برداشت و به آشپزخانه رفت. سبد را گوشه ای گذاشت و با دیدن ته چین وارونه شده داخل سینی آریا را صدا زد : آریا بیا. غذا هنوز گرمه. استاد شمام اگه میلتون میکشه تشریف بیارید. و سریع مشغول چیدن میز شد. هر دو وارد آشپزخانه شدند و پشت میز جای گرفتند. استاد با لحن جدی گفت : نه که فکر کنی دستپختت معرکستا... نه از این خبرا نیست. باهاتون همراهی میکنم چون اصرار میکنید. و چشمکی نثار آریا کرد. آتیس نوش جانی گفت و روی صندلی پشت میز نشست. همانطور که داشت تکه ای ته چین برای استاد داخل بشقاب میکشید، ناگاه استاد با حیرت گفت : چه چیزایی میبینم! و آتیس هم با تعجب گفت : چه چیزایی؟_ اولش که با آریا رفتی ددر و باباتو سپردی دست من که از تو کاملا بعیده و اگه میگفتن امروز آخر دنیاست بهتر قبول میکردم. _خب..._دوم اینکه... پس حلقه کوه؟ نکته سوی چشمم کم شده. هان؟!_ خب نه! از دستم درش اوردم. _جلل الخالق. آریا بلند خندید و گفت : تازه اینکه چیزی نیست. اون گوشیه عتیقشم انداخت دور. استاد انگار با این حرف تیر خلاص خورد و چشمهایش از تعجب قد یک نعلبکی گشاد شد. آتیس تکه ای ته چین برای آریا گذاشت، تکه ای هم برای خودش کشید و مشغول خوردن شدند. اما استاد انگار خشکش زده بود. قیافه اش حسابی دیدنی بود. آتیس خنده ای کرد و گفت : استاد شما میل نمیکنید؟ استاد به خودش آمد و گفت : هنوز این همه تغییر رو نمیتونم باور کنم. _انقدرم تعجب آور نیستا استاد. چرا هست. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. بعید نیست فردا پس فردام تو یکی از اون پارتیایی که مرتب دعوت میکنم و تو نمای ببینمت. آتیس خندید و آریا با تعجب گفت : استاد! پس شمام اهل حالی. پارتی مارتی تو دست و بالت داشتی منم دعوت کن. استاد خندید و منحرفی نثار آریا کرد. ناهار را که خوردند آتیس ظرفها را داخل سینک چید و پرسید : کسی چایی میخوره؟ استاد_منکه نه. ممنون. تازه صرف شده. آریا_منم نمیخوام. بیشتر نیاز

به یه خواب درست و حسابی دارم. خیلی خستم. بعد از ظهر مرکز نمیری؟_ نخیر. امروز درست در اختیار شمام دختر همسایه. آتیس خندید : وقتی بهم میگی دختر همسایه یاد دختر چوپون میفتم. هر سه خندیدند. استاد بلند شد و گفت : من دیگه برم بچه ها. شمام استراحت کنید. آتیس معترض گفت : استاد کجا؟ ما تازه رسیدیم. بمونید. الان وقت موندن نیست. جفتون از خستگی هلاکید. قرار بعدیمون باشه تو یکی از اون پارتیای خفن که سر فرصت حسابی بتونیم باهم گپ بزنیم. آریا چشمه‌هایش را ریز کرد و با بدجنسی گفت : استاد... اون پارتیا که جای گپ زدن نیست. جای عشق و حاله. متوجه شدید که! آتیس نیشگون ریزی از بازوی آریا گرفت که آخش بلند شد. استاد هم قهقهه بلندی زد و گفت : آریا نصف تو زمینه پسر جلب. حواسم بهت هستا. هر سه خندیدند. استاد ادامه داد : روزتون خوش بچه ها. از اینکه انقدر پر انرژی میبینمتون خوشحالم. در ضمن آتیس جان! بزرگترین اشتباه زندگیتو امروز مرتکب شدی. آتیس با تعجب نگاه استاد میکرد که استاد ادامه داد : گوشیتو نباید مینداختی دور. من آدمشو داشتم. جای زیر خاکی ردش میکردیم اونور کلی پول به جیب میزدیم. بد اشتباهی کردی دختر. باز صدای خنده هر سه بلند شد. استاد خداحافظی کرد و رفت. آتیس نگاهی به آریا انداخت و گفت : چیکاره ای؟ میتونی بری تا خونه؟_ چی؟! شوخی میکنی! داری بیرونم میکنی؟_ خب نه! میخوام بری خونه بخوابی. خودم چند ساعت دیگه میرم گوشی میخرم. نمیخوام بیشتر از این مزاحمت بشم. آریا برو بابایی گفت و روی کاناپه ولو شد. چشمه‌هایش را بست و گفت : ساعت شیش بیدارت میکنم. حالام برو مزاحم خوابم نشو. آتیس لبخندی زد و رفت از داخل اتاق ملحفه ای برداشت و روی آریا کشید و باز به اتاق بازگشت. نگاهی به پدر انداخت. راحت خوابیده بود. سریع دوش گرفت و طبق معمول یک تونیک و شلوار پوشید و دراز کشید و به ثانیه نکشیده خوابش برد. با احساس نوازش دستی توی موهایش کمی هوشیار شد. با خود فکر کرد چه احساس خوبی. سالهاست اینگونه حسی را تجربه نکرده. درست از بعد فوت مادر و بیماری پدرش. چشمه‌هایش را باز کرد و آریا را دید که به نرمی موهایش را نوازش میکرد. نفس عمیقی کشید و گفت : فکر نکردی با خودت که نباید بیای توی اتاق یه دختر جوون و بشینی بالای تختش وقتی که خوابه؟_ نگفتی یوقت لباس تنش نباشه؟_ اتفاقا زدی تو خال. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون منم به همین نیت که اون دختر جوون لباس تنش نیست اومدم توی اتاق و دیدم ای دل غافل... زدم به کاهدون. طرف همچین لباس خفتی تنش کرده که... خلاصه سر تو درد نیارم ضد حال بدی خوردم. آتیس مشتت به بازوی آریا زد و منحرفی نثارش کرد. نگاهی به جای خالی پدر انداخت. از جا پرید و گفت : بابا!_ نترس. توی حیاط نشسته. تو واقعا چطور میتونوی واسه خواب همچین لباسایی تنت کنی؟_ خفه نمیشی؟_ وجه شباهتای

تو و مادر جون خدایا مرزم همینجور داره بیشتر همیشه... خب خونه ما رفت و آمد زیاده. خودم اینجوری راحت ترم. استرس کم همیشه. هر آن که در این خونه رو بزنی سه سوت پریدم درو باز کردم... راستی یه چیز دیگه! و بعد هم دستی به موهای نامرتب آتیس کشید، دسته ای از آنها را پشت گوشش فرستاد و گفت: با این چهره خوابالو و موهای بهم ریخته و خیس که نشون میده حمام بودی، حسابی خوردنی میشی. آتیس مدتی از تعجب خشکش زد تا اینکه با جیغ گفت: آریا... خیلی بی ادبی! و مشت‌های پی در پی آتیس به بازوی آریا و قهقهه‌های آریا هم زمان شد. آریا میخندید و آتیس محکم تر به بازویش مشت میزد تا اینکه ناگهان آتیس را در آغوش کشید و آرام زیر گوشش زمزمه کرد: جوجه! نزن! دست خودت درد میگیره. حالا دیگه انقدر احساس قوی بودن بهت دست داده که داری به من مشت میزنی؟

اما آتیس چیزی از حرف‌های آریا نفهمید. به حسش توی آغوش آریا فکر میکرد. یک حس ناب. تنش داغ شد و از این حس ترسید. فوراً خودش را از حصار دست‌های آریا بیرون کشید و گفت: برو بیرون یه چایی بریز تا منم حاضر شم بریم موبایل بخریم. باشه؟

آریا چشم بلندی گفت و از اتاق خارج شد. آتیس سریع حاضر شد و از اتاقش بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد. آریا پشت میز نشسته بود. آتیس سه استکان چای ریخت و روی میز گذاشت. در این وقت هم پدر وارد سالن شد و پیش آنها آمد. آتیس دست پدرش را در دست گرفت، آرام بوسیدش و گفت: سلام بابا. دل‌م برات تنگ شده بود. ببخش که تنهات گذاشتم.

و لبخند مهمان لب پدر شد. بعد از صرف چای آتیس استکانها را داخل سینک چید که متوجه چیزی شد. متعجب گفت: آریا! ظرف کثیف‌ها کو؟

خب... من شستمشون.

نه!

چرا.

ممنون ولی تو ساعت چند بیدار شدی مگه؟

ساعت پنج و نیم بود حدوداً. اومدم بالای سرت ولی تو خیلی عمیق خوابیده بودی. منم برگشتم و سرمو به شستن ظرفا گرم کردم.

ممنون. شرمنده کردی.

_ خودم میدونم.

_ بچه پرو! من میرم لباسای بابا رو تنش کنم. الان میام.

_ باشه. منتظرم.

آتیس پدر را به اتاق برد و سریع لباسهایش را عوض کرد و باهم به سالن برگشتند. آریا از جا برخاست و هر سه از خانه خارج و سوار ماشین شدند. بعد از مدتی رانندگی آریا جلوی پاساژی توقف کرد و گفت : تو بشین تا من برگردم.

_ کجا؟!

_ خب دارم میرم برات گوشه بخرم دیگه.

_ تو چرا؟

_ دلم میخواد برات هدیه بخرم. البته هنوز تیکه ای که بهم انداختی یادمه.

_ کدوم تیکه؟

_ همون که روز اولی که اومدم خونتون بهم انداختی. گفتمی دست خالی اومدی.

آتیس خنده بلندی کرد و گفت : شوخی کردم بابا. حساس نشو.

آریا لبخند زد : میدونم. منم شوخی کردم. دلم میخواست برات کادو بخرم، اما نمیدونستم چی بخرم، آخه هیچ تجربه ای توی این زمینه ندارم. حالا چی بهتر از یه گوشه؟

_ دوست ندارم دومین گوشیمم هدیه باشه.

_ هدیه من با هدیه اون فرق میکنه.

_ من اینجوری معذب میشم.

_ لوس نشو آتیس.

_ آخه...

_ آخه نداره. انقدر با من کل ننداز.

_ پس دیگه منو بابا رو برای چی دنبال خودت آوردی؟

_ خب گفتیم توام باشی که اگه یوقت از مدل گوشی خوشت نیومد همون موقه با هم بریم عوض کنیم.

_ این چه کاریه؟ همین الان باهم بریم بخریم بهتره که.

_ نچ! میخوام شانسمو امتحان کنم ببینم چقدر از سلیقم خوشت میاد!

آتیس لبخند گشادی زد و گفت : باشه. ببینم این پسر همسایه بد سلیقه چه میکنه!

آریا خندید و از ماشین پیاده شد. حدود بیست دقیقه بعد با یک جعبه کوچک کادو پیچ شده برگشت. سوار ماشین شد، کادو را به سمت آتیس گرفت و گفت : تقدیم با احترام به بانو.

آتیس با ذوق جعبه را از آریا گرفت و گفت : چه کادویی رو گرفتی. خوشم اومد. بازش کنم الان؟
_ اوهوم.

آتیس کاغذ کادو را پاره کرد و جعبه را باز کرد و با دیدن اپل طلایی داخل جعبه مخمل سرمه ای خشکش زد. با بهت گفت : آریا! این عالیه.

آریا لبخند رضایت بخشی زد و گفت : قابل تو رو نداره. خوشحالم که ازش خوشت اومده.

آتیس نگاهش را از گوشی گرفت، به چشم های آریا دوخت و گفت : نمیدونم چی بگم.
_ چون لازم نیست چیزی بگی.

_ فوق العادست. ازت ممنونم.

_ خواهش میکنم. کاری نکردم. مبارکت باشه. خوبه؟ نمیخوای عوضش کنی؟

_ خب... دوستش که دارم، اما قیمتش خیلی بالاست. اگه بریم و با یه ارزونتر عوضش...

آریا برو بابایی گفت، ماشین را روشن کرد و به راه افتادند. در حین رانندگی گفت : کجا بریم الان؟
_ خب... خونه.

_ نمیخوای بیرون شام بخوریم؟

_ راستش نه. واسه امروز کافیه. برای فردا چند تا کار نیمه تموم دارم.

_ از خداته من برم ریخت منو نینیا...

_ نر! خب شام بمون پیشمون.

_ نه ممنون. منم برم خونه یه دوش بگیرم و بعدش برم پیش تیرداد بینم امروز مرکز چه خبر بوده.

_ تیرداد؟!

_ آره. شریکم.

_ آهان!

_ برام دوست و شریک خوبیه. یه دختر وروجک دوساله ام داره که خیلی نازه. حالا سر فرصت یروز یه قراری میذارم همدیگرو ببینید.

_ با حضور تو زندگی متحول شده. همش مهمونی، قرار ملاقات.

_ و این خوبه یا بد؟

_ بنظرم خوبه. داشتیم از زندگی یکنواختم دیوونه میشدم.

_ خوشحالم که از حضور من توی زندگیت راضی هستی.

رسیدند. آریا توقف کرد و گفت : روز خوبی بود. خیلی بهم خوش گذشت. ممنونم.

_ منم از تو ممنونم.

_ منتظر تماس مامانم باش.

_ چشم.

_ کاری داشتی باهام تماس بگیر.

_ اونم چشم.

_ بزودی میبینمت.

آتیس از ماشین پیاده شد. در سمت پدر را هم باز کرد و به او برای پیاده شدن کمک کرد. رو به آریا گفت : امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود. برام سنگ تموم گذاشتی. ممنونم ازت.

آریا لبخند مهربانی زد و گفت : قابلی نداشت بانو. مراقب خودت باش. خدانگهدار.

و بعد هم ماشین را روشن کرد و رفت.

صدای زنگ موبایلش را شنید. گوشی را در دست گرفت و با تصور اینکه آن را دیروز آریا برایش خریده و با یادآوری خاطرات خوب دیروز، لبخندی روی لبش نشست. شماره ناشناس بود. تماس را وصل کرد : بفرمایید.

_ سلام آتیس جان. خوبی؟ نسا هستم. مادر آریا.

_ سلام خانم فرهی. حال شما؟ خوب هستید؟ آقای فرهی خوبن؟

_ بله عزیزم ممنون. همه خوبیم. تو خوبی؟ پدر خوبه؟

_ بله. ممنون. سلام دارن خدمتون.

_ ببخش مزاحمت شدم. آریا بهم گفته سرت خیلی شلوغه. زیاد وقتتو نمیگیرم. میخواستم برای فردا شب شام دعوتتون کنم خونمون. اگه قبول کنی که منت گذاشتی سرمون.

_ این چه حرفیه؟ اتفاقا از خدایه یکی دعوتم کنه برم خونشون. مخصوصا که یه خانم مهربون و اهل حاله باشه. چی از این بهتر که چند ساعتی تنهایی رو دور بزنی؟

_ آخ عزیزم. بمیرم برات. خیلی سخته. درکت میکنم. مادرت که خدایا مرز فوت کرده، خواهرتم که رفته اون سر دنیا. پدرتم که... ای بابا...

_ خدا نکنه نسا جون. این چه حرفیه! ایشالا صد سال زنده باشید.

_ صد سال نه! اما دوست دارم زنده باشم و سر و سامون گرفتن آریا رو ببینم، بچه هاشو ببوسم. آخه جز آریا بچه دیگه ای واسم نمونده.

و زد زیر گریه. آتیس پوفی کشید و در دل گفت واقعا خانم فرهی به تنهایی میتواند در عرض چند ثانیه انسان شادی را تبدیل به بیمار افسرده ای کند. با این طرز فکر لبخندی زد و گفت : ایشالا که آریا رو خدا براتون نگهداره. ایشالا که سایه شمام سالیان سال بالای سرش باشه. اینجوری گریه نکنید، دلم ریش شد. خدا رو از بابت داشتن آریا باید شکر کنید، نه که بزنی زیر گریه.

_ منکه همیشه بابت داشتن آریا خدا رو شاکرم، اما خب خلا نبود هیراد و شادیا داغونم میکنه.

و گریه اش اوج گرفت. آتیس که حسابی کلافه شده بود گفت : ببخشید ناراحتتون کردم. اگه اجازه بدید یوقت دیگه مزاحمتون می‌شیم. حال روحیتون اصلا مساعد نیست.

_ نه نه! حضور تو باعث میشه کمی از این حال در پیام. من چندین ساله که همین حال و روزم بوده.

_ ایشالا خدا بهتون صبر بده.

_ ممنونم. پس فردا شب منتظر توئم.

_ چشم. اگه کاری دارید زودتر خدمت برسیم کمکتون کنیم!

_ نه عزیزم. آریا بهم گفته هر پنجشنبه میری سر خاک. مزاحمت نمی‌شیم. بعد مزار تشریف بیارید.

_ چشم. ممنون.

_ از اینکه دعوتو قبول کردی ممنونم.

_ شرمندم نکنید.

_ دشمنت شرمنده بشه عزیزم. پس تا فردا شب. میبینمت. خدا نگهدار.

_ سلام برسونید. خدا نگهدار.

و تماس را قطع کرد. روی پشت بام بود. میوه ها خشک شده بودند و داشت آنها را جمع میکرد. نفس عمیقی کشید و رو به پدر که کنارش نشسته بود گفت : میدونی بابا! بنظرم از خانم فرهی بشه یه آبشار مصنوعی درست کرد، بس که اشک میریزه.

بعد هم ریز ریز شروع به خندیدن کرد و ادامه داد : خدایا معذرت می‌خوام. دست خودم نبود.

و باز مشغول جمع کردن میوه ها شد. همه را جداگانه داخل سطل ریخت، سینی ها را روی هم گذاشت و دست پدر داد و خودش هم سطلهای میوه را پایین آورد. سطلها را داخل زیرزمین گذاشت و سینی ها را هم شست و سر جایشان گذاشت. به سراغ کمد لباسهایش رفت تا چک کند برای فردا لباس مناسبی دارد؟ آخر زیاد اهل مهمانی رفتن نبود، یعنی آخرین مهمانی که رفته بود اصلا یادش نمی آمد. چشمش به ستی افتاد که عید اتوسا هدیه برایش خریده بود. مانتوی کوتاه دوبل صورتی، شال و شلوار دمپای بنفش تیره، کیف و کفش صورتی. لبخندی زد و یاد حرف اتوسا افتاد : اینا رو بگیر بذار توی کمدت شاید یروز لازمت شد. والا توی کمد تو جز مانتوهای اسپورت

شلخته ای چیز دیگه ای نیست. از بس با کسی معاشرت نکردی و چپیدی توی خونه که همه چیز یادت رفته، تیپ زدن، مهمونی رفتن، خرید کردن، آداب معاشرت، آرایش کردنم که از اول بلد نبودی. صددغه بهت گفتم بیا بریم کانادا. وقتی از تنهایی در بیای و پیش ما باشی ذوق همه چیزم پیدا میکنی. تو آخرش منو دق میدی دختره لجباز.

لبخندش تبدیل به قهقهه شد. دلش برای اتوسا تنگ شد. از عید دیگه ندیده بودش و فقط تلفنی با او تماس داشت یا با پت تصویری. نگاهی به ساعت انداخت. شش عصر بود. پس آنجا حدودا باید ساعت یازده صبح باشد. گوشی را برداشت و شماره اش را گرفت. بعد از چند بوق صدای شاد اتوسا در گوشش پیچید : سلام چایی شیرین. خوبی؟ یادی از ما کردی.

__چایی شیرین!؟

__آره، لقب جدیدته. من و ساسان همین دیشب برات انتخاب کردیم.

__شما همیشه به من لطف داشتید. حالا چرا چایی شیرین؟

__چون با نگهداری از بابا و اینکه نمیداری بیاد کانادا خودتو پیشش شیرین میکنی.

__آتیس خندید : چه لقب برازنده ای... براوو.

__خوشحالم که از لقب جدیدت خوشت اومده. نگفتی... یادی از من کردی!

__فردا شب دعوت شدیم خونه آقای فرهی.

__خب...

__رفتم سر کمند لباسم. میدونستم لباس که به درد مهمونی رفتن بخوره ندارم که ناگهان...

__خب... همچین میگه ناگهان انگار داره فیلم ترسناک تعریف میکنه.

__نپر وسط حرفم... ناگهان چشمم افتاد به ستی که عید برام خریده بودی. یادته؟

__آره. اون صورتی و بنفشه؟

__اوهوم.

__حاضرم قسم بخورم تا حالا نپوشیدیش.

_ اوهوم.

_ خدا این خانواده فرهی رو بیمارزه. ایشالا دست به خاک میزنن طلا شه که دارن تو رو به دسته
آدما برمیگردونن. والا من که نتونستم.

_ از بچگی همینجوری بهم لطف داشتی. هلاکتیم.

_ آتوسا بلند خندید و گفت : خوشحالم برات. انگار زندگیت داره یه تکونی میخوره.

_ اوهوم.

_ بابا خوبه؟

_ آره. همینجا کنارم نشسته. بارانا خوبه؟ ساسان؟

_ آره. همه خوبیم. میتونی سه ساعت دیگه وب کمو روشن کنی بیای چت؟ میخوام بارانا و ساسانم
باشن.

_ باشه.

_ فدات شم. کاری نداری؟ باید برم!

_ قربونت. پس سه ساعت دیگه منتظرم باش. خدا نگهدار.

و تماس را قطع کرد. نگاهی به پدر کرد و گفت : موافقی بریم یچیزی برای خانم فرهی اینا
بخریم؟ زشته فردا شب دست خالی بریم.

پدر به نشانه تایید پلکهایش را روی هم فشرد. در این وقت صدای اس ام اس آمد. پیام را باز
کرد. آریا بود : سلام. برای شام چیزی درست نکن. غذا میگیرم میام خونتون.

_ سلام. زحمت نکش. خودم یچیزی درست میکنم.

_ لازم نکرده. این شام فرق داره. سور فروش خونست.

_ بلخره فروش رفت؟ به سلامتی.

_ ممنون. شب مبینمت.

نفس عمیقی کشید و گفت : آخیش! از شام پختن خلاص شدم. بزن بریم بابا که تا آریا نیومده خونه باشیم.

سریع حاضر شد و لباسهای پدر را هم تنش کرد. در طول مسیر به این فکر کرد که چه چیزی کادو بخرد. دلش سمت یک تابلوی آیه بود. پس به سمت میدان امام رفت. ماشین را پارک کرد و به همراه پدر به سمت بازار رفتند. بعد از کمی گشتن یک تابلوی پوست وان یکاد نظرش را جلب کرد. بسیار زیبا بود. بلافاصله تابلو را خرید و به خانه بازگشتند. وقتی رسیدند ساعت هشت و نیم بود. خوشحال شد که زودتر از آریا رسیدند. تابلو را داخل اتاق خواب گذاشت، لباسهایش را عوض کرد، لباسهای پدر را هم عوض کرد و به سالن برگشت که صدای زنگ آیفن آمد. آریا بود. در را باز کرد و منتظر شد تا آریا داخل آمد. سلامی کرد و گفت : خسته نباشی.

__ سلام. سلامت باشی.

و با صدای بلند تری با پدر هم سلام احوالپرسی کرد. آتیس نایلونهای غذا را از دست آریا گرفت و گفت : تا دست و روتو میشوری منم میز رو میچینم.

__ باشه. ممنون.

آتیس میز را چید و ظرف غذاها را باز کرد. چلو مرغ بود. لبخندی روی لبش نشست که از چشم آریا که تازه وارد آشپزخانه میشد دور نماند و پرسید : به چی میخندی؟

__ به اینکه شانس بیاریم جوجه در نیاریم.

__ جوجه چرا؟

__ این چند وقت همش مرغ خوردیم. جوجه، چلو جوجه، زرشک پلو با مرغ، ته چین. الانم که چلو مرغ. __ خب دفه بعد گوشت میزنیم به بدن.

و سر میز نشست. آتیس پدر را نشانده و خودش هم نشست. خواست چیزی بگوید که آریا گفت : آتیس لطفا حرفا باشه برای بعد از شام. منکه هلاکم. ناهارم نخوردم و الان همه حواسم پیش این غذاست و اگه حرف بزنی حاضرم قسم بخورم که چیزی از حرفات متوجه نمیشم. و قاشق اول غذا را داخل دهانش گذاشت. آتیس خندید و سکوت کرد. شام در آرامش خورده شد. بعد از جمع کردن میز ناگهان آتیس گفت : وای... ساعت از نهم گذشت. اتوسا منتظره.

_ اتوسا؟

_ آره. پاشو بیا دنبالم.

بعد هم دست پدر را گرفت و به اتاقش برد. کامپیوتر را روشن کرد و بعد از کمی انتظار چهره اتوسا و بارانا و ساسان روی مانیتور نقش بست. با دیدن آنها لبخندی روی لب پدر نشست. آتیس سلامی کرد و گفت : معرفی میکنم. ایشون آریا فرهی هستن.

آریا_ سلام. خوشبختم. آتیس حسابی غافلگیرم کرد.

ساسان_ سلام. ممنون. پس آریا شما یید.

اتوسا_ سلام آریا. چقدر عوض شدی.

آریا_ بهتر شدم؟

اتوسا_ نه بابا! پیر و شکسته و فرتوت و کریه شدی.

همه زدند زیر خنده. آتیس کلی قربان صدقه بارانا رفت و بارانا هم حسابی شیرین زبانی کرد. اتوسا هم کلی با پدر حرف زد و پدر هم تنها به گفتن چند جمله کوتاه اکتفا کرد. آریا و ساسان هم کمی با هم گپ زدند و بلخره تماس خاتمه یافت. آریا نگاهی به آتیس کرد و گفت : نباید بهم میگفتی چه خبره که آمادگیشو داشته باشم و مثل احمقا زل نزنم به وب کم؟

_ احمق بودن تو ذاتیه. ربطی به من نداره!

_ الله اکبر... شیطونه میگه بزخم لهت کنما. بچه پرو.

_ به مرکز مشاوره خوب توی مرداو بیج سراغ دارم، مال پسر همسایمونه. سفارشتو میکنم. درمان میشی نگران نباش. از تو روانی تراشم اونجا خوب شدن، دیگه تو که عددی نیستی.

و بعد هم به سرعت فرار کرد. آریا هم دنبالش دوید و گفت : اگه دستم بهت برسه جوجه... یه لقمه میکنم. صبر کن.

و با یک جهش بلند خودش را به آتیس در حال فرار رساند و از پشت سر در آغوشش کشید. برای خلاصی از دست آریا در حال تقلا کردن بود که شالش از روی سرش افتاد. آریا او را به سمت

خودش چرخاند. نگاه دقیقش از روی موهای آتیس شروع و به لبهایش ختم شد و گفت : اوم...چه جوجه خوردنی...

آتیس جیغ بلندی کشید، مشمت محکمی به بازوی آریا زد و گفت : باز بی ادب شدی؟

آریا رهایش کرد و بی خیال زد زیر خنده. آتیس پررویی نثارش کرد و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. با سه استکان چای به سالن بازگشت. آریا و پدر روی کاناپه توی سالن نشسته بودند. سینی چای را روی میز گذاشت و گفت : بفرمایید.

_ ممنونم بانو. خوب. چای میخواستی سر شام بگی؟

_ والا تو همچین تیر تو پرم کردی که نطقم کور شد.

_ الهی... معذرت میخوام. حالا بفرمایید.

_ میخواستم بپرسم خونه رو به قیمت فروختی یا زیر قیمت؟

_ به قیمت.

_ خوبه. به سلامتی.

_ ممنون. دیگه داشت راه نفسم بند میومد. به موقه فروش رفت خدا رو شکر. چکام داشت برگشت میخورد.

_ اونوقت من با کمپوت زندان خدمت میرسیدم.

_ واقعا اگه یروزی من برم زندان تو میای ملاقاتم؟

_ بستگی به جرمت داره.

_ کلاهدرداری.

_ بله که میام. دمتم گرم که عرضه کلاهدرداری داشتی. نوش جونت.

_ هر کاریت کنن آخرش روح خبیثی داری.

_ دست پرورده ایم جناب.

_ بترکی با اون زبونت.

_ شما لطف داری به بنده.

_ راستی! مامانم باهات تماس گرفت؟

_ اوهوم.

_ خب...

_ برای فردا شب دعوتمون کرد.

_ خب...

_ هیچی دیگه.

_ حرف خاصی نزد؟

_ حرف خاصی که نزد. فقط یه کلمه حرف زد، یه لیتر اشک ریخت. مثلاً

اینجوری : سلام، گریه، آتیس، گریه، ه، جان، گریه، هیراد، گریه، شادیا، گریه، آریا، گریه، نوه
هاش، گریه...

آریا زد زیر خنده و گفت : مامان منو مسخره نکن...

_ بنده همچین جسارتی نکردم.

_ پس صحبتاتون با مامان من به جاهای حساس رسید؟

_ آره دیگه. به بچه های تو و آرزوی دیدنشون توسط مامانت ختم شد.

_ فردا میام دنبالت بریم باغ رضوان. از راهم میریم خونه ما. خوبه؟

_ زحمتت میشه. خودم میرم. توی این چند روز بخاطر من حسابی از کار و زندگیت افتادی. باید اول

مرکز برات توی اولویت باشه، بعد من...

_ یک عمر اون مرکز کوفتی برام توی اولویت بود و اتفاق خوبی توی زندگیم نیفتاد. حالا که رسیدم

به یه دوست میخوام مرکز رو از اولویتام حذف کنم.

_ تو دیوونه ای. آخرش منم رفتیم. باز تو میمونی و اون مرکز مشاوره بیچاره که بهش گفتی کوفتی.

_ پراتو میچینم که جلد بوم خودم بشی.

بعد هم استکان چایش را برداشت و نوشید.

آتیس هم چایش را نوشید و گفت : از اینکه خونه رو فروختید یکم ناراحتم.

چرا؟

چون همیشه منتظر بودم یروزی باز همه با هم توش جمع شید و مثل سابق زندگی کنید.

هیچی مثل سابق نمیشه.

اوهوم.

آریا آه بلندی کشید و چیزی نگفت. آتیس ادامه داد : راستی... شیرینیت کو؟ با یه شام نمیتونی قضیه رو ماست مالی کنیا. من شیرینی میخوام.

شام که گرونتره خنگه.

اما من شیرینی بیشتر دوست دارم.

چشم. یروزم کافی شاپ مهمونت میکنم.

آتیس پوفی کشید و گفت : شاید نتونم پیام کافی شاپ.

چرا؟

بخاطر بابا!

من خوب آمارتو دارم. یکشنبه ها صبح خونتون پر از هنرجوهای سابق پدرت میشه. سه شنبه ها صبح بابا رو میبری پارک. این دو روز فرصت برای کافی شاپ اومدن داری.

آتیس لبخند زد. خوشحال شد که آریا انقدر دقیق او را تحت نظر دارد و حواسش به همه چیز هست. آریا هم چشمکی نثارش کرد. بعد هم از جایش برخاست و گفت : فردا ساعت چهار منتظرم باش.

چشم.

مراقب خودتم باش حسابی.

چشم.

حالا م باید برم. امروز از اون روزای کوفت مرکز بود. خیلی خستم.

چرا کوفت؟ چی شده مگه؟

آریا پوف کلافه ای کشید. نشست سر جایش و گفت : دعوایی بود توی مرکز که بیا و ببین.

دعوا؟ شوخی میکنی.

باور کن. مجبور شدیم زنگ بزنی صد و ده. طرف هیچ رقمه بیخیال نمیشد.

حالا دعوا سر چی بود؟

مرتیکه اومده بود میگفت شماها زیر پای زن من نشستید که ازم جدا بشه. هر چی از دهنش

دراومد بهمون گفت. هر چی که لیاقت خودش و ایل و تبارش بود بار ما کرد.

راست میگفت؟

تا حدی! خب مرده معتاده، دست بزنی داره، خرجیم نمیده. فقط بلده شبا بره رو تخت زنه رو... لا اله

الا الله... زنه پنج سال به پاش سوخته. طرف هیچ رقمه توی این پنج سال سعی نکرده آدم

بشه. حالا خانمه اومده بود پیش من مشاوره که همه بهش میگن بچه دار بشید خوب میشه... سر به

راه میشه، ال میشه، بل میشه. منم بهش گفتم اشتباه نکن. بچه که معجزه نمیکنه. پس فردام باید

جواب اون بچه معصوم که ناخواسته دنیاش آوردیم بدی. اگه قرار بود با دنیا اومدن بچه فرجی بشه

حداقل این مرد توی این پنج سال زندگی مشترک با تو و دیدن مهربون و عشقت یه تکون

کوچیکی به خودش میداد. بعدم ازم پرسید یعنی میگید ازش جدا بشم؟ منم گفتم نه همچین حرفی

نمیزنم ولی بچه آوردنم راه حل مشکل تو نیست. بعدم چند جلسه با مرده صحبت کردم دیدم نه

خیر! ذره ای انسانیت توی وجودش نیست. منم یه نامه دادم خانمه برای طلاق.

که اینطور! کار خوبی کردی.

شغل مزخرفی دارم. همش مایه اعصاب خرد کنیه. دیدن بد بختی آدم حالمو خراب میکنه.

خب باید باهاش کنار بیای. دلتو بزرگ کن. چاره دیگه ای نداری.

چرا! چاره دیگه ای دارم. تنها بودم که همش مجبور بودم برم اونجا. حالا که تو رو دارم ترجیح

میدم بیشتر وقتم پیش تو باشم. من با تو زندگی میکنم آتیس. اینو میفهمی؟ چند هفته بیشتر نیست

پیدات کردم، اما حسابی بهت عادت کردم.

_ درست مثل من!

_ مرکزم خیالم از بابتش راحت. چند تا مشاور خوب هستن که جای خالی من حس نشه. بیشتر ترجیح میدم نظارت کنم. این اصلا شغلی نیست که با روحیه من سازگار باشه. درآمدش خوبه ها... ولی خب... همه چیز که پول نمیشه.

_ میفهمم چی میگی.

_ انقدر ماجراهای رنگ و وارنگی توی اون مرکز اتفاق میفته که اگه بخوام برات تعریف کنم هر کدومش یه رمان میشه. گاهی پایان شیرینی دارن، گاهییم تلخ.
_ تا حالا اینجوری کلافه ندیده بودمت.

آریا لبخندی زد و گفت : همیشه سعی میکنم خوددار باشم. ولی درک کن که دیگه در حد انفجار بودم.

_ دقیقا.

_ چقدر خوبه که هستی و به حرفام گوش میکنی. چقدر خوبه که درکم میکنی.

_ ممنون.

از جا برخاست و گفت : دیگه اینبار برم. با حرف زدن باهات خیلی سبک شدم، حالم بهتر شد. بابت همه چیز ممنون. فردا میبینمت.

بعد از رفتن آریا، آتیس تابلویی که خریده بود را کادو پیچ کرد. پدر را خواباند و خودش هم روی تختش خزید. حسابی خسته بود. از صبح کلی کار کرده بود و کلی سفارش تحویل داده بود اما با وجود خستگی خوابش نمیبرد. مدام چهره خانم فرهی با چشمهای اشکی جلوی رویش مجسم میشد. زیر لب زمزمه کرد : یه زن چقدر باید سختی بکشه، چقدر باید غم ببینه توی زندگی که اینطوری بی تابی کنه. اون خانم صبوری بود، پس ببین چقدر داره عذاب میکشه که دیگه صبری برایش نمونده. خدایا... خودت حالشو خوب کن. حال آریا رو هم خوب کن. واقعا که این آقای فرهی گند زده به زندگی بچه هاش. اگه اجازه میداد آریا موسیقی رو انتخاب کنه، حالا حال و روزش خیلی بهتر بود.

بعد هم آهی از ته دل کشید و گفت : خدایا... فقط خودت.

مسقطی های زرد(زعفرانی) و سفید(وانیلی) را با دقت داخل دیس چید و رویشان سلفون کشید.نگاهی به ساعت انداخت.سه بود.نفس عمیقی کشید که صدای اس ام اس موبایلش سکوت فضا را شکست.پیام را باز کرد.آقای امیری از مشتریهایش بود : "سلام.من پشت در خونتم.اگه سفارشای من آماده شده لطفا درو باز کن."دکمه آیفن را زد و مرغهای دریایی تاکسی درمی شده را مرتب روی میز وسط سالن چید.در سالن باز شد و آقای امیری وارد شد.سلامی کرد و گفت : مثل همیشه کارت معرکست ممنونم.

_خواهش میکنم.

_من کار تاکسی درمی زیاد دیدم,اما هیچکدوم به تمیزی تو کار نمیکنن.مخصوصا چشماشون...خیلی شفاف و عالی درستشون میکنی.این کار هر کسی نیست.

_ممنون.شرمندم نکنید.

آقای امیری دو تا از مرغهای دریایی را که روی چوب خوش تراشی فیکس شده بودند را برداشت و گفت : پولشونو امروز صبح ریختم به حسابت.

_بله.متوجه شدم.ممنون.

و همانطور که به طرف در ورودی میرفت ادامه داد : یه طوطی مریضم دارم که احتمالاً امروز فردا تلف شه.هروقت مرد برات میارمش.

_باشه.مشکلی نیست.

از در سالن بیرون رفت و آتیس هم آخرین مرغ دریایی را برداشت و به حیاط رفت.اواسط حیاط بود که آقای امیری به او رسید ,مرغ را از دستش گرفت و گفت : تو چرا زحمت میکشی؟خودم میوردمش.

_زحمتی نیست.

_حال پدر خوبه؟

_بله.ممنون.خواییده.

__ خدا خیرت بده که اینجوری تک و تنها از پدرت مراقبت میکنی. دخترای الان کمتر پیش میاد همچین کارایی بکنن.

آتیس خندید و گفت : ولی من که از دخترای الان نیستم. من دختر چهل سال پیشم.

آقای امیری به لبخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت. وقتی رفت آتیس با خودش زمزمه کرد : همچین گفت دخترای الان که یکی ندونه فکر میکنه خودش پنجاه سالشه... بابا اونم سی تا بیشتر نداره که!

و بعد هم شانه ای بالا انداخت و به اتاق رفت را پدر را از خواب بیدار کند. نگاهی به صورت آرامش انداخت که غرق در خواب بود. بوسه ای روی گونه اش کاشت و با نوازش موهایش باعث شد که پدر کم کم چشمهایش را باز کند. لبخندی زد و گفت : بابا جونم باید حاضر شیم. الانه که آریا برسه. مامان منتظر مونه ها.

پدر آرام از جا برخاست و به سمت دستشویی رفت. آتیس هم همراهش رفت و دست و صورتش را شست. به اتاق برگشتند و آتیس لباسهایش را عوض کرد. موهایش را هم شانه زد و گفت : موهات بلند شده عزیزم. باید فردا کوتاهشون کنم.

خودش هم لباسهایش را پوشید و به همراه پدر به سالن رفتند. ساعت چهار بود. به آشپزخانه رفت. سه لیوان نسکافه ریخت و کنارش هم کیک شکلاتی گذاشت و به سالن برگشت و سینی را روی میز گذاشت که صدای آیفن آمد. آریا بود. گوشی آیفن را برداشت و گفت : سلام. نسکافه ریختم. بیا بالا بخوریم بعد میریم.

و در را باز کرد. بعد از مدتی آریا داخل شد. سلامی کرد و به محض دیدن آتیس سوت بلندی زد و گفت : چه خوش تیپ کردی بانو.

بعد هم روی کاناپه کنار پدر نشست. آتیس جواب سلامش را داد و گفت : چشمت کف پام. خسته نباشی. خوبی؟

__ عالیم. مگه میشه پیش تو بانوی خوش تیپ و پررو باشم و خوب نباشم.

__ کیک و نسکافتو بخور تا بریم. البته اگه خسته ای...

__ نه. خسته نیستم. خستگی تو فرهنگ لغت من تعریف نشدست.

پس مرد آهنین هستی؟

اوهوم.

بعد از مکث کوتاهی نچی کرد و گفت : اوهوم گفتن تو به منم سرایت کرد.

آتیس خندید. کیک و نسکافه شان را خوردند. آتیس دیسهای مسقطی را بر داشت دست آریا داد و خودش هم تابلو را به دست گرفت که آریا گفت : تو باز زحمت کشیدی؟ بابا سر راه یچیزی واسه خیرات میخریدیم دیگه. راستی! اون کادو چیه دستت؟

خب اولاً اینکه من خودم دوست دارم خیرات امواتم رو درست کنم. دوما... خودت داری میگی. این کادوست دیگه. انتظار که نداشتی دست خالی پیام خونه مامانت اینا. اونم بعد چند سال!

زحمت کشیدی عزیزم. آخه کسی از تو انتظاری نداره.

منم کاری نکردم. شرمندم نکن.

از خانه خارج شدند. دیسهای مسقطی و تابلو را داخل صندوق عقب ماشین جای دادند. هر سه سوار شدند و به راه افتادند. بعد از کمی سکوت آریا گفت : امروز بی دلیل یاد استاد افتادم.

اتفاقاً از سه شنبه ازش خبری ندارم.

دلَم میخواد زنگ بزنم بهش و برای شب دعوتش کنم.

خب...

میترسم تو ناراحت بشی.

من؟ چرا؟ به من ربطی نداره. اونى که ممکنه ناراحت بشه خانوادتن.

ناراحتی اونا برام مهم نیست. میخوام تو راحت باشی.

آریا! باورم نمیشه دربارہ خانوادت اینجوری حرف میزنی.

باورت بشه.

آریا!

چیه؟ تو مساعل خانوادگی ما دخالت نکن.

آتیس دلخور شد و دیگر چیزی نگفت. آریا که دلخوری آتیس را حس کرد، دستش را روی دست او گذاشت و گفت : معذرت میخوام. یکم تند رفتم. اما تقصیر خودته. دوست ندارم مدام از اونا دفاع کنی وقتی هیچی از زندگی ما نمیدونی.

_ انقدری که لازم باشه دلیل تنفرت نسبت به اونا رو بدونم، میدونم.

_ تو هیچی نمیدونی.

مدتی سکوت در ماشین حکم فرما شد تا اینکه آریا سکوت را شکست و گفت : نظرت چیه؟ زنگ بزنم استادم دعوت کنم؟

_ از میزبان باید اجازه بگیری.

_ آتیس خواهش میکنم بس کن. من الان دارم نظر تو رو میپرسم. جوابم یه کلمست... آره یا نه. دلیل این بحث کردن تو نمیفهمم.

_ منم دلیل اخلاق گند امروز تو نمیفهمم. من بهت گفتم دلم نمیخواد مزاحمت بشم. وقتی انقدر بی حوصله ای دلیلی نداشت بیای دنبالمون.

آریا چند نفس عمیق کشید و گفت : حق با توست. دست خودم نیست. هر وقت قراره برم خونه بشینم ور دل پدر و مادرم همینجوری بهم میریزم. آخرین باری که خونشون عید بود.

_ باورم نمیشه. آخه چرا؟

و آریا تنها سکوت کرد.

آتیس که حال آشفته آریا را درک میکرد، ذوقی کرد و گفت : اگه استادم بیاد که حسابی بهمون خوش میگذره. اون بنده خدام تنهاست. آدم خوش مشربیم هست.

آریا لبخندی زد : آهان! این شد.

و شماره استاد را گرفت و بعد از چند بوق مشغول صحبت شد : سلام استاد. حال شما؟ مشتاق دیدار.

_ سلام. برو زبون نریز. مشتاق دیدار هرکی باشی، مشتاق دیدار من یکی نیستی.

آریا بلند زد زیر خنده : کی از شما بهتر؟ دنیا یه طرف، شما یه طرف.

آره جون خودت.

استاد میخواستم بینم شب برنامه ای نداری؟

صدایش را کمی بد جنس کرد : مگه میشه یه مرد شب جمعه برنامه ای نداشته باشه؟

خنده اش تبدیل به قهقهه شد : از اون نظر نگفتم.

هان؟ پس چی؟ نکنه باز مخ آتیسو زدی، باباشو بسپاره دست من و ببریش ددر؟ والا که تو چیز خورش کردی. توی این سه سال من نتونستم بیارم از پدرش جدانش کنم و ببرمش کوه، حالا تو چطوری اینکارو کردی الله و اعلم.

با همان قهقهه جواب داد : بابا بیار این اتفاق افتاد توی تاریخ! برو برام نداشتی که... نه دیگه، همچین موردی پیش نمیاد. میخواستم شام دعوتت کنم خونمون، یعنی خونه پدریم. آتیس هم هست.

و مناسبتش؟

مناسبت نمیخواد. میخوایم دور هم جمع شیم و از تنهایی فرار کنیم. بده مگه؟

برو خودتی... بگو گلوم پیشش گیر کرده. انصافا که خوب جاییم گیر کرده.

آریا خندید : منتظر تما استاد.

باشه. مزاحمتون میشم.

مزاحمت چیه؟ بدون شما صفایی نداره. آدرس رو براتون اس ام اس میکنم. منتظرتونیم.

باشه پسرجان. ممنون. فعلا.

و تماس را قطع کرد. هنوز خنده بر لبانش بود که آتیس پرسید : چی میگفت استاد که از خنده داشتی ریسه میرفتی؟

آدم خیلی باحالیه.

این جواب سوال من نبود.

خب ما حرفای خصوصی میزدیم. حرفای مردونه.

_ این استاد جلب از راه به درت نکنه صلوات.

آریا باز زد زیر خنده و مشغول اس ام اس آدرس به استاد شد. سپس مشغول تماس دیگری شد : سلام مامان. خوبی؟ با آتیس داریم میریم باغ رضوان. خواستم بگم به مهمونای شبت یه نفر دیگه ام ضافه شد.

_ سلام مادر. قدمش روی چشم. کی هست؟

_ اومد خودتون میبینیدش. پشت فرمونم. زیاد نمیتونم صحبت کنم. فعلا.

و تماس را قطع کرد. آتیس دلیل این بد خلقی ها و بی اعتنائی را نسبت به مادرش نمیفهمید. دلیل این همه تنفر را. مادرش که کاره ای نبود. تمام خاطرات تلخ گذشته اش شامل رفتار پدرش میشد. تا جایی که او یادش می آمد مادرش همیشه از آنها طرفداری میکرد. این وسط چیزی درست نبود و آتیس نمیدانست که کجای کار میلنگد. با صدای آریا رشته افکارش پاره شد : خب دختر همسایه. امروز چیکارا کردی؟

_ خب سفارشای یکی از مشتریامو تحویل دادم.

_ فامیلش؟

_ امیری!

_ امیری؟

_ اوهوم.

_ دوست دارم بیشتر ازش بدونم.

آتیس یک تای ابرویش را بالا داد و گفت : مگه باز جوییه؟

_ خب نه! فقط برام جالبه بدونم کیا دنبال کارای تاکسی درمین.

_ آهان. آقای امیری از مشتریهای ثابتمه. کل ایل و تبارش پرنده فروشی دارن، اونم از اون پرنده فروشیا... پرنده های خاصی دارن. هر وقت یکیشون به دلیلی تلف میشه میاره پیش من براش تاکسی درمی میکنم. خودش علاوه بر پرنده فروشی یه مغازه کوچیک داره با حیوونای تاکسی درمی شده و مجسمه های خاص.

_اگه موقعیتی برات پیش بیاد، حاضری کارتو کنار بذاری؟

_مثلا چه موقعیتی؟

_مثلا اگه ازدواج کنی و شوهرت ازت اینو بخواد. یا اگه بری پیش اتوسا.

_آره. کارم برام توی اولویت نیست. بیشتر محض سرگرمی انجامش میدم.

_آتوسا اونطرف چیکار میکنه؟

_طراحی لباس. سرشم خیلی شلوغه.

_و خب شوهرشم پزشکمه. درسته؟

_اوهوم.

_از زندگیش راضیه؟ از شغلش؟ از بودن در کنار ساسان؟ از اینکه توی غربته؟

_اوهوم. از همه چیز بینهایت راضیه جز...

_جز چی؟

_جز دوری من و بابا.

_تو چی؟ توام همونقدر دلتنگش هستی؟

_آره. خیلی زیاد. کاش مثل گذشته ها میشد که یکبار دیگه همه دور هم جمع بشیم. مامان باشه، بابا

مثل سابق باشه...

بعد هم آهی از ته دل کشید و تا باغ رضوان دیگر سکوت مهمان فضای ماشین شد. وقتی رسیدند

آریا ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شدند. یک دیس مسقطی دست پدر بود و یکی هم دست

آریا. مثل دفه قبل اول سر خاک شادیا رفتند. یک دیس مسقطی مال شادیا بود. بعد از فرستادن

فاتحه ای آریا با صدای گرفته ای گفت : عزیزم. تو و بابا برید سر خاک مادرت، منم میام. باشه؟

و آتیس که فهمید آریا دلش تنهایی با خواهرش را میخواهد او را تنها گذاشت و به همراه پدر به

سر خاک مادر رفتند. سلفون را از روی دیس کنار کشید و روی سنگ سرد سیاه گذاشت. نگاهی به

پدر که کنارش نشسته بود کرد و گفت : توام دلت واسه مامان تنگ شده. مگه نه بابا؟

_اون دیگه بر نمیگرده.

آتیس آهی کشید و تکرار کرد : آره...اون دیگه بر نمیگرده.

نمیدانست چند دقیقه گذشت تا بلخره حضور آریا را کنارش حس کرد. بدون اینکه نگاه از اسم مادرش روی سنگ بردارد گفت : سبک شدی؟

_غم من با دریای حرفم سبک نمیشه.

با شنیدن تن صدای گرفته آریا، نگاهش را میخ چشمهایش کرد. سرخ سرخ بود. آرام لب زد : خوبی؟

_دلم برای شادیا تنگ شده. بی معرفت نباید تنهام میذاشت. شرایط زندگیمون یکسان بود. جز اون کسیو نداشتم. نباید میرفت آتیس، نباید.

بعد هم پوفی کشید و گفت : شدم مثل مامانم.

لبخندی زد و ادامه داد : مسقطی هات خیلی خوشمزه ان. من پسته ایا رو بیشتر از گردوییا دوست داشتم.

_نوش جونت. تو اون طرف درد و دل میکردی یا داشتی شکمی از عزا درمیوردی؟

_خب درد دل کردم، گلوم خشک شد، انرژیم تحلیل رفت، فشارم افتاد، چشمم سیاهی رفت...

_خب...

_هیچی دیگه! مسقطی خونم کم شده بود.

آتیس خندید و شکمویی نثارش کرد.

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه آریا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : شیش و نیمه. هر وقت دوست داشتی پاشو تا بریم. ترافیک شب جمعه ام که آدمو خفه میکنه.

آتیس از جایش برخاست و گفت : باشه. بریم. یکمم که به ترافیک بخوریم دیگه خیلی دیر میرسیم خونتون. زشته.

پدر هم از جا برخاست. آریا دستش را به طرف آتیس دراز کرد. آتیس دستش را گرفت و از جا بلندش کرد. سوار ماشین شدند و به راه افتادند. بعد از گذشت کمی، صدای موبایل آریا سکوت را شکست. جواب داد : سلام استاد.

_ سلام. خواستم بپرسم کی میرید خونتون که یوقت من زودتر از شما نرسم.

_ من و آتیس تازه از باغ رضوان زدیم بیرون. حدودا یکساعت دیگه میرسیم.

_ باشه. پس منم واسه ساعت هشت خونتونم.

_ چشم. منتظر تونیم.

_ فعلا.

با قطع تماس گفت : آتیس! استاد عاشق همسرش بوده؟

_ اوهوم.

_ چرا فوت کرده؟

_ سرطان سینه. خیلی دیر فهمیدن. وقتی که فهمیدن دیگه کاری از دست کسی بر نمیومده.

_ برام عجیبه که تنها زندگی میکنه. بچه ای چیزی نداره؟

_ فضول. تو که خوب باهانش عیاق شدی. خب از خودش پرس.

_ نکنه برای جواب دادن زیر لفظی میخوای کلک؟

و خنده موذیانه ای کرد. آتیس محکم به بازویش کوبید و گفت : پررو.

_ خب... نگفتی!

_ گفتم. از خودش پرس.

_ ترجیح میدم از تو بپرسم. دوست ندارم رو در رو زندگیشو زیر و رو کنم. یعنی تو از زندگی منم

چیزی به استاد نگفتی؟

_ معلومه که نه! اونم چیزی ازم نپرسیده تا حالا.

_ چه جالب! خب... تعریف کن.

_ سه تا پسر داره و یدونه دختر.

_ به به! چه فعالم بوده.

آتیس خنده ریزی کرد و آریا ادامه داد : خب چرا تنها زندگی میکنه؟ من تنهاییشو حس میکنم.

_ چون بچه هاش خارجن.

_ پس کسی رو اینجا نداره. چرا اونم نمیره خارج پیش بچه هاش؟

_ میگه دوست نداره سر بار کسی باشه. ولی من احساس میکنم قضیه چیز دیگه ایه. از رفتن پیششون و نادیده شدن میترسه. خب حقم داره. گاهی که با من درد دل میکنه میگه که بچه هاش سراغی ازش نمیگیرن.

_ چه بد! متاسف شدم.

_ منم همینطور.

_ چرا ازدواج نمیکنه؟

_ اتفاقا منم بهش چند بار پیشنهاد دادم ولی قبول نمیکنه. انگار یجورایی با این تنهایی کنار اومده.

_ شغل دقیقش چیه؟

_ یه استاد بازنشستست. الانم همه جور کاری میکنه. تدریس خصوصی، کارای تاکسی درمی برام
میاره، رو کارای تحقیقاتی سرمایه گذاری میکنه.

_ پس یجورایی خودشو با کارش سرگرم کرده.

_ درستته. توی این سه سالیم که رابطه مون بیشتر از رابطه استاد دانشجویی شده خیلی کمکم
کرده، خیلی هوامو داشته. تنهاییای وقت و بی وقت منو تنها استاد با حضورش پر میکنه. جز اون
کسیو ندارم.

_ متاسفم.

_ بابت؟

__ بابت اینکه انقدر ازت غافل شدم. بابت اینکه چند سال تنهات گذاشتم. من جای برادر نداشتت بودم.

سپس با لبخند ادامه داد : برای خونتون نون میخریدم. یادته؟

آتیس خندید : آره. هیرادم گاهی برامون نون میخرید. ولی تو بیشتر. بابام کلی ذوق میکرد ولی مامانم گاهی اعتراض میکرد و میگفت که خوب نیست تو رو تو ی زحمت بندازیم.

__ خدا بیامرزه مامانتو. زن خیلی مهربونی بود. منم خیلی دوست داشت.

__ آره. البته هیرادم دوست داشت ولی به تو خیلی اعتماد داشت. ازت مطمئن بود ولی به هیراد همیشه به چشم یه پسر تخس و کم فکر نگاه میکرد و همیشه نگرانش بود.

با تصور خاطرات گذشته لبخندی روی لب هر دو نشست. وقتی به خانه فرهی رسیدند ساعت هفت و نیم شده بود. از ماشین پیاده شدند و آریا قاب را از داخل صندوق عقب بیرون کشید و دست آتیس داد. آریا زنگ آیفن را فشرد و در بدون هیچ حرفی باز شد. هر سه داخل شدند. از حیاط بسیار کوچکی که بیست متر هم نمیشد گذشتند که درب سالن باز شد و خانم فرهی با خوشرویی به استقبالشان آمد : سلام خوش اومدید.

آتیس سلام کرد و به گرمی با خانم فرهی دست داد و روبوسی کرد. آریا هم سلام بی تفاوتی کرد و پدر هم سلام همراه با لبخند. خانم فرهی با دیدن کادوی دست آتیس گفت : زحمت کشیدی دخترم. شرمنده کردی.

__ این حرفو نزنید. قابل شما رو نداره.

بعد هم قاب را دست خانم فرهی داد. هر سه داخل پذیرایی کوچکی شدند که دو فرش دوازده متری کرم خورده بود. مبلمان و پرده های خانه هم به رنگ قهوه ای روشن بود. یک لوستر کوچک زیبا هم روی سقف کوتاه خود نمایی میکرد و یک ساعت گرد هم روی دیوار گچی سفید بود. همه چیز ساده ساده بود و تمیزی از سر و روی خانه بالا میرفت. معلوم بود که خانم فرهی حتی در اوج افسردگی هم دست از ساییدن و برق انداختن خانه بر نداشته. خانم فرهی تعارف کرد و آنها روی مبل نشستند و خودش به آشپزخانه اپن کوچک کنار سالن رفت. آتیس بعد از نشستن پرسید : پس آقای فرهی نیستن؟

__ رفته باغ رضوان. الانه که بیاد. یکم دیر رفت. واسه رفتن دل دل میکرد. آخرشم تصمیم گرفت بره.

_ ببخشید مزاحمتون شدیم. شما هم حتما دلتون میخواست برید.

_ این حرفا چیه؟ اصل فاتحست که از همینجام بهش میرسه.

_ اتفاقا مام باغ رضوان بودیم. اگر میدونستیم آقای فرهی هم هستن میذاشتیم با هم میومدیم.

_ بهت که گفتم عزیزم. اون دیر وقت رفت.

و با سینی شربت و شیرینی وارد پذیرایی شد. آریا پیشدستی های روی میز را چید و خانم فرهی هم پس از تعارف شربت و شیرینی کنار آریا نشست. نگاه پرسشگری به آریا کرد و گفت : پس

اون یکی مهمونتون؟

_ میادش. تو راهه.

آتیس که از لحن بی تفاوت و جواب کوتاه آریا خوشش نیامده بود گفت : مهمون جدید استاد من هستن. تنها زندگی میکنن. سابقه آشنایی با آریا رو هم دارن. ببخشید، برای دعوتشون باید با شما هماهنگ میکردیم.

_ این چه حرفیه؟ مهمون حییب خداست. خوشحال میشم باهاشون آشنا بشم.

آتیس کمی از شربت پرتقالش را خورد که خانم فرهی با دست به اتاق کنار آشپزخانه اشاره کرد و گفت : عزیز دلم. اگه خواستی میتونی بری اونجا و لباست رو عوض کنی.

آتیس چشمی گفت و حرکتی نکرد. آریا آهسته گفت : لباس آوردی؟

_ اوهوم.

_ خب برو عوض کن. راحت باش. این لباسا خستت میکنه.

آتیس لیوان شربت نیم خورده اش را روی میز گذاشت و خواست بلند شود که صدای اعتراض خانم فرهی را شنید : آتیس جان شربتت رو بخور بعد برو.

_ میام الان. نگران نباشید. من تا ته اون شربتو نخورم ول کن نیستم. اهل تعارف نیستم.

_ نوش جان.

آتیس کیفش را برداشت و به سمت اتاق رفت. در را باز کرد و داخل شد. اتاق دوازده متری که داخلش یک تخت دو نفره بود. کنار تخت یک کمد دیواری بود که روی در کمد تماما آینه قدی کار

شده بود. بالای تخت قاب بزرگی از آریا بود. روی دیوار دیگر اتاق یک ساعت کوچک آویزان بود و کنار ساعت هم یک قاب از عکس پنج نفره شان، عکسی خیلی قدیمی از خانم و آقای فرهی، آریا، شادیا و هیراد. بی مکتبی روی عکس، مانتویش را از تن درآورد و از داخل کیف تونیک طوسی رنگش را بیرون آورد و پوشید. نگاهی به خودش توی آینه انداخت. شال روی سرش را کمی مرتب کرد. مانتویش را از روی تخت برداشت و به همراه کیفش به چوبلباسی روی دیوار که خالی بود آویزان کرد و از اتاق خارج شد. کنار آریا جای گرفت و گفت: با اجازتون مانتو و کیفم رو آویزون چوب لباسی توی اتاق کردم.

__راحت باش. اینجا رو خونه خودت بدون.

__ممنون. زنده باشید.

لیوان شربت را برداشت و بقیه شربت را خورد. لیوان خالی را داخل پیشدستی گذاشت و گفت: اگه کاری هست که کمکتون انجام بدم تعارف نکنید.

__فدات بشم. خودم همه کارامو از عصر به حوصله انجام دادم. شربت میخوری برات پیام؟

__نه. ممنون.

نگاهی به پدر کرد. داشت شربتش را میخورد. از حس و حالش میفهمید سر حال است. در دلش گفت: خوش بحالت بابا که حداقل تو توی این جمع حس خوبی داری.

خانم فرهی لیوانهای خالی را داخل سینی گذاشت و به آشپزخانه بود. آریا زمزمه کرد: خیلی طرز لباس پوشیدنتو دوست دارم.

__چرا؟

__اینکه مثل دخترای الان لباسای آنچنانی تنت نمیکنی و شالت رو از سرت بر نمیداری برام قابل ستایشه.

__ممنون ولی شاید لازم باشه توی این یه مورد از زندگیم تجدید نظر کنم. احساس میکنم مثل دخترای دوره قاجار لباس میپوشم.

__دیوونه. اینکه تو از اون دسته دخترای بی حیا نیستی شدی قجری؟

صدای زنگ آیفن به بحث میانشان خاتمه داد. خانم فرهی از آشپزخانه بیرون آمد و آیفن را جواب داد. بعد هم در را باز کرد و گفت : سیروسه.

در سالن باز شد و آقای فرهی قابلمه به دست در آستانه در ظاهر شد. آریا و آتیس به احترامش از جا برخاستند و سلام و احوالپرسی کردند. آقای فرهی هم خوشامد گویی گرمی به آنها گفت. خانم فرهی قابلمه را از دستش گرفت و داخل فر گذاشت. آقای فرهی هم پس از تعویض لباسهایش پیش آنها بازگشت و روی صندلی کنار آنها نشست. نگاه عمیقی به پدر انداخت و گفت : چطوری پهلوان؟

پدر پلکهایش را آرام روی هم گذاشت و گفت : خوبم.

_ تو خوبی آتیس جان دخترم؟

_ بله ممنون. به لطف شما.

_ آریا بابا خوبی؟ چقدر خوشحالم که اینجایی.

و آریا تنها سکوت کرد. باز هم صدای آیفن و اینبار حضور استاد که جعبه شیرینی و دسته گلی هم در دستش بود. با تعارفات همه وارد سالن شد و روی یک مبل دو نفره جای گرفت. آریا هم کنارش نشست و معرفی کرد : مامان، بابا! ایشون استاد یکتا هستن. استاد آتیس.

آقای فرهی _ خوشبختم آقای یکتا. خوش آمدید.

_ خانم فرهی _ خوش آمدید. زحمت کشیدید.

_ ممنونم. ببخشید که مزاحمتون شدم. روی آریا رو نتونستم زمین بندازم.

بعد هم چشمک نامحسوسی نثار آریا کرد. آریا هم لبخندی زد و چیزی نگفت. خانم فرهی پس از تعارف شیرینی و شربت کنار آتیس نشست. سکوت سنگین حاکم در سالن توسط سوال استاد از آقای فرهی شکسته شد : شغل شریفتون چیه؟

_ باز نشسته آموزش و پرورش هستم.

_ به سلامتی. کدوم بخش کار میکردید؟

_ دبیر ادبیات بودم.

__ من همیشه کلاسهای ادبیات رو خیلی دوست داشتم. خیلی جذاب بود برام البته نمیدونم شما از کدوم دسته دبیرا بودید.

__ سعی میکردم کلاسم خشک نباشه.

__ چند ساله که بازنشسته شدید؟

__ حدود چهار ساله.

__ دلتون برای مدرسه و تدریس تنگ نشده؟

__ نه! خستم کرده بود. حالام که به کل نیرو و انرژیم تحلیل رفته و دیگه به درد کار نمیخورم. گاهی برای خالی نبودن عریضه میرم آژانس سر خیابون. خونه موندنم دیوونم میکنه.

__ بله. میفهمم چی میگید. درست مثل من. اینکه من هنوز انقدر پر انرژیم رو مدیون این دختر خانم جوان و محبتاش هستم.

و با سر اشاره به آتیس کرد. آتیس لبخندی زد و گفت : این حرفو نزنید استاد. من مدیون شما. شما خیلی به من لطف داشتید.

خانم فرهی که تا این وقت ساکت بود و به حرفهای بقیه گوش میکرد رو به آریا گفت : ساکتی مادر.

و آریا شانه هایش را از سر بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : چی بگم؟

__ کار و بارت رو به راهه؟ خوب غذا میخوری؟ خوب استراحت میکنی؟

__ مگه مهمه؟

آتیس و استاد با بهت نگاهی بهم انداختند و خانم فرهی بغضی به آشپزخانه رفت و خودش را سرگرم کرد. آتیس با آرنج محکم به بازوی آریا زد و گفت : بد اخلاق. سعی کن حداقل جلوی بقیه ظاهر سازی کنی.

__ اهل دو رویی نیستم.

__ اسمش دو رویی نیست. اینکه مادرتو جلوی غریبه کوچیک کنی خیلی تاسف باره.

و با ناراحتی رو از آریا برگرداند.

آریا دستش را از دسته مبل کنارش رد کرد و محکم دور شانه آتیس انداخت. آتیس که از خجالت سرخ شده بود با صدای خیلی آرامی طوری که فقط خودشان دو تا بشنوند گفت : آریا زشته! این کارا چیه؟ از کی انقدر صمیمی شدیم با هم؟

_ صمیمی نشدیم. دارم ازت انرژی مثبت میگیرم خسیس. خوبه کاریت نمیکنم و زورت میاد. خدا به داد شوهرت برسه اگه بخواد...

_ آریا!

_ جانم؟

_ خیلی پررویی.

استاد که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد خیلی آرام در گوش آریا گفت : نکن پسر جان. زشته. بذار چند ساعت دیگه میبریش خونه.

و آریا زد زیر خنده. استاد ادامه داد : نمیگی مرد عذب نشسته توی جمع هوایش میکنی؟ حالا درسته پیرم ولی صد تا مثل تو رو حریمم.

و صدای خنده آریا بلند تر شد. استاد اینبار با لحن جدی گفت : بعدا باید مفصل از این احساسات باهام حرف بزنی. من روی آتیس خیلی حساسم. باید بدونم چقدر نیتت خیره... من آدم شناس خوبی هستم. حتی بیشتر از روانشناسا.

_ چشم. حتما باهاتون صحبت میکنم. احساس میکنم این حسمو باید به یه کسی بگم.

سپس استاد و آقای فرهی مشغول صحبت شدند. آتیس که از پیچ پچها و خنده های استاد و آریا زیاد خوشش نیامده بود خواست بلند شود که آریا فشار دستهایش را روی شانه آتیس بیشتر کرد و مانع از بلند شدنش شد و گفت : کجا؟

_ آشپزخونه کمک مامانت.

_ لازم نکرده. تو امشب فقط باید پیش من بشینی. به حضور ارومیت نیاز دارم.

_ منم الان به این نیاز دارم که محکم بکوبم تو سرت. دستتو از دور شونه من بردار. معذب میشم. میفهمی؟

آریا خنده ای کرد و دستش را برداشت و گفت : امر امر بانوست.

_حالا مثل یه پسر خوب بشین تا من برم کمک مامانت.

_گفتم که نیازی نیست.

_من نیازشو تعیین میکنم. زشته آریا. خجالت بکش.

_بین...

_نه تو ببین. دلم نمیخواه توی روابط بین من و آدما دخالت کنی.

بعد هم لبخند گشادی تحویل آریا داد و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. خانم فرهی سرگرم ریختن ماست توی کاسه های بلورین کوچک بود که آتیس گفت : من اومدم کمک.

_فدات شم. کاری ندارم. تو بشین روی این صندلی خسته نشی.

آتیس روی صندلی نشست و به میز چشم دوخت. واقعا که کاری نبود. خانم فرهی همه وسایل شام را آماده روی میز چیده بود. هنوز هم مثل سابق زرنگ بود. با صدای خانم فرهی به خودش آمد : چند وقته آریا اومده سراغت؟

_حدود دو هفته. اولین بار برای فروش خونتون بود که خونه مام سر زد. راستی مبارک باشه خونتون فروختید. به سلامتی.

_ممنونم.

بعد از مدتی سکوت خانم فرهی گفت : توی این دو هفته رابطتون چطور بوده؟ آریا باهات چطور بوده؟

آتیس که دلیل سوالهای خانم فرهی را نمیفهمید سری به سالن برگرداند تا آریا را ببیند که دید آریا میخ حرفهای او و مادرش است. با تعجب لب زد : چیه؟

و آریا تنها اخم محسوسی کرد و رویش را از او گرفت و به سمت استاد و پدرش که در حال صحبت بودند داد. آتیس لبی تر کرد و گفت : خب رابطتون خیلی خوب بوده. توی این دو هفته آریا خیلی بهم کمک کرده و من اصلا فکرشو نمیکردم اگر روزی آریا یا هیراد بعد چند سال برگردن رابطتون انقدر صمیمی میشه.

_ خب چرا؟ شما ها که از بچگی هم بازی بودید. دوستای خوبی برای هم بودید.

_ خب از رفتنتون از اون محل و قطع شدن ارتباطمون حدس زدم که هیچکدوم از اعضای خانوادتون نمیخواید باهامون معاشرت داشته باشید.

خانم فرهی آه بلندی کشید و گفت : حق داری... ولی اینجوری نبود. ما انقدر از اون خونه و محله خاطره بد داشتیم که یجورایی... فرار کردیم.

_ بله. میفهمم.

_ ولی حالا که هستی خوشحالم.

_ ممنونم.

_ و خوشحالترا اینکه...

اما صدای آریا که آتیس را صدا کرد، باعث شد حرف خانم فرهی نیمه تمام بماند : آتیس تو که کاری نمیکنی. حداقل بیا اینجا بشین.

_ ممنون آریا. ولی من هر جایی که دوست داشته باشم میشینم.

بعد هم خنده خبیثانه ای زد. آریا با اخطار گفت : پس که اینطور. باشه خانم پیروز فر. هر جور راحتید.

_ اینجوری راحتم آقای فرهی.

گره لبهای آریا با لبخندی باز شد و آرام لب زد : دختره سرتق!

و آتیس تنها لبخند زد. خانم فرهی هم که لبخند روی لبش بود گفت : چقدر خوشحال میشم آریا رو اینجوری سر حال ببینم. والا واسه ما که شاید حتی ماهی یکبارم نمیبینیمش مثل برج زهر ماره. ولی مهم نیست، درکش میکنم. اون جوونه و حوصله من و بابای پیرش رو نداره.

_ این حرفو نزنید. شما تاج سرید.

و خانم باز هم آه کشید. آتیس نگاهی به ساعت کرد که خانم فرهی گفت : ساعت از نهم گذشته عزیزم. نظرت چیه شام رو بکشیم؟

بعد هم سفره را از روی میز برداشت که آتیس از دستش گرفت و گفت : شما غذاها رو بکشید. من سفره رو میچینم.

به سالن رفت و سفره را پهن کرد. آریا متوجه شد. نگاهی به آتیس کرد و گفت : صبر کن پیام کمکت.

بعد هم از جایش بلند شد. روبه روی آتیس ایستاد و گفت : تو مهمونی. نمیخوام خودتو خسته کنی.

_ نه که تو میزبانی! والا از منم مهمون تری.

_ خوشم نمیداد اینجوری طعنه میزنی.

آتیس پوفی کشید و گفت : معذرت میخوام. نباید دخالت کنم. میدونم.

_ وسیله ها رو از روی میز بده به من. من میچینمشون توی سفره.

_ در چشم بهم زدنی سفره رنگین چیده شد. مخلفات زیادی توی سفره دیده میشد ولی ژله ها به طرز اشتها برانگیزی چشمک میزدند.

به تعارف خانم و آقای فرهی همه سر سفره حاضر شدند. شام چلو کباب بود با خورش ماست. استاد قاشقی خورش ماست در دهانش گذاشت و در حالی که از طعم خوبش حسابی به وجد آمده بود گفت : اوم... عالیه! خانم فرهی این خورش ماست کار شماست؟

_ بله. نوش جان. ولی کباب نه! ترسیدیم بریزه. فقط آریا میتونه کوبیده خوبی درست کنه.

_ بعد از فوت زینت خدایامرز دیگه من جایی خورش ماست به این خوشمزگی نخوردم.

بعد هم رو کرد به آتیس و گفت : این دخترم که بلد نیست درست کنه برامون.

آتیس خندید و گفت : خب خورش ماست خیلی سخته استاد. قبول کنید.

_ ولی توام ثابت کردی از پس کارای سخت برمیای. مگر اینکه خودت بدونی به کل استعدادشو نداری.

آتیس باز هم خندید : ببینید تورو خدا! بخاطر یه خورش ماست چطوری میزنه شخصیت آدمو تخریب میکنه ها.

استاد با لبخند جواب داد : آدم شکمو همینه. سر شکم خودشم میفروشه چه برسه به اطرافیانشو.

خانم فرهی : خوشحالم که از طعمش خوشتون اومده. هر وقت هوس کردید کافیه یه زنگ به آریا بزنید تا براتون درست کنم.

_ ممنونم. فقط اگه بتونید یکم از این هنرنا میتونو تو مخ این دختره بی استعدادم فرو کنید که دیگه مدیونتون میشم.

آتیس از لحن حرفهای استاد و ولعش برای خوردن خورش ماست از خنده اشک از چشمانش جاری شده بود که آریا آرام دست روی کمرش کشید و گفت : همه مشغول خوردن شدم بانو. میخوای تا آخر سفره بخندی؟

بعد هم چند کفگیر برنج داخل بشقابش کشید که صدای اعتراض آتیس بلند شد : چه خبرته آریا؟ من این همه نمیخورم.

_ چرا. میخوری.

سپس با خونسردی چهار سیخ کباب برایش داخل بشقاب کنار برنجش گذاشت و گفت : یعنی یه درصد فکر کن بدون برنج ته بشقابت بمونه.

آتیس پوفی کشید و مشغول خوردن شد. تا آخر شام دیگ کسی حرفی نزد. آتیس همه حواسش به پدر بود که خوب غذا بخورد. خودش هم دو سیخ از کبابش را که خورد تشکر کرد و خواست بلند شود که آریا مچ دستش را گرفت و مانع شد و گفت : یه دختر خوب هیچوقت نمیداره غذا توی بشقابش بمونه.

_ یه پسر خوبم هیچوقت دخالت نمیکنه و بشقاب اون دختر خوب رو تا خرخره پر نمیکنه.

_ یه دختر خوبم رو حرف بزرگترش حرف نیاره.

_ بزرگی به سن یا قد نیست. به عقله که تو...

استاد که چند دقیقه ای میشد کنار کشیده بود و روی مبل نشیته بود زد زیر خنده. در این وقت پدر هم که سیر شده بود از سر سفره بلند شد و کنار استاد نشست. آتیس پرسید : سیر شدی بابا؟ چیزی لازم نداری؟

و پدر خیلی کوتاه گفت : ممنونم.

خانم فرهی با مهربانی جواب داد : نوش جونتون داریوش خان.

آقای فرهی هم جواب تشکر پدر را داد. آتیس باز خواست بلند شود که باز هم آریا مانعش شد و اینبار میچ دستهایش را محکم تر گرفت و خیلی آرام گفت : بهت که گفتم. یه درصد فکر کن غذاتو کامل نخوری.

_ آریا منکه بچه نیستم. اهل تعارفم نیستم. دیگه نمیتونم بخورم خب.

_ باشه. بهت تخفیف میدم. برنجاتو نخور ولی کوبیده ها رو باید بخوری.

بعد هم چنگال را برداشت و به تکه ای از کباب زد و جلوی دهان آتیس گرفت. آتیس که از خجالت سرخ شده بود چنگال را از دست آریا گرفت و زمزمه وار گفت : خدا لعنتت کنه امشب انقدر منو جلوی خانوادت شرمنده کردی. معلوم هست چته تو؟

و نگاهش به سمت خانم و آقای فرهی کشیده شد که داشتند با لبخند نگاهشان میکردند. با خجالت نگاهش را دزدید و با غیض کباب را داخل دهانش گذاشت. بی هیچ حرفی و با دلخوری کباب ها را خورد و مشغول جمع کردن سفره شد. ظرفهای کثیف را تند تند توی سینک میچید و به رفتار آریا فکر میکرد. وقتی چیزی بینشان نبود آریا حق این رفتار را، آنها هم جلوی جمع نداشت. برای دو هفته آشنایی بنظرش این رفتار بیش از حد لوس و بچگانه بود. ناگاه چیزی مثل شهاب از ذهنش گذشت : (نکنه آریا بهم حسی پیدا کرده؟) سریع افکار مزاحم را پس زد و زمزمه کرد : (نه! این ممکن نیست. مدت زیادی نیست باهم رفت و آمد داشتیم.) گیج و سردرگم از هجوم افکاری که داشتند باعث انفجارش میشدند ظرفهای کثیف توی سینک را کفی میکرد که حضوری را کنارش احساس کرد. به تصور اینکه خانم فرهی است نگاهش کرد. آریا بود که داشت ظرفهای کفی را آب میکشید. نگاهش را از آریا گرفت، به ظرفها داد و گفت : زحمت نکش. خودم میشورمشون.

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه.

_ پس چرا مامان گفت هر چی باهات حرف میزنه حواست اینجا نیست.

_ مامان تو؟ با من حرف زده!

_ آره. خوبی تو؟

_ اوهوم.

_چی شدی یهو؟

_چیزی نیست.

_دوست دارم بهم بگی.

_آخه چیزی نیست که بخوای بدونی.

_اما...

با لحن تندی وسط حرفش پرید و گفت : اما نداره. اگه میخوای تا قیام قیامت وایسی اینجا و به بهانه ظرف شستن سین جیمم کنی بهتره همین الان بری و پیش بقیه بشینی و رو اعصاب من راه نری.

آریا مظلومانه گفت : خیلی خوب. معذرت میخوام. دیگه حرفی نمیزنم که بتونم به بانو توی شستن ظرفها کمک کنم. باشه؟

در سکوت ظرفها شسته شد. فقط گاهی خانم فرهی تعارفاتی به آتیس مبنی بر اینکه خسته شد و زحمت نکشد میکرد. پس از شستن ظرفها آتیس بی حرف به سالن رفت و پیش پدر جای گرفت. صحبت‌های استاد و آقای فرهی حسابی گل کرده بود و پدر هم در سکوت نظاره گر آنها بود. کمی بعد آریا هم به جمع آنها پیوست و خانم فرهی هم با یک سینی استکان چای خوش رنگ اناری وارد سالن شد و بعد از تعارف چای صندلی کنار آریا را اشغال کرد. آتیس هنوز ذهنش درگیر کارهای آریا بود. شاید دلیل رفتار آریا تقصیر خودش بود. شاید نباید در صمیمی شدن با آریا زیاده روی میکرد. شاید نباید در این مدت کوتاه انقدر زیاد با آریا معاشرت میکرد. حتما دلیلش همین بود. همه چیز تقصیر خودش بود و آریا گناهی نداشت.

از فکر بیرون آمد و دسته استکان را گرفت و قبل از اینکه صدای آریا را بشنود قلمپ بزرگی از چایش نوشید که دستش را روی دهانش گذاشت و اشک غلیظی چشم‌هایش را پر کرد. چای حسابی داغ بود و به شدت سوخت. آریا هراسان گفت : چرا چای به این داعی رو اینجوری خوردی؟ چرا گوش نکردی بهت گفتیم داغه؟ معلومه حواست کجاست؟

آتیس با صدایی که انگار از ته چاه بیرون آمد گفت : فکر کردم سرد شده.

_ خب البته سرد شده بود. خیلی زیاد. مامان ازت پرسید بره چاییتو عوض کنه ولی معلوم نیست کجا سیر میکردی که اصلا حواست نبود. مامانم دید چیزی نمیگی و تو فکری رفت چاییتو عوض کرد. همین الان! یعنی چایی به ماکسیمم درجش داغ بود.

خانم فرهی با ناراحتی گفت : خدا مرگم بده. نباید چاییتو عوض میکردم.

و آتیس به زحمت جواب داد : خدا نکنه. تقصیر شما نبود.

آریا زیر بازوی آتیس را گرفت. از روی مبل کندش و گفت : برو تو دستشویی تا پیام. آب به دهنتم نزنیا.

و با دست به دستشویی که بیرون از سالن بود اشاره کرد. آتیس در را باز کرد و از سالن خارج شد در حالیکه خانم فرهی هم همراهیش میکرد و مدام خود را سرزنش میکرد. آریا با یک لیوان آب برگشت. آن را دست آتیس داد و گفت : آب ولرم و نمکه. دهنتم باهاش خوب بشور. هم از درد کم میکنه، هم باعث جلوگیری از عفونت میشه.

آتیس لیوان را از دست آریا گرفت و مشغول شستن دهانش شد. خودش حس میکرد از داغی چای به شدت آسیب دیده. حس میکرد پرزهای زبانش کنده شده و چیزی تا آبیز شدن مری و معده اش نمانده. وقتی دهانش را شست لیوان را دست خانم فرهی داد. خانم فرهی لیوان را گرفت و بی حرف به داخل سالن بازگشت. آریا دست روی بازوی آتیس گذاشت و گفت : بینمت...

آتیس نگاهش را به سمت آریا داد و آریا بعد از برانداز دقیق صورتش گفت : صورتت قرمز شده. چشماتم قرمز و اشکیه.

سپس با انگشت اشک زیر چشم آتیس را گرفت و با مهربانی گفت : صورتتو با آب سرد بشور تا از التهابش کم بشه و بیا تا بریم.

آتیس بی حرف مشتت آب روی صورتش پاشید و کمی حالش بهتر شد. آریا لب زد : خوبی؟ و آتیس به نشانه تایید آرام پلکهایش را روی هم فشرد. آریا بازویش را گرفت و گفت : بریم توی سالن؟

_ بریم.

_ شرمنده. شبِت خراب شد.

_ تقصیر تو نبود. بی توجهی خودم باعثش شد.

هر دو وارد سالن شدند. استاد نگاه دقیقی به آنها انداخت و گفت : مشکل حل شد؟

آتیس با لبخند گفت : بله. ممنون. مشکلی نبود از اولش. من زیادی نازک نارنجیم.

نگاه استاد میخ چشمهای آریا شد و آریا کلافه سری به بالا تکان داد و به همراه آتیس روی مبل نشستند. آقای فرهی با ناراحتی گفت : ببخش دخترم. حالا بعد چند سالم که اومدی خونمون اینجوری ازت پذیرایی کردیم.

آتیس با همان لبخند جواب داد : خواهش میکنم. تقصیر هیچکس نبود، لطفا خودتونو سرزنش نکنید. تقصیر بی دقتی خودم بود. اتفاقا امشب شب خوبی بود برام. ممنونم از تون.

خانم فرهی تلخندی زد و گفت : هندونه خنک توی یخچال داریم. الان برات میارم عزیزم.

و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. آتیس با نگاهی به استاد گفت : حسابی با آقای فرهی جور شدید.

_ یعنی آدمی توی دنیا هست که من نتونم باهاش جور بشم؟

_ هنوز زاده نشده.

آقای فرهی _ استاد مرد خوش صحبتیه. مدتها بود با کسی اینطوری حرف نزده بودم.

استاد _ شما به بنده لطف دارید.

آریا چشمکی به استاد زد و گفت : استاد ما واقعا تکه... نمونست.

در این وقت خانم فرهی پیشدستی به دست آمد و پیشدستی ها را روی میز چید و گفت : خونه ما همیشه سوت و کوره. حضور شما باعث دلگرمیمون شد. امیدوارم این رفت و آمد ها ادامه داشته باشه. من یکی که از تنهایی و سکوت گوشه این خونه پوسیدم.

استاد _ ایشالا یه شب همگی تشریف بیارید خونه من. البته من آشپزی بلد نیستم ولی خب... آتیس که بلده.

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : اگه فکر کردید شب مهمونی خونه شما نقش یه آشپز خوب و نمونه رو بازی میکنم کور خوندید. یه سپاهانشهره و یه رستوران آتایار. خسیس بازی در نیارید.

استاد قهقهه ای زد و گفت : از دست تو. از بس بردمت آتایار بد عادت شدی. بخاطر ترک این عادتت که شده باید برم آشپزی یاد بگیرم.

سپس نگاهی به چهره های منتظر جمع انداخت و گفت : خب چون آشپزی بلد نیستم گاهی که آتیس و آقای پیروزفر رو دعوت میکنم خونم بعدش اجبارا میریم رستوران شام میخوریم. البته املت بلدما... منتها این آتیس دندون گرد زیر بار املت نمیره.

و لبخند مهمان لب همه شد. خانم فرهی ظرف کریستال حاوی هندوانه های قاچ شده شیرین و قرمز را به همه تعارف کرد. آتیس تکه ای هندوانه داخل دهانش گذاشت و از سردی آن احساس خوبی به رگهایش تزریق شد و لبخند محوی زد که از چشم آریا دور نماند و آرام گفت : لبخندت به چی بود؟

به این هندونه شیرین و خنک. دهنم حال اومد.

تا چند روز چیز ولرمم نخور چه برسه به گرم. غذا تو بذار حسابی سرد بشه بعد بخور. بنظرم اگه چند روزیم چای و نسکافه نخوری بهتر باشه. بجاش آبمیوه خنک و بستنی بخور. باشه؟
چشم آقای دکتر.

بعد از صرف میوه آتیس نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. حدود یازده بود. نگاهی به خانم فرهی کرد و گفت : دست شما درد نکنه. شب خوبی بود. اگه میشه یه زنگ بزنی به آژانس تا دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

آریا متعجب گفت : چی؟ آژانس؟ شوخی میکنی! الان دقیقا به من فحش دادی.

چرا؟ شاید تو دلت بخواد پیش خانوادت بمونی.

چرت نگو خواهشا. به حسابت میرسم به موقش.

استاد خنده ای به طرز صحبت کردن آنها کرد و گفت : منم میتونم آتیس رو برسونم سر راه.

آتیس متعجب گفت : سر راه؟ والا تا اونجایی که من میدونم خونه های ما اصلا سر راه همدیگه نیست.

_ خودمم میدونم. فقط خواستم تعارفی کرده باشم وگرنه من از اینجا یگراست میرم خونم. حسابی خستم و خوابم میاد.

آریا با طعنه گفت : استاد نفرماید... تازه سر شبه.

استاد به قهقهه افتاد و گفت : شاید واسه تو آب زیر کاه سر شب باشه. واسه منکه نصفه شبه.

سپس از جا برخاست. دست مردانه و محکمی به آقای فرهی داد و گفت : از آشناییتون حسابی خوشبخت شدم.

و رو به خانم فرهی ادامه داد : سنگ تموم گذاشتید امشب خانم. از تون ممنونم.

خانم فرهی_ خواهش میکنم. کاری نکردم.

با آریا هم دست داد و آریا هم از جا برخاست و گفت : شب خوبی بود پسر جان. ممنون از دعوتت.

_ ممنون از اینکه دعوتمو قبول کردید.

آتیس هم از خانم و آقای فرهی تشکر کرد. با اجازه ای گفت، به اتاق رفت، مانتو اش را روی همان

تونیک تنش کرد و کیفش را هم برداشت. همه از خانه خارج شدند. استاد خداحافظی مجددی

کرد، سوار ماشین شد و رفت. آتیس و آریا و پدر هم سوار ماشین آریا شدند و به راه افتادند. به

محض طی مسافتی کوتاه آریا گفت : بهت خوش گذشت؟

_ اوهوم. ممنون.

_ خوبی؟

_ اوهوم.

_ نمیخواهی بگی یهو چت شد که بهم ریختی؟

_ هیچی.

_ مثل اینکه باز یادت رفت. من یه روانشناسم. نمیتونی منو دور بزنی.

آتیس پوفی کشید و چیزی نگفت. آریا هم دیگر اصراری نکرد. بعد از گذشت کمی سکوت باز آریا گفت : فردا جمعست. چیکاره ای؟

هیچ کاره.

پس میام دنبالت بریم بیرون.

باز یاد حرکت آریا در خانه فرهی افتاد، وقتی دستش را دور شانه اش حلقه کرد، وقتی که سر سفره جلوی همه غذا دهانش گذاشت. باید فاصله اش را با آریا حفظ میکرد. پس گفت : ممنون. کلی کار دارم. نمیتونم بیام.

چه کاری؟

باید خونه رو تمیز کنم. چند تا سفارشم دارم که نیمه کاره ان. باید تا فردا شب تمومشون کنم.

حالا راهی نداره چند ساعتی واسه من وقتتو خالی کنی؟

نه!

لطفا!

باور کن همیشه بد عادت شدیا.

به چی؟

به این قرارهای ملاقات هر روزه.

خداییش آره. مگه بده؟ تازه دارم زندگی میکنم.

چی بگم؟

فقط قبول کن.

فردا رو اصلا باور کن نمیرسم.

رسیدند. آریا ترمز کرد و گفت : باشه... جهنم! فردا رو خودم تنها یکاریش میکنم.

برو پیش تیرداد.

_ زیاد باهاش خارج از محیط کار رفت و آمد نمیکنم. بلخره اون متاهله و یه بچه داره و دیگه شرایطش با من فرق کرده. دوست ندارم مزاحمش بشم.

آتیس از ماشین پیاده شد. رو به آریا گفت : نمیای تو؟

_ دلم میخواد پیام ولی...

با بد جنسی گفت : بابا من فقط تعارف کردم. معطلیا! برو خونتون ببینم. الان که وقت مهمونی رفتن نیست. وقت خوابه.

آریا پوفی کشید و گفت : حق با توست ولی نمیدونی هر وقت میرم توی آپارتمانم نزدیکه از تنهایی دیوارای خونه قورتم بدن.

آتیس کلیدش را داخل در چرخاند، در را باز کرد و گفت : خب یه فکری به حال تنهاییت بکن. یه فکر اساسی.

_ آره. باید یه فکر اساسی بکنم.

پدر داخل خانه شد و آتیس گفت : ممنونم ازت. امروز خیلی زحمت کشیدی. همه چیز عالی بود.

_ قابل تو رو نداشت. برای منم عالی بود. پر از حس آرامش.

و بعد از مکثی انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : راستی... بابت اون کادویی که واسه مامان اینا خریدی ممنون ولی...

_ ولی چی؟

_ نه که بخوام تو کارات دخالت کنم. اما اگه دیگه خواستی بری خریدم خبرم کنی باهات پیام ممنون میشم.

_ خب چرا؟

آریا نفس عمیقی کشید و گفت : چون دوست ندارم تنها بری. همینو میخواستی بشنوی نه؟

_ دقیقا. من به تنهایی عادت دارم. نگران من نباش.

آریا پوفی کشید و از جواب آتیس خوشش نیامد، اما اعتراضی هم نکرد. آتیس لبخند گشاد و مضحکی زد و گفت : حالا نمیای تو؟

آریا خندید : برو تعارف الکی نکن. یوقتم دیدی تعارف تو رو هوا زدم و اومدم شبم خوابیدم خونتون.

آتیس با خنده جواب داد : راست میگی. تو پررو تر از این حرفایی. شبت خوش و ممنون.

آریا ماشین را روشن کرد. تک بوقی زد و گاز داد و به سرعت از آنجا دور شد.

داشت سفارشات یکی از مشتریهایش را انجام میداد. برای شب باید آماده شان میکرد. پدر هم ساکت روی صندلی توی سالن نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد. آتیس با صدای بغضی آرام گفت : کاش حالت خوب بود بابا. کاش منو یادت میومد. کاش باهام حرف میزدی. نمیدونی تو این روزا دارم از تنهایی و بی کسی دق میکنم. تنهام بابا. میفهمی؟

و بی اختیار اشکهایش جاری شد. دست از کار کشید و روی صندلی نشست. صدای آیفن آخرین چیزی بود که در آن لحظه حوصله اش را داشت. اعتنایی نکرد. اما هرکسی پشت در بود انگار خیال رفتن نداشت. بلخره صدای آیفن قطع شد و صدای موبایلش بلند شد. آریا بود. حوصله جواب دادن نداشت. حوصله هیچکس را نداشت اما با خود اندیشید اگر جواب ندهد ممکن است بیخود آریا را نگران کند. پس تماس را جواب داد : سلام.

_ سلام. معلوم هست کجایی؟ مردم از نگرانی. کسی خونتون نیست چرا؟ گوشیتو چرا انقدر دیر جواب دادی؟ خوبی؟

_ ما خونه ایم. تو کجایی؟

_ صدات چرا گرفته؟ اصلا اگه خونه ای چرا درو باز نمیکنی؟ آیفن سوخت بس زنگ زدم.

فکری کرد و گفت : آهان. حمام بودم نشنیدم. ببخش. الان درو باز میکنم.

و قبل از اینکه آریا حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد. دکمه آیفن را زد و به اتاق کارش برگشت. دید که آریا وارد سالن شد. بلند سلام کرد و گفت : آریا اینجام. بیا اینجا.

آریا که با چشم دنبال آتیس میگشت متوجه شد و به اتاق کار آتیس رفت. چهره نگران و مضطربی داشت. داخل دستش هم یک نایلون بزرگ خرید بود. نایلون را روی زمین رها کرد و سریع به طرف آتیس رفت. دستهایش را دو طرف صورت او گذاشت. نگاه دقیق به چهره اش انداخت و گفت : گریه کردی؟

نه.

چرا!

گفتم حمام بودم. کف رفته توی چشمم.

به من دروغ نگو.

چیزیم نیست آریا. یا همین الان این بحث مسخره رو تموم کن یا...

یا چی؟ نگو که میخوای از خونت بیرونم کنی.

آتیس چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. آریا نرم در آغوشش کشید و گفت: دیشب چه اتفاقی افتاد که بابتش هنوز بهم ریختی؟ چی باعث شده که اینجوری اشک بریزی؟ ماما من حرفی بهت زده؟ دیشب توی آشپزخونه چیزی بهت گفته که اینجوری بهم ریختی؟

آتیس خودش را از حصار دستهای آریا بیرون کشید و گفت: نه!

پس چی؟

یکم دلم گرفته. همین.

خب چرا؟ با من حرف بزن.

آتیس خواست فریاد بکشد: به من نزدیک نشو! من تنها تر از آنم که دل به محبتهایت نبندم، که به آغوش گرم و مردانه ات عادت نکنم، که قرارهای هر روزمان مرا وابسته ات نکنند... اما تنها سکوت کرد. آریا که دید آتیس دوست ندارد حرفی بزند، نایلون خریدش را از روی زمین برداشت و آن را جلوی آتیس گرفت و گفت: اومدم به یه مصدوم سر بزنم. انگار چای داغ دیشب زبونتم آب کرده که حرف نمیزنی. باشه. صبر من زیاده!

بعد هم لبخند مهربانی نثار آتیس کرد. آتیس نگاهی به داخل نایلون انداخت. پر بود از آبمیوه و انواع بستنی. ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست که از چشم آریا پنهان نماند و گفت: قربونت بشم. همیشه برام بخند. من تحمل دیدن غصتو ندارم.

آتیس نایلون را به طرف آریا گرفت و گفت: انتخاب کن تا بریم بخوریم الان.

آریا یک بستنی شاتوت برداشت. آتیس هم بستنی زعفرانی انتخاب کرد. برای پدر هم بستنی شکلاتی برداشت و به آشپزخانه رفت. بستنی ها را داخل فریزر گذاشت و آبمیوه ها را داخل یخچال. بعد هم به سالن برگشت و نشست کنار آریا. پدر داشت بستنی اش را میخورد ولی آریا منتظر آتیس مانده بود. هر دو شروع به خوردن کردند که آریا گفت : دهنتم بهتره؟

_ یکم میسوزه هنوز. صبح که به هیچ وجه نتونستم صبحانه بخورم.

_ یعنی تا الان چیزی نخوردی؟

_ اوهوم.

_ مگه بهت نگفتم آبمیوه و بستنی بخور؟

_ حال خریدنشونو نداشتم.

_ تنبل. خب به خودم میگفتی برات میخریدم. حسابی باید به خودت بررسی. چیزی نخوری ضعف میکنی.

_ نه بابا. من بادمجون بمم!

_ دیگه این حرفو نزن.

_ باور کن! انقدر قوی بار اومدم که گاهی فکر میکنم قرار بوده یه مرد خلق بشم.

بعد از کمی سکوت آتیس گفت : ناهار چی میخوری درست کنم؟

_ ناهار؟ شوخی میکنی! دلت میخواد بزنی منو از وسط نصف کنی. مگه دیوونم ناهار بمونم؟ بستنیمو بخورم فلنگو بستم خداحافظ.

آتیس نا خودآگاه خنده اش گرفت و گفت : تا اون حد قوی نیستم که بتونم نصفت کنم. خیالت راحت.

_ اما چشمت مثل کوروکودیلی میمونه که داره به طعمش نگاه میکنه.

با لبخند گشادی جواب داد : و لابد اون طعمه هم کرگدنه.

آریا قهقهه اش به هوا رفت. آتیس هم خنده اش گرفت و گفت : پس ناهار میمونی یعنی؟

_ حوصلمو نداری میدونم.

_ ربطی به تو نداره.

_ آهان. باشه. پس جملمو اصلاح میکنم، حوصله هیچکسو نداری میدونم. یروز دیگه مزاحمت میشم. فقط اومده بودم بهت یه سری بزنم.

_ ممنون. زحمت کشیدی.

_ راستی یکشنبه میام دنبالت بریم کافی شاپ. شیرینی خونه رو که یادت نرفته؟

_ بی خیال آریا.

_ همین که گفتم.

_ نمیتونم. بابا رو چیکار کنم؟

_ خب هنر جو ها...

_ همیشه که بذارم پیام دنبال خوشگذرونی آریا. من میزبانم.

_ خب یروز میام دنبالت و با بابا میریم.

_ همیشه. دوست ندارم بابا رو بیخود خسته کنم.

آریا کلافه گفت : خب پس واسه سه شنبه بهانه ای نداری.

_ حالا تا سه شنبه بینم چی پیش میاد.

_ پس درست حدس زدم. داری بهانه میاری. داری ازم دوری میکنی. فقط میشه بدونم چرا؟

_ داری اشتباه میکنی.

_ مطمئنم. خستت کردم از رفت و آمد های زیاد. حوصلمو نداری.

_ نه!! اینجوری نیست.

آریا آهی کشید. از جا برخاست و گفت : من دیگه باید برم. کلی کار دارم.

آتیس هم از جا برخاست و گفت : ببخش. ناراحتت کردم.

_ اشکالی نداره. خب تو حق داری دلت نخواد باهام معاشرت کنی.

_ آریا بس کن. اصلا اینجوری نیست.

_ چرا هست. البته حقم داری. کسی که پنج سال بدون کوچکترین خبری بذاره بره معلومه کم کم از دلت میره بیرون. هر چند توی گذشته خاطرات مشترک زیادی داشته باشین.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : دلم نمیخواد بذارمت توی منگنه. هر وقت تحمل حضورمو داشتی کافیه بهم زنگ بزنی. اما اینو بدون من هر لحظه دلتنگ دیدنت هستم. زندگی من با حضور تو معنی پیدا میکنه. به امید دیدار.

با رفتن آریا، آتیس بی حوصله روی مبل ولو شد. از این سوء برداشت آریا خوشش نیامده بود. دوست نداشت ناراحتش کند، ولی خب شاید رفت و آمد کمتر برای هر دو بهتر بود. اصلا دلش نمیخواست از سر تنهایی به حضور آریا عادت کند و روزی پلک بزند و با جای خالی آریا در زندگی مواجه شود... درست مثل هیراد...

وقتی به پارک رسیدند با همکاریهای پدرش سلام احوالپرسی کرد و به آنها گفت که امروز خودش از پدر مراقبت میکند و نگاههای متعجب آنها را بدون پاسخ گذاشت و رفت و با پدر روی نیمکتی نشستند. آخر تا حالا هیچگاه نشده بود که خودش هم همراه پدر به پارک بیاید ولی امروز فکر میکرد نیاز به هوای تازه برای فکر کردن دارد. داشت به رفتن پیش آتوسا فکر میکرد. کمی مردد بود و دلیل این تردید را نمیدانست، شاید دل کندن از خانه شان برایش سخت بود، خانه ای که گوشه گوشه اش برایش تداعی گر خاطرات خوب بود. ولی تا کی میتواندست آنجا را تنها تحمل کند؟ شاید روزی میرسید از بابت اینکه اصرارهای آتوسا را نادیده گرفته و برای زندگی پیش او نرفته پشیمان میشد. پشیمان میشد که لحظه لحظه بزرگ شدن بارانا را به چشم ندیده، پشیمان میشد از اینکه خودش در تنهایی زندگی کرده و آتوسا را از دیدن پدر محروم کرده، آخر داریوش پدر آتوسا هم بود. داشت کم کم به این نتیجه میرسید که حق با آتوساست و او خودخواهانه رفتار کرده. در دلش آرام زمزمه کرد : (خدایا حالا که تصمیم گرفتم برم ازت یه محرک میخوام. یچیزی که به سمت جلو هلم بده و نذاره سست بشم.) نگاهی به پدر انداخت و خواست چیزی بگوید که خشکش زد. آنقدر در افکارش غرق شده بود که رفتن پدر را احساس نکرده بود. به آنی به خودش آمد و حیران نگاهش را به جای پارک داد اما خبری از پدر نبود. نگران از جا برخاست و با قدمهای

تند شروع به گشتن کرد. نیم ساعتی میشد بیخود شده از خود برای یافتن پدر پارک را زیر پا میگذاشت. در دلش آشوب شد. اگر پدر به خیابان رفته بود و... قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورد. با صدای بلند زجه زد : خدایا! منکه هیچوقت از بابت نگهداری از بابا بهت شکایتی نکردم، همش ازت ممنونم بودم که بابا رو دارم. پس چرا داری این کارو باهام میکنی؟ من تحملشو ندارم...

سپس نگاهش جایی خیره شد. پدر بود. با دو به طرفش رفت و وقتی نزدیکش رسید متوجه شد دختر بچه سه یا چهار ساله ای را روی پاهایش نشانده و موهایش را نوازش میکند و لبخند به لب دارد. با تعجب زمزمه کرد : (بابا!) نگاه پدر به سمتش برگشت و با همان لبخند روی لبش گفت : بیا توام بشین پیشمون. ببین! بارانام اینجاست. خودم پیداش کردم.

آتیس درمانده کنار پدر نشست. خدا را شکر کرد که پدر را صحیح و سالم پیدا کرده اما درمانده شد که فهمید پدر چقدر دلنگ باراناست که دختری را به جای او اشتباه گرفته و مشغول نوازش کردنش است. ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست. پس این همان محرکی بود که دنبالش میگشت. نگاهی به دختر انداخت. هیچ شباهتی به بارانا نداشت ولی به طرز محسوسی داشت خودش را برای پدر شیرین میکرد. لبخندی به صورت زیبای دخترک زد و گفت : اسمت چیه عزیز دلم؟

دخترک با صدای بچگانه ای جواب داد : شیرین. این آقا پدر شماست؟ خیلی مهربونه.

_بله عزیزم. بابای منه.

_کاش بابا بزرگم نرفته بود پیش خدا. مثل بابای تو مهربون بود.

آتیس آرام لب نرم و سفیدش را کشید و گفت : اما بابا بزرگ شما از اینکه الان پیش خداست خوشحاله.

_تو از کجا میدونی؟

_چون همه آدمها خدا رو دوست دارن و از اینکه برن پیش خدا خوشحال میشن. مثلاً تو آگه کسی رو خیلی دوست داشته باشی دلت نمیخواد بری پیشش؟

شیرین ذوقی کرد و گفت : راست میگی خاله؟ مطمئنی اون الان خوشحاله؟

_بله عزیزم. مطمئن. ماما منم رفته پیش خدا. اونم خیلی خوشحاله.

پس اگه بابا بزرگ خوشحاله منم خوشحالم.

سپس از روی پاهای پدر پایین پرید و گفت : من رفتم بازی کنم خاله.

بعد هم به نشانه خداحافظی تند تند دستش را برای آتیس تکان داد و از آنها دور شد. آتیس دستش را دور گردن پدر انداخت و گفت : بد جنس شدیا بابا! میدونی وقتی داشتم دنبالت میگشتم نزدیک بود از غصه دق کنم؟ عاشقتم بابای خوبم. بهت قول میدم زود بریم پیش آتوسا اینا. خوبه؟ اونوقت میتونی بارانا رو محکم بغلش کنی.

پدر با لبخند گفت : خوبه!

صدای اس ام اس موبایلش را شنید. گوشی را از داخل کیفش بیرون کشید. آریا بود :

دلتنگی

نام دیگر این روزهاست

وقتی

از این همه رهگذر

هیچکدام

تو نیستی...

آتیس فکری کرد و جوابش را فرستاد : به یاد داشته باش هر وقت دلتنگ شدی به آسمان نگاه کن. کسی هست که عاشقانه تو را مینگرد و منتظر توست.

چه ضد حال! انتظار داشتم با خواندن پیام به اون با احساسی تو ام یه چیزی بگی.

مثلا چی؟

چه خیال خامی که فکر کردم بعد از سه روز بی خبری دلت برام تنگ میشه.

نفس عمیقی کشید و دیگر جوابی نداد. گوشی را داخل کیفش گذاشت و به پدر گفت : بریم بابا؟ وقت ناهار شده ها.

به همراه پدر از جا برخاست و به خانه بازگشتند. باید آتوسا را از این تصمیمش باخبر میکرد. ساعت دوازده ظهر بود ولی در کانادا نصف شب میشد. پس باید تا عصر صبر میکرد. ناهار سریع کباب تابه ای درست کرد و پس از صرف ناهار مثل همیشه پدر را روی تختش خواباند و خودش به اتاق کارش رفت و مشغول شد. فکرش متمرکز نمیشد. همه اش به عکس العمل آتوسا پس از شنیدن خبر اینکه قرار است او و پدر پیششان بروند فکر میکرد. خودش هم خوشحال بود. آتوسا را به شدت دوست داشت. به سراغ یخچال اتاقش رفت و از داخل آن یک شاهین یخ زده بیرون کشید و مشغول شد. با دست آرام پره‌های روی سینه شاهین را کنار زد و سپس با اسکالپل برشی آرام از کلوک تا زیر گردنش ایجاد کرد. سپس با انتهای تیغ مشغول جدا کردن گوشت نیمه منجمد از پوست شاهین شد. پس از جدا کردن پوست از شکم و ران پاها نوبت به دم پرنده رسید. مثل همیشه دقتش را زیاد کرد تا پره‌های ناحیه دم سالم بمانند. تا ساعت پنج کار پوست کندن شاهین به اتمام رسید و پس از شستن دستهایش به سمت گوشی یورش برد و شماره آتوسا را گرفت. پس از چند بوق صدای سرحال آتوسا در گوشش طنین انداخت : سلام خواهر کوچولوی من.

_ سلام آتوسا. خوبی؟ صحبت بخیر.

_ ممنون عزیزم. سلامت باشی. اتفاق جدیدی افتاده که باز زنگ زدی به من؟

_ بدجنس نباش. مگه حتما باید اتفاقی بیفته که بهت زنگ بزنم؟

_ خب آره. هر باری که بهم زنگ زدی یه خبر جدید داشتی. از تاکسی درمی یه توله خرس گرفته تا پیدا شدن آریا و دعوت شدن به خونشون.

آتیس زد زیر خنده و گفت : تو هنوز تاکسی درمی خرسه رو یادت نرفته؟

_ ایی...مگه میشه کار به این چندشی یادم بره؟

_ دلت میاد؟

_ آه...اول صبحی حالمو بد کردی.

_ خب حالا یچیزی میگم حالتو خوب کنم. من و بابا به زودی میایم کانادا پیشتون.

آتوسا پس از مدتی سکوت ناگهان جیغ بلندی کشید و گفت : دروغ میگی. آتیس بگو جون بارانا.

بخدا!

چی باعث شده همچین تصمیمی بگیری؟ خواب نما شدی یا سرت به جایی خورده؟

هیچکدوم. عاقل شدم.

وای آتیس عاشقتم. بخدا جز این آرزوی دیگه ای توی دنیا نداشتم.

بعد هم از خوشحالی زد زیر گریه. آتیس که میخندید گفت : فکر نمیکردم انقدر خوشحال بشی.

از بس بیشعوری آخه.

ا...آتوسا!

میای که بمونی؟

معلوم نیست. فعلا شیش ماه میمونم بعد تصمیممو میگیرم.

خیلی خوشحالم کردی. عاشقتم عزیزم.

خیلی خوب. نمیخواه زیادی احساساتی بشی.

لیاقتشو نداری.

آتیس خندید : مزاحمت نمیشم. از فردا میفتم دنبال کارام تا مهلت دعوت نامه ای که برام

فرستادی تموم نشده. ایشالا که زودی میبینمتون.

ایشالا. مراقب خودتون باشید. خدانگهدار.

و تماس را قطع کرد. این حس شادی آتوسا هم حال خوشی به آتیس داد و باعث شد از تصمیمی

که گرفته احساس رضایت کند.

برای لحظه ای دلش هوای استاد را کرد. از پنجشنبه شب که خانه خانم فرهی دعوت بودند و استاد

را دیده بود تا به امروز هیچ خبری از او نداشت. گوشی اش را برداشت با او تماس گرفت. بعد از

چند بوق استاد جواب داد : بله؟ بگو!

سلام استاد. مزاحم شدم؟ بله بگو چیه؟

یعنی ازت دلخورم.

چرا؟

نو که او مد به بازار کهنه شد دلآزار؟

نو و کهنه چیه؟ لطفا در یک جمله با رسم شکل توضیح دهید.

نو آریا خانه فرهیه آب زیر کاهه، دلآزارم من بینوا.

آتیس خندید : اختیار داری استاد. همه دنیا که جمع شن نمیتونن جای شما رو بگیرن.

برو... خودتی!

باور کنید. این هفته از آریا هیچ خبری نداشتیم جز دیروز که چند تا اس ام اس بهم دادیم و دیگر

هیچ...

استاد متعجب گفت : واقعا؟

بله. واقعا.

اتفاقی افتاده؟

نه! چه اتفاقی؟

آخه شما خیلی با هم عیاق شده بودید.

نه. اتفاق خاصی نیفتاده. الانم زنگ زدم حالی از تون پرسم که بعد طلبکارم نشید بی معرفتمو

یادی از تون نکردم. اما الان میبینم به چیز دیگه ای متهمم کردید.

استاد خندید : زهر کلام تو بدتره یا زهر افعی نمیدونم.

آتیس هم سرخوش خندید. استاد ادامه داد : این هفته دستم شدیداً بند بود. سعی داشتم تو مغز یه

مشت پسر دبیرستانی تخس به زور فیزیک فرو کنم. امتحانای جبرانی شهر یور نزدیکه.

حالا موفق شدید یا نه؟

الله و اعلم. اما منکه چشمم از این توله... لا اله الا الله... دهن آدمو باز میکننا.

آتیس قهقهه ای زد : پس حسابی کلافتون کردن.

_ آره. اما خب بچه های دوست داشتنی هستن.

_ اگه کاری ندارید بیاید اینجا نهارو دور هم باشیم.

_ ممنون. اما حس از خونه بیرون رفتن ندارم. خیلی خستم.

_ میدونم اهل تعارف نیستید. اصرار نمیکنم.

_ اتفاقا دلم برای دستپختت لک زده. ایشالا در اولین فرصت مزاحم میشم.

_ این چه حرفیه؟ خوشحال میشم بینمتون.

_ قربانت.

_ مزاحمتون نمیشم.

_ مزاحمی دختر جان.

_ روزتون خوش.

_ خدا نگهدار.

بعد از قطع تماس استاد به فکر فرو رفت. عشق را در نگاه آریا خوانده بود و حالا آتیس میگفت نزدیک یک هفته است که از هم بی خبرند. چه اتفاقی افتاده بود؟ بی تردید شماره آریا را گرفت و صدای خسته آریا که در گوشی پیچید بیانگر حال خراب او بود : سلام استاد.

_ سلام. خوبی؟

_ ای... بد نیستم.

_ توی این چند وقتی که باهات آشنا شدم اولین باریه که زنگ میزنم و صداتو انقدر داغون میشنوم.

_ حالم زیاد خوب نیست.

_ میدونم.

_ از کجا؟

_ الان داشتیم با آتیس صحبت میکردم. یعنی اون بهم زنگ زد و حالی ازم پرسید.

__ بازم خوشبحال شما. والا دریغ از یه اس ام اس که به من داده باشه. حالا حالش خوب بود؟
__ خوب بود. چرا؟ رابطتون که عالی بود.
__ درسته. اما نمیدونم چرا الان خراب شد یهواداره ازم دوری میکنه.
__ نفس عمیقی کشید و ادامه داد : دلم براش تنگ شده. از جمعه ندیدمش.
__ پس جمعه پیشش بودی که شنبه بهت زنگ زدم سر حال بودی.
__ درسته. اما خیلی ازم استقبال نکرد. وقتی میبینم داره ازم دوری میکنه نمیتونم خودمو بهش تحمیل کنم.
__ اما با کنار کشیدنتم چیزی درست نمیشه.
__ میدونم. از یه طرف دلم نمیخواد جا بزوم. از یه طرفم دلم نمیخواد خلاف میلش رفتار کنم.
__ بعد از کمی سکوت استاد فکری کرد و گفت : الان یه فکری کردم. خوبه برای فردا شب شام دعوتتون کنم خونم. تو و آتیس و خانوادت. خوبه؟
__ آریا که تن شادی در صدایش موج میزد گفت : اهل تعارف نیستم. رو هوا زدمش. اگه اینکارو بکنید که ممنونتون میشم. خیلی دلتنگشم.
__ چطور انقدر دلتنگشی وقتی پنج سال کاملاً از هم بی خبر بودید؟ این برام عجیبه.
__ آریا سکوت کرد و چیزی نگفت. استاد سکوت را شکست و گفت : قرار شد در اولین فرصت راجع به آتیس مفصل باهام حرف بزنی.
__ چشم. هنوز فرصت نکردم.
__ نگو فرصت نکردم. بگو یار تیر زده وسط قلبم پر پریم کرده اعصاب درست و حسابی ندارم.
__ آریا خندید : دقیقاً.
__ شماره پدرتو برام بفرست برای فردا شب دعوتشون کنم. الان تو رو هم دعوت کردم. منتظرتم.
__ چشم استاد. یدونه ای. عزیزی.
__ برو کم زبون بریز. فعلاً.

تماس را قطع کرد و شماره آتیس را گرفت :

_ الو استاد! منکه همین الان تماس رو قطع کردم. به این زودی دلتون برام تنگ شد؟

_ دلتنگی من با شنیدن صدات رفع نمیشه. باید ببینمت.

_ خب تشریف بیارید. ناهار منتظر تونم.

_ نه. اصلا حالشو ندارم. تو و پدر فردا شب تشریف بیارید خونمون. خانم و آقای فرهی رو هم به همراه آریا دعوت میکنم.

_ پس معلومه مهمونی هفته قبل خیلی بهتون خوش گذشته.

_ دقیقا. شام منتظر تونم.

_ چشم. آتایار میبینمتون.

استاد بلند خندید : نه خیر. از این خبرا نیست.

_ ای بابا! جهنم و ضرر ولی گفته باشم، میام خونتون به شرطی که شما دست به آشپزی نشید که من اصلا تحملشو ندارم.

_ بیا نترس. فکری به حالت میکنم.

_ زودتر پیام خونتون شام درست کنم؟

_ میدونم میخوای بری باغ رضوان. مزاحمت نمیشم. خدا بیامرزه پدر رستورانچیہ سر خیابونو.

_ مزاحم نیستید.

_ آخه درست نیست زحمت کردن شام مهمونای من گردن تو بیفته.

_ پس عصر منتظرم باشید. زودتر میام شام درست کنم. به هفته ام اگه سر خاک مامان نرم اتفاقی نمیفته.

_ تو بی نظیری.

_ میدونم.

و با خنده خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. بعد از یک هفته تنهایی از شنیدن مهمانی آخر هفته کلی خوشحال شد. دوست داشت این ماههای آخر که ایران است حسابی خوش بگذراند.

همانطور که داشت موهای پدر را کوتاه میکرد گفت : بعدش میبرمت حموم بابا تا برای شب آماده بشی. راستی صورتتم باید اصلاح کنم. ابروها تم با قیچی یکم کوتاه میکنم، خیلی بلند شدن، اذیت میکنن.

وقتی کار کوتاه کردن موهای پدر تمام شد آینه را مقابل صورتش گرفت و گفت : خوب شد بابا؟ آگه همینجوری پیش برم تبدیل به یه آرایشگر حرفه ای میشم.

موزر را برداشت و مشغول اصلاح صورت پدر شد. ابروهایش را کوتاه کرد و پس از اینکه حمامش کرد او را روی تخت خواباند و وقتی مطمئن شد خوابش برده خودش هم به حمام رفت و دوش گرفت. وقتی از حمام آمد گوشیش را چک کرد. یک پیام داشت. آریا بود : آگه مزاحمت نیستم ساعت چهار میام دنبالت بریم سر خاک.

پاسخ داد : ممنون. اما من امروز سر خاک نمیروم.

چرا؟

میخوام برم خونه استاد شام درست کنم.

مگه توام دعوتی؟

یعنی یه درصد فکر کن دعوت نباشم.

ساعت چند میری؟

ساعت سه.

بمون میام دنبالت. فعلا.

نگاهی به ساعت انداخت. دو بود. حسابی خسته بود و خوابش می آمد. پس همانجا روی کاناپه دراز کشید و به ثانیه نکشیده خوابش برد. با صدای زنگ ممتد آیفن از جا پرید. مدتی گذشت تا موقعیتش را درک کرد. از جا پرید و آیفن را جواب داد : وای آریا خواب موندم. بیا تو تا حاضر شم.

در را باز کرد و به اتاق خواب رفت. پدر را به آرامی بیدار کرد و برای شستن دست و صورتش به سمت دستشویی به راه افتاد که آریا را دید. تازه وارد سالن شد و سلام بلند و گرمی کرد. آتیس هم جوابش را داد و وارد دستشویی شد. پس از شستن دست و صورت پدر و فرستادنش به سالن، خودش هم آبی به صورتش زد و بیرون آمد. آریا نگران گفت: حالت خوبه؟ یادم نیاد ظهرا میخوابیدی.

خوبم ممنون. خیلی خسته بودم، یهو خوابم برد. آب سماور جوشه. برای خودت نسکافه درست کن تا ما حاضر شیم.

به همراه پدر به اتاق خواب رفت. لباسهای پدر را تنش کرد و او را به سالن فرستاد. خودش هم سریع حاضر شد. همان مانتو شلوار هدیه اتوسا را پوشید. یک تونیک نارنجی به همراه شلوار و شال زرد هم از داخل کمد برداشت و داخل کیفش چپاند و سریع به سالن آمد. آریا کنار پدر روی کاناپه لم داده بود و یک سینی حاوی سه فنجان نسکافه روی میز خود نمایی میکرد. کنارشان نشست و گفت: ممنون. به زحمت افتادی.

خونه خودمه.

آتیس خندید: پررو! صاحبش زنده باشه.

بخور بریم که دیر شد. سریع نسکافه هایشان را خوردند و از خانه بیرون زدند. سوار ماشین شدند و به راه افتادند که آریا گفت: استاد خوب آتیا رو پیچوندا. آخرش مجبورت کرد نقش یه آشپز ماهرو بازی کنی.

آتیس خندید: نه بابا. بنده خدا میخواست از بیرون غذا بگیره. خودم اصرار کردم.

اونم که از خداهش بود. استاد جلب.

تو خوبی؟ حالت خوبه؟

از احوالپرسی شما!

هر بار که میبینمت توی وجودت یه خصلت جدید کشف میکنم.

مثلا؟

تیکه انداختن.

- ولی تو جز بی معرفتی خصلت دیگه ای نداری که من بخوام کشفش کنم.
- چه حاضر جوابم شدی. اصلا اینجوری نبودی قبلا.
- خب آدما تحت شرایط عوض میشن. مثل تو که توی این هفته به کل منو کنار گذاشتی.
- آتیس پوف کلافه ای کشید و گفت : نه خیر! انگار این دلخوری شما تمومی نداره!
- آریا چشمهایش را ریز کرد و با لحن بدجنسی گفت : چرا. تمومی داره. به شرط اینکه...
- و سپس انگشت اشاره اش را روی گونه اش گذاشت و ادامه داد : یه ماچ محکم بکاری رو لپم. بدو بینم دختر خوب.
- آتیس که چشمهایش از تعجب گرد شده بود پس از مکث کوتاهی مشت محکمی به بازوی آریا زد که آخش به هوا بلند شد و گفت : بچه پرو. خجالت بکش.
- آریا که قهقهه میزد گفت : تقصیر من چیه؟ خودت گفتی دلخوریتم تمومی نداره. منم راهکار بهت اراعه دادم.
- راهکارت بخوره تو سرت. والا تا همسایه ما بودی اهل این چرت و پرتا نبودی. سالم بودی. آریا با لحن بدجنسی گفت : آخه یه پسر سی و دوساله، اونم عذب، مگه میشه سالم بمونه و دست از پا خطا نکنه؟
- نه والا! تازه اگه خونه مجردیم داشته باشه که عمرا. اصلا شاید بخاطر همینم از خانوادت جدا شدی، که راحت باشی. فقط نمیدونم چرا ازدواج نمیکنی!
- چه واسه خودتم بریدی و دوختیا. اولاً انسان جایز الخطاست. دوما بخاطر این از خانوادم جدا نشدم، دیگه هر شب خدا که یکیو بلند نکردم بیرم آپارتمانم عشق و حال که!
- آتیس مشت محکم دیگری به بازویش زد و در حینی که آریا میخندید گفت : باورم نمیشه آریا. نمیتونم توی اون حال خبیث با یه خانم تصویرت کنم.
- یعنی انقدر برات پاکم؟
- اوهوم.
- خوشحالم که اینو بشنوم ولی باید بدونی منم تا الان شیطنتایی کردم.

واقعا؟

آره.

پشیمون نیستی؟

خب نه. چون اون زمان بهش نیاز داشتم.

بمیرید همتون با اون نیازتون. خب برو ازدواج کن.

آریا آرام زمزمه کرد : تو چی از دل من میدونی آخه؟

هیچی. خب بگو تا بدونم.

و جواب آریا تنها سکوت بود. پس از مدتی که ماشین در سکوت مطلق بود ناگهان آریا

گفت : راستی یادم نبود. دست خالی بریم؟

مگه دفعه اولته میای خونه استاد؟

خب آره.

برو... باورم نمیشه. تو و استاد که خوب جیک تو جیک شدید. مگه میشه تا حالا خونش نرفته

باشی؟

آریا خندید : حسود خانم. با هم زیاد تماس تلفنی داریم اما تا حالا خونش نرفتم.

خب در یه گلفروشی وایسا گل بخر. هان؟

مدیونی اگه توی این اتوبان گلفروشی ببینی و بهم نگی.

آتیس حرصی مشت محکم دیگری به بازوی آریا زد و گفت : بدجنس! یعنی توی سپاهانشهرم

گلفروشی نیست؟

آریا که جای مشت آتیس را با دست دیگرش میمالید گفت : دختر کتلم کردی. چقدر دیگه منو

بزنی دلت خنک میشه؟ هان؟

زبون درازی نکن تا کتک نخوری.

_ انگار از اون چای داغ زبونت آب شده و عوضش به زور بازوت اضافه شده. یا نه! شایدم اسفناج خوردی.

آتیس جیغی کشید : آریا!

آریا خندان دستش را روی گوشش گذاشت و گفت : هر چقدر میخوای بزنی بزن. فقط کاری به پرده گوشم نداشته باش.

و آتیس باز هم چند ضربه محکم و پشت سرهم به بازوی آریا زد و آریا تنها قهقهه میزد.

به گلفروشی رسیدند و بعد از کلی گشتن میان گلها آتیس پیشنهاد یک گلدان گل طبیعی داد که آریا هم قبول کرد و یک کاج مطبق کوچک که تنها سه طبقه داشت خریدند و سریع سمت خانه استاد به راه افتادند. وقتی رسیدند ساعت چهار و نیم شده بود. آتیس آیفن را زد و صدای استاد را شنید : دیر کردی دختر. مگه اینکه بخوای برای شام شب نون و ماست برای مهمونای من سرو کنی.

و درب با صدای تق کوتاهی باز شد. آتیس به همراه پدر و آریا وارد شدند. خانه استاد طبقه هم کف یک آپارتمان شیک هفت طبقه بود. وقتی به واحد استاد رسیدند درب باز بود. داخل شدند. استاد دست به سینه کنار در به استقبال آنها ایستاده بود. آریا گل را روی زمین گذاشت، به استاد دست داد و سلام کرد. استاد جواب سلامش را با خوشرویی داد و گفت : چرا زحمت کشیدی جوون؟ همین که دختر همسایتو برای شب به کار گرفتم کافی بود.

آتیس معترض گفت : استاد! اداره احساس کوزت بودن بهم دست میدهند! چرا اینجوری کوبنده در مورد من حرف میزنید؟

استاد خندید. آتیس سلام کرد و گفت : شب میخوام چند نوع غذا سرو کنم. ماست و خیار، ماست و نعناع، ماست و موسیر، ماست ساده و ماست چکیده.

آریا و استاد به لبخند گشاد روی لب آتیس خندیدند و استاد رو به پدر احوالپرسی گرمی کرد. همه روی مبل داخل سالن نشستند و آتیس به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. تونیک نارنجی اش را به همراه شلوار و شال زرد پوشید و به سالن رفت که آریا با دیدنش زد زیر خنده و گفت : تا حالا یه هویج زنده رو تصور نکرده بودم.

آتیس با حرص رو به استاد گفت : استاد نظرتون چیه این گونه نادر جانوری پررو رو تا کسی درمیش کنم؟ امروز خیلی پررویی کرده.

استاد خنده خبیثانه ای کرد و گفت : موافقم.

آریا به نشانه تسلیم دستهایش را بالا گرفت و گفت : غلط کردم.

وهمه زدند زیر خنده. آتیس رو به استاد گفت : لیستی که گفته بودم رو خریدید؟

بله. همش توی یخچاله. فقط خودم یه سری خرید جداگونه دارم که الان میخوام برم بخرم. کاری که با من نداری؟

نه. راحت باشید.

پس من بابا رو هم با خودم میبرم که حوصلش توی این چهار دیواری سر نره.

ولی استاد...

نترس. قول میدم خستش نکنم.

و چشمکی به آریا زد که از دید آتیس مخفی ماند و آریا هم با خوشحالی جواب چشمک استاد را داد. آتیس پوفی کشید و گفت : بابا خستتون میکنه یوقت.

من اونو خسته نکنم اون بنده خدا کاری به من نداره.

باشه. پس مراقبش باشید.

استاد از جا برخاست و گفت : اگه چیز دیگه ای لازم داشتی بهم زنگ بزن. من چند ساعتی بیرون کار دارم.

آتیس با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : چند ساعت؟ مگه چیکار دارید؟

خب کار دارم. باید برگه تردد بدم خدمتت؟

آتیس خندید و بی حرف وارد آشپزخانه شد که صدای استاد را شنید : تا من نیستم از آریا پذیرایی کن. خودتم که صاحب خونه ای. پس تعارف نکن.

چشم. صاحبش زنده باشه.

و با شنیدن صدای بسته شدن در فهمید که پدر و استاد رفتند. به سراغ یخچال رفت و همه چیز را چک کرد. مواد غذایی که میخواست بی کم و کاست آماده بود. در یخچال را بست و برگشت که سینه به سینه محکم به آریا برخورد کرد. هین بلندی کشید و گفت : آریا! ترسیدم. پشت سر من چیکار میکنی؟

_ دیدم در یخچالو باز کردی و بی حرکت و ایسادی، گفتم پیام بینم یوقت یخ نزده باشی.

از کنار آریا گذشت و گفت : من یخ بزخم شما ها شب گشنه میمونید.

_ نه بابا!! اینطور یام نیست. یه رستوران توی سپاهانشهر سراغ دارم خفن.

آتیس نگاه چپی به آریا انداخت که آریا گفت : بخدا!!

آتیس خنده اش گرفت. آریا که تازه متوجه قهوه توی قهوه ساز روی کابینت شد گفت : آخ جون قهوه. همیشه زحمتشو بکشی برام؟

آتیس برای آریا قهوه ریخت و از داخل کابینت ظرف شکلات تلخ را هم بیرون آورد و روی این گذاشت. آریا با تعجب گفت : فقط واسه من ریختی؟ پس خودت؟

_ از قهوه خوشم نیامد.

_ البته فهمیدنش کار سختی نبود. چون توی خونت قهوه پیدا نمیشه. حالا شام چی میخوای درست کنی؟

در حالیکه پیازی را پوست میکند جواب داد : مرغ شکم پر، پلوی سفید، پلوی شوید و ماهیچه.

_ چه میکنه این دختر همسایه! خسته میشی که. یکاریم به من بده.

_ سالاد با تو! بلدی درست کنی؟

با عشوه ای زنانه جواب داد : به! اختیار داری. بنده واسه خودم یه پا کدبانوام.

آتیس بلند خندید : پس وسایلیش توی یخچال هست. بینم وقت شوهر دادنت شده یا نه.

و شروع به نگرینی کردن پیاز کرد که آریا گفت : بنظر تو گذشته دو نفر چقدر میتونه توی آیندشون تاثیر بذاره؟

_ خب بستگی داره. بعضی اتفاقای توی گذشته هستن که فقط توی گذشته باقی نمیمونن و روی آینده هم تاثیر میذارن و بعضی اتفاقام خب نه! توی همون گذشته تموم میشن.

_ بنظرت اگه دو نفر بخوان با هم ازدواج کنن باید همه گذشتشونو برای هم رو کنن؟

_ اگه اتفاقی باشه که توی گذشته جا مونده و تموم شده نه! ولی اگه اتفاقی هست که ممکنه توی زندگی آیندشون تاثیر بذاره، خب حتما باید بهم بگن.

به سراغ یخچال رفت. مرغ درسته شسته شده را به همراه آبلیمو بیرون آورد. کمی آبلیمو و پودر کاری روی پیازهای نگینی ریخت و مرغ را تماما با این مواد پوشاند و سعی کرد کمی از مواد را هم زیر پوست مرغ جای دهد. آریا که خوب حرکات آتیس را زیر نظر داشت گفت : امروز یه مراجعه کننده داشتم. یه زن و شوهر. خانمه دادخواست طلاق داده بود و حالا فرستاده بودنشون پیش ما مشاوره. آقا توی گذشته زن باز ماهری بوده و به خانمش نگفته بوده. خانمم حالا که به هر نحوی فهمیده قضیه رو میخواد ازش جدا بشه.

روی ظرف مرغ نایلون کشید و آن را داخل یخچال گذاشت : زن بازی قبل ازدواج که واسه آقایون یه امر طبیعیه.

_ تو واقعا اینجوری فکر میکنی؟

_ خب آره. مگه اینجوری نیست؟

_ باید اعتراف کنم بیشترشون آره. ولی این موضوع برای خانما هم صادق.

_ درسته ولی معلومه اون خانم توی دوران مجردی دست از پا خطا نکرده که حالا حسابی از دست شوهرش شاکی شده دیگه. هر دختر یا پسر پاکی انتظار داره طرف مقابلشم مثل خودش باشه.

_ حتی تو؟

_ حتی من! اگه بعد ازدواج یکی از اونایی که باهاشون رابطه داشته پیدا بشه با یه بچه؟ تکلیف چیه؟

_ اینی که میگی احتمالش خیلی ضعیفه.

_ ولی نشد نیست. انگیزشونم میتونه اخاذی باشه، یا بهم زدن زندگی اون شخص، یا اینکه بخواد خودشو بند اون مرد کنه.

آریا سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

آتیس کیسه برنج را از داخل کابینت بیرون کشید و مشغول پیمانه کردن آن شد در دو ظرف جداگانه. سپس برنجها را شست و گذاشت تا خیس بخورند و گفت : رفتی تو فکر. چی شد؟

_ حرفای جالبی میزنی.

_ تو به اون خانم چی گفتی؟

_ گفتم این اتفاق ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته و بهتره که بره سر زندگیش و فراموش کنه البته اگه تا حالا شوهرش براش سنگ تموم گذاشته و دست از پا خطا نکرده.

_ منم با حرفت موافقم. حالا که دیگه مرده پنهان کرده زنه هم نباید زندگی که شروع کردن رو خراب کنه. البته اگه بفهمه شوهرش بعد ازدواج بهش خیانت نکرده.

مشغول خرد کردن پیاز، سیر و سبزیهای معطر شسته شده شد : کار شما خیلی سخته ها. همش ترس اینکه مبادا حرفای الانتون یقتونو توی قیامت بگیره.

_ دقیقا.

_ حرف باد هواست. هیچ سندیتی نداره. هیچ مرجع علمی نداره که بشه طبق اون پیش رفت. بسته به شرایط باید حرفای مختلفی بزنی.

_ دقیقا.

_ منکه شخصا به روانشناسا اعتقادی ندارم. بنظرم اونا نظرات شخصی خودشونو میگوین.

_ نه! اینطوریم نیست. اونا حرفی رو میزنن که فکر میکنن درسته.

_ خب درست از نظر هر کسی یه مفهومی داره.

_ درسته. ولی بیشتر روانشناسا آدمای منطقی هستن. مثل وکیلا.

_ ولی وکیلا بیشتر زحمت میکشن.

_ دقت کردی چندین بار دست به تخریب منه روانشناس زدی؟

آتیس قهقهه ای زد و چیزی نگفت. ماهیتابه را برداشت. روی اجاق گاز گذاشت و مشغول سرخ کردن پیاز شد. آریا هم فنجان قهوه خالیش را داخل سینک شست و گفت : بلخره اومدم کمکت سالاد درست کنم.

_ ممنون. موادش توی یخچاله. در بیار بشورشون. البته تمیز. من خیلی حساسما.

_ منظورت از این حرف چی بود؟ میخوای بگی من آدم کثیفیم؟

_ دقیقا.

آریا با خنده پررویی نثار آتیس کرد. به سراغ یخچال رفت و همه مواد لازم را بیرون آورد و داخل سینک ریخت و مشغول شستن شد : فردا با بچه ها برنامه کوه داریم. صفه. میای؟
_ نه. ممنون.

_ ضد حال نزن دیگه. بیا.

_ بابا رو چیکار کنم؟

_ میبریمش خونه ما.

_ چرا باید بخاطر خودخواهی خودم همه رو توی زحمت بندازم؟

_ خودخواهی چیه؟! زحمت کدومه! بابای تو که خیلی آرومه. اصلا زحمتی درست نمیکنه. تازه اینم که تو بخوای بیای کوه خودخواهی نیست. این حق توست که بخوای جوونی کنی و گاهیم برای خودت وقت بذاری.

_ نه وقتی میدونم پدرم به مراقبت من نیاز داره.

_ از دست تو! من چهارتا مراجعه کننده مثل تو داشته باشم از دستشون خودمو حلقاویز میکنم. دختره سرتق زبون نفهم.

سیر را هم به پیازهای در حال سرخ شدن اضافه کرد و گفت : نظر لطفته.

_ حالا یعنی من فردا باید تنها برم؟

_ اوهوم.

_ خب همه با خانماشون میان! من چیکار کنم؟

_ تو یه گزینه دیگه ام داری.

_ چی؟

_ اینکه کلا بیخیال کوه شی.

_ ای بی ذوق.

_ همه دوستای تو ازدواج کردن؟

_ اوهوم. بنظرم وقتشه منم تکونی به خودم بدم. خسته شدم از تنهایی.

_ خوشحالم به این نتیجه رسیدی.

_ آگه یه دختر قد بلند چشم آبی با تحصیلات برام پیدا کردی خبرم کن.

همانطور که داشت سبزیهای معطر را هم به سیر و پیاز اضافه میکرد زد زیر خنده و گفت : یه پسرشو واسه خودم سراغ دارم. اما دخترشو واسه تو نه! چه خوش اشتها هستی. گیر نکنه یوقت تو گلوت؟

آریا که از شدت تعجب دستش زیر شیر آب از حرکت ایستاد گفت : چی؟ یه پسرشو واسه خودت سراغ داری؟

_ اوهوم.

_ میشه واضحتر بگی؟

_ سامیار برادر ساسان، شوهر آتوسا.

_ نمیفهمم.

_ هنگی. مشخصه. چیه؟ فکر نمیکردی بتونم یه چشم آبی تور کنم هان؟

و در حال اضافه کردن گردوی خرد شده، زرشک، زعفران دم کرده، رب گوجه فرنگی، رب انار و قیسی به مواد داخل ماهیتابه بلند زد زیر خنده. آریا آب دهانش را قورت داد و گفت : میشه بگی جریان چیه؟

قضیه مال هشت ساله پیشه. وقتی که ما مثل همیشه برای چند روزی رفتیم کانادا سری به اتوسا بزیم سامیار رو هم ملاقات کردیم. البته من قبلا یبار دیده بودمش. شب عروسیه اتوسا. بنظرم پسر مغروری اومد و اصلا ازش خوشم نیومد. یازده سال از من بزرگتر بود. بعد از اونم هر بار رفتیم کانادا گرچه با خانواه ساسانم ملاقات میکردیم ولی سامیارو اصلا نمیدیدیم تا اون روز توی هشت سال پیش. چند ساعتی رو خونه اتوسا با ما گذروند و من فهمیدم اگه بخواد میتونه انسان دوست داشتنی بشه.

زیر اجاق را خاموش کرد و به طرف سینک رفت. کنار آریا جای گرفت و مشغول انجام کار نیمه تمام آریا شد : اون سری یادمه دیگه تقریبا همش سامیار پیش ما بود. برگشتیم ایران اتوسا بهم خبر داد سامیار بهم علاقه مند شده و میخواد باهام ازدواج کنه. اما من قبول نکردم، چون عشق دیگه ای تو زندگیم بود. صاحب همون حلقه. کسی که تازه اون حلقه رو دست من کرده بود و ازم قول گرفته بود منتظرش بمونم تا شرایطش جور بشه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : به سامیار جواب منفی دادم. هیچ حسی بهش نداشتم ولی اون عاشقم بود. از رفتاراش میشد فهمید. چند باریم بخاطر من با خانوادش اومدن ایران ولی بازم من قبولش نکردم. شرایط سختی داشتم. از هر طرف زیر فشار بودم. از یه طرف خانوادم که میخواستن مجبورم کنن بهش جواب مثبت بدم. از یه طرف رفتارای عاشقانه سامیار روی اعصابم بود، حالشو درک میکردم، منم عاشق بودم اما نه عاشق اون. از یه طرفم همه سعیمو میکردم که عشقم چیزی از این ماجراها نفهمه، از ناراحتیش دق میکردم، که خب خوشبختانه اون دوران سربازی بود و من شانس آورده بودم. سامیار سه سالی پام نشست و همه تلاششو کرد و وقتی دید هیچ رقمه راضی نمیشم ازدواج کرد. دقیقا ماههای اول بارداری اتوسا بود که ازدواج کرد. اما الان دو سالی میشه که جدا شده و تنها زندگی میکنه. زنگهای خطر برای آریا به صدا در آمدند. با حالتی مضطرب گفت : جدا شده؟

کار شستن وسایل سالاد تمام شد. شیر آب را بست. سبب بزرگی که همه آنها را داخلش ریخته بود روی میز داخل سینی گذاشت. خودش هم روی صندلی نشست و گفت : اوهوم. موقعیتش نامبر وانه. دندونپزشکه. تازه... چشمما شم آبی.

و زد زیر خنده. آریا که اصلا حوصله شوخی نداشت کنار آتیس نشست و گفت : باهانش در تماسی؟

_ اصلا! هیچ خبری ازش ندارم. حتی اجازه ام نمیدم اتوسا دربارش حرفی بزنه.

_ چرا! مگه نمیگی موقعیتش نامبر وانه؟

_ چرا. ولی خودت که دیدی من چند هفتست اون حلقه رو از دستم دراوردم. قبلش خودمو متعهد به یکی دیگه میدونستم. گر چه بهم گفته بود داره میره و منتظرش نباشم. ولی عشق یچیزی بالا تر از موقعیت اجتماعی عالی و پول زیاده. میفهمی؟

_ اوهوم. حالا چی؟ بهش فکر میکنی؟

آتیس خندید : معلومه که نه! مطمئنم اونم به من فکر نمیکنه.

_ مطمئن نباش.

_ چرا! هستم. مگه فیلم هندیه؟

_ حالا واقعا چشماتش آبیه؟

به سراغ یخچال رفت. ماهیچه های بره را از داخلش بیرون آورد. با کمی آب داخل آرام پز روی اجاق گذاشت و گفت : اوهوم. مثل چشمای ساسان. مادرشون کانادایی الاصله، باباشون ایرانی. پوست صاف و موی مشکی باباهه رو برداشتن با پوست سفید و چشمای آبیه مادره. بارانام دقیقا همینطوره. هیچیش به اتوسا نرفته.

بعد هم با ذوق گفت : وای... قربونش بشم با اون چال روی لپش. جیگر منه.

آریا با تعجب گفت : کی؟! سامیار؟!!

آتیس با چشمهای از تعجب گرد شده زد زیر خنده و گفت : آریا چته؟ هنگی بدجور! من چیکار سامیار دارم؟ بارانا رو میگم.

_ آهان! آخه برام خیلی عجیبه که قضیه سامیارو الان دارم میشنوم. چقدر تو و خانوادت دهننون قرصه. نم پس نمیدین.

_ دقیقا.

_ حالا توی آیندت ممکنه سامیار جایی داشته باشه؟

__ بهت که گفتم نه! اما اصلا بهم فکر نمیکنیم. الانم گفتم چشم آبی یاد اون افتادم. ولی تو روی دختر چشم آبی حساب نکن. دختری ایران چشم آبی ندارن. اگر داشته باشن به سبز یا خاکستری میزنه. مگه اینکه لنز بذاره برات.

آریا بی توجه به مزاح آتیس گفت : حالا اگه سامیار باز ازت خواستگاری کنه چی؟

__ حالا بذار. اگه خواستگاری کرد دربارش فکر میکنم.

__ ممکنه بهش جواب مثبت بدی؟

__ شاید! اون موقع مامان و بابا رو اینجا داشتیم، عشقمو. دل کندن از اینجا برام غیر ممکن بود. اما الان هیچ کسیو ندارم. بابا رو هم میتونم با خودم ببرم و با آتوسا باهم زندگی کنیم.

آریا پوفی کشید و روی صندلی شل شد. چندین مرتبه این سوال از ذهن آتیس گذشت : (یعنی آریا به من حسی داره؟) افکار مزاحم مانند خوره افتادند به جان آریا. باخود فکر کرد آیا آتیس حاضر میشود با او ازدواج کند؟ یا حالا دیگر دل از اینجا کنده و تصمیم دارد پیش آتوسا برود. بنظرش قد علم کردن سامیار مقابل آرزوهایش کمی نا عادلانه بود، آخر او از هر نظر از آریا سر تر بود، شغلش، موقعیت اجتماعی، محل زندگی، سابقه فامیلیش با آتیس و حتی زیبایی ظاهریش. بعد از مدتی آتیس سکوت را شکست و گفت : تنبل! از کمک کردن بهم منصرف شدی؟

با صدای آتیس از افکارش بیرون کشیده شد و گفت : چی؟

__ تو هیپروتی؟ میگم از کمک به من منصرف شدی؟

__ نه! الان شروع میکنم.

بی حرف سراغ چاقو، تخته گوشت و ظرفی رفت و مشغول خرد کردن کاهوها شد. آتیس هم مشغول درست کردن ژله شد. طعم آن هلو بود و بنابراین داخل آن تکه های هلو ریخت و داخل یخچال گذاشت تا خودش را بگیرد. نگاهی به سبد روی میز انداخت. کاهوها تمام شده بودند. ظرف کاهوهای خرد شده را برداشت و روی اپن گذاشت. ظرفی خالی روی میز گذاشت و گفت : حالا کلمها رو خرد کن پسر خوب. نه! وقت شوهر دادنته. دستت خیلی تنده. انگار سالیه توی آشپزخونه کار میکنی.

آریا لبخند کم جانی زد و در سکوت مشغول خرد کردن کلمها شد. آتیس هم خودش را سرگرم خرد کردن گوجه و خیارها کرد که کلافه گفت : نمیدونم یهو چی شدی! ولی اینو میدونم با سکوت داری انرژی منفی بهم میدی.

آریا نفس عمیقی کشید و گفت : خب چی بگم؟

هر چی که تا چند دقیقه پیش مثل بلبل داشتی میگفتی. چی شد نطقت کور شد؟

یکی محکم زد توی دهنم.

آتیس متعجب نگاهی به آریا انداخت و گفت : منظور تو نفهمیدم.

آریا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. کار خرد کردن کلمها هم تمام شد و حالا فقط هویجها ماندند. آتیس ظرف کلم و گوجه و خیار خرد شده را روی این کنار کاهوها گذاشت. دو ظرف خالی دیگر روی میز گذاشت و گفت : یکمی از هویجارو رنده کن. منم بقیشو حلقه حلقه میکنم.

هویج حلقه ای؟ برای توی سالاد؟ فک آدم میفته تا بخواد بخورتشون. اونشم هیچی، صدای خرچ خرچشو چیکار کنیم؟

با لبخند جواب داد : نه خیر. برای مرغ میخوام.

آهان. راستی مامانم گفت اگه کاری هست بیاما. منه خنگ گفتم کاری نیست. چمیدونستم.

آتیس به اینکه آریا سعی میکرد ناراحتیش را تمام کند و حرف بزند لبخندی زد و گفت : او... همچنین میگی انگار تا حالا داشتی کوه میکندی واسه من.

آریا با لحن مرموزی گفت : تو امر کن. کوهم برات میکنم.

آتیس ناخودآگاه زد زیر خنده و بلند بلند خندید. از جا برخاست. دو دیس از داخل کابینت بیرون کشید و مشغول چیدن و تزئین سالاد شد. هر ظرفی که موادش را توی دیس میچید و خالی میشد را داخل سینک میگذاشت و آریا با دقت آنها را میشست. روی سالادها سلفون کشید و آنها را داخل یخچال گذاشت. نگاهی به ساعت کرد. حدود شش بود. رو به آریا گفت : قهوه میخوری؟

خودت چی میخوری اونوقت؟

بعد هم بی تعارف سر یخچال رفت و پاکت آبمیوه ای که داخل قفسه بود را بیرون کشید و گفت : این مال تو! برای منم قهوه بریز.

_ برو توی سالن بشین تا پیام. فعلا توی آشپزخونه کاری ندارم.

یک فنجان قهوه ریخت و یک لیوان آبمیوه. شکلاتها را هم داخل سینی گذاشت و به سالن رفت. سینی را روی عسلی کوچکی که کنار دست آریا بود گذاشت. کنار آریا نشست و گفت : یکساعت و نیمه که بابا و استاد رفتن. دیر نکردن؟

_ نه. خودت که بهتر میدونی خرید طول میکشه.

آتیس یک شکلات داخل دهانش گذاشت که آریا گفت : قهوه دوست نداری اونوقت شکلات تلخ دوست داری؟

_ اوهوم.

_ راستی مامانم انقدر خوشحال شد وقتی استاد دعوتش کرد برای مهمونی شب.

_ مگه تو پیشش بودی که دیدی خوشحال شد؟

_ نه. بهم زنگ زد گفت دعوت شده صداس کلی خوشحال بود.

_ این هفته ام چند بار زنگ زد حالمو پرسید.

_ واقعا؟

_ آره. مگه تو نمیدونستی؟

_ نه. ما زیاد با هم تماس تلفنی نداریم. کاری باهاشون ندارم.

قهوه اش را سر کشید و فنجان خالی را داخل سینی گذاشت. آتیس هم در حال خوردن آبمیوه اش بود که آریا گفت : کاش برای شب کیک شکلاتی درست میکردی. خیلی هوس کردم.

_ خب درست میکنم.

_ واقعا؟ وقت میکنی؟

__بله. مگه یه کیک درست کردن چقدر وقت میبره؟ البته به شرط اینکه پودر کیک آماده داشته باشما، نه استاد مواد کامل کیک رو داره و نه اونجوری وقت میکنم.

__خب پس من میرم از همین سوپر بغل پودر کیک میخرم و میام.

آریا از خانه بیرون رفت و آتیس اس ام اسی برای استاد فرستاد : شرمنده استاد. اگه امکان داره یکم شکلات تخته ای از شیرینی فروشی بخرید. ممنون.

و بلافاصله جواب آمد : اتفاقا الان میخوام برم شیرینی فروشی. چشم.

__بابا خوبه؟ اذیتتون که نمیکنه؟

__نه دختر جان. اون اذیتی نداره.

__مراقبش باشید.

__از تو بیشتر مراقبشم. خیالت راحت.

لبخندی زد. از جا برخاست و سینی را به آشپزخانه برد. فنجان و لیوان را شست و داخل آبچکان گذاشت. اجاق آرام پز را خاموش کرد که صدای زنگ در خبر از آمدن آریا داد.

پودر کیک را روی میز گذاشت و گفت : بفرمایید بانو. ممنونم.

__خواهش میکنم. کاری نکردم که انقدر تشکر میکنی.

به سراغ فر رفت و آن را روشن کرد. سپس از داخل یخچال چند تخم مرغ و بطری شیر را بیرون آورد. پودر کیک را داخل ظرفی ریخت و تخم مرغ و شیر و روغن به آن اضافه کرد و با هم زن آنها را مخلوط کرد و داخل ظرفی که از قبل چربش کرده بود ریخت و داخل فر گذاشت. ظرفهای کثیف را داخل سینک چید و آریا مشغول شستن آنها شد و خودش به سراغ ماهیچه های داخل آرام پز رفت. پخته بودند. آنها را داخل ظرفی ریخت، آرام پز را شست و داخلش جو نیم پز و کمی آب ریخت و باز روی اجاق گذاشت. سه قابلمه از داخل کابینت بیرون کشید. پر از آبشان کرد و روی اجاق گاز گذاشت و زیرشان را روشن کرد. آریا که دقیق رفتار آتیس را زیر نظر داشت گفت : آشپزی رو دوست داری؟

__اوهوم. خیلی زیاد.

_ معلومه که داری با عشق خاصی این کارو میکنی وگرنه کی حاضره شب مهمونی یکی دیگه بره توی آشپزخونه و آشپزی کنه.

_ این حرفو نزن. استاد خیلی به گردن من حق داره.

آریا چشم در چشم نگاه عمیقی به آتیس انداخت و با لحن ملایمی گفت : تو خیلی خوبی آتیس.

آتیس به لبخند کوتاهی اکتفا کرد. آب قابلمه ها جوش آمدند. داخل یکی برنج ریخت و داخل دیگری یک بسته شوید و منتظر شد تا دوباره جوش آمد و سپس برنج داخلش ریخت. داخل قابلمه سوم هم سبزی سوپ ریخت. ساعت هفت بود که برنجها را دم انداخت و زیر آرام پز را خاموش کرد. آریا گفت : میگم چرا انقدر دستپخت تو خوبه ها! نگو با عشق غذا میپزی.

آتیس جوها را از داخل آرام پز توی قابلمه سبزی ریخت و آریا ادامه داد : فقط کاش یکم از این عشقو صرف چیزای دیگه ایم میکردی.

_ خب صرف میکنم.

_ صرف چی؟

_ صرف نمونه هایی که تاکسی درمیشون میکنم، به خصوص طوطیا.

بعد هم بلند زد زیر خنده. آریا هم خندید و گفت : ای خدا!! این دختر عشقو صرف همه چیز میکنه الا اون چیزی که باید.

_ الا چی؟ صرف چی باید بکنم؟

آریا رو به روی آتیس ایستاد، گلویش را صاف کرد و گفت : صرف آقا پسر خوشگلی که الان مثل شاخ شمشاد جلو روت وایساده.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد که معترض گفت : کشتی منو از بس مشتتم زدی. بنظرم بازوم کبود شد دیگه.

سپس نگاه بدجنسانه ای به آتیس انداخت و ادامه داد : همه اینا رو مینویسم پای حساب و به موقش جور دیگه ای باهات حساب میکنم.

در این وقت صدای باز شدن در آمد و آتیس گفت : بلخره استاد اومد.

و به استقبالشان رفت. اول نگاهی به پدر انداخت و گفت : سلام بابا. خوبی؟ خسته که نشدی؟ استاد رو که اذیت نکردی؟

استاد_بله. هم خوبه. هم حسابی سر حاله. هم منو اذیت نکرده بنده خدا.

آتیس نگاه از پدر گرفت و به استاد داد : سلام استاد.

_سلام. چند دقیقه ای بردمش پارک.

_پارک؟ باورم نمیشه! مهموناتونو تنها گذاشتید بابا رو ببرید پارک؟

_نه خیر. خرید داشتیم.

آتیس نگاهی به دستهای استاد و پدر انداخت و گفت : چی خریدید که دست خالی اومدید!

استاد نایلون حاوی شکلات تخته ای را دستش داد و گفت : اینو!

آتیس جیغ کشید : استاد! دو ساعت و نیمه رفتید شکلات بخرید؟

استاد خونسرد روی مبل لم داد و گفت : تو فکر کن آره.

آتیس با حرص گفت : به آریا میگید آب زیرگناه. انگار این صفتش مسری بوده.

استاد قهقهه ای زد و چیزی نگفت. آتیس به آشپزخانه رفت و مشغول ریختن دو فنجان قهوه شد و یک لیوان آبمیوه که آریا وارد شد و گفت : بده من میبرم. تو به کارات برس.

_فقط یچیزی، آبمیوه مال باباست. قهوه مال شما.

_چشم.

آریا با سینی از آشپزخانه بیرون زد، به سالن رفت، کنار استاد نشست و آبمیوه را روی میز کنار دست پدر گذاشت.

استاد فاصله اش با آریا را به حداقل رساند و با صدای خیلی آرامی گفت : خوش گذشت؟

و آریا کلافه پاسخ داد : افتضاح بود.

با تعجب آشکاری گفت : چرا؟

و با امیدی جواب داد : بزرگترین شوک زندگی امروز بهم وارد شد.

چطور؟

شما قضیه سامیارو میدونید؟

برادر ساسان؟

بله.

دندونپزشک و ساکن کانادا است. درست است؟

و خاطر خواه آتیس.

استاد که از تعجب ابروهایش بالا پرید گفت : جدی؟

بله.

و شروع به تعریف مختصری از حرفهای آتیس شد.

ای آتیس آب زیرکاه. به من نگفته بود. خب حالا چرا شوکه شدی؟

اگه بخواد بره و منو تنها بذاره چی؟ اگه اون پسره باز پا پیش بذاره و آتیس بهش جواب مثبت

بده چی؟ یعنی باید اینجوری بگم که اگه اون پسر این بار به آتیس پیله کنه آتیس حتما جواب

مثبت بهش میده.

تو مطمئنی؟

بله. حالا چیکار کنم؟ داره از دستم میره.

هنوز که چیزی معلوم نیست. شاید سامیار اصلا دیگه پا پیش نذاره.

و اگه گذاشت؟ با توجه به اینکه آتیس الان بدش نیاد.

استاد فکری کرد : تو واقعا میخوایش؟

سریع و قاطع و بدون ذره ای تامل جواب داد : بله.

پس باید اول تو پا پیش بذاری. سعی کن انقدر بهش محبت کنی که دل ازت نکنه. تنها راهش

همینه.

صدای بلند و معترض آتیس از داخل آشپزخانه در حالی که دستهایش را روی اپن زیر چانه اش زده بود و داشت با دقت به آنها نگاه میکرد رشته کلامشان را پاره کرد : اصلا خوشم نمیاد اینجوری با هم پیچ میکنید.

استاد با لحن محکمی گفت : خب چون پیچ نمیکنیم که تو خوشت بیاد.

آتیس حرصی با جیغ گفت : استاد!

آریا زد زیر خنده : میتونی بیا مشت تو بازوی استاد بزنی. خجالت نکش.

آتیس انگشت اشاره اش را هشدار گونه بالا گرفت و گفت : باشه! امروزو یادتون بمونه که داشتید با هم پیچ میکردید و به من نگفتید که درباره چی حرف میزنید.

سپس لبخند گشادی زد و ادامه داد : چنان سوپرایزون کنم که انگشت به دهن بمونید. صبر کنید و ببینید.

بعد هم چشمکی نثارشان کرد و به آشپزخانه رفت و مشغول کارش شد. ساعت نه همه چیز آماده شده بود؛ پلوی سفید، پلو ماهیچه، مرغ شکم پر، سوپ، کیک، ژله و باقی چیزها. خانم و آقای فرهی هم ده دقیقه ای میشد که آمده بودند. آتیس سینی حاوی استکان چای و شیرینی و شکلات را به سالن برد و تعارف کرد و خودش کنار آریا نشست. خانم فرهی که با لذت نگاه آتیس میکرد گفت : چقدر خوبه لباسهای رنگ شاد میپوشی. آدم سر حال میاد.

و آریا با پوزخند سریع گفت : و گاهیم چشمو میزنه.

آتیس که سعی میکرد لبخند بزند از میان دندانهای قفل شده اش گفت : کتک میخوای انگار؟

سپس رو به خانم فرهی با همان لبخند ادامه داد : خب شما هم بپوشید. اتفاقا خیلی بهتون میاد.

_ای بابا! از من دیگه گذشته.

_این حرفو نزنید. آدم زنده زندگی میخواد. من لباس تیره بخصوص مشکی بپوشم افسرده میشم. تمام انرژیم گرفته میشه. همه همینجورین. ربطیم به سن و سال نداره. شما بیار امتحان کنید و لباس رنگ روشن بپوشید. خودتون متوجه میشید چقدر پرانرژی و سر حال شدید.

آهی کشید : من با پوشیدن لباس رنگ روشن سر حال نیام.

آتیس پر انرژی گفت : من بهتون ثابت میکنم. صبر کنید.

خانم فرهی لبخند مهربانی زد و استاد گفت : آتیس جان دستت درد نکنه. حسابی افتادی توی زحمت. شرمنده. مهمونی من بود اما همه زحمتش موند واسه تو.

_ این چه حرفیه؟

سپس با لحن بدجنسی ادامه داد : اگه شما واقعا به این حرفایی که میزید اعتقاد داشتید آتیارو کنسل نمیکردید.

استاد قهقهه ای زد و گفت : باز دندون گردی کردی؟ آتیار وقت مناسبی میخواد. الان و توی این مجلس برای همه خونه راحت تره.

آتیس لبخندی زد و گفت : بله. میدونم. شوخی کردم.

بعد از صرف چای و شیرینی آتیس مشغول چیدن میز شام شد و وقتی میز را کامل چید وارد سالن شد و گفت : بفرمایید. شام حاضره. همه از جا برخاستند و روی صندلی پشت میز جای گرفتند. همه چیز حسابی با سلیقه چیده شده بود و غذا رنگ و لعاب اشتها برانگیزی داشت. مشغول خوردن شدند و در حین غذا با کل کلهایش با استاد و آریا باعث خنده خانم و آقای فرهی میشدند تا جایی که خانم فرهی در حال خندیدن گفت : وای دختر تو چقدر سرزنده ای. از بودن در کنارت احساس شادی میکنم.

آقای فرهی با لحن مهربانی گفت : مثل سابقی. یادته؟ بمب انرژی بودی. تا میومدی خونمون بساط خنده راه میفتاد.

آتیس لبخندی زد و گفت : ماما خدا بیامرزم همش بهم میگفت یکم سنگین باش دختر. آتوسام همش بهم میگه این همه انرژی رو از کجا میاری! ولی این آریا از اولشم گند دماغ بود. به ندرت میخندید، مثل این عصا قورت داده ها بود.

آریا که داشت تکه ای از مرغ داخل دهانش میچپاند گفت : خب چون از اول از دلکا خوشم نمیومد.

آتیس جیغ کشید : آریا!

و همه خندیدند. خانم فرهی پرسید : راستی آتوسا خوبه؟ بچه دار شده؟

_بله. ممنون. یه دختر کوچولوی ناز پنج ساله ام بنام بارانا داره. خیلی شیرینه.

_خدا بهتون ببخشه. اگه شبیه اتوسا شده باشه که حسابی خوشگله.

_به باباش رفته. ولی بازم خوشگله.

آقای فرهی پرسید : زندگی اونور چطوره؟ خوبه؟ راضین؟

_بله. خیلی راضین. به منم اصرار میکنه برم پیششون ولی تا حالا که قبول نکردم.

خانم فرهی_ چرا عزیزم؟ آخه تو که جز خواهرت کس دیگه ای رو نداری. غم انگیزه اگه نری پیشش زندگی کنی.

آریا که تا حالا ساکت بود دیگه نتوانست تحمل کند و گفت : مامان جان. یچیزی میگیا. زندگی اونجا واسه آتیس راحت نیست. غربت خیلی سخته. درستیه خواهرش پیشش ولی همه آدمای اونجا غریبه ان. هیچکدوم به زبون تو حرف نمیزنن.

پوف کلافه ای کشید. دست از خوردن کشید و گفت : ممنون آتیس. زحمت کشیده بودی. خیلی خوشمزه بود.

_ تو که چیزی نخوردی!

_خوردم. ممنون.

استاد_ تعارف نکن پسر جان. نخوری دستپخت عالییه آتیس از دستت رفته. حالا ناز کن.

_ ناز نمیکنم. سیر شدم.

بعد هم کلافه از سر میز بلند شد و به سالن رفت. آتیس متعجب نگاهي به آریا انداخت و متوجه شد که استاد و خانم و آقای فرهی زیر لب لبخند میزنند و همین لبخندها هم علامت سوال ذهنش را بزرگتر کرد.

بعد از شام میوه آورد و تعارف کرد و پیش بقیه نشست که آریا رو به مادرش گفت : مامان فردا وقت داری آقای پیروزفرو بیارم خونه چند ساعتی پیشتون باشه که من و آتیس باهم بریم کوه؟

خانم فرهی با شادی خواست چیزی بگوید که صدای معترض آتیس دهانش را قفل کرد : آریا! منکه بهت گفتم نمیام.

_تنها دلالت بابا بود.

_نه اشتباه نکن. دلایلم تعهدم به بابا بود. من در قبال بابا مسعولم. دست کسی نمی‌سپارم. دیگران وظیفه ای در قبالش ندارند.

آریا با لحن هشدار گونه ای نام آتیس را بر زبان آورد و آتیس هم با لحن هشدار گونه ای جواب داد : نمیتونی منو توی عمل انجام شده قرار بدی. میگم نیام یعنی نیام.

استاد که از لحن آنها احساس خطر کرد وسط بحثشان پرید و گفت : بفرمایید میوه. اینا تزیینی نیستن.

سپس رو به آقای فرهی گفت : شما پرهیز غذایی که ندارید؟ هر میوه ای میتونید میل کنید؟
_بله. ممنون. از لحاظ معده ای مشکل ندارم.

_خدا رو شکر. پس بفرمایید میل کنید. خانم فرهی بفرمایید. آریا، آتیس جان مشغول شید.
آتیس مشغول شد. یک هلو، خیار و موز قطعه قطعه کرد داخل بشقاب و جلوی پدر گذاشت و پدر مشغول خوردن شد. آریا با چشمهای ملتمس استاد را نگاه میکرد که استاد رو به آتیس گفت : هنوزم یکشنبه ها خونتون پر از هنرجو میشه. درست؟
_بله استاد.

_پس منم این هفته میام خونتون. میخوام این بچه ها یکم خط یادم بدن. البته دیر به فکرش افتادم ولی ماهی رو هروقت از آب بگیری تازست.

آتیس با لبخند گفت : حالا چی شده به این فکر افتادید؟ شما که از خوشنویسی خوشتون نمیومد.
_آخه چند روز پیش یکی از همین توله هایی که داشتیم تو مخشون فیزیک فرو میکردم بهم گفت آقای دکتر یه سوالی دارم! با تعجب بهش گفتم چرا بهم میگی آقای دکتر؟ والا همه به من میگن استاد! نکنه حجم فیزیکی که نمیفهمی مختو جابجا کرده! برگشته میگه نه! مخم سر جاشه. آخه به خط خرچنگ قورباغتون میخوره دکتر باشید تا استاد این مملکت!

صدای خنده همه به هوا بلند شد. آتیس که از شدت خنده اشک از چشمانش جاری شده بود گفت : واقعا درکتون میکنم چقدر اون لحظه ضایع شدید. چشم تشریف بیارید.

و آقای فرهی در حین خنده گفت : بچه ام بچه های قدیم. بچه های الان مثل دراکولا میمونن. واسه همینه که من خودمو بازنشسته کردم. استرس اینکه نکنه یوقت یکیشون چیزی بهم بگم و ضایعم کنه نمیداره کلاس خصوصی بردارم.

آریا که از خنده قرمز شده بود گفت : آخه پدر من! ادبیات که کلاس خصوصی نداره. شما آیکوی این بچه ها رو در چه حدی فرض کردی؟

و باز صدای خنده همه اوج گرفت که آقای فرهی گفت : پسر ابرومو بخر. توام که سرپاره همون دراکولاها شدی.

بعد از اینکه همه حسابی خندیدند و جو آرام شد خانم فرهی پرسید : قضیه هنرجوها چیه آتیس جان؟

_ یادتونه که بابا قبلا چند تا جوون رو دور خودش جمع میکرد و بهشون خطاطی یاد میداد؟

_ آره عزیزم. توی حیاط خونتون جمعشون میکرد. بابات اون موقه ها خیلی اهل دل بود.

_ درسته. الان که مریض شده من ازشون خواستم هر کدوم که میتونن و مشکلی ندارن یکشنبه ها بیان خونمون و تمرین خط کنن، گپ بززن، کارای جدیدشونو بیارن نشون بابا بدن. دوست ندارم بابا منزوی بشه، هر چند چیزی یادش نیاد. خدا خیرشون بده، هنرجوها واسه بابا کم نمیدارن. استاد_ چون پدرت مرد دوست داشتنی بوده براشون.

_ درسته.

خانم فرهی_ که اینطور! حقا دختر خلفی هستی.

_ ممنون. وظیفمه.

آریا ناگهان با خوشحالی گفت : هورا... پس یکشنبه میتونی با من بیای کافی شاپ شیرینی فروش خونه رو بهت بدم!

آتیس پوفی کشید و گفت : از هر فرصت و هر حرفی به نفع خودت سو استفاده میکنیا!

آریا قیافه مظلومی به خود گرفت، گردنش را کج کرد و گفت : خواهش!

آتیس نفس عمیقی کشید : آخه اونوقت زحمت پذیرایی از هنرجوها میفته گردن استاد. زشته!

استاد زشت اینه که تو کافی شاپ نرفته از این دنیا بری. تو تا الان که بیست و هشت سالته رنگ کافی شاپو دیدی؟

باز همه به خنده افتادند که آتیس معترض گفت : استاد! باز منو ترور شخصیت کردید؟!

_حقته! همش چپیدی توی اون خونه که چی؟ آگه بهانت فقط پذیرایی از هنرجوهاست که من دارم میگم با کمال میل انجامش میدم. تا تو بری کافی شاپ و برگردی منم واسه خودم یه پا بهزاد شدم.

آتیس نگاهی به چشمهای ملتمس آریا کرد و گفت : باشه. قبول.

آریا که از خوشحالی سر از پا نمیشناخت نگاه قدر شناسانه ای به استاد کرد و استاد هم برایش چشمکی زد. خانم و آقای فرهی هم از خوشحالی تنها فرزندشان غرق در شادی شدند. پس از صرف میوه، آتیس پیشدستی ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد و با یک سینی چای و یک شکلاتی که با شکلات آب شده و گردو تزئینش کرده بود به سالن بازگشت. آریا با دیدن یک آب لب و لوجه اش را جمع کرد و گفت : آتیس میخوامت.

آتیس که به لحن آریا خنده اش گرفته بود گفت : توام که عقلت توی شکمته.

و آریا که نگاه از یک نمیگرفت گفت : و البته یکمیشم یجای دیگست.

باز همه به خنده افتادند و آتیس که از خجالت سرخ شده بود سرش را پایین انداخت که آریا با خنده رو با آتیس گفت : نگاش کن! شد شبیه لبو. بابا منظورم از اونجا سرم بود خب! عقلم یکم توی شکممه یکم توی سرم. واقعا درباره من چی فکر کردی؟ من از اوناش نیستم...
و استاد که میخندید گفت : نه. تو از ایناشی.

آتیس کیک را قسمت کرد و به همه تعارف کرد. استاد تشکری کرد و گفت : منکه مواد کیک توی خونه نداشتم. اینو چطوری درست کردی؟ با اجی مجی؟

آریا که با ولع مشغول خوردن کیک بود گفت : بله استاد. تا آتیس گفت اجی مجی منم پریدم از سوپر سر کوچه پودر کیک خریدم اومدم.

آتیس با طعنه گفت : او... حالا یه پودر کیک خریدیا. چه به رو میاره.

_ای بی چشم و رو! سالاد درست نکردم؟ ظرف نشستم؟

_ خیلی خب بابا! چقدر میشه بگو نقدا حساب کنم باهات.

آریا که انتظار چنین جوابی را نداشت چشمهایش قد یک نعلبکی گرد شد و همه زدند زیر خنده. آریا سرتق زیر لبی نثار آتیس کرد که آتیس هم لبخند گشادی تحویلش داد. خانم فرهی که کنار آتیس نشسته بود، بی هوا دست انداخت دور کمر آتیس، آرام بوسیدش و گفت : از بودن تو توی زندگیمون خیلی خوشحالم. تو برامون مثل یه هدیه ای. امیدوارم همیشه بمونی.

پس از صرف کیک و چای خانم و آقای فرهی از جا برخاستند و قصد رفتن کردند که آقای فرهی رو به آتیس گفت : امیدوارم بازم خیلی زود ببینمت دخترم.

_ ممنونم. منم امیدوارم بتونیم ملاقات دیگه ای داشته باشیم.

خانم فرهی هم نرم آتیس را در آغوش کشید و چند نفس عمیق کشید و گفت : بوی آرامش میدی. بوی مهربونی.

بعد هم آتیس را از آغوشش جدا کرد و گفت : هر روز منتظرتم. وقت کردی و حوصله داشتی سری بهم بزی خوشحال میشم.

_ چشم. مزاحم میشم.

_ تو مراحمی عزیزم. قدمت روی چشم.

و خداحافظی کردند و رفتند. آتیس بی حال و خسته روی کاناپه لم داد که استاد گفت : اگه خیلی خسته ای شب همینجا بخوابید.

_ نه. ممنون استاد. خونه برم راحت ترم. چند دقیقه بشینم خستگی در کنم، برم آشپزخونه رو جمع کنم و بعدش میریم.

استاد معترض گفت : لازم نکرده دیگه بری توی آشپزخونه. به قدر کافی امشب برام سنگ تموم گذاشتی. بقیش با خودم. درسته آشپزی بلد نیستم ولی دیگه از پس جمع و جور کردن آشپزخونم بر میام.

_ کاری نکردم استاد. زحمت ظرفا که افتاد گردن آریا و خانم فرهی.

آریا زحمتی نبود. چرت نگو. از ظهر تا حالا مدام سر پای. یک لحظه هم ننشستی. ما کاری نکردیم.

استاد آهی کشید و گفت : خونه بی زن مثل بدن بی روح میمونه. هی کجایی زینت؟ خدا بیامرزت.
آریا و آتیس هم خدایامرزی گفتند که استاد ادامه داد : آگه همینجا میخوابید که رختخواب آماده کنم. اگر میرید خونه که پاشید همین الان برید. دیر وقته دیگه. حسابی توی زحمت افتادید و الان خسته اید.

آتیس_ آخه آشپزخونه خیلی نامرتبه.

استاد_ خیلیم نامرتب نیست. ظرفهای شام رو که شستید و خشک کردید و چیدید سر جاشون. الان فقط ظرفهای چای و میوه و کیکه. خودم از پشش برمیام. انقدرام بی عرضه نیستم.

آتیس لبخندی زد و به اتاق رفت تا لباسهایش را عوض کند که استاد رو به آریا با صدای آرامی گفت : آگه واقعا میخوایش باید پا پیش بذاری. نمیدونم چی باعث میشه که توی این کار تردید کنی در صورتیکه میتونم عشقو از توی چشمت بخونم. نمیدونم چی توی دلته که انقدر آشفته ای. ولی آگه کمکی از دست من برمیاد بگو. دریغ نمیکنم. آتیس جای دخترم نیست، اون عین دخترمه. حتی برام بیشتر از بچه های بی معرفت خودم ارزش داره.

در این وقت آتیس از اتاق بیرون آمد و معترض گفت : بازم پیچ پیچ؟ باشه! دنیا روی یه پاشنه نمیچرخه.

آریا خندید و حسودی نثارش کرد. از استاد خداحافظی کردند و به راه افتادند. پس از مدتی سکوت آریا گفت : امشب شب عالی بود. ممنونم ازت.

و سر برگرداند و نگاهی به آتیس انداخت که چشمهای خوابالود و خمارش باعث شد بگوید : عزیزم تا خونه بخواب. رسیدیم بیدارت میکنم.

آتیس با صدای کم جانی گفت : بنظرم فکر خوبی باشه. چشمام اصلا باز نمیشه. من خوابم مراقب باش به کشتنمون ندی.

آریا برای راحتی آتیس صندلی را خواباند و گفت : خیالت راحت. تو فقط بخواب.

و آتیس به کسری از ثانیه خوابش برد. آریا رانندگی میکرد و هراز گاه نگاهی به چهره معصوم آتیس که غرق در خواب بود می انداخت. او را دوست داشت و باید کاری میکرد که تا ابد مال او باشد. اما پدر بیدار بود و داشت از پنجره به فضای تاریک بیرون نگاه میکرد. وقتی به در خانه رسیدند آریا ترمز زد و ایستاد. نگاه پدر همچنان به بیرون بود. آریا نگاه از آینه و پدر گرفت و به آتیس

داد. شالش کنار رفته بود و موهای خرمایی خوش رنگش خود نمایی میکردند. صورتش را نزدیک موهای آتیس برد و با تمام وجود عطر موهایش را بلعید. سرش را کمی بالاتر آورد و نگاهش را به صورتش دوخت. انگشت اشاره اش را آرام روی لبهای قرمز کوچکش کشید. نفس عمیقی کشید و صاف سر جایش نشست. با صدای آرامی همراه با احساس نوازش آرامی روی گونه اش چشمهایش را کم کم باز کرد. موقعیتش را آنالیز کرد. داخل ماشین بود، ماشین آریا. آریا که دید آتیس بیدار شده صندلی را به حالت اولش برگرداند و گفت : رسیدیم بانو.

آتیس کش و قوسی به بدنش داد و گفت : ممنون. میری خونه الان؟

بله.

خسته نیستی؟ آگه خوابت میاد بیا همینجا بخواب.

نه. ممنون. تا خونم راهی نیست. برم بهتره.

باشه. هر جور راحتی.

از ماشین پیاده شد. به پدر هم کمک کرد تا پیاده شد. سپس رو به آریا گفت : بابت همه چیز ممنون.

با مهربانی جوابش را داد : کاری نکردم.

آتیس لبخندی زد. کلید را داخل در چرخاند و در را باز کرد. خداحافظی کرد و وارد خانه شد و در را بست. آریا هم ماشین را روشن کرد و راه آپارتمانش را در پیش گرفت.

آتیس وسط کوه بزرگی از لباسهای چرک نشسته بود و همانطور که داشت دسته ای از آنها را داخل ماشین لباسشویی می انداخت رو به پدر گفت : گاهی پی به عمق حرف مامان میبرم. که همیشه بهم میگفت خیلی بی نظمی. همیشه اتوسای لچ درار و خوش شیرین رو میکوبوند توی سر من. بس که منظم بود. خب به منم حق بده بابا. اون هفته خیلی سرم شلوغ بود.

لباسها را که داخل ماشین انداخت و آن را روشن کرد از جا برخاست و به سراغ فر رفت. شیرینی شکلاتی هایی که درست کرده بود را از داخل فر بیرون کشید و روی این گذاشت تا کمی خنک

شوند و گفت : جای آریا خالی بابا. آخه اون شیرینی و کیک شکلاتی خیلی دوست داره. البته حالا که خوب فکر میکنم میبینم جاش خیلیم خالی نیستا. اگه بود نمیداشت یدونه شیرینیم به ما برسه.

سپس به سراغ تمیز کردن کابینتها رفت و زمزمه وار با خودش گفت : حتما الان صفه داره حسابی حال میکنه. یعنی آخرش کیو پیدا کرد همراه خودش برد؟

در این وقت صدای اس ام اس موبایلش باعث شد دست از کار بکشد. گوشی را از داخل جیب تونیکش بیرون کشید. آریا بود : بریون دوست داری؟

آتیس که حسابی از این سوال بی مقدمه متعجب شده بود جواب داد : چطور؟ خواب نما شدی؟ یا شایدم از روی کوه سقوط کردی پایین مخت تاب برداشته.

_ نخیر. هیچکدوم. میخوام برای ناهار بریون بگیرم بیام خونتون.

_ شوخی میکنی! مگه تو الان صفه نیستی؟

_ نه! دوست داری یا نه؟

آتیس که تعجبش مضاعف شده بود جواب داد : آره. ممنون.

_ پس الان با بریون میام اونجا. ناهار درست نکن.

آتیس به کابینت تکیه داد و به فکر فرو رفت. یعنی آریا واقعا صفه نرفته بود؟ پوفی کشید و سراغ کارش رفت. یکساعتی گذشت تا بلخره کار تمیز کردن آشپزخانه به پایان رسید. چشمش به شیرینی های روی اپن افتاد و گفت : چه حلال زادستا! میخواد بیاد اینجا باباجونم. فاتحه شیرینیا رو بخون.

سپس با لبخند روی لبش مشغول چیدن شیرینی ها داخل ظرف کریستال زیبایی شد. سماور را روشن کرد تا نسکافه درست کند که صدای آیفن را شنید. به سراغ آن رفت. آریا پشت در منتظر بود. درب را باز کرد و منتظر شد تا وارد سالن شد. سلام کرد و گفت : باورم نمیشه صفه نرفته باشی.

_ سلام. ولی باورت بشه. خودت گفتی!

_ من؟

_ آره. پیشنهاد دادی یه راه دیگه ام دارم و اینه که چون تنهام صفه نرم. یادته؟

_ آهان... آره.

_ خب منم نرفتم.

و نایلونهای بریانی را دست آتیس داد و ادامه داد : میزو بچین تا دستامو بشورم و بیام.

آتیس که تازه متوجه چشمهای قرمز آریا شد گفت : دیشب نخوابید. هان؟

_ درسته.

_ چرا؟ چشمات از سرخی رنگ خون شده!

_ خوابم نبرد. فکرم مشغول بود.

_ مشغول چی؟ حتما مربوط به اون پچ پچای خبیثانت با استاده. هان؟

آریا که قهقهه میزد گفت : ای دختر فضول. اون پچ پچا غده شده گیر کرده تو گلوت.

سپس به سمت دستشویی رفت. آتیس هم سریع میز را چید و همگی سر میز حاضر شدند. لقمه

اول را که داخل دهانش گذاشت گفت : خیلی خوشمزست. ممنون. اتفاقا خیلی به موقه به دادم

رسیدی. چون اصلا حال نهار درست کردن نداشتم.

_ نوش جونت.

_ فقط کاش استادم اینجا بود. اون بنده خدام که تنهاست همش دلم پیششه.

_ بهش زنگ زدم. گفت با همکاراش قرار داره.

_ بعد نهار یکم بخواب سر حال شی. قیافت خیلی داغونه.

_ داغون قیافه عمته.

_ اونکه روحش شاد و یادش گرامی.

_ خدا بیامرزه.

_ یکم بخوابی قیافت درست میشه.

_ چشم. آگه خوابم ببره.

_ چرا خوابت نبره؟

_ چون فکرم درگیره. دارم مهمترین تصمیم زندگیمو میگیرم.

_ در چه مورد؟

_ بماند!

_ بدجنس.

آریا خندید : نقطه ضعف فقط حس فضولیته.

_ حس کنجکاوی آقای با ادب.

_ یعنی هرکی دست بذاره رو نقطه ضعف تا سر حد مرگت میتونه جلو بره.

آتیس پشت چشمی نازک کرد : دور از جونم! مگه جای تو رو تنگ کردم چش سفید؟

و آریا باز هم خندید. بعد از اتمام نهارشان آتیس از آریا پرسید : نسکافه میخوری؟

_ چرا نخورم؟

_ خب چون کافین داره نمیداره بخوابی.

_ جز ذهن مریضم هیچی نمیتونه مانع خوابم بشه. میخورم. ممنون.

ظرفها را داخل سینک چید و آریا خواست مشغول شستن آنها شود که آتیس گفت : خودم

میشورم. تو برو استراحت کن.

و آریا در حالیکه عدایش را در می آورد مشغول شستن شد. ظرف زیادی کثیف نشده بود و کارش

سریع تمام شد و باز روی صندلی پشت میز وسط آشپزخانه نشست. آتیس فنجانی نسکافه

برایش ریخت و گفت : برای عصرونه برات سوپرایز دارم.

آریا از شادی لبخند زد : آخ جون. همیشه همین الان روش کنی؟

_ الان؟

_ اوهوم؟

_ جا داری هنوز مگه؟

_ اوهوم. دلم تا عصر آب میشه خب.

آتیس خندید : ای مرد گنده شکمو. الان میارم.

و ظرف شیرینی را از داخل یخچال بیرون آورد. آریا با دیدن شیرینی های شکلاتی گفت : تو بی نظیری.

_ میدونم.

_ بهترینی.

_ میدونم.

_ اصلا عاشقتم.

_ اینو نمیدونستم.

آریا خندید. دانه ای شیرینی داخل دهانش گذاشت و گفت : طعمش محشره.

_ نوش جونت.

نسکافه و شیرینی را که خوردند آتیس پدر را به رختخوابش برد و خواباندش و وقتی به سالن بازگشت دید آریا هم روی کاناپه خوابش برده. ملحفه ای از داخل اتاق خواب آورد و رویش کشید و خودش هم مشغول شستن باقی لباسها شد. از خواب بودن آریا استفاده کرد و لباسهای شسته شده نم دار را روی بند توی حیاط پهن کرد تا قبل از بیدار شدنش جمعشان کند. خیلی آرام و بی سر و صدا مشغول تمیز کردن خانه شد. سالن را گردگیری کرد و حیاط را شست. ساعت پنج بود که کار نظافت خانه تمام شد.

روی صندلی توی سالن نشست تا خستگی در کند که تلفن زنگ خورد. تا از صدایش آریا بیدار نشده سریع سراغ گوشی رفت و آن را جواب داد.

_ سلام آتیس. خوبی؟

_ سلام آتوسا جان. ممنون. شما ها خوبید؟

_ مگه میشه حالا که خبر اومدنتو شنیدم خوب نباشم؟

_قربونت برم. یعنی انقدر خوشحالی؟

_بله.

_مثل من. دارم لحظه شماری میکنم کارام جور شه.

_زنگ زدم مطمئن بشم از زبون خودت شنیدم قراره بیای کانادا.

_آتیس آرام خندید و گفت : درست شنیدی.

_هنوز باورم نمیشه راضی شده باشی.

_ولی باورت بشه عزیزم.

_میگم... چیزه...

_چی؟

_میشه به سامیارم خبر بدم؟

_اصلاً! الان نه. بذار وقتی همه چیز اوکی شد.

_هیچ راهی نداره؟

_نه! خواهش میکنم دهن لقی نکن. بخدا بخوای حرصم بدی اصلاً...

_نه نه. غلط کردم. گفتم اون بنده خدام خوشحال میشه بدونه.

_وقت واسه خوشحالی اون بنده خدا زیاده.

_آتوسا ذوقی کرد و گفت : ولی خیلی خوشحالم آتیس. لحظه شماری میکنم تا برسی اینجا.

_درست مثل من.

_بابا خوبه؟

_آره. خوابه. الان باید بیدارش کنم دیگه.

_خیلی خب... مزاحمت نمیشم. سلام بهش برسون.

_باشه. خدا نگهدار.

_ مراقب خودتون باش. خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. در دلش کلی به اتوسا خندید و سراغ پدر رفت تا بیدارش کند.

از تماس بین اتوسا و آتیس چیزی دستگیرش نشد ولی احساس خوبی به این مکالمه نداشت. برزخی از جا برخاست. سرش از شدت درد در حال انفجار بود. با انگشتهایش شروع به ماساژ شقیقه اش کرد. حالش خوب نبود. نه حال جسمی و نه حال روحی اش. خوب خوابیده بود ولی خوب بیدار نشده بود. حرفهای آتیس را که واضح شنیده بود ولی کاش میتوانست حرفهای اتوسا را هم بشنود. آتیس و پدر از اتاق خواب بیرون آمدند. آتیس با دیدن صورت برزخی آریا نگران شد و پرسید : چیزی شده؟

_ نه!

_ اما چهرت خیلی آشفته ست.

_ چیزی نیست.

آتیس که فهمید آریا دلش نمیخواهد حرفی بزند پوفی کشید. شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باشه. بشین تا عصرونه بیارم.

پدر هم رفت و صندلی کنار آریا را اشغال کرد. آتیس به آشپزخانه رفت و با سه فنجان نسکافه و شیرینی شکلاتی به سالن بازگشت. آریا بی حال سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود. آتیس نگران پرسید : سرت درد میکنه؟

بی حوصله جواب داد : اوهوم.

_ نکنه از صدای زنگ تلفن از خواب پریدی؟

_ اوهوم.

آتیس ناراحت شد : ببخشید. باید تلفن رو از پریز میکشیدم. الان برات یه قرص میارم بخوری.

و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. قرص و لیوان آبی داخل پیشدستی گذاشت و پیش آریا توی سالن بازگشت. پیشدستی را مقابلش روی میز گذاشت و گفت : بخور.

اما آریا بی هیچ واکنشی حتی چشمهایش را باز نکرد. آتیس نگران روی کاناپه کنار آریا نشست. دست روی بازویش گذاشت و آرام صدایش کرد. آریا این نزدیکی فاصله را تاب نیاورد. محکم در آغوشش کشید و با صدای نرم و آرامی گفت : میدونی تو خیلی خوبی؟

آتیس که از رفتار آریا تعجب کرده بود گفت : چته تو؟ خوبی؟

نه! خوب نیستم. فقط اینو بدون تو خیلی خوبی. انقدری که هر کسی لیاقت خواستن تو رو نداره. میفهمی چی میگم؟

منم یکیم مثل بقیه. چرا اینجوری فکر میکنی؟

من مطمئنم. هر کسی تو رو بدست بیاره شک نکن خوشبخت ترین مرد دنیا میشه. فقط امیدوارم کسی که میاد تو زندگیت لیاقت تو و مهربونیا تو داشته باشه.

آریا گیجم نکن. این حرفا... الان بیهویی... بی مقدمه... چه معنی میده؟

آریا نفس عمیقی کشید و با تمام وجود عطر تن آتیس را بلعید. سپس از حصار دستهایش رهاش کرد. نگاه مهربانی به چهره اش انداخت و گفت : ممنون که برام قرص آوردی، ولی فکر کنم دیگه خوب شدم.

واقعا؟ خوب شدی؟

اوهوم. آغوش تو برام از هر مسکنی آرام بخش تر بود دختر همسایه. مامانم راست میگه. تنت آرامش میده.

و آتیس غرق در احساسات و رفتارهای ضد و نقیض آریا شد. حالش را نمیفهمید. آریا با رفتارش، با حرفهایش او را گیج کرده بود. با صدای آریا از افکارش بیرون کشیده شد : سرد شدن این نسکافه ها. بخور عزیزم.

سپس آریا فنجان برداشت و با شیرینی شکلاتی مشغول خوردن شد. با هر جرعه از نسکافه بغض گلویش را هم ته دلش میفرستاد. بعد از اتمام عصرانه اش از جا برخاست و گفت : من دیگه باید برم.

کجا؟ جایی کاری داری؟

بله. یه قرار ملاقات.

روز جمعه ای؟!_

بله قربان._

خب باشه. اگه کار داری مزاحمت نمیشم. ولی نمیدونم چرا حس میکنم یهو تصمیم به رفتن گرفتی. انگار که داری از چیزی فرار میکنی.

آریا سر به زیر انداخت. با پایش روی فرش ضرب آرامی گرفت و گفت : خب چون حق با توست. دارم فرار میکنم.

آتیس با صدای حزن آلودی گفت : از چی آخه؟ از من؟

او هوم._

چرا؟_

و ناگهان آریا زد زیر خنده و گفت : چون میترسم در بهترین حالتش مشیت حواله بازوم کنی. بدترین حالتشم که تا کسی درمی کردنمه.

آتیس مدتی شوکه آریا را نگریست سپس مشیت محکمی به بازویش زد و گفت : بد جنس! منو سر کار میداری!

و آریا همچنان قهقهه میزد.

از آتیس خداحافظی کرد و از خانه زد بیرون. به محض اینکه سوار ماشینش شد شماره استاد را گرفت. به محض وصل تماس سلامی کرد و گفت : وقتتون آزاده؟ میخواستم اگه امکانش هست ببینمتون.

نگرانم کردی. صدات خیلی مضطربه.

مضطرب نیستم. فقط یکم ناراحتم.

بیا خونه ببینم چته تو. منتظرتم پسر جان.

ممنون. الان میام.

تماس را قطع کرد و به سمت خانه استاد پرواز کرد. میخواست استاد را از تصمیمش باخبر کند. آنقدر غرق در فکر بود که نفهمید چطور جلوی آپارتمان استاد توقف کرد. ماشین را پارک کرد و

پایه شد. مقابل آپارتمان قرار گرفت و آیفن را فشرد. در بی هیچ حرفی باز شد. سریع داخل شد و استاد را دید که در چهار چوب واحدش ایستاده بود. نگاه مو شکافانه ای به آریا انداخت و گفت : از اومدنت اینجا حس خوبی ندارم.

و از جلوی در کنار رفت تا آریا داخل شد و گفت : تا منظور تون از حس خوب چی باشه.

هر دو روی مبل نشستند تا اینکه استاد گفت : میشنوم.

آریا فکری کرد، نفس عمیقی کشید و خیلی آرام گفت : من فکرامو کردم.

_در مورد؟

_آتیس.

_و نتیجه؟

_اینکه اون لیاقت منو نداره. سامیار قطعاً لایق تر از من واسه اونه.

_چرا اصرار داری هی سامیار و آتیسو بهم بچسبونی وقتی چیزی بینشون نیست!

_ولی من مطمئنم دیر یا زود اتفاقاتی بینشون میفته.

_از کجا انقدر مطمئنی؟

_حس ششم قوی دارم.

_که اینطور! گیریم حستم درست بگه. چرا فکر میکنی اون لایق تر از توست؟

_من یه روانشناسم و اون دندونپزشک. من ساکن ایرانم. جایی که آتیس دیگه هیچ دلبستگی بهش نداره و اون ساکن کانادا، بیخ گوش خواهرش. با انتخاب سامیار میتونه تا ابد پیش خواهرش زندگی کنه، توی ناز و نعمت. ولی با انتخاب من مجبور میشه باقی عمرشو هم به دور از خواهرش زندگی کنه.

_منظورت از اینکه آتیس دیگه هیچ دلبستگی توی ایران نداره چیه؟

_قضیه مربوط به اون حلقه ایه که تا چند هفته قبلم دستش بود.

_پس با تو در موردش صحبت کرده. ولی تا حالا چیزی به من نگفته.

_ سر بسته میگم. اون توی تموم اون سالها منتظر عشقی بود که دیگه نبود، یعنی دیگه مال اون نبود. منم با حرف قانعش کردم اون دیگه مال آتیس نیست. تنها عامل وابستگیش به ایران همون بود.

_ که اینطور! تو از کجا میدونی اگه آتیس از احساسات نسبت به خودش با خبر بشه تو رو انتخاب نمیکنه؟ چرا انقدر مطمئنی خصوصیات مثبتی که از سامیار گفتمی واسه آتیس مثبته؟ هان؟

آریا با کمی مکث جواب داد : انتخاب من یه انتخاب احساسیه ولی انتخاب سامیار عقلیه. من با سکوتم درباره احساسم بهش کمک میکنم که راه عقلانی رو انتخاب کنه.

استاد کمی با دقت به چهره آریا نگریست و سپس گفت : کاش به حرفایی که میزنی اعتقاد داشتی.

و آریا محکم جواب داد : دارم!

_ نداری! این حرفات واسه خاطر اینه که مجبور نشی دلیل واقعیتو برام بگی. اگه تو روانشناسی، من آدم شناسم پسرجان!

آریا سکوت کرد و چیزی نگفت. امیدوار بود بتواند با این حرفها استاد را قانع کند و حالا که میدید استاد دستش را خوانده دیگر حربه ای برای فرار از گفتن واقعیت جز سکوت نداشت. با صدای محکم استاد به خودش آمد : دلیل اصلی فرار از آتیس چیه؟

و پاسخ آریا فقط سکوت بود. استاد با خونسردی ادامه داد : بین تمام این اراجیفی که واسم سر هم کردی فقط یجاش با تو هم نظر بودم. تو لیاقت آتیس رو نداری وقتی هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست، وقتی هنوز بین عقل و احساست گیر کردی، وقتی برای بدست آوردنش شک داری، وقتی نمیدونم بخاطر چی داری ازش میگذری... از کسی که عاشقش. اون یه مرد میخواد! یکی که مثل کوه پشتش باشه و تو این خصوصیت رو نداری.

آریا که از حرفهای استاد در حد انفجار بود فریاد کشید : شما حق قضاوت کردنه منو ندارید. منی که یک عمره دارم تو لجنی دست و پا میزنم که شما ازش خبر نداری. منی که یک عمره بخاطر ندونم کاریه بقیه زندگیم تباه شده. منی که مثل یه بی شرف صدای وجدانمو خفه کردم تا بتونم از خیلی چیزا دفاع کنم. منی که هرشب با کابوس از خواب میپریم. ولی اینو بدونید استاد منم یه قربانیم، قربانی حماقت دیگران و تا آخر عمر نمیتونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم. نمیتونم چشم

رو گذشته ببندم و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده. حتی نمیتونم راجع بهش با کسی حرف بزنم و همینم توی قلبم همیشه یه درد بی درمون. من تا آخر عمر محکوم به تنهاییم. الانم ترجیح میدم فقط مثل یه دوست تو زندگی آتیس باشم و مراقبش باشم تا وقتی که سر و کله سامیار پیدا شه.

و سپس در حالی که به پهنای صورت اشک میریخت از خانه استاد زد بیرون. قلبش میسوخت... میسوخت که گفته بود مراقبش میماند تا سامیار از راه برسد و دو دستی عشقش را تقدیمش کند... آتیسش را... یعنی اگر آن روز فرا میرسید او دیگر توان نفس کشیدن داشت؟

همه چیز را برای پذیرایی از هنرجوها آماده کرده بود و حالا منتظر آریا و استاد بود. زنگ آیفن خبر از آمدن یکی از آنها میداد. استاد بود. درب را باز کرد و برای استقبال به طرف در سالن رفت و آن را هم باز کرد. استاد بسیار پر انرژی بود. آتیس سلام گرمی کرد و استاد هم با همان انرژی جوابش را داد و به محض اینکه چشمش به پدر افتاد سوت بلندی کشید و گفت: خوش تیپ کردی جناب پیروزفر. سلام عرض شد.

و جواب پدر لبخند کوتاهی بود. استاد رو به آتیس گفت: بابا رو همیشه یکشنبه ها واسه هنرجوها انقدر دلبرانه تیپ میزنی؟

آتیس با بله بلندی گفت: شما که هیچوقت افتخار ندادید یکشنبه ها بیاید اینجا.

_ از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون از خط و خطاطی عقم میگیره. حالا اگه طراحی یا نقاشی بود یکاریش میکردم. الانم درد مجبوری اومدم. از دست این بچه ها! بچه نیستن... توله ان.

آتیس خندید که استاد ادامه داد: در ضمن! معاشرت منو با خودت بی منت نکن. من قبلا چند مرتبه یکشنبه ها اومدم توی این خونه.

_ نه برای گپ و گفت و تمرین خط. اومدید نمونه واسه تاکسی درمی بدید بهم یا کار دیگه ای داشتید.

اینبار استاد لبخند زد و روی صندلی کنار پدر نشست. آتیس گفت: همه چیز رو آماده کردم چیدم روی میز توی آشپزخونه، شیرینی و شکلات و هر ظرفی که بنظرم نیاز میشد. شربت درست کردم توی یخچاله. چاییم دم کردم. پولکیم اگه تموم شد توی کابینت هست. شمام اگه زحمت پذیرایی از شونو نکشید و بهشون بگید خودشون کمک میکنن. بچه های خوبین. در ضمن... یادتون نره خط

تمرین کنید! فقط نشینید به حرف زدن. یادتون بیاد که چطور بخاطر بدخطی ضایع شدید تا انگیزه تمرین بگیرید.

_ اصلنم ضایع نشدم. اونا کی باشن که بخوان منو ضایع کنن؟ والا.

_ بله. شما درست می‌گید. ولی با این حال بازم تمرین خط فراموش نشه. مراقب بابا هم باشید.

_ چشم. سرمو بردی دختر. یکم زبون به دهن بگیر. سرم رفت.

آتیس خندید و دیگه چیزی نگفت. صدای آیفن اینبار خبر از آمدن آریا میداد. آیفن را برداشت : سلام. من آماده ام. بیا تو. استادم اینجاست. تازه رسیده.

_ نه. نمیام بالا. بیا تا بریم.

_ باشه. الان میام.

آیفن را گذاشت. در را باز کرد و گفت : استاد از خودتون پذیرایی کنید. حدود نیم ساعت دیگه هنرجوها میرسن.

_ تو فقط از این خونه برو صداتو نشنوم سرسام گرفتم. خودم میدونم چیکار کنم.

آتیس خندید. خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد. آریا داخل ماشین نشسته بود. در را باز کرد. نشست و گفت : سلام. خوبی؟

آریا نگاه عمیقی به آتیس انداخت و گفت : سلام بانو! بله که خوبم.

سپس ماشین را روشن کرد، دنده را جا زد و به راه افتاد. بعد از طی مسافتی آریا گفت : کافی شاپ توپ چیزی سراغ داری بریم اونجا؟

_ متاسفانه نه!

_ نگو که حرف استاد درست بود و تو تا حالا کافی شاپ نرفتی!

آتیس خندید و چیزی نگفت. آریا که سکوت آتیس را دید گفت : تنها تفاوتت با دخترای آفتاب مهتاب ندیده گنجه نشین فقط ابروها ته. اگه پیوندی بود توام یکی از اونا میشدی.

آتیس با اعتراض گفت : خب با کی پیام کافی شاپ؟ با بابام؟ یا مامان خدا! پیاممزم؟

واقعا تو هیچ دوستی نداری؟

داشتم قبلا. ولی همین که ازدواج کردن رابطمون قطع شد باهم، خب چون دیگه دنیای من و اونا شبیه هم نبود. کافی شاپ نرفته نیستم ولی این حداقل برمیگرده به سه سال پیش. قبل فوت مامان و بیماریه بابا.

اشکال نداره. حالا خودم یجای توپ میبرم.

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : اونکه بله. با اون گذشته درخشانت بایدم خبر از کافی شاپای توپ داشته باشی.

آریا خندید : نه بابا! فکر بد نکن. من اونا رو کافی شاپ نمیبردم. یه راست میبردم خونه.

و صدای خنده اش بلندتر شد. آتیس پررویی نثارش کرد و چیزی نگفت. بلخره به کافی شاپی رسیدند که نمای بسیار زیبایی داشت. از ماشین پیاده شدند و داخل رفتند. پشت میز دو نفره ای جای گرفتند که آتیس گفت : جاش اصلا دنج نیست، خیلی جلب توجه میکنه، خصوصا نمای آنچنانیش. ولی فضای داخلش خیلی دنجه.

گارسون آمد و منوها را تحویل داد. آتیس و آریا مدتی خوب به منوها نگاه کردند و سپس آریا گفت : کیک و بستنی شکلاتی لطفا.

و آتیس هم که بدش نیامده بود گفت : برای منم همینطور.

بعد از رفتن گارسون آتیس گفت : بعد از کافی شاپ برنامه خرید دارما.

خرید؟ شوخی میکنی! دیگه امروز وقت نمیشه.

چرا وقت نشه؟ چیز زیادی نمیخوام.

حالا همونم کلی وقت میبره. من شما خانوما رو میشناسم.

ای امان از تجربه! فقط چند دست لباس رنگ روشن واسه مامانت میخوام.

واسه مامان من؟ شوخی میکنی!

نخیر.

گیر دادی به مامان من!

_ خب مگه بده؟ میخوام سر حالش بیارم.

_ حال اون هیچ رقمه خوب نمیشه.

_ میشه. من میتونم چون از صمیم قلب تلاش میکنم. تو نمیتونی چون هیچ تلاشی نکردی.

_ شدی دایه دلسوز تر از مادر؟

_ دقیقا. تا چشمت دربیاد.

_ آریا لبخندی زد : دختره سرتق.

_ تازه دست و باله بستست. وگرنه میرفتم تهران به هر نحوی بود هیراد رو هم پیدا میکردم و می آوردم و میدادمش دست مامانت. حتما تا حالا بچه دارم شده. از تو که آبی گرم نشد، حداقل مامانت سرش گرم هیراد و زن و بچش میشد.

_ آریا پوز خندی زد که آتیس با لحن جدی گفت : آئی... حواستو جمع کن! اصلا از این پوز خندت خوشم نیومد.

_ در این وقت گارسون سفارشها را آورد و روی میز چید و رفت. آریا که در حال تکه کردن کیکش بود گفت : خرید باشه واسه سه شنبه صبح که بابا رو میبری پارک.

_ ولی...

_ ولی نداره. منم خرید دارم خب! امروز وقت نمیشه.

_ آتیس پوفی کشید و چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. بعد از کمی سکوت آریا گفت : تو به من چه حسی داری؟

_ آتیس با تعجب گفت : منظور تو نمیفهمم.

_ فهمیدنش کار سختی نیست. حسست به منو بگو.

_ خب حس خوبی بهت دارم.

_ همین؟

_ بین! واقعا نمیفهمم چی میگی!

چطوری بگم؟ میخوام بهت بگم درسته من وقت زیادی برات میدارم، دوست دارم هر روز بینمت، باهات میام بیرون، اما نمیخوام دچار سوء تفاهم بشی. تو واسه من همون دختر همسایه تخس و یه دنده ای. حسم بهت بیشتر از این نیست! نمیخوام یه موقه فکرایه پیش خودت بکنی و کیسههای خوبت واسه ازدواج رو یوقت بخاطر من رد کنی.

آتیس که حسابی از حرف آریا جا خورده بود عصبی شد ولی با خودش فکر کرد عصبانیت جواب آریا نیست. پس در قالب بی تفاوتی فرو رفت و گفت: نمیدونم! شاید تو از رفتارها و محبتای من دچار سوء تفاهم شدی! ولی خب خودت که میدونی! من از بچگی همینطور با محبت بودم. شخصش برام مهم نیست. ولی خب اگه میدونی تو جنبه توجه منو نداری و ممکنه دچار توهم بشی که عاشق دل خستنت شدم، بگو تا در رفتارم باهات تجدید نظر کنم. بلخره هر کسی ظرفیت خودشو بهتر میدونه.

و آریا صدای شکستن قلبش را شنید. غرورش به دست عشقش لگد مال شد. تقصیر خودش بود. باید تحمل میکرد. همانطور که داشت با بستنی اش بازی میکرد گفت: اینو نگفتم که ناراحت کنم. فقط خواستم جایگاهتو توی زندگیم بدونی. تو تحمل یه شکست دیگه رو نداری!

و آتیس در دل بر خود لعنت فرستاد که آریا را محرم اسرارش کرده ولی حالا وقت سرزنش کردن خودش نبود. محکم و بی رحمانه جواب داد: توی چشمام نگاه کن! توشون ناراحتی میبینی؟

آریا نگاه از بستنی اش گرفت و به چشمهای آتیس داد. چشمهایی سرد که تا مغز استخوانش را سوزاند. لبخند اجباری زد و گفت: خوشحالم که میفهمی.

آتیس با همان لحن سرد گفت: ولی من ناراحت شدم که تو نمیفهمی. نمیفهمی که در حد و اندازه ای نیستی که من بخوام در موردت فکر خاصی بکنم. البته حقم داری از محبتهام برداشت اشتباه بکنی، چون از بچگی محبت ندیدی. نه از پدرت، نه از مادرت! ولی منو که میبینی خانوادم چنان از محبت سیرابم کردن که اگه روزی از غریبه محبت دیدم وا ندم.

و آریا برای بار دوم صدای شکستن قلبش را شنید، صدای شکستن و له شدن غرورش. انتظار چنین قضاوت قلبی از آتیس همیشه مهربان را نداشت. فهمید حرفش چنان قلب آتیس را به درد آورد که از او موجودی بی رحم ساخت. نفس عمیقی کشید، خنده بلندی کرد و گفت: پشت این چهره مهربونت گاهییم خوب بلدی جیگر به سیخ بکشیا... کوبوندن اون گذشته کوفتی توی سرم ناعادلانه بود.

آتیس که قلبش از حرفهای آریا به درد آمده بود، مانند آریا خنده بلند زورکی سر داد و گفت : ناعادلانه اینه که تو فکر کنی من به چشمی غیر از یه پسر همسایه بهت نگاه میکنم. بجورایی بهم گفتی برات تور پهن کردم دیگه! حقته! پاتو از گلیمت دراز تر نکن تا با حقیقت زندگیت کاری نداشته باشن.

بی رحمانه بر دل هم زخم میزدند بدون اینکه بدانند هر کدام چقدر عذاب میکشند. وقتی بستنی و کیکشان را خوردند آتیس نگاهی به ساعت کرد. ده و نیم بود. رو به آریا گفت : بریم دیگه؟

__ برای رفتن عجله داری؟

__ خب آره. استاد دست تنهاست. قرار مام بیشتر از یه کافی شاپ نبود. مگه یه کافی شاپ رفتنم چقدر طول میکشه؟

آریا با لحن بدجنسی جواب داد : خوب کافی شاپ رو به خاطر بسپار که اگه بازم چند سال شد نیومدی حداقل فضاش یادت بمونه.

و آتیس با لبخندی ساختگی گفت : تو نگران من نباش. تو ورژن جدید زندگیم کافی شاپم هست. بلخره منم حق جوونی کردن دارم.

__ خوشحالم که به این نتیجه رسیدی.

__ ممنون. بخاطر حرفهای سازنده شما بود جناب مشاور.

و از جایش برخاست. آریا هم از جا برخاست و پس از پرداخت صورتحساب از کافی شاپ خارج و سوار ماشین شدند. آریا ماشین را روشن کرد و گفت : نظرت چیه بریم انقلاب؟

__ منفیه!

__ نهار بریم رستوران؟

__ نه. استاد که له له بابای من نیست. باید زودتر برم خونه. دلم نمیخواد فکر کنه دارم ازش سواستفاده میکنم.

__ این چه حرفیه؟ سواستفاده کدومه؟

_ خب اینکه من بابا و کلی هنرجو و کارهاشونو سپردم دست استاد و اومدم خوش گذرونی اسمش سواستفادست.

_ باید طرز فکر تو درست کنی.

_ اونی باید طرز فکرشو درست کنه که طرز فکرش ایراد داره. نه من!

آریا پوف کلافه ای کشید و چیزی نگفت و به سمت خانه آتیس به راه افتاد. به محض اینکه رسیدند آتیس از ماشین پیاده شد و گفت : ممنون.

_ قابلی نداشت.

_ نمیای خونه؟

_ نه. ممنون. مزاحم نمیشم. برم به کارام برسم.

_ باشه. میدونم اهل تعارف نیستی. خدانگهدار.

_ صبح سه شنبه میام دنبالت بریم خرید. منتظرم باش. مراقب خودت باش. خدانگهدار.

و به سرعت از آنجا دور شد. با خودش فکر کرد با حرفی که زده چقدر رفتار آتیس را نسبت به خودش سرد کرده. سردی که هر لحظه تا مرز جنون میبردش.

آتیس بی حوصله وارد خانه شد. هنرجوها رفته بودند و حیاط خالی بود. وارد سالن شد. استاد کنار پدر نشسته بود. سلامی کرد و روی کاناپه وا رفت. استاد نگاه دقیقی به آتیس انداخت و گفت : چیزی شده؟

_ مثلاً چه چیزی؟

_ خیلی پکری.

_ درستته.

_ آریا کو؟

_ رفت. گفت کار داره.

_ مشکلی پیش اومده؟

ناگهان بی مقدمه پرسید : بنظرتون به من میاد از اون دسته دخترایی باشم که تور واسه پسر
پهن میکنن؟

استاد با حیرت جواب داد : نه!

_ از اون دسته که خودشونو آویزون پسر میکنن چی؟

_ نه! تو اصلا پسر جماعت به چشمت نمیاد. مطمئنم اینو.

آتیس نفس راحتی کشید و گفت : آخیش... خیالم راحت شد.

استاد که سعی میکرد عصبانیتش را بروز ندهد گفت : آریا چیزی بهت گفته؟

آتیس دستپاچه جواب داد : نه! چرا این فکر میکنید؟

_ چون تو صبح با آریا رفتی بیرون و الان داری این حرفا رو میزنی.

آتیس فکری کرد. خنده ای کرد و گفت : نه استاد! من داشتم بجایی رو توی خیابون نگاه
میکردم، نگو یه پسرم اونجا بود که من اصلا متوجهش نبودم. دوست دخترشم اومد شروع کرد جیغ
و داد کردن که من دارم نخ میدم به نامزدش. همین!

استاد پوزخند زد : عجب!

و آتیس ماند و احساسی که نمیدانست چیست. با خودش فکر کرد شاید آریا حق داشت و آتیس
یک جاهایی به این فکر کرده بود که مبادا آریا به او علاقه ای دارد ولی این طرز فکرش حاصل
رفتارهای بیش از حد صمیمانه آریا بود، رابطه ای ورای دختر همسایه بودن. اما با این حال هم
هیچگاه پیش خودش حسابی باز نکرد، هیچگاه عشوه ای برای آریا نیامد که او دچار چنین
سوء تفاهمی شود. از نظرش این حرف آریا خیلی بی رحمانه بود، خیلی...

پدر را به پارک برد و به خانه برگشت که متوجه ماشین آریا شد که جلوی خانه پارک شده بود. به
محض دیدن ماشین آتیس، پیاده شد و منتظر شد تا آتیس نزدیکش شد. آتیس شیشه ماشین را
پایین کشید و گفت : سلام. ببخش. معطل شدی.

_ سلام. تازه رسیدم.

__ پیر بالا تا بریم.

آریا لبخند زد : کدوم آدم عاقلی زانتیا رو ول میکنه سوار پراید میشه آخه؟

__ هان! چیه؟ در شأنت نیست سوار پراید بشی؟

__ دقیقا.

آتیس خندید و پررویی نثارش کرد. ماشین را داخل حیاط پارک کرد و سوار ماشین آریا شد. آریا

ماشین را روشن کرد و همانطور که داشت دنده را جا میزد گفت : کجا بریم؟

__ فرقی نمیکنه. برو یه پاساژی که لباس فروشی زیاد داشته باشه.

__ ای وای! بنظرم تا غروب میخوای از این مغازه به اون مغازه شی.

__ معلومه که نه! بابا منتظرمه.

آریا تا پاساژی رانندگی کرد، ماشین را داخل پارکینگ برد و هر دو از ماشین پیاده و سوار آسانسور

شدند. به طبقه هم کف رسیدند. آتیس نگاه دقیقی به اطراف انداخت که آریا گفت : چی

میخوای؟ لباس راحتی؟ بیرونی؟ مجلسی؟

__ یه دست تاپ و شلوارک میخوام با یه مانتو و روسری رنگ روشن.

__ اما داری وقتتو تلف میکنیا. مامان من بیوش نیست.

__ حالا مبینیم.

__ بیا شرط ببندیم.

__ نظرت انقدری برام مهم نیست که بخوام باهات شرط ببندم.

آریا ناراحت شد ولی چیزی بروز نداد. خندید و گفت : ترسو! بگو تحمل باخت ندارم.

__ تو اینجوری فکر کن. به وقتش مبینیم.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از جانب آریا بماند به طرف مغازه ای حرکت کرد. داخل

شد. لباسهای شیکی داشت. یک دست تاپ و شلوارک آبی روشن برداشت و همین که خواست

حساب کند آریا گفت : یه دختر خوب وقتی با یه پسر جنتلمن میاد بیرون دست توی جیبش نمیکنه.

_ اینا هدیه ست از طرف من به مامانت. پس باید پولشو خودم بدم.

آریا کارت اعتباریش را از داخل کیف پولش بیرون کشید، به فروشنده داد و گفت : مبلغ رو ازش کم کنید لطفا. رمزش ۴۶۸۰.

و سپس رو به آتیس گفت : اما اون مامان منه.

_ ولی اینا هدیه از طرف منه.

_ بهترین هدیت اینه که به فکرش هستی.

_ ولی...

آریا با لحن خشکی وسط حرفش پرید و گفت : با من بحث نکن.

آتیس سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. از همراهی با آریا حس خوبی نداشت. آریا با حرفهای توی کافی شاپ همه حسهای خوبش را نابود کرده بود. بخصوص حالا که حرفش را به کرسی نشانده. خواست از مغازه بیرون بیاید که آریا دستش را گرفت، تاپ و شلوارکی که آویزان رگال بود را نشان داد و گفت : چطوره؟

آتیس نگاه به سمتی کرد که آریا اشاره کرده بود. یک تاپ بندی و شلوارک سفید بود که وسط تاپ و یک سمت شلوارک یک قلب قرمز چرم کار شده بود و پایینش با همان چرم قرمز حک شده بود. LOVE. بعد از کمی مکث جواب داد : خوبه. توام حق داری به سلیقه خودت واسه مامانت لباس بخری، چون داری پولشونو میدی. اصلا میخوای این آریا رو بذاریم اون سفیدا رو برداریم؟

آریا مقابل آتیس قرار گرفت. بازوهایش را در دست گرفت و گفت : آتیس! چته تو! چرا امروز مقابل هر حرف من موضع میگیری؟ من اونا رو واسه مامانم نمیخوام. میخوام واسه تو بخرم. دوسشون داری؟

آتیس پوفی کشید. خودش را از حصار دستهای آریا آزاد کرد و در حالیکه از مغازه بیرون میرفت گفت : ممنون من لباس نیاز ندارم.

و از مغازه بیرون آمد. آریا خودش را به او رساند و گفت : دلم میخواد بعنوان سر خریدی برات بخرم. تو امروز واسه مامان من وقت گذاشتی.

_ سر خریدی؟ مسخرست! اون مال خرید عروس و دوماست. در ضمن من واسه همسایمون وقت گذاشتم. بی منت.

_ اما...

همانطور که مانتوهای مغازه کناری را نگاه میکرد گفت : اما نداره. من لباس نیاز ندارم. لطفا تمومش کن.

آریا پوف کلافه ای کشید و ساکت شد. آتیس مغازه را رد کرد و به طرف مغازه بعد رفت. یک مانتوی کالباسی نظرش را جلب کرد. رو به آریا گفت : رنگش چطوره؟ بنظر من نه زیاد تیرست و نه زیاد روشن که تو چشم بزنه. مناسب سن مامانته. خوبه؟
_ خوبه. موافقم با نظرت.

هر دو وارد مغازه شدند و آتیس بر اساس حدسی که میزد سایز مانتو را انتخاب کرد. بعد از اینکه آریا حساب کرد از مغازه خارج شدند که آتیس گفت : فقط مونده یه روسری. دیگه خریدامون تموم میشه.

_ ولی منم خرید دارم. تو رو آوردم برام نظر بدی.

و آتیس در حالیکه با چشم دنبال مغازه روسری فروشی میگشت گفت : متاسفم. چون تا بریم خونتون و اینا رو بدیم مامانت ظهر شده و دیگه باید برم دنبال بابا.

آریا ناراحت شد : خواهش میکنم!

_ گفتم که نه. نمیرسیم خب. ببین. الان ساعت دهه. تا بریم شهر ابریشم و برگردیم خیلی دیر میشه.

_ خب اینا بمونه یروز دیگه میبریم میدیم مامانم.

مغازه روسری فروشی شیکی نظرش را جلب کرد. همان طور که به سمت آنجا قدم بر میداشت گفت : روز دیگه ای نمیرسم. بابا پیشمه.

آریا که میدانست آتیس بهانه می آورد دیگر اصراری نکرد چون میدانست وقتی مایل نباشد به هیچ وجه نمیتواند راضیش کند. وارد مغازه روسری فروشی که شدند، یک روسری ساتن مشکی با گل‌های کالباسی تیره و روشن نظر آتیس را جلب کرد. لبخندی زد و گفت: چقدر این روسری ست مانتو میشه. مگه نه آریا؟

آریا آهی کشید و گفت: چه عجب! از صبح تا حالا ما لبخند شما رو دیدیم.

لبخند من افتخاریه که نصیب هر کسی نمیشه.

آریا لبخند زد و گفت: ای جلب. آره. روسریه خوشگله.

رووسری را خریدند و از مغازه بیرون آمدند. آتیس گفت: خب! تموم شد. بریم خونتون.

نه گذاشتی برات چیزی بخرم، نه گذاشتی من خریدامو بکنم. حداقل بیا بریم کافی شاپ ی چیزی بخوریم.

وقت نمیکنیم. به زبون فارسی سلیس باهات حرف میزنم، چرا نمیفهمی؟

خب یه بستنی سر پاییی چی؟ وقت اونم نداریم؟

آتیس خنده اش گرفت. خندید و گفت: چرا! وقت اونو داریم. به شرطیکه بستری نشی.

آریا قهقهه ای زد و هر دو از پاساژ خارج شدند. کنار پاساژ یک بستنی فروشی بود. آریا پرسید: بستنی شکلاتی؟

اوهوم. ممنون.

و آریا دو لیوان بستنی شکلاتی خرید و هر دو سوار ماشین شدند. در سکوت بستنی شان را خوردند و به طرف خانه خانم فرهی به راه افتادند.

سکوت سنگین ماشین توسط صدای زنگ موبایل آتیس شکست. گوشی را از داخل کیفش بیرون آورد. کمی با تعجب نگاه روی صفحه اش انداخت. باورش نمیشد. سامیار بود. آخرین باری که با هم حرف زده بودند را یادش نیامد. تماس را وصل کرد: الو!

سلام. خوبی؟

سلام. ممنون. تو خوبی؟

_ بد نیستم. زنده ام.

_ اما صرفاً زنده بودن کافی نیست.

_ کافی نیست، اما خب شرایط من تا اطلاع ثانوی همینه.

_ امیدوارم یه اتفاق خوب توی زندگیت اتفاق بیفته.

_ شاید داره میفته.

_ خوبه!

_ ساسان راست گفت داری میای اینجا؟

در دلش فکر کرد ای اتوسای مودی. قول داد حرفی نزد، سر قولش هم ایستاد و ساسان را جلو انداخت. نفس عمیقی کشید و جواب داد : آره.

_ باورم نمیشه.

_ نصفه شب از خوابت زدی اینو پرسی؟

_ اینجا نصفه شبه و من از خوابم زدم. مزاحم خواب تو که نشدم اینطوری میگی. سر شب ساسان بهم خبر داد. تا حالا پلک روی هم نداشتیم. میخواستیم از خودت پیرسم مطمئن بشم.

_ خب حالا مطمئن شدی؟

_ من به عقوبت کدوم گناه نکرده دارم مجازات میشم که تو داری انقدر سرد باهام حرف میزنی؟

_ گناهی در کار نیست. فقط شوکه شدم از تماس. انتظارشو نداشتیم. همین!

_ آهان. یعنی باور کنم؟

_ اوهوم.

_ خیلی خوشحالم که داری میای اینجا. البته فقط به عنوان یه فامیل دور نه کسی که یروزی عاشقت

بود و تو با بی رحمی تموم لهش کردی، نه کسی که هنوزم توی تنهائیاش داره به تو فکر

میکنه. فقط و فقط به عنوان یه آشنای غریبه! نمیخوام پای عشقی که بهت دارم بیاد وسط و تو بازم

ازم دوری کنی. میخوام داشته باشمت، هر چقدر دور... هر چقدر کم.

آتیس آهی کشید و چیزی نگفت. سامیار ادامه داد : چه آه بلندی کشیدی. ناراحتت کردم؟
_نه! فقط نگرانتم.

_چقدر خوب که نگران منی؟ ازم متنفر نیستی؟

_هیچوقت ازت متنفر نبودم.

_پس چرا هر بار پسم زدی؟

_چون به کس دیگه ای تعهد داشتم.

_میدونم که الان نداری. اتوسا بهم خبر داد که اون حلقه رو از دستت در آوردی.

آتیس سکوت کرد. سامیار مصرانه پرسید : درسته؟

_درسته.

_خوشحالم. بابت همه چیز. بی صبرانه منتظر تم.

_ممنون. اما به داشتن من زیاد دل خوش نکن.

_دل خوش نمیکنم. همین که بیای و حس کنم هر لحظه نزدیکی برام کافیه. این بهترین تماس

تلفنی توی این سی و هشت سال زندگیم بود.

آتیس خنده آرامی کرد و گفت : پیر شدیا بابا بزرگ.

سامیار هم خندید : اکسیر جوونیم داره میرسه.

آتیس خنده اش بلند تر شد و گفت : ای بدجنس.

سامیار هم خنده اش بلندتر شد : من برم بخوابم که حسابی شارژ شدم.

_معمولا هر کسی شارژ میشه فعالیت میکنه. تو بر عکسی؟ شارژ شی میخوابی؟

سامیار قهقهه ای زد و گفت : این وقت شب در صورتی میتونی فعالیت کنی که یه خانوم خوشگل

توی بغلت خوابیده باشه. نه منکه از تنهایی دارم میپوسم.

آتیس هم قهقهه زد : خیلی بدجنسی. پررو. مزاحمت نمیشم. همون بری بخوابی بهتره.

__ منتظر تم. مراقب خودت باش. خدا نگهدار.

__ خوب بخوابی. خدا حافظ.

و با لبخند روی لبش تماس را قطع کرد. آریا که حسابی عصبی بود با صدای آرامی گفت : خیلی بهت خوش گذشت انگار که نیشتم بسته نمیشه.

و آتیس محکم جواب داد : درسته.

__ کی بود حالا؟ البته حدس زدنشم کار زیاد سختی نیست.

__ دقیقا همونی بود که تو فکر میکنی.

آریا خواست حرف دیگری بزند که آتیس پیشدستی کرد و گفت : توی زندگی من دخالت نکن. لطفا.

آریا عصبی پوف کلافه ای کشید و سکوت کرد. هزاران بار خودش را بخاطر حرفهایی که توی کافی شاپ زده بود لعنت کرد. با صدای دوباره زنگ موبایل آتیس هر دو از افکارشان بیرون آمدند. اینبار استاد بود. جواب داد : سلام استاد.

__ سلام دختر خوب. خونه نیستی؟

__ نه. با آریا بیرونم.

__ کجا؟

__ یکم خرید داشتیم. بعدشم میریم خونه خانم فرهی و سریع برمیگردیم که بابا رو از پارک ببرم خونه.

استاد با صدای وا رفته ای گفت : که اینطور. خوش بگذره. مزاحمت نمیشم.

__ اتفاقی افتاده؟

__ نه! مثلا چه اتفاقی؟

__ صداتون, لحتتون تغییر کرد.

__ چیزی نیست.

_ کاری داشتید زنگ زدید؟ نکنه الان پشت در خونه اید؟

_ آره. مسیروم اون طرفی بود گفتم پیام یه سری بهت بزنم.

_ ای وای! شرمنده. تا یکی دو ساعت دیگه خودمو میرسونم. ناهار منتظر تونم.

_ دشمنت شرمنده. نزن این حرفو. باشه یه وقت دیگه. خدانگهدار.

_ بازم ببخشید. خدانگهدار.

تماس را قطع کرد. آریا با طعنه گفت : خاطر خواهات زیاد شدن امروز.

_ چشمت کف پام. تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

آریا با لبخند سرتقی نثار آتیس کرد. رسیدند. آریا ماشین را پارک کرد و هر دو از آن پیاده

شدند. زنگ آیفن را زد که پس از لحظه ای صدای خانم فرهی به گوش رسید : !... آریا

جان، آتیس! شما میاید؟ بفرمایید داخل.

در باز شد و هر دو داخل شدند. خانم فرهی که داخل چهار چوب در سالن ایستاده بود ناباورانه

گفت : چه بی خبر اومدید؟ اتفاقی افتاده؟

و آتیس با صدای پر انرژی جواب داد : سلام. نه! اومدیم بهتون سر بزنیم. کار بدی کردیم؟

خانم فرهی آتیس را در آغوش کشید و گفت : سلام عزیز دل. این چه حرفیه؟ خونه خودته.

با تعارف خانم فرهی هر دو داخل شدند و روی مبل نشستند. خانم فرهی به آشپزخانه رفت و کمی

بعد با یک سینی چای وارد سالن شد. سینی را روی میز گذاشت و خودش هم کنار آتیس

نشست. آریا پرسید : بابا خونه نیست؟

_ نه عزیزم. آژانسه.

آتیس نگاهی به لباسهای خانم فرهی انداخت. یک تی شرت سرمه ای ساده تنش بود با یک شلوار

مشکی. نایلون خرید را از کنارش از روی زمین برداشت و گفت : دادا دادام. امروز اومدم معجزه

رنگها رو نشونتون بدم. فعلا با دز پایین شروع میکنم. چند روز دیگه دز رنگ رو یکم میبرم بالاتر.

خانم فرهی حاج و واج فقط داشت نگاه میکرد که آتیس تاپ و شلوارک آبی را از داخل نایلون

بیرون کشید و گفت : رنگ آبی تقدیم میکنم.

سپس لبخندی زد، تاپ و شلوارک را دست خانم فرهی داد و گفت : لطفا بیوشیدش و بیاید که کارتون دارم.

خانم فرهی که هنوز بی حرکت نشسته بود به خودش آمد و گفت : جدی نمیگی که اینو برای من خریدی.

آتیس جیغ جیغ کرد : اتفاقا خیلیم جدی گفتم. بیوشیدش ناراحت میشم. یک هفتست خواب و خوراک ندارم. همش توی بازار پلاس بودم تا تونستم این چند تا تیکه لباس رو پیدا کنم.

خانم فرهی با همان لحن ناباورانه گفت : باور کن دلم نمیکشه بیوشم. اینو واقعا برای من خریدی؟

آتیس از جایش برخاست. دست خانم فرهی را گرفت، از جا بلندش کرد و به سمت اتاق خواب کشید و گفت : بیوشیدش توروخدا. کلی کار دارم. باید برم. نکنه زیر لفظی میخواید.

خانم فرهی خندید و گفت : ولی...

ولی نداره. بخدا اگه بیوشیدش انقدر جیغ میزنم تا همسایه ها زنگ بزنن پلیس. عجله کنید.

خانم فرهی را داخل اتاق کرد و در را بست و کنار آریا نشست. آریا که تمام مدت از رفتار و حرفهای آتیس لبخند روی لبش بود گفت : ای مارمولک. خوب بلدی چیکار کنی.

ترجیح میدم مارمولک باشم ولی کرگدنی مثل تو نباشم.

آریا با تعجب گفت : حالا چرا کرگدن؟

و آتیس با لبخند گشادی جواب داد : چون پوست کلفتید.

آریا با تک خنده ای پررویی نثار آتیس کرد. در این وقت خانم فرهی از اتاق بیرون آمد و گفت : خوبه؟

آتیس از جا برخاست، خانم فرهی را در آغوش کشید و گفت : عالیه. شدی یه تیکه ماه.

سپس خانم فرهی را از آغوشش بیرون کشید و گفت : خب! حالا قدم بعدی.

به سراغ کیفش رفت. اسپیکری از داخل آن بیرون آورد، آهنگ شادی انتخاب کرد و گفت : حالا وقت حرکات موزونه.

شلیک خنده آریا سقف را از جا کند و به آسمان برد. خانم فرهی ناباورانه گفت : نه!

چرا همه دستای بندری بالا!

دختر نکن اینجوری. زشته. از من دیگه گذشته.

چرا زشته؟ اصلا جز من و آریا که کس دیگه ای اینجا نیست. زود باشید کار دارم. باید برم.

کجا عزیزم؟ چرا هی ساز رفتن میزنی؟ مگه میذارم بری! برم دست به کار یه ناهار خوشمزه بشم.

و خواست به سمت آشپزخانه برود که آتیس محکم بغلش کرد و گفت : نمیذارم فرار کنید.

سپس رو به آریا گفت : دست بزن بینم. تن لش.

آریا قهقهه ای زد و شروع به دست زدن کرد. آتیس دستهای خانم فرهی را گرفت و شروع کرد به

رقصیدن. خانم فرهی که با حرکت دستهایش که در دستهای آتیس قفل بود تکان میخورد

گفت : دختر جون ول کن توروخدا.

عمرا اگه ول کنم. میرقصید یا جیغ بزنم؟

خانم فرهی خندید و شروع کرد تکان های ریزی بخورد. آتیس فریاد کشید : آهان... اینه!

دستهای خانم فرهی را رها کرد، کناری ایستاد و مشغول دست زدن شد و خانم فرهی با خنده اندام

نحیفش را آرام تکان میداد. آتیس گفت : معلومه تو جوونیاتون خوب دلبری میکردید. رقصتون

هنوزم زیباست.

و خانم فرهی خنده به لب گفت : توی دلبری به پای تو نمیرسم. بیا وسط بینم. اگه قراره من

برقصم پس همه رو هم با خودم میارم وسط.

آتیس سریع شالش را جلو کشید و گفت : استغفرالله نسا جون! من برقصم؟ جلوی مرد عذب؟ گناه

داره والا.

خانم فرهی بلند خندید، دست آتیس را گرفت کشاندش وسط سالن و گفت : برو دختر خودتو

سیاه کن. یا لا بینم. سپس هر دو شروع به رقصیدن کردند. آتیس کمتر بدنش را حرکت میداد و

بیشتر دست میزد یا با قر درجا میزد، جلوی آریا کمی معذب بود ولی با این حال دوست داشت خانم

فرهی را همراهی کند. دست آریا که خریدارانه نگاه آتیس میکرد ناگهان توسط خانم فرهی کشیده

شد و اوهم شروع به رقصیدن کرد. حدود پانزده دقیقه بی وقفه رقصیدند تا بلخره خسته روی مبل

ولو شدند. خانم فرهی در حالیکه نگاهش روی استکانهای دست نخورده چای زوم شد گفت : ای وای! ببین چیکار میکنی دختر! چای سرد شدن.

و خواست بلند شود که آتیس سریع از جا پرید و گفت : شما زحمت نکشید. خودم عوضشون میکنم.

به سمت آشپزخانه رفت و خیلی سریع با استکان چای گرم برگشت و نشست روی مبل. خانم فرهی که نفس نفس میزد گفت : خدا چیکارت نکنه که آدمو مجبور به چه کارایی میکنی.

و آریا گفت : مامان خوب میرقصیا! چرا تا حالا رو نکرده بودی؟ مامانم باید بهترین رقصو داشته باشه اونوقت من برم منت دخترای مردمو بکشم.

خانم فرهی بی حیایی نثار آریا کرد و آتیس با بدجنسی گفت : رقص همونا کار تو رو راه میندازه، نه رقص مامانت!

آریا خنده ای کرد و پرروی نثار آتیس کرد. آتیس که میخندید رو به خانم فرهی گفت : هرروز یک ربع این لباس رو میپوشید و باهاش میرقصید. منکه نیستم بینم ولی اون خدای بالا سر که هست. مدیون من میشید اگه نرقصید.

سپس نایلون را به طرف خانم فرهی گرفت و ادامه داد : با اجازتون یه مانتوی رنگی و روسریم براتون انتخاب کردیم. امیدوارم خوشتون بیاد از شون، خوشتون نیومد بازم وقتی میخواید برید بیرون باید بیپوشیدش. من از آقای فرهی میپرسم. منو نیچیچونی نساجون.

همه خندیدند. بعد از صرف چای برخاستند و علی رغم اصرارهای مکرر خانم فرهی برای ناهار نماندند و به راه افتادند. سر راه به پارک رفتند و پدر را هم سوار کردند. آریا آنها را مقابل خانه شان پیاده کرد و به طرف مرکز مشاوره اش به راه افتاد. با خودش فکر کرد شاید فقط آتیس میتواند به زندگی روح ببخشد، شاید فقط اوست که میتواند با انرژی، با مهر و با تلاش بی وقفه زندگی برزخی اش را تبدیل به بهشت کند. افکارش را به شدت از ذهنش به بیرون پرتاب کرد و گفت : نه! آتیس لایق بهتریناست... اگه دوستش دارم نباید وارد زندگی کوفتیم بکنمش.

و آهی از ته دل کشید و سعی کرد فکرش را به جاهای دیگر منحرف کند.

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شد. گوشی را از زیر بالش بیرون کشید، یکی از چشمهایش را باز کرد و نگاه روی صفحه انداخت. آریا بود. تماس را وصل کرد و با صدای خواب آلودی گفت : الو.

_ سلام بانو. صبح دل انگیزت بخیر.

_ ای بر مردم آزار...

_!... آتیس جان مودب باش. بده بهت زنگ زدم بگم منتظر باش صبحانه میگیرم میام؟

_ این وقت صبح؟

_ خب ترسیدم دیرتر زنگ بزنی صبحانتو بخوری.

آتیس خمیازه ای کشید و گفت : کوفت بخورم از دست تو! باشه. منتظر تم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب آریا بماند تماس را قطع کرد و به آنی خوابش برد. باز با صدای زنگ موبایل بیدار شد. اینبار حتی چشمهایش را باز نکرد. تماس را وصل کرد : الو.

_ تو که خوابی هنوز!

_ خب معلومه! هر کسی صبح کله سحر خوابه.

_ چرا من خواب نیستم پس؟

_ چون تو دیوونه ای!

آریا خندید و گفت : دم درم عزیزم. هر چقدر زنگ آیفن رو زدم کسی جواب نداد. گفتیم زنگ بزنی روی گوشیت.

_ حالا میام.

تماس را قطع کرد. خواب آلود به سالن رفت و دکمه آیفن را زد و باز به اتاق خواب برگشت. تاپ و شلوارک تنش را با تونیک و شلوار عویض کرد. شالش را سر انداخت. نگاهی به پدر که هنوز خواب بود کرد و از اتاق بیرون آمد. در نگاه اول آریا را داخل سالن ندید. چشم چرخاند سمت

آشپزخانه. آریا داخل کابینتها دنبال چیزی میگشت. آتیس خمیازه ای کشید و گفت : دنبال چی

میگردی؟

آریا دست از جستجو برداشت. نگاه دقیقی همراه با لبخند به آتیس انداخت و گفت : خودم پیداش میکنم. تو برو دست و صورتتو بشور تا یه ماچ از صورت خوابالودت نگرهتیم.

آتیس حرصی گفت : گنده تر از دهنن حرف میزنی فرهی. حواستو جمع کن پرم به پرت نگیره که پر پرت میکنما.

آریا خندید و باز شروع به گشتن داخل کابینتها کرد. آتیس به دستشویی رفت و پس از شستن دست و صورتش به آشپزخانه برگشت که آریا گفت : بشین تا صبحانه رو بیارم.

آتیس پشت میز نشست و گفت : چته اول صبح گرد و خاک کردی؟ محل آسایش به تو میگنا.
_ بشکنه این دست...

وسط حرفش پرید : ایشالا...

با خنده گفت : ای بی چشم و رو. بده خواستم صبح جمعه ای با هم صبحانه بخوریم؟ والا دیروز که افتخار ندادی با بنده بیای باغ رضوان. گفتم امروز برای عرض ادب خدمت برسم.

_ استاد دیروز زودتر از تو وقت گرفته بود برای رفتن به باغ رضوان. دیر جنیدی آقا پسر!

آریا لبخندی زد. کاسه و قاشق و ظرف حاوی کله پاچه را روی میز گذاشت و گفت : نوش جان!

آتیس که با دیدن کله پاچه خشکش زد ناباورانه پرسید : واسه خاطر کله پاچه منو صبح بیدار کردی؟

_ خب آره. مگه چیه؟!

آتیس با لب و لوچه آویزانی گفت : من کله پاچه دوست ندارم آریا. باورم نمیشه از خواب صبحم زدم بخاطر کله پاچه. من گشمنه! یچی خوشمزه میخوام.

آریا با تعجب گفت : واقعا دوست نداری؟

_ نه!

_ ولی اینو از بهترین جای اصفهان گرفتیم. کله پاچه هاش عالیه. بخور اگه مزه شو دوست نداشتی میرم برات حلیم میگیرم.

_ کاری به طعمش ندارم. غذای کثیفیه! تو چطور دلت میگیره بخوری؟

_ کجاش کثیفه؟ بی خیال بابا!

_ اگه کرمای توی سرشو حساب نکنیم...

_ که نمیکنیم. چون اونا رو قبل از پخت در میارن.

_ وسط حرفم نپر. ولی باشه، گیریم درشون میارن که البته من شک دارم. دماغشو چیکار میکنی با حالت لزج داخلشو بدون در نظر گرفتن محتویات فرضی توش. ای... حالم بد شد.

_ دماغشو میشورن خوب.

_ هر چقدرم بشورن مگه تمیز میشه؟

_ بابا وسواس داری تو!

_ باشه. دماغشو شستن تمیز شد! دندونای چرک و علفیشم مسواک میکنن و نخ دندون میکشن؟ کثافت و چرک لای دندوناشه و زیر پرزای زبونش گیر کرده.

سپس با صدای جیغی گفت : با تصورش حالم بهم میخوره. لطفا این ظرف لعنتی رو از جلوی چشمم بردار.

آریا سریع ظرف را برداشت و داخل سینک گذاشت. روی صندلی مقابل آتیس نشست و گفت : چقدر چندش تعریف میکنی.

_ توی یه مقاله خوندم کله پاچه چهارمین غذای کثیف شناخته شده جهانیه. اولیش خون مار کبری ست، دومیش سوپ خفاش، سومیش ترشی بچه موش و این یعنی کله پاچه ام با این غذاها توی یه ردیفه.

آریا با انزجار گفت : آتیس حالمو بد کردی. اینا چیه سر صبحی میگی؟ عجب غلطی کردم کله پاچه خریدما. تو منم ازش متنفر کردی. وقتی با دیدنش یاد حرفای امروزت درباره خون کبری و خفاش و موش بیفتم میزنه زیر دلم. آه...

و بعد از مکث کوتاهی انگار چیزی یادش آمده باشد زد زیر خنده.

بلند بلند از ته دل میخندید و اشک میریخت که آتیس با تعجب گفت : چته! دیوونه شدی!

_ نخیر. تازه دارم یکی یکی حرفاتو آنالیز میکنم.

_ کدوم حرفم خنده دار بود؟

_ مسواک کردن دندونای گوسفند.

و خنده اش شدت گرفت و در حین خنده گفت : نخ دندون کشیدن. فکر کن!

آتیس هم خنده اش گرفت که آریا باز هم ادامه داد : استفاده از دهانشویه برای گوسفند قبل از پخت کله پاچه شدیداً توصیه میشود! با تشکر سازمان بهداشت جهانی.

خنده آتیس هم تبدیل به قهقهه شد ولی آریا دست بردار نبود : پخت کله پاچه خود را به ما بسپارید. ما به شما قول میدهیم در اسرع وقت کله پاچه ای زیبا و شکیل تحویلتان بدهیم با ارتدنسی دندان گوسفند.

سپس صدایش را نازک کرد و گفت : کاشت نگین روی دندان گوسفند همه روزه توسط مجرب ترین کادر پزشکی، نه نه ببخشید دام پزشکی انجام میگردد.

آتیس که از خنده ریشه میرفت بریده بریده گفت : آریا تو روحت! اینا چیه میگی؟ ترکیدم از خنده!

_ مرسی بانو که انقدر به بنده لطف داری و برام از عبارت (تو روحت) استفاده میکنی. خب تقصیر خودته. چه حرفایی میزنیا!

_ بابا من یه کلمه گفتم دهن و دندون و زبونش کثیفه. تو افتادی به چرت و پرت گفتن و ول نمیکنی!

_ خب منظور حرف تو همینایی بود که من گفتم دیگه.

آتیس که از شدت خنده بی حال ولو شده بود روی صندلی گفت : نج، خودم باید دست به کار صبحانه بشم انگار.

آریا از جا برخاست و گفت : نه خیر! خودم الان میرم آش و حلیم میگیرم میام بانو.

_ ممنون. حلیم شیر لطفا!

_ به روی چشم! تا چشم به هم زدی اومدم. اون کله پاچه ها رو هم بریز دور. نمیخوام چشمم بهشون بیفته.

با رفتن آریا، آتیس آبگوشت کله پاچه ها را توی سینک ریخت و گوشتهای باقی مانده را که داخل ظرف یکبار مصرف بودند برداشت و روی پشت بام برد و زیر لب گفت : آگه ما ازش استفاده نکردیم عوضش گربه ها یه کیفی میکنن.

از پشت بام پایین آمد. به اتاق خواب رفت و پدر را بیدار کرد. دست و صورتش را شست، لباسهایش را عوض کرد و میز صبحانه را هم چید که سر و کله آریا پیدا شد. رو به پدر سلام گرمی کرد. ظرف آش و حلیم را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت : بفرمایید.

آتیس تشکر کرد. هر سه پشت میز نشستند و مشغول خوردن شدند. بعد از کمی سکوت آریا گفت : قیافت تا آخر عمر از ذهنم نمیره.

_ کدوم قیافه؟

_ قیافه ای که بعد از دیدن کله پاچه بهت دست داد. همچین با اشتها نشستی پشت میز و بعدش ضد حال خوردنی دیدنی بود. میتونم قسم بخورم نزدیک بود گریه ات بگیره.

آتیس خندید و گفت : راستش خیلی خودمو کنترل کردم اشکام نریزه.

آریا قهقهه ای زد : ای جان! ببخشید عزیزم. نمیدونستم.

_ اشکالی نداره. تصور کن! از خواب ناز بیدارم کردن و یه ظرف کله پاچه گذاشتن جلوم! چه حالی میشی وقتی همه تصورات از یه صبحانه خوشمزه نقش بر آب میشه.

آریا خندید و آتیس ادامه داد : ممنون که حلیم گرفتی.

_ نوش جونت. خیلی دوست داری؟

_ اوهوم.

بعد از صرف صبحانه آتیس چند استکان چای ریخت و به سالن رفت و سینی را روی میز گذاشت و گفت : بابت صبحانه ممنون. خیلی چسبید.

_ نوش جان. راستش انگار صبحانه صبح جمعه تنهایی بهم حال نمیده.

_ ناهار نوبت منه. چي دوست داری؟

آریا لبی به چایش زد : ممنون. باید برم. با تیرداد قرار دارم. ناهار منتظرمه.

واقعا؟

او هوم.

میموندی خوشحال میشدم.

معلومه که چقدر از دیدنم خوشحال میشی. احساس میکنم دوست داری سر به تنم نباشه.

چون فکرت خرابه. اول از همه خودت نیاز به مشاوره داری.

آریا فکری کرد و گفت : من نمیتونم بمونم. اما تو میتونی همراهم بیای.

نه! بابا رو چیکار کنم؟

خب میبریمش.

نه. ممنون. اینجوری راحت ترم.

آریا پوفی کشید و گفت : میدونستم نمیای. اشکالی نداره.

چایش را نوشید. از جا برخاست و گفت : بابت پذیرایی ممنون.

منکه کاری نکردم. تو افتادی توی زحمت.

باعث افتخارم بود که با بانویی مثل شما صبحانه بخورم.

آتیس خندید و گفت : ای زبون باز!

آریا خندید. خداحافظی کرد و رفت. آتیس نفس عمیقی کشید. تا شب کلی کار داشت. باید کارهایش

را سریعتر تحویل میداد که هر وقت موقع رفتنش رسید کار نیمه تمامی نداشته باشد. به رفتنش که

فکر کرد، قند در دلش آب شد. دیگر تحمل این تنهایی را نداشت و برای زندگی کردن با آتوسا

لحظه شماری میکرد.

نزدیک آمدن هنرجوها بود. پدر را روی یکی از تختها نشاند و در خانه را باز گذاشت و همین که

خواست برگردد صدای بشاش استاد نظرش را جلب کرد : اجازه خانم! اما زود اومدیم.

آتیس ناباورانه گفت : سلام استاد. فکر نمیکردم بازم یکشنبه ها بیاید.

به! اختیار دارید. تا روی بهزادو کم نکنم دست از تلاشم بر نمیدارم.

داخل شد. روی تخت نشست و گفت : سلام عرض شد آقای پیروزفر.

سپس رو به آتیس گفت : خانم اجازه! ما مشقامونو نوشتیم. ببینید خوبه؟

و از داخل کاور توی دستش چند برگه بیرون کشید و مقابل آتیس گرفت. آتیس در کمال تعجب برگه ها را از دست استاد گرفت و با دقت مشغول نگاه کردن به آنها شد که کم کم تعجبش تبدیل به قهقهه شد : پیشرفتتون در حد کارت آفرینه.

استاد با اخمی ساختگی برگه ها را از دست آتیس بیرون کشید و گفت : قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری، قدر خطم خطاط نه تو تا کسی درمی چی!

خنده آتیس بیشتر شد و گفت : آخه خط داریم تا خط! خط شما بیشتر شبیه دست نوشته های انسانهای اولیه کشف شده توی غار هاست.

استاد از این تشبیه آتیس خنده اش گرفت و گفت : تو از حسودیت داری این حرفو میزنی. داری میبینی خطم داره از مال تو بهتر میشه، حسودی میکنی میخوای منو تضعیف روحیه کنی. ولی کور خوندی.

آتیس خندید و قبل از اینکه بخواهد چیز دیگری بگوید دسته ای از هنرجو ها وارد حیاط شدند. آتیس با خوشرویی با تک تکشان سلام احوالپرسی کرد و به آشپزخانه رفت. چند لیوان بلند بلور برداشت. با سس قهوه داخل هر کدام خط انداخت. سپس شیر نسکافه ای که چند ساعتی میشد از روی اجاق گاز برداشته بود و حالا سرد شده بود را داخل لیوانها ریخت و آنها را تا نصفه پر کرد. سپس داخل هر کدام سه اسکوپ بستنی وانیلی ریخت، کمی خامه به هر لیوان اضافه کرد و نهایتا با تزیین سس قهوه کارش تمام شد. داخل هر لیوان نی قرار داد و آنها را داخل سینی بزرگی چید. پیشدستی ها و ظرف بزرگ یک شکلاتی هم آماده بودند. پیشدستی ها را برداشت و همین که خواست از آشپزخانه خارج شود، خانم فرهی را دید که با لبخند به او نزدیک میشد. همان مانتو و روسری کالباسی را تنش کرده بود. پیشدستی ها را روی میز گذاشت، به سمت خانم فرهی رفت و گفت : سلام نسا جون. خوش اومدید. غافلگیرم کردید.

خانم فرهی در آغوش کشیدش و گفت : سلام عزیزم. ببخش مزاحمت شدم.

این چه حرفیه؟ حسابی خوشحالم کردید. مخصوصا با پوشیدن این مانتو و روسری.

خانم فرهی آتیس را از حصار دستهایش بیرون کشید و گفت : راستش یکم توی پوشیدنشون دل دل کردم. احساس میکنم معذبم. به آریا گفتم منو بیاره خونتون که هم هنرجو ها رو ببینم و یکم انرژی بگیرم، هم اولین بار لباسهای رنگ روشنم رو توی یه جمع تقریباً آشنا ببوشم که یکم از اضطرابم کم بشه.

_ کار خوبی کردید. آریا کجاست پس؟

_ پیش استاد مشغول حرف زدن.

در سالن باز شد و آریا داخل شد و با صدای بلند گفت : دختر همسایه مهمون نمیخواهی؟

_ سلام. خوش اومدی. بیا تو.

آریا نزدیکتر شد تا به این رسید و گفت : این مامان مام کشت مارو از بس گفت بریم خونه آتیس، بریم خونه آتیس. انگار این آتیس تهفه ست.

_ بله که هستم.

خانم فرهی لبخندی زد و هشدار گونه گفت : آریا!

آریا به نشانه تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت : تسلیم... عفو بفرمایید.

سپس چشمش به کیکها افتاد و گفت : آخ جون! کیک شکلاتی.

آتیس خندید : شکمو. کافه گلاسه ام دارم.

آریا با ولع گفت : عاشقتم!

آتیس خندید. پیشدستی به دست خواست از آشپزخانه خارج شود که آریا پیشدستی ها را گرفت و

گفت : من میبرمشون. پذیرایی امروز با منه. خدا رو چه دیدی؟ شاید تونستم مخ یکی از این خانمهای هنرمند تو دل برو رو بزوم. این فرصتو از من نگیر.

و از آشپزخانه خارج شد. آتیس خندید و خانم فرهی گفت : این بچه ذره ای حیا نداره.

سپس کارد و چنگالها را برداشت و گفت : اینا رو میبرم بدم به آریا.

و از آشپزخانه خارج شد و به حیاط رفت. آتیس کمی منتظر شد تا آریا آمد. دیس کیک را دستش داد و گفت : زحمتش با خودت حالا که داوطلبی.

چشم.

بعدشم بیا کافه گلاسه ها رو ببر تا منم یه سری دیگه بریزم. حتما تا الان همه هنرجوها اومدن.
منکه اطلاع ندارم. استاد خوب با یه جلسه اومدن آمار همه رو درآورده بهم گفت همشون اومدن.
با دیس یک از آشپزخانه بیرون رفت و آتیس مشغول ریختن کافه گلاسه در لیوانها شد. بعد از
اتمام کارش با آریا که سینی آخر کافه گلاسه دستش بود به حیاط رفت. خانم فرهی با چند تا از
دخترها مشغول صحبت بود. با دیدن آتیس جایی کنار خودش باز کرد و گفت : بیا بشین عزیزم.
آتیس نگاهی به جمع انداخت. با تازه واردها سلام احوالپرسی کرد و رفت پیش خانم فرهی جای
گرفت. نگاهی به پدر کرد که خوشحال بود و لبخند به لب داشت. نگاهی به استاد کرد که پسرهای
جوان را دور خودش جمع کرده بود و در حال قهقهه زدن بودند. نگاهی به آریا انداخت که
سرخوشانه میخندید. نگاهی به خانم فرهی انداخت که با وقار داشت با دختران حرف میزد. در دلش
خدا را شکر کرد و گفت : "خوشبختی چی میتونه باشه جز شادی نزدیکترین افراد زندگیت." با
صدای بلند استاد به خودش آمد : بفرما آتیس خانم. تحویل بگیر.

آتیس نگاهی به استاد انداخت و گفت : چیزی سفارش ندادم که بخوام تحویل بگیرم.
همه خندیدند که یکی از هنرجوهای پسر گفت : آتیس خانم همچین زدی تو ذوق استاد که به کل
نا امید شده. بابا رو به پیشرفته بنده خدا! نیاز به تشویق داره.

خب منم تشویقشون کردم دیگه. استاد مدیونی. مگه تشویقتون نکردم؟ نگفتم کارت آفرین بهتون
میدم؟ هان؟

آریا با خنده گفت : کارت صد آفرین و هزار آفرینم باشه واسه پیشرفتهای بزرگترشون.
یکی دیگه از هنرجوها که با دقت مشغول بررسی خط استاد بود با جدیت گفت : اما من یه
استعداد ناشناخته توی خط استاد کشف کردم.

همه ساکت شدند. هنرجو گلویی صاف کرد و ادامه داد : بنظرم استعداد استاد توی برقراری رابطه
با دود بیشتر باشه.

ناگهان همه از خنده منفجر شدند و استاد که از شدت خنده اشک میریخت گفت : حالا که شخصا
تاکسی درمیت کردم به استعداد های دیگه منم پی میبری. صبر کن.

حدود یک ساعت و نیم با هم گپ زدند و خندیدند تا اینکه بلخره هنرجوها خداحافظی کردند و رفتند. آتیس نگاهی به همه انداخت و گفت : خب. ناهار چی بپزم؟

خانم فرهی نگاهی به آریا انداخت و گفت : ما میریم عزیزم.

_ مگه میذارم برید؟ وقته ناهاره الان.

_ حالا کو تا ناهار؟ تازه ساعت یازدهه.

_ خب تا میام نهارو آماده کنم وقت نهار میشه دیگه.

استاد با صدای واضحی گفت : منکه نهار میمونم. هر چیم درست کردی من مشکلی ندارم، چون به دستپختت ایمان دارم.

آتیس خندید : ممنون.

سپس رو به خانم فرهی گفت : لطفا تماس بگیرید تا آقای فرهیم تشریف بیارن.

_ اونکه اصلا نمیاد. غذاشو صبح برد گفت که نهار نمیاد خونه.

_ که اینطور. همه با ماهی شکم پر موافقید؟

مدتی به هم نگاه کردند و سپس بله بلندی گفتند. آتیس خواست به سمت آشپزخانه برود که آریا گفت : ظرفای کثیف رو من و استاد توی حیاط توی حوض میشویم. مگه نه استاد؟

استاد با لحن مصممی جواب داد : معلومه که نه! تو میشوری و من نظارت میکنم.

آتیس خندید : باشه. فقط مراقب لیوانا باش. خیلی ظریفن. بوقت توی دستت نشکنن. الان یه پارچه تمیز میارم پهن میکنم روی تخت تو حیاط تا ظرفای شسته شده رو بچینی روش خشک بشن.

استاد و آریا و پدر داخل حیاط ماندند و آتیس و خانم فرهی به آشپزخانه رفتند. آتیس پارچه تمیزی از داخل کتو برداشت که خانم فرهی گفت : من میبرم میدم بهشون.

_ ممنون. فقط مایع ظرفشویی و اسکاچم ببرید بی زحمت.

_ میبرم عزیزم.

آتیس از داخل فریزر شش ماهی صبور بیرون آورد و آنها را داخل سینی چید. کمی اَبلیمو رویشان اسپری کرد و کمی هم نمک پاشید و گذاشتشان روی این که خانم فرهی وارد آشپزخانه شد و گفت : چیکار کنم برات عزیزم؟

_ ممنون. کاری نیست. شما بشینید روی صندلی خستگی در کنید.

_ آریا نگفته بود تعارفی هستی. پیاز و سیر رو بده تا خرد کنم.

آتیس با لبخند پیاز بزرگی به خانم فرهی داد. همان طور که خانم فرهی مشغول پوست کندن و خرد کردن پیاز شد، آتیس هم سراغ برنج رفت. شش پیمانه برنج برداشت، شست و گذاشت خیس بخورند. خانم فرهی ماهیتابه را روی اجاق گاز گذاشت، اجاق را روشن کرد و مشغول تفت پیازها شد. آتیس هم دست به کار ریز کردن سیرها شد که خانم فرهی گفت : از تنهایی زندگی کردن توی خونه به این بزرگی خسته نشدی؟

_ خب چرا. مگه میشه آدم از تنهایی خسته نشه؟ حالا خوبه بازم بابا هست، هر چقدر ساکت.

خانم فرهی آهی کشید : منم دارم از تنهایی دیوونه میشم. هر کسی توی این سن خودش پر از رفت و آمد بچه ها و نوه هاشه، ولی همون یدونه پسر منم زیاد بهمون سر نمیزنه.

آتیس برای عوض کردن بحث گفت : راستی اذیت نشید با مانتو شلوار؟ لباس تمیز دارم بهتون بدم.

_ ممنون عزیزم.

_ بی تعارف. خسته میشید توی این لباسا. ممکنه کثیف بشن.

_ آخه لباسای تو که سایز من نمیشه.

_ چرا. میشه. همه تونیکها تک سایزن. مگه شما چقدر چاقی؟ نهایتش یک سایز از من بزرگترید. اگه مشکلی ندارید و به دلتون میشینه که لباس بیارم براتون. خانم فرهی فکری کرد و گفت : بد فکری نیست. ممنون.

آتیس ماهیتابه را از روی اجاق برداشت و گفت : دنبالم تشریف بیارید توی اتاق تا دیگه لباستونم همونجا عوض کنید.

هر دو به اتاق رفتند. آتیس تونیک قرمز مشکی بیرون آورد و گفت : خوبه؟

__ یعنی من قرمز بپوشم؟

__ خب چه اشکالی داره؟ قرمزش تیره ست. مشکیم توش داره.

__ از دست تو باشه.

آتیس یک شال آبرنگی قرمز مشکی هم برداشت و گفت : امیدوارم با شال راحت باشید، چون من روسری ندارم.

__ ممنون عزیزم. روسری خودم خوبه. حوصله شال سر کردن ندارم. لباسمو عوض میکنم و زود میام پیشت.

__ چشم.

سپس اشاره ای به چوب لباسی کرد و گفت : مانتوتونم آویزون کنید.

و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. سیر را هم روی پیاز نیمه سرخ شده ریخت و دوباره ماهیتابه را روی شعله گذاشت. گشنیزهای خرد شده را از داخل یخچال بیرون آورد که خانم فرهی وارد آشپزخانه شد. نگاه دقیقی به او انداخت و گفت : نسا جون بزخم به تخته رنگ قرمز خیلی بهتون میادا.

خانم فرهی تشکر کرد و روی صندلی نشست. آتیس گشنیزها را به ماهیتابه اضافه کرد، مقداری کاری و نمک هم داخلش ریخت که خانم فرهی گفت : آگه از رنگی پوشیدن خوشم بیاد که کارت زاره. باید یه روز کامل بیای دنبالم خرید.

__ چشم. شما تصمیم بگیرید رنگی بپوشید، منم میام دنبالتون خرید.

__ خیلی خوبه که تو پر انرژی و شاد هستی. مشکلم داریا، اما خوب زندگی میکنی. مادرت که فوت کرده، پدرتم مریضه، خواهرتم ازت دوره. تو تنهایی ولی بازم با روحیه ای.

__ درسته. از بچگی یاد گرفتم قدر داشته هامو بدونم.

زیر اجاق را خاموش کرد. به سراغ یخچال رفت. تمر هندی آب شده را از داخلش بیرون آورد و داخل ماهیتابه ریخت. قابلمه ای برداشت. داخلش آب ریخت و روی اجاق روشن گذاشت و روی

صندلی مقابل خانم فرهی نشست و گفت : خب... حالا بگید بینم روزی یک ربع ساعت رقصیدید یا نه؟

خانم فرهی خندید : راستش نه. ولی روزی یکساعت اون تاپ و شلوارک رو میپوشم.

_همینم خوبه. بهتر از هیچیه.

_ماجرای اون روزم برای سیروس تعریف کردم. کلی خندیدیم بهت دختر.

_اینم خوبه.

_واقعا حضور یه دختر توی هر خونه ای یه نعمته.

آتیس گلوبی صاف کرد و گفت : بله. حق با شماست. و البته وجود هر پسر توی هر خونه کفاره گناهانه.

خانم فرهی خندید : پس توام از این دسته خانمهای مرد ستیزی؟

_صد البته.

_پس معلومه حسابی با آریا کل میندازی.

_دقیقا... سر هر موضوعی میخواد نظرشو به من تحمیل کنه و خب منم به طبع زیر بار نمیرم.

خانم فرهی خندید. در این وقت آریا و استاد و پدر وارد سالن شدند. پدر و استاد روی کاناپه ای نشستند و آریا به سمت آشپزخانه آمد.

دستهایش را روی این به هم قلاب کرد که توجهش به سمت ماهی ها جلب شد. چهره اش را مجاله کرد و گفت : چه بوی چندشی میدن!

آتیس_ خب اگه حساسی برو کنار. ظرفا رو شستی؟

_بله.

_تمیز تمیز؟

_بله.

بدون تلفات؟

بله. راستی آتیس تو که مقاله های زیادی میخونی، آیا مقاله ای درباره بوهای چندشم خوندی؟

آتیس زد زیر خنده و آریا هم خندید که خانم فرهی با تعجب گفت : بوهای چندش؟!!

آتیس با خنده گفت : بله. قضیه داره.

خانم فرهی کنجکاو پرسید : میشه برام تعریف کنید؟

و آریا با صدای بلند و با آب و تاب مشغول تعریف کردن ماجرا شد و با هر جمله آریا شدت خنده همه بیشتر میشد. آتیس کمی شوید به قابلمه آب در حال جوش اضافه کرد و پس از جوشیدن دوباره محتویات قابلمه، برنج را هم به آن اضافه کرد. چند استکان چای ریخت و اول به خانم فرهی که روی صندلی داخل آشپزخانه نشسته بود تعارف کرد. خانم فرهی یک استکان برای خودش و یک استکان برای آتیس برداشت. سپس آتیس سینی را دست آریا داد و روی صندلی کنار خانم فرهی نشست. آریا تعریفاتش را با جمله ای به پایان رساند : و این بود ماجرای ما و کله پاچه. از اون روز هر وقت نگاه کله پاچه میکنم یاد آتیس میفتم.

آتیس که خنده اش گرفت گفت : تو از بس بی ادبی.

خانم فرهی که از شدت خنده سرخ شده بود گفت : نمیدونستم انقدر به کله پاچه حساسی.

و استاد که از شدت خنده نفس نفس میزد گفت : حالا همه اینا به یه طرف، سر انجام اون کله پاچه زبون بسته ام یه طرف! یعنی من اندازه گربه ام نبودم که اون کله پاچه رو بفرستید در خونه من؟ چقدر شما ها بی انصافید.

صدای خنده همه اوج گرفت که آتیس در حین خنده گفت : اختیار دارید استاد. ننزید این حرفو. باور کنید اون لحظه فقط فکر خلاص شدن هر چه سریعتر از دست اون کله پاچه بودم.

خانم فرهی_ اینطوری که شما حرف زدید والا منم دیگه حالم از کله پاچه بهم خورد.

استاد_ ولی حرفای شما پیشیزی برام ارزش نداشت. من هنوزم عاشق کله پاچه ام، حتی اگه توش خون کبری بریزن یا خفاش زنده من از موضعم پایین نیام.

همه "آه" بلندی گفتند و استاد شروع به قهقهه زدن کرد. آتیس برنج را آبکش کرد و آن را دم گذاشت. رو به آریا و استاد گفت : منقل گوشه حیاطه. زحمت آتیش رو بکشید لطفا.

خانم فرهی پرسید : مگه سرخشون نمیکنی ماهیا رو عزیزم؟

_ کبابیش سالم تره. بخاطر بابا میگم. خوشمزه ترم میشه.

_ اگه بحث سالم بودن باشه که مام دیگه الان پا به سن گذاشتیم. کار خوبی میکنی انقدر روی رژیم غذایی داریوش خان دقت داری.

آریا رو به استاد گفت : من میرم آتیش درست کنم. شما میاید؟

استاد از جا برخاست و گفت : بله، میام. اگه نظارت من نباشه تو گند میزنی توی همه چیز.

هر دو از سالن بیرون رفتند. آتیس ماهی ها را با دستمال مخصوص خشک کرد که خانم فرهی گفت : من توی شکمشونو از مواد پر میکنم، تو ام بدوزشون.

_ نیازی به دوختن نیست. به سیخ نمیزنمشون، میذارمشون لای تور.

_ که اینطور. باشه عزیزم.

و مشغول پر کردن شکم ماهی ها شد. آتیس هم سرگرم آماده کردن وسایل سفره شد. آریا وارد سالن شد و گفت : آتیش آماده شده.

آتیس تورهای فلزی را از داخل کابینت بیرون آورد، دست آریا داد و گفت : دو تا بیشتر ندارم. هر کدوم رو که کباب کردید بیارید تا بذارم توی فر گرم بمونه.

آریا تور ها را به یک دستش و سینی ماهی ها را به دست دیگرش گرفت که آتیس گفت : مراقب باش میخواید ماهیا رو بردارید بذارید لای تور مواد توی شکمشون نریزه ها!

_ چشم. انگار داره با یه آدم دست و پا چلفتی حرف میزنه. من از تو بیشتر بلدم.

بعد هم از آشپزخانه خارج شد و به حیاط رفت. آتیس ظرف انواع ترشیها را از داخل یخچال بیرون آورد و مشغول ریختن آنها داخل کاسه شد. خانم فرهی که دستهایش را میشست گفت : چه بوی خوبی دارن. خودت درستشون کردی؟

_ بله. بیخود نیست که اسم مادر جونو یدک میکشم دیگه! ترشی درست میکنم، مربا درست میکنم، لواشک درست میکنم، میوه خشک میکنم.

خانم فرهی خندید و گفت : کی بهت گفته مادر جون؟ اینا یه هنره عزیزم.

_ بله، هنره. ولی از هنرهای دوران باستان. این لقب رو آریا بهم داده.

خانم فرهی خندید و مشغول ناخنک زدن به ترشی ها شد و با هر بار چشیدن کلی از طعم آنها تعریف کرد.

پس از اتمام کارش با ترشیها، آنها را داخل یخچال گذاشت، دلسترها را بیرون آورد و داخل فریزر گذاشت و فر را هم روشن کرد. خانم فرهی که با لذت به آتیس نگاه میکرد گفت : واقعا سر ذوق میام انقدر با حوصله آشپزی میکنی.

_چه جالب! چون آریا هم همین نظرو داره.

_برای مهمونات واقعا سنگ تموم میداری.

آتیس خندید : بار اوله که شما اومدید خونه ما مهمونی. زوده برای نتیجه گیری.

_خونه استادم تو پذیرایی کردی و شام درست کردی. سنگ تموم گذاشتی.

_ممنون! خوشحالم که اینطوری فکر میکنید.

_با این دستپخت و حوصله توی آشپزی مطمئنا شوهر تو توی مشتت میگیری! البته به شرط اینکه هوای یه جای دیگه شم داشته باشیا...

و ریز شروع به خندیدن کرد. آتیس هم خجالت زده لبخند کوتاهی زد که آریا با یک بشقاب و دو ماهی کباب شده وارد شد. آتیس ماهی ها را داخل فر گذاشت که آریا گفت : موضوع بحث غیبتتون جور هست یا نه؟ آگه نه که بهتون سوژه بدم.

خانم فرهی اخمی ساختگی کرد و گفت : شما لطف کن تو کار ما خانما دخالت نکن.

آتیس خندید که آریا گفت : خوبیم بهتون نیومده. خواستم کمکتون کنم. حالا که نمیخواید من رفتم تا استاد ماهیا رو نسوزونده. همین دوتا رو هم با چنگ و دندون نجاتشون دادم و گرنه نمیشد بخوریشون دیگه.

آتیس با خنده گفت : برو بدجنس! برو پشت سر استاد صفحه نذار. اون کار بلدتر از توی دست و پا چلفتیه.

_نه! انگار شما امروز کمر به ترور شخصیت من بستید. من رفتم بابا!

و از سالن خارج شد. آتیس خندید که خانم فرهی گفت : یه چیزی رو میدونی؟

_چی رو؟

_اینکه آریا وقتاییکه پیش توست انقدر حرف میزنه و بگو بخند میکنه.

_واقعا؟

_ما در کل زیاد نمیبینیمش، به یمن حضور توست که این چند وقت زیاد پیش هم بودیم. وقتاییکه میاد خونمون، ساکت یه گوشه میشینه و به زور منقاشم همیشه ازش حرف کشید. خیلی جدی و رسمی میشینه، بعدم پا همیشه میره.

آتیس پشت چشمی نازک کرد : از بس گوشت تلخه.

خانم فرهی خندید و با سر حرف آتیس را تایید کرد.

بلخره ماهی ها کباب شدند و پلو شوید هم دم کشید. سفره به پیشنهاد همه داخل حیاط پهن شد. آریا لقمه اول غذایش را که خورد گفت : خیلی خوب شده. ذره ای بو نمیده.

و استاد که دهانش پر از غذا بود گفت : آتیس دستپختش معرکه ست.

آتیس تشکر کرد. بعد از اتمام ناهار، آتیس ماهی باقیمانده را داخل ظرفی گذاشت، رویش سلفون کشید و گفت : اینم مال آقای فرهی که نبودن. خانم فرهی یادتون نره ببریدش.

_این چه کاریه عزیزم؟ شرمندمون نکن.

_اختیار دارید. این چه حرفیه؟

پس از شستن ظرفها توسط آتیس و خانم فرهی، آتیس چای زعفرانی و نبات ریخت و به سالن آمد. سینی را روی میز گذاشت و گفت : بفرمایید.

استاد بویی کشید و گفت : به به! چه بوی زعفرونی.

_نوش جونتون.

آریا کش و قوسی به بدنش داد و گفت : منکه دلم میخواد این چایی رو بخورم و همینجا بخوابم.

آتیس جواب داد : خب بخواب.

_مامانمو چیکار کنم؟

خانم فرهی که انگار کمی دلخور شده بود گفت : مزاحمت نمیشم آریا جان! با تا کسی میرم.

آریا که متوجه دلخوری مادرش شد گفت : اگه شما نبودیدم من اینجا نمیخوابیدم. بعد از ظهر باید برم مرکز. کلی کار دارم.

استاد پوفی کشید و گفت : آخ گفتم! منم کلی کار دارم. کی میشه این کارای ما تموم شه. خسته شدم بس دویدم.

آریا آهی کشید و گفت : دقیقا!

استاد نگاه چپی به او انداخت و گفت : خجالت بکش پسر! من دو برابر تو سن دارم و خسته شدم. خستگی واسه تو زوده حالا.

_ خب وقتی انگیزه نباشه زندگی آدم پوچ میشه.

خانم فرهی با حرص گفت : هر کسی خودش باید واسه زندگی انگیزه تراشی کنه!

آریا نفس عمیقی کشید و گفت : ای بابا! عجب بحثی شد! حالا باز مامان ما گیر میده به تشکیل خانواده و ازدواج. غلط کردم اصلا. بحثو عوض کنید لطفا.

همه خندیدند. بعد از صرف چای مهمانها خداحافظی کردند و رفتند. آتیس پدر را خواباند و خودش به اتاق کارش رفت و مشغول کار شد. با خودش فکر کرد چقدر این دور همی ها را دوست دارد.

عصر یکی از آخرین روزهای شهریور ماه بود. هوا ابری بود و باد شدیدی می وزید. آتیس پشت در شیشه ای اتاقش نشسته بود و به رقص برگها در باد داخل حیاط نگاه میکرد. چه هوای دلگیری بود، درست مثل هوای دل آتیس. خودش هم نمیدانست از چه دلش گرفته. دلش کمی باران میخواست. بارانی که شادی برایش به ارمغان بیاورد و غمهای دلش را بشوید. صدای زنگ موبایل او را از افکارش بیرون کشید. آریا بود. آریایی که این روزها عجیب تنهاییش را پر کرده بود. تماس را وصل کرد : بله؟

_ سلام. کجایی پیام دنبالت؟

_ خونه! بیای دنبالم کجا بریم؟

...خونه ای! مگه باغ رضوان نرفتی؟

آخه توی این باد؟ اونجام که دیگه کوه و بیابونه. طوفانه. اذیت میشدیم.

کار عاقلانه ای کردی. بازم از این کارا بکن.

آتیس خندید : بازم من یه کار عاقلانه انجام دادم. تو چی؟

منم الان در حال انجام دادنم. دارم میام خونتون.

اینکه کار هر روز ته. دیگه عاقلانش کجاست؟

دختر! یکم مهمون نواز باش.

تشریف بیارید. خوب شد؟

عالی شد. شام از بیرون میگیرما.

تو چرا هر وقت میخوای بیای خونه ما غذا میگیری میاری؟ مگه خودم دست و پا چلفتیم نمیتونم
یچیزی آماده کنم؟

چرا بانو! اتفاقا شما خدای آشپزی هستی. نمیخوام درد سرت بدم. بذار گاهیم غذای آماده

بخوری. هان؟ حالا چی بگیرم؟ چلو جوجه خوبه؟

خوبه. ممنون.

پس الان میام. فعلا.

گوشی را قطع کرد. از تماس آریا انرژی گرفت. میدانست تا لحظاتی دیگر از تنهایی در می آید. به
آشپزخانه رفت و دست به کار پخت کیک شکلاتی شد. کارش که تمام شد و کیک را داخل فر
گذاشت صدای آیفن را شنید. آریا بود. دکمه آیفن را زد و منتظر ورودش شد. آریا در سالن را باز کرد
و با عجله وارد شد و در را بست و گفت : چه بادی میاد. نزدیک بود منو هم با خودش ببره. چه
برسه به تو که چهل کیلو بیشتر نیستی. فکرشو کن اگه میرفتی باغ رضوان بعد از تموم شدن این
باد باید آگهی میزدم تو روزنامه و عکستو چاپ میکردم و برای پیدا کردنن مژدگانی میدادم. مثلاً
فکرشو کن! شاید یکی تو شمال پیدات میکرد. حالا اون هیچی... یوقت خدای نکرده میرفتی زیر
دست و پای ملت برکت خدا حیف میشدی.

آتیس که از تصورات آریا خنده اش گرفته بود زد زیر خنده و گفت : حالا تا اون حدم سبک نیستم.

_ هستی.

_ نیستم.

آریا نایلونهای غذا را روی زمین گذاشت و با یک حرکت ناگهانی آتیس را بغل کرد و از روی زمین کندش که آتیس جیغ کوتاهی کشید و آریا گفت : ببین چقدر سبکی که من میتونم بغلت کنم. حتی میتونم باهات دمبل بزوم.

آتیس که میخندید گفت : واسه دمبل زدن با من هنوز جوجه ای! بذارم زمین.

آریا خندید : که جوجه ام آره؟ بگو ببخشید تا بذارم روی زمین!

آتیس که در حال تقلا بود از آغوش آریا پایین بیاید گفت : عمر! آرزوی شنیدن معذرت خواهی منو به گور میبری.

آریا تکان محکمی به آتیس داد که آتیس جیغ زد : دیوونه. الان میفتم.

_ نترس! اگه من بغلت کردم که نمیندازمت. معذرت خواهی کن!

آتیس ناگهان دست انداخت داخل موهای آریا و در حالیکه آنها را میکشید گفت : اگه نذاریم زمین عواقبش با خودته!

آریا فریاد بلندی کشید : نامرد! موهامو کندی!

_ حقته. بذارم زمین.

آرام آتیس را روی زمین گذاشت. آتیس هم موهای آریا را رها کرد. آریا در حالیکه کف سرش را ماساژ میداد گفت : واسه خودت یه پا کماندوییا!

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : بله! پس فکر کردی از پسر جماعت کم میارم؟

_ دختر است دیگر! گاهی دلش میخواد مو بکشد. این مو کشیدن لج درارترین کار دختر است.

_ چنگ انداختنم بهش اضافه کن.

آریا خندید : و جیغ کشیدن. همچین که جیغ میکشید گوشت تن آدم آب میشه.

آتیس نایلونهای غذا را برداشت و گفت : میذارمشون توی فر که واسه یکی دو ساعت دیگه گرم بمونن. بشین تا برات نسکافه بیارم.

آتیس با نایلونهای غذا به آشپزخانه رفت و آریا کنار پدر نشست و گفت : سلام جناب پیروزفر. عرض ادب و احترام. از بس این دخترتون زلزله ست که نمیداره حواس برا آدم بمونه. البته بین خودمون بمونه ها! یکم وحشیه. مو میکنه. نمیدونم اون فرنگیس خدا بیامرز که الهی نور به قبرش بباره سر این دختر چی خورده که انقدر وحشی شده. بی ادبم که هست. کوچیکی بزرگی سرش نمیشه. سرش نمیشه که من چهار سال ازش بزرگترم و نباید روم دست بلند کنه.

آتیس با سینی نسکافه وارد سالن شد. کنار آریا نشست و گفت : بزرگی و کوچیکی به سن و قد نیست. به عقل و شعوره.

_ آخ! خواستم به روت نیارم کله پوکیا! خودت تنت میخاره. اگه به عقلم باشه بازم من ازت بزرگترم ماش مغز!

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد. آریا خندید، فنجان نسکافه اش را برداشت، لبی به آن زد و گفت : دیدم هوا عجیب برام دلگیره، حدس زدم شاید برای توام دلگیر باشه و این شد که تصمیم گرفتم پیام پیشت. فکر کردم باغ رضوانی. بنظرم باغ رضوان رفتن تو این هوای دلگیر دل شیر میخواد. خواستم پیام دنبالت. وقتی گفتم خونه ای خیلی خوشحال شدم. راه افتادم سمت خونتون که هم من از تنهایی در پیام هم تو! آدم میبوکه تو این هوا. کاش یکم بارون میومد.

_ اوهوم. کاش بارون میومد.

_ دو تا فیلم خفن آمریکاییم گرفتم بعد شام ببینیم. از این پلیسی باحالا. دوست داری؟

_ خیلی. عاشقشونم!

_ خوشبحالشون! تو عاشق هر چیزی هستی جز آدما! عاشق فیلم پلیسی، عاشق طوطی ها، عاشق تاکسی درمی.

_ عاشق آدمام هستم خب! عاشق بابا، آتوسا، بارانا.

_ پس من چی؟

آتیس خندید : تو قاطی باقالیایی!

_ باقالیم خوبه. تو عاشق باقالی هستی؟

آتیس قهقهه زد : نه خیر! کمبود محبت در تو بیداد میکنه.

آریا خندید و فنجان نسکافه اش را تا ته سر کشید. آتیس هم نسکافه اش را خورد که آریا

گفت : به شدت خسته ام. از صبح ساعت هفت تا خود الان یه ریز داشتیم با ملت حرف

میزدم. ناهارم با عجله خوردم. یه دعوا داشتیم امروز.

_ بازم دعوا؟ سر چی؟

_ یه دختری میومد مشاوره، البته پدرش میوردش و بعد از اتمام وقت مشاوره ام میبردش. این دختر

خانم عاشق یه جوون علاف بود و خانوادش میوردنش مشاوره تا عشق و عاشقی رو از سرش

بیرون کنیم. دختره هم میخواست بهش راهکار اراعه بدیم که خانوادشو راضی کنه.

آتیس خندید : چه وضعی بوده پس!

_ دقیقا! تا امروز باباهه اومد کلی بد و بیراه گفت و داد و فریاد راه انداخت که در مرکز تون رو گل

میگیرم و فلان میکنم و... بقیش حرفای مثبت هجدهه.

آتیس باز هم خندید : خب چرا؟ چی شده بود؟

_ هیچی... نگو دختره به باباش گفته مشاور اجازه داده ما با هم ازدواج کنیم و گفته ما با هم

خوشبخت میشیم و مانعی سر راهمون نیست و تو باید اجازه بدی و از این اراجیف.

_ چه دختر جلیبی بوده.

_ دقیقا. بابای از همه جا بی خبرشم اومده بود مرکز و داد و هوار راه انداخته بود. کلی زحمت کشیدیم

تا تونستیم قانعش کنیم ما همچین حرفایی نزدیم و اینا رو دخترش از خودش درآورده. بعدم با یه

حالت برزخی از مرکز زد بیرون.

_ وای! نه! بیچاره دختره.

_ همچین بیچاره ام نیست. دختری که من دیدم پس خودش برمیاد.

آتیس فنجانه‌های نسکافه را جمع کرد، داخل سینی چید و خواست به آشپزخانه برود که آریا کلافه گفت : کاش اول رفته بودم خونه.

_چرا؟ خونه چه خبر بود؟

_به دوش می‌گرفتم حداقل!

و آتیس که به سمت آشپزخانه میرفت گفت : خب برو اینجا دوش بگیر.

_نمیشه که لباس ندارم. حوله! ای بابا...

_حوله رو میتونم یه دست خشک کن بهت بدم فقط موها تو باهاش خشک کنی. لباسم اگه به دلت بشینه و وسواسی نباشی لباسای بابا هست. درسته تو از بابا چاهار شونه تری، ولی بعضی پیره‌نای بابام برایش آزادن. تازه... بابام شلوار اسپرت داره.

آریا خندید : اون دختران که توی لباس پوشیدن وسواسین. پسرا شورت کتیف هم‌دیگه ام حتی میپوشن.

آتیس با چهره مچاله شده ای گفت : ای... چندش!

و مشغول شستن فنجانه‌ها شد و ادامه داد : خب! میری دوش بگیری یا نه؟

_آره. نرم تا آخر شب همینجوری کلافه میمونم.

سپس از جا برخاست و گفت : من میرم حموم. صدات زدم برام لباس بیار.

آتیس شیر آب را بست و گفت : بیخود. اصلا از این لوس بازی خوشم نمیاد. سنگین باش یکم. لباس بهت میدم برو بذار توی رخت کن.

آریا خندید : همچین میگه از این لوس بازی خوشم نمیاد که انگار دارم بهش میگم تو ام باهام بیا.

آتیس با چشمهای گرد شده گفت : آریا!

_جانم؟

_امتحانش مجانیه. بهم این پیشنهاد شرم آورو بده ببین چه بلایی سرت میارم.

آریا دستی روی سرش کشید و گفت : پیه بلاهای جان کاهت به تنم مالیده شده. قبلا فقط مشتم تو بازوم میزدی ولی توی ورژن جدیدت مو کشیدنم هست. من غلط بکنم با تو دریغتم.

آتیس خندید و همانطور که به طرف اتاق خواب میرفت گفت : چند لحظه صبر کن تا برات حوله و لباس بیارم. البته بابام شورت کثیف نداره، شرمنده! آگه میخوای همونو از پاش در بیارم.

آریا قهقهه زد و چیزی نگفت. آتیس به اتاق رفت. یک دست خشک کن برداشت به همراه پیراهن چهار خانه خاکستری و شلوار اسپرتی که پدر بخاطر اینکه پوشک میشد کمتر آن را میپوشید. یک دست لباس زیر نو هم برداشت و به سالن بازگشت. آریا روی کاناپه لم داده بود. آتیس لباسها را دستش داد و گفت : این لباس زیر را تا حالا پوشیده نشدن. توی خونه واسه بابا همیشه چند دست لباس زیر نو دارم. شامپوی سر، شامپو بدن و صابونم توی حموم هست.

آریا از جا برخاست و گفت : ممنون بانو! ولی من بیشتر نظرم روی همون شورتی بود که بابا الان پوشیده. ولی خب دیگه زحمت کشیدی دستتو کوتاه نمیکنم.

آتیس خنده ای کرد و آریا پس از خالی کردن محتویات جیب پیراهن و شلوارش روی میز و در آوردن کمر بندش به طرف حمام به راه افتاد. آتیس به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن کافه گلاسه شد. از توی آشپزخانه نگاهی به پدر انداخت. ساکت روی مبل نشسته بود. آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد : کاش حداقل حرف میزدی بابا! دلم برای صدات تنگ میشه خب، برای خنده هات...

آهی کشید و مشغول کارش شد. شیر قهوه را از روی اجاق برداشت و کناری گذاشت تا کمی سرد شود. لیوانها و پیشدستی و کارد و چنگال را آماده کرد. آلارم فر خبر از پخته شدن کیک میداد. در فر را باز کرد و کیک را بیرون آورد، روی این گذاشت و آن را تکه تکه کرد و داخل دیس چید تا زودتر سرد شوند. در این وقت آریا از حمام بیرون آمد در حالیکه دست خشک کن روی سرش بود. آتیس گفت : عافیت باشه. بشین تا برات یه خوراکیه خوشمزه بیارم سر حالت کنه.

_ممنون بانو!

و روی کاناپه کنار پدر نشست. آتیس کافه گلاسه و ظرف کیک را داخل سینی چید و پیش آریا رفت. آریا با دیدن محتویات داخل سینی گفت : ای وای! دستت درد نکنه. چقدر خوب از دل من خبر داری. اتفاقا زیر دوش داشتم فکر میکردم میشه الان که میرم بیرون آتیس یه کافه گلاسه و کیک خوشمزه آماده کرده باشه!

_نوش جونت.

_راستی آتیس لباسمو شستم گذاشتم توی لگن.

آتیس با تعجب گفت : مگه تو بلدی لباس بشوری؟

_ای بابا! توام از هر فرصتی برای تخریب شخصیت من استفاده کن. مگه لباس شستنم کاری داره؟

_میگم نیم ساعته توی حموم داری چیکار میکنیا! فکر کردم خوابت برده اون تو از خستگی. چه

کاری بود کردی! میذاشتی من مینداختمشون توی لباسشویی.

_مگه تو کلفت منی؟ دیگه زحمت لباسمو بندازم گردن تو خیلی بی ادبیه.

_چه زحمتی؟ ماشین میشست نه من! حالا میندازمشون برات توی خشک کن تا موقه رفتنت خشک

باشن.

_مرسی عزیزم. تو بهترینی.

آتیس خندید و چیزی نگفت و مشغول خوردن کافه گلاسه و کیکشان شدند.

صدای زنگ موبایل آتیس نظرشان را جلب کرد. نگاهی روی صفحه انداخت. آقای امیری بود. تماس

را وصل کرد : سلام آقای امیری.

_سلام پیروزفر. خوبی؟

_بله ممنون. شما خوبید؟

_شکر. چند تا مرغ عشق دارم برات.

_شرمنده ولی من تا یه مدت قصد کار کردن ندارم.

_شوخی میکنی؟

_نه باور کنید.

_پس میخوای قیمتو ببری بالا!

آتیس خندید : نه!

_پس قضیه چیه؟

- _ خب تا چند وقت میخوام خودمو از تعهدات کاری راحت کنم.
- _ حالا این مرغ عشقارو برات میارم و میشینیم با هم مفصل حرف میزنیم.
- _ اگرم بیارید من بهشون دست نمیزنم.
- _ نکنه مشکلی برات پیش اومده؟
- _ نه.نگران نشید.فقط میخوام چند وقتی خستگی در کنم.
- _ حداقل کارای منو انجام بده.دست منو توی پوست گردو نذار.کیو پیدا کنم بهتر از تو؟
- _ شماره یکی از بچه ها رو براتون اس ام اس میکنم.اونم تو کار تاکسی درمیه.
- _ دختر نکن این کارو.اگه بعد دوباره خواستی کار تو شروع کنی مشتریات پریدن دیگه.باید از صفر شروع کنی.حداقل چند تا خوباشونو برای خودت نگهدار.
- آتیس خندید : چند تا خوباشون مثل شما؟
- _ آهان!ای قربون آدم چیز فهم.
- _ بازم میتونم از صفر شروع کنم.
- _ از دستت دلخور شدم یادت باشه.اگه روزی خواستی دوباره از صفر شروع کنی خبرم کن.
- _ چشم.حتما.ممنون و شرمنده.
- _ امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی.خدانگهدار.
- _ خدانگهدار.
- تماس را قطع کرد که متوجه چهره متعجب آریا شد.نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت : هان؟چییه؟نکنه واسه توام باید توضیح بدم؟
- آریا که خنده اش گرفته بود گفت : با این لحنی که تو حرف زدی بجای توضیح کتکم نرنی شانس آوردم.
- آتیس خندید که آریا گفت : خب...حالا بگو بینم قضیه چیه؟
- _ میخوام کار نکنم.فهمیدنش انقدر سخته؟

_ خب نه! برنامه خاصی داری که میخوای کار نکنی؟

_ میخوام برم سینما، پارک، نمایشگاه، شهر با زی. البته با بابا.

_ و البته با من! تنها بری بگردی و خبرم نکنی مدیونم میشی.

آتیس لبخندی زد : چه پررو.

_ والا! منم از کار کردن خسته شدم خب. تنها دلخوشی من بودن در کنار توست.

آتیس بی حرف لیوان و پیشدستی های خالی را داخل سینی چید و به آشپزخانه برد. آنها را داخل سینیک چید، شست و داخل آبچکان گذاشت. به سالن برگشت. کنار آریا نشست و گفت : فیلما رو کجا گذاشتی؟

_ یادم رفته از توی ماشین بیارمشون. بشین تا پیام.

و از جا برخاست و از سالن خارج شد. آتیس به حمام رفت. لگن حاوی لباسهای آریا را برداشت و به آشپزخانه برد و داخل خشک کن انداخت که آریا وارد سالن شد و به محض دیدن آتیس لگن به دست گفت : ممنون. افتادی توی زحمت.

_ زحمتی نیست.

لگن را داخل حمام گذاشت و پیش آریا برگشت. آریا که دی وی دی ها را روی میز گذاشته بود گفت : الان ببینیم یا بعد از شام؟

آتیس نگاهی به ساعت انداخت. از هشت گذشته بود. گفت : نه! بعد شام بیشتر می چسبه. مگه نه؟
_ موافقم پس برو میز شام رو بچین تا پیام.

آتیس با چشم های گرد شده پرسید : شام؟ مگه جا داری؟ بذار کافه گلاسه و کیکه بره پایین بعد.

_ خب گشتمه. اونا رفت پایین. تا شام بخوریم، بعدم فیلم نگاه کنیم، بعدم من برم خونه بخوابم دیگه خیلی دیر میشه. خستم.

_ میخوای فیلما رو بذاریم فردا بیا باهم ببینیم.

_ برا فردام میمونه. چاهار تا فیلمه.

آتیس از جا برخاست و گفت : باشه. پس رفتم میز و بچینم.

به آشپزخانه رفت. ترشی، ماست موسیر، دلستر و سبزی خوردن تازه را روی میز چید. بشقاب، لیوان، قاشق و چنگالها را هم روی میز گذاشت و بلند آریا را صدا زد : آریا بیا شام آماده ست.

بعد هم غذاها را از داخل فر بیرون آورد و روی میز گذاشت. آریا به همراه پدر سر میز حاضر شد و همگی شروع به خوردن کردند. بعد از شام آریا ظرفها را شست و خشک کرد و آتیس لباسهای آریا را از داخل خشک کن بیرون آورد و به اتاق خواب برد و آویزان چوبلباسی کرد. به سالن که برگشت آریا را لم داده روی کاناپه دید. کمی نزدیکش شد و گفت : برم لباساتو اتو کنم و پیام فیلم ببینیم؟
_ نه بابا! کجا بری؟ بیا بشین ببینم.

_ اتو کشیدن لباس خیلی طول نمیکشه ها!

_ این وظیفه تو نیست. خودم میبرم خونه اتوشون میکنم.

آتیس با قیافه ای حق به جانب گفت : وظیفه که نیست. فقط دارم بهت لطف میکنم.

آریا خندید : زبون دراز خانم! نمیخواه لطف کنی. تو اگه یکم اون زبونتونو کوتاه کنی و اون خوی وحشیگریتو هم بذاری کنار بزرگترین لطف رو کردی.

آتیس معترض گفت : اگه بیار دیگه به من بگی وحشی نگفتیا.

_ چشم! شما سراسر احساس لطیف. خوبه؟ حالا بیا بشین فیلم نگاه کنیم.

آتیس که سمت آشپزخانه میرفت گفت : صبر کن. فیلم بدون تنقلات مثل جنگل بدون کرگدن میمونه.

آریا قهقهه ای زد : و حتما کرگدنش اومده خونه شما؟

آتیس خندید : دقیقا.

سه کاسه تخمه آماده کرد، سه بسته چیپس، میوه ها را داخل میوه خوری چید و با چند پیشدستی روی این گذاشت. سه استکان چای ریخت و همراه بقیه تنقلات روی میز بزرگ مقابل آریا چید و گفت : خب... حالا شد!

آریا سوت بلندی کشید و گفت : چه بخور بخوری بشه امشب! شانس بیارم نترکم فقط!

دی وی دی را داخل دستگاه گذاشت و کنار آریا نشست. فیلم شروع شد. در حین خوردن تنقلات گاهی اظهار نظر میکردند و گاهی هیجان زده میشدند. حدود یک ساعت از فیلم که گذشت آتیس متوجه شد صدای آریا نمی آید. برگشت و نگاهی به آریا انداخت. غرق در خواب بود. لبخندی زد و گفت : مگه مجبوری پسر خوب؟ دیوونه!

سپس از جا برخاست و آرام آریا را روی کاناپه خواباند. پوفی کشید و گفت : معلومه خیلی خسته ای که انقدر عمیق خوابیدی.

سپس به پدر کمک کرد، او را به اتاق خواب برد و خواباندش. خودش هم با لباسهای آریا و اتو و میزش و ملحفه ای به سالن بازگشت تا در حین تماشای فیلم لباسها را هم اتو کند. ملحفه را روی آریا کشید و مشغول اتو کردن لباسها شد.

حدود نیم ساعت بعد صدای ناله های آریا خبر میداد در حال دیدن کابوس است. آتیس نزدیکش شد. صورتش خیس عرق بود و مدام چیزهای گنگی با خود زمزمه میکرد که آتیس متوجه نمیشد. با صدای آرامی آریا را صدا زد ولی بیدار نشد. دست در موهایش کرد و با نوازش آرام موهایش باز اسمش را صدا زد که اینبار آریا با حول و اضطراب از خواب پرید. آتیس که حول کرده بود سریع گفت : چیزی نیست! داشتی خواب بدی میدیدی بیدارت کردم.

خلاف چیزی که آتیس تصورش را میکرد، آریا آرام که نشد هیچ، مضطرب تر هم شد. محکم مچ دستهای آتیس را در دست گرفت و گفت : حرفم میزدم توی خواب؟ چی میگفتم؟
و آتیس که حس میکرد آریا با تمام توان مچ دستهایش را میفشرد گفت : حرف میزدی، ولی گنگ بود. فقط نه هایی که میگفتی خوب فهمیده میشد.

آریا با خشونت گفت : مطمئن باشم حرف دیگه ای نزدم؟

و آتیس که کم کم داشت از رفتار آریا میترسید گفت : آره.

آریا پوفی کشید و دستهای آتیس را رها کرد و فریاد زد : لعنت به من! لعنت به این زندگی کوفتی!
سپس از جا برخاست و گفت : من میرم خونه.

آتیس نگران گفت : این وقت شب؟ با این حالت؟ نمیذارم بری!

آریا با دستهایش صورت آتیس را قاب گرفت. فاصله اش با او را آنقدر نزدیک کرد که آتیس حرم نفسهای آریا را روی صورتش حس میکرد و با لحن آرامی گفت: حالم خوبه. نگران من نباش. باید برم. میفهمی؟ باید!

و سریع از سالن بیرون رفت. آتیس که هنوز مات رفتار آریا بود سر جایش میخکوب شد. دلیل این ترس و اضطراب ناگهانی آریا را نمیفهمید. عصر که آمد حالش خیلی هم خوب بود! چه کابوسی دید که باعث شد اینطور به هم بریزد؟ اصلا چرا یک دفعه تصمیم به رفتن گرفت؟ چه بایدی در کار بود که آریا را مجبور به رفتن کرد؟ این موقع شب با این حال خراب، اگر اتفاقی برایش می افتاد؟ بند دلش پاره شد. به خودش که آمد با جای خالی آریا رو به رو شد. او رفته بود. با عجله به طرف در حیاط دوید. در را که باز کرد اثری از ماشین آریا نبود. در را بست و نگران به سالن بازگشت و روی صندلی نشست که متوجه مدارک ولو شده آریا روی میز شد. باورش نمیشد! موبایلش هم روی میز بود. دلشوره اش بیشتر شد. دیگر هیچ راه تماسی با آریا نداشت. حتما صبح آریا برای بردن لباسها و مدارکش به آنجا می آمد ولی آیا آتیس تا صبح بدون هیچ خبری از آریا دوام می آورد؟ به فکرش رسید با خانم فرهی تماس بگیرد ولی بعد منصرف شد. نخواست آنها را نگران کند. چند مرتبه بخاطر اینکه دعوت آریا را به آپارتمانش قبول نکرده بود خودش را لعنت کرد که اگر آدرس آپارتمانش را بلد بود، حالا در این برزخ گرفتار نبود. قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورد و پایین افتاد. یاد مادرش افتاد. زمانی که نگران بود آیت الکرسی میخواند. پس او هم شروع کرد به خواندن. یک بار، دو بار، صد بار! آنقدر زیر لب زمزمه کرد که نفهمید کی خوابش برد.

با صدای زنگ آیفن از خواب پرید و به سمت آن پرواز کرد. باورش نمیشد. آریا بود. در را باز کرد و منتظر شد تا آریا داخل شود. تمام تنش درد میکرد، سرش داشت منفجر میشد. خوابش می آمد. تمام دیشب را تا صبح آیت الکرسی خوانده بود و چند دقیقه میشد که در همان حالت نشسته روی کاناپه خوابش برده بود. در باز شد و آریا بشاش، حلیم به دست وارد شد و سلام بلندی کرد که به محض دیدن چهره برزخی آتیس متوجه شد اوضاع رو به راه نیست. ظرف حلیم را روی میز گذاشت و خیلی آرام پرسید: خوبی؟

آتیس که تحملش تمام شد فریاد کشید: خوبم؟ آره... خیلی! خوبم که میبینم دیشب با اون حالت از خونه بیرون زدی و نکردی یه خبر به من بدی که رسیدی خونه و من تا صبح پلک روی هم نذاشتم از نگرانی و حالا پرو پرو حلیم به دست و شنگول پا شدی اومدی اینجا چیکار؟ روت میشه تو چشمای من نگاه کنی؟ آدم آنقدر پررو میشه؟ آنقدر بی فکر؟

آریا نرم آتیس را در آغوش کشید و گفت : معذرت میخوام عزیزم. آروم باش.

آتیس با خشونت خودش را از حصار دستهای آریا رها کرد و فریاد زد : همین؟ معذرت میخوای؟ تو چه میدونی تا صبح بهم چی گذشت؟ همش نگران بودم نکنه بلایی سرت بیاد. تو دیوونه ای آریا! یه روانی هستی که با دیدن یه کابوس اونجوری بهم ریختی و تا مرز جنون پیش رفتی. رفتارات غیر عادی بود. مثل دیوونه ها داشتی منو باز خواست میکردی که توی خواب چی گفتمی و چی نگفتمی. آگه بلایی سرت میومد جواب خانوادتو چی میدادم؟ تو از خونه من رفته بودی بیرون لعنتی!
و با جیغ بلندی تکرار کرد : تو دیوونه ای.

آریا دست آتیس را در دست گرفت و گفت : معذرت میخوام! فکر نمیکردم خوابم ببره!

آتیس دستش را از دست آریا بیرون کشید و گفت : چه ربطی داره؟ خوابیدن تو اشتباه نبود، دیوونه بازیات اشتباه بود.

آریا آرام زمزمه کرد : چرا! خوابیدم اشتباه بود در صورتیکه میدونستم به محض اینکه چشمم بره روی هم اون کابوسای لعنتی شروع میشن. من جز خونه خودم هر جای دیگه ای بخوابم باعث سلب آسایش بقیه میشم، با کابوسهایی که مبینم، فریادهایی که میکشم. تو خونه خودم حداقل تنهام، کسی نیست که اذیت بشه.

آتیس فریاد زد : حرف چرت نزن! نمیتونی خودتو تبرعه کنی! گیریم حرفت درست و کابوس کار هر شبته. چرا دیشب مثل دیوونه ها منو سین جیم میکردی چی توی خواب گفتمی؟ بعدش چرا مثل دیوونه ها از خونه زدی بیرون؟ کابوس دیدن طبیعیه ولی بعدش که از خواب بیدارت کردم چرا اون رفتارا رو انجام دادی؟ چرا باز بعدش راحت نگرفته بخوابی؟ از چی ترسیدی که از خونه گذاشتی رفتی؟ میترسیدی چی توی هذیونات گفته باشی که اونجوری وحشیانه مچ دستای منو تو دستات گرفتی؟ من دیشب از ترس تا مرز سخته پیش رفتم. احساس میکردم یه آدم جانی و روانی مقابلم قرار داره نه آریای همیشه آروم و مهربون. رفتنت با اون حال خراب فکر اینکه نکنه بلایی سرت بیاد دیوونم کرد تا صبح.

آریا با لحنی که سعی در آرام کردن آتیس داشت گفت : خیلی خوب! یکم یواشتر! با آرامشم میشه حرف زد! هر چی تو گفتمی درسته. حق با توست. چیکار کنم که آروم شی؟ حالت بد میشه اینجوری!
آتیس که از خونسردی آریا کفری تر شد جیغ بلندتری کشید : فقط جلوی چشمم نباش!

آریا پوف کلافه ای کشید و گفت : یعنی داری از خونت بیرونم میکنی؟

مصمم و بدون تردید جواب داد : آره!

آریا به طرف درب سالن به راه افتاد و قبل از باز کردن در گفت : باشه! میرم میشینم توی ماشین، پشت در خونتون. هر وقت منو بخشیدی کافیه در حیات رو باز کنی تا پیام پشت. اگه شده تا آخر عمرم میشینم توی ماشین تا آروم شی و منو ببخشی.

و از سالن خارج شد. آتیس با حرص روی مبل نشست و تازه متوجه سردرد کشنده اش شد. به سراغ یخچال رفت و یک قرص مسکن با لیوان آبی خورد و به اتاق خواب رفت و روی تخت ولو شد. دو ساعت تا بیدار شدن پدر وقت داشت. پس آلارم موبایلش را روی دو ساعت دیگر تنظیم کرد، گوشی اش را سایلنت کرد، چشمهایش را بست و خوابید.

با احساس تکانی روی شانه هایش هوشیار شد. چشم هایش را باز کرد و در کمال تعجب استاد و آریا را ایستاده بالای سرش دید. از جا پرید و گفت : چیزی شده؟

استاد که سعی داشت آرامش کند گفت : نه نه! نترس. حول نکن.

با چشمهای از تعجب گرد شده گفت : پس شما اینجا چیکار میکنید؟

استاد با مهربانی جواب داد : از نگرانی داشتیم دق میکردیم. آریا بهم زنگ زد گفت چه دسته گلی به آب داده. نگران بود، گفت حالت خوب نبوده. هر چی باهات تماس گرفتیم و پیام دادم جواب ندادی. منم نگران شدم. اومدم پشت در خونتون و هر چی زنگ زدم جواب ندادی. با آریا از دلشوره داشتیم هلاک میشدیم که...

آتیس انگار چیزی یادش بیاید گفت : چطوره اومدید توی خونه؟

استاد خندید و گفت : اونو دیگه آریا خان زحمتشو کشید.

ولی چطوری؟

و آریا که تا این موقه ساکت بود با لحن مظلومی گفت : خب از روی دیوار!

آتیس پوفی کشید و گفت : حالا که دیدید سالمم. پس به سلامت.

سپس زمزمه وار گفت : همچنین از خواب بیدارم کردید و بالای سرم دیدمتون فکر کردم مردم و شمام نکیر و منکر هستید بالای سر من!

با صدای رسایی ادامه داد : سرم درد میکرد. قرص خوردم، خوابیدم. نمیدونستم باید ریز ریز کارامو برای همه توضیح بدم.

استاد که لبخندی روی لبش بود گفت : بعدا حسابتو میروسم. که حالا ما نکیر و منکر شدیم. هان؟ آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت. استاد ادامه داد : بابت اینکه بی اجازه وارد خونت شدیم معذرت میخوام. واقعا نگرانت بودیم.

آتیس از روی تخت پایین آمد و گفت : اشکالی نداره.

در این وقت آلام گوشیش به صدا درآمد. نگاهی به گوشی انداخت سپس صفحه اش را به طرف استاد و آریا گرفت و گفت : الان وقت بیدار شدنمه. قبل از بیدار شدن بابا باید بیدار میشدم. پس میبینید که حال منقدر خوب بوده که حواسم به همه جا باشه.

استاد که به طرف در خروجی می رفت گفت : صبحانه صبح جمعه مهمون آتیس. هورا!

آتیس چیزی نگفت. استاد از اتاق خارج شد. آریا نزدیکش شد و گفت : هنوزم از دستم عصبی هستی؟

آتیس سکوت کرد. آریا مصر گفت : میشه منو ببخشی؟

آتیس با لحن بی تفاوتی جواب داد : نمیخوام دربارش حرف بزنم.

آریا لبخندی زد و گفت : چشم بانو! استاد منتظر صبحانه ست. برم حلیم و آش بخرم؟

نه! همون حلیم که دو ساعت پیش گرفته بودی هست. میتونم خوب گرمشون کنم. کره و مربام هست. تو برو پیش استاد تا منم پیام.

آریا از اتاق بیرون رفت و آتیس خیلی آرام پدر را از خواب بیدار کرد. به دستشویی بردش و پس از اتمام کارش پشت میز نشاندش. در کمال تعجب دید که آریا میز صبحانه مفصلی چیده. حلیم هم گرم گرم وسط میز بود. صندلی را برای آتیس عقب کشید و گفت : بفرمایید بانو!

آتیس لبخند محوی زد که از چشم آریا دور نماند و با شادی گفت : فدای تو بشم من که انقدر با گذشتی و منو بخشیدی.

آتیس چیزی نگفت و نشست روی صندلی. آریا به پدر کمک کرد و او را روی صندلی نشانده و خودش هم کنار استاد نشست. بعد از اتمام صبحانه آتیس خواست میز را جمع کند که آریا سریع گفت : یه درصد فکر کن بذارم دست به چیزی بزنی. برو توی سالن و پیش استاد و بابا بشین و باهاشون گپ بزن. من خودم همه چیز رو مرتب میکنم.

استاد قهقهه ای زد و گفت : چقدر منت کشی بهت میاد آریا! برات آرزوی موفقیت میکنم.

آتیس خنده اش گرفت و خنده کوتاهی کرد. سپس به همراه استاد و پدر به سالن رفت و روی کاناپه نشست. استاد از پنجره نگاهی به حیاط انداخت و گفت : هوا خوب شده امروز شکر خدا! دیروز که انگار طوفان اومده بود.

_دقیقا. هوای بدی بود. خشک و طوفانی. آدم دلش میگرفت.

_پس توام دیروز دلت گرفته بود؟

_بله.

_درست مثل من! ای بابا...

سپس آهی کشید و سکوت کرد. آریا با سینی چای وارد سالن شد و گفت : بفرمایید. براتون چایی آوردم.

سینی را روی میز گذاشت که چشمش به مدارکش افتاد. مدارک را برداشت و گفت : یادم باشه ببرمشون.

آتیس با دست اشاره ای به میز اتوی کنار سالن کرد و گفت : پیرهن و شلوارت اونجاست. مدارکتو همین الان برو بذار توی جیب شلوارت تا لباساتم یادت نره ببری.

آریا چشمی گفت و مدارک به دست به طرف لباسها رفت. به محض برداشتن آنها بلند گفت : ازت ممنونم که اتوشون کردی. راستی لباسای بابا هم خونه منه. میارمشون برات.

آتیس چیزی نگفت. دلش یک خواب راحت و طولانی میخواست. خسته بود. خمیازه ای کشید که استاد گفت : هنوز خوابت میاد؟

_ اوهوم. تمام دیشب بیدار بودم خب!

_ برو بخواب. من مراقب بابا هستم.

_ خوابم نمیبره دیگه. این موقه اگه بخوابم استرس میگیرم.

آریا فکری کرد و گفت : نظرتون چیه بریم بیرون؟ جمعه ای یکم خوش بگذرونیم.

استاد با شادی گفت : منکه موافقم.

اما آتیس حس و حال بیرون رفتن نداشت. از طرفی اگر تا شب تنها در خانه می ماند حوصله اش سر میرفت. پس ناچارا گفت : منم موافقم. حالا کجا بریم؟

استاد فکری کرد و گفت : تا ظهر بریم باغ گلها. ناهارو بیرون بخوریم و بعدش فکر کنیم برای بعدش.

آریا گفت : منم موافقم. باغ گلها با اون گلهای رنگیش خیلی به آدم روحیه میده. نظر تو چیه آتیس؟

آتیس فکری کرد و گفت : خوبه. یه زنگ به مامانت اینا بزن بگو اونام بیان. مامانت خوشحال میشه.

و از جا برخاست و گفت : من و بابا الان حاضر میشیم.

آریا سریع گفت : پس چاییت؟

_ میل ندارم. بعد میخورم.

به همراه پدر به اتاق خواب رفت. لباسهای پدر را تنش کرد و به سالن فرستادش. خودش هم سریع حاضر شد و به سالن رفت. آریا با دیدن آتیس از جا برخاست و گفت : الان یه چای داغ برات میارم.

به آشپزخانه رفت و کمی بعد با چند استکان چای برگشت. چای را که نوشیدند از خانه خارج شدند.

استاد نگاهی به ماشین خودش و نگاهی به ماشین آریا انداخت و گفت : بنظرتون همگی با یه ماشین بریم؟

آریا کمی فکر کرد و گفت : بنظرم با دو تا ماشین بریم بهتره. چون موقه برگشتن مسیر شما از ما جدا میشه. دیگه نخواید این همه راه بیاید تا اینجا و برگردید.

آتیس_ منم موافقم.

استاد_ خب پس حالا که نظرتون اینه من تنها رانندگی نمیکنم. کی میاد پیش من؟

آریا دهان باز کرد که بگوید پدر با شما می آید که آتیس پیشدستی کرد و گفت : من با شما میام استاد.

سپس لبخند گشادی برای آریا زد و گفت : اگه نمیتونی مراقب بابا باشی با خودمون میبریمش.

آریا دلخور گفت : نه خیر! من از تو بهتر ازش مراقبت میکنم.

سپس خندید و ادامه داد : کاری میکنم که دیگه سمت تو نیاد و شبم با خودم میبرمش خونه.

آتیس قهقهه ای زد و گفت : به همین خیال باش.

سپس سوار ماشین شد و به راه افتادند. در بین راه آتیس گفت : راستی خانم و آقای فرهی چی شدن؟ میان؟

_بله. جلوی باغ گلها منتظر ما میشن تا برسیم.

کمی در سکوت گذشت تا استاد گفت : نظرت درباره آریا چیه؟ میخوام شخصیتشو برام تحلیل کنی.

آتیس فکری کرد و گفت : خب بنظرم مرموزه.

_منم باهات موافقم. بنظرم یه رازی داره.

_اصلا نمیتونم بفهممش. حرفای ضد و نقیض، کارای ضد و نقیض. بنظرم یه آدم سی و دو ساله باید پخته تر از این حرفا باشه.

_منم موافقم باهات. تو چیزی از گذشتش میدونی؟

_ تقریباً. ولی تا اونجایی که من میدونم چیزی توی گذشتش نیست که بتونم باهاتش رفتارای آریا رو تحلیل کنم.

_ بنظرم خیلی قابل اعتماد نیست. بیشتر مراقب خودت باش.

آتیس خندید : بنظرم یخورده مشکوک هست ولی غیر قابل اعتماد، ابد! من بهش خیلی اعتماد دارم. چون خطایی ازش ندیدم.

_ انسانهای غیر قابل اعتماد لزوماً کارای بد نمیکنن، ممکنه یه نفر با دروغ گفتن غیر قابل اعتماد بشه.

آتیس سکوت کرد و به فکر فرو رفت. حق با استاد بود. ولی خب توی این چند وقتیکه آریا را میشناخت تا حالا از او دروغ نشنیده بود. اما به خوبی میدانست که آریا مشکل بزرگی در زندگی در زندگیش دارد.

توقف ماشین خبر از رسیدنشان میداد. نگاهی به اطراف کرد و گفت : چه زود رسیدیم.

_ نه خیر! همچینم زود نرسیدیم. جنابعالی غرق فکر بودی.

از ماشین پیاده شدند. آریا و پدر هم به آنها رسیدند و به طرف ورودی باغ به راه افتادند. خانم و آقای فرهی منتظر ایستاده بودند. به محض دیدن آنها لبخندی زدند. استاد خواست بلیط بخرد که آقای فرهی گفت : بیا استاد. من خریدم.

به طرف آنها به راه افتادند و استاد از آقای فرهی تشکر کرد. خانم فرهی آتیس را در آغوش کشید و گفت : حالت خوبه عزیزم؟

آتیس از حصار دستهای خانم فرهی بیرون آمد و گفت : سلام. بله، ممنون. شما خوبید؟

سپس نگاهی به مانتواش کرد و گفت : باز که مشکی پوشیدید.

خانم فرهی با دست روسریش را صاف کرد و گفت : ولی عوضش روسری رنگی پوشیدم.

آتیس خندید : همینشم خوبه!

سپس با آقای فرهی سلام احوالپرسی کرد و وارد باغ گلها شدند. با اینکه باغ کمی رنگ و بوی پاییز گرفته بود ولی هنوز هم زیبا و با طراوت بود. بین گلها قدم میزدند و صحبت میکردند تا اینکه آتیس نگاهی به پشت سرش انداخت و رو به آریا گفت : !...بقیه کجا رفتن؟

آریا بی خیال شانه بالا انداخت و گفت : حتما اونام واسه خودشون دارن میگردن.

_ ولی پشت سر ما بودن که!

_ خب مبینی حالا که نیستن.

_ بیا بریم دنبالشون.

و خواست برگردد که آریا محکم دستش را کشید و گفت : بی خیال! ما با اون پیرا چیکار داریم.

آتیس خندید : حواستو جمع کنا! یکی از اون پیرام پدر منه.

_ خب دو تا از اون پیرام مادر و پدر منن.

_ اما اونقدری که من بابامو دوست دارم تو مامان و باباتو دوست نداری.

آریا دست انداخت دور شانه های نحیف آتیس و گفت : نگران نباش. اونا مراقب بابا هستن. و سپس به راه افتادند. کمی که رفتند آتیس خودش را از حصار دستهای آریا بیرون کشید که آریا معترض گفت : ای بابا! مثل ماهی میمونی چرا؟ تا میگیرمت سر میخوری میری.

_ از تماسهای فیزیکی خوشم نیاد که متاسفانه نمیفهمی اینو!

_ همچنین میگه تماس فیزیکی انگار خوابیدم روش!

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد که آریا گفت : صبر کن ببینم. آیا این تماس فیزیکی نبود؟

آتیس خندید و گفت : این یه لحظه بود و چون برای خالی کردن حرص منم بود اشکالی نداره.

آریا چشمهایش را ریز کرد و با لحن بدجنسی گفت : خب لب گرفتیم یه لحظه ست. البته خب عمیقش بیشتر از یه لحظه ست ولی من قول میدم واسه شما یه لحظش کنم. قبول؟

آتیس با چشمهای گرد شده و لحن ناباوری گفت : آریا! تو خیلی هرز حرف میزنی! مراقب حرف زدنت باش.

آریا خندید. بازویش را دور بازوی آتیس حلقه کرد و گفت : معذرت میخوام آتیس نبی!

و به راه افتادند که آتیس بازویش را از حلقه بازوی آریا رها کرد و گفت : مثل چسب میمونی چرا؟ خوشم نیاد انقدر بهم میچسبی.

آریا لبخندی زد : چشم بانو!

ناگهان قسمت آهارهای رنگی نظرش را جلب کرد. رو به آتیس گفت : اون آهارا خیلی خوشگلن.

آتیس سر چرخاند و با دیدن گل‌های آهار ذوقی کرد و گفت : اوهوم. من عاشق رنگهام.

_ پس برو بشین کنارشون تا یه عکس رنگی ازت بگیرم.

آتیس بی حرف رفت و کنار گلها روی چمن نشست. آریا نگاهی به آتیس کرد و گفت : زانوهاتو جمع کن، دستاتم قفل کن زیر زانوهات... خوبه! حالا سرتو به یه طرف یکم کج کن. یه لبخند خوشگل بزن. خوبه! حالا سه دو یک.

نگاه به عکسی که گرفته بود انداخت و گفت : بیا ببین آتیس. عالی شده!

سپس دست آتیس را گرفت. از جا بلندش کرد و عکس را نشانش داد. لبخند رضایت روی لب آتیس نشست و گفت : خب آریا! حالا نوبت توست. بشین تا یه عکس ازت بگیرم.

آریا بی توجه به حرف آتیس دستش را گرفت و او را کشید دنبال خودش و گفت : مگه مردا عکس گرفتن دارن؟ این لوس بازی مختص خانمهاست.

آتیس خندید و دنبال آریا کشیده شد.

به لب برکه رسیدند. آتیس از دیدن ماهی ها، لاکپشتهها، قورباغه ها، اردکها و سنجاقکها حسابی به وجد آمد که آریا با لبخند گفت : انگار علاقه خاصی به حیوونا داری. آره؟

_ اوهوم. خیلی.

_ قرار بعدیمون باغ پرندگان. خوبه؟

_ اوهوم.

_ صددغه بهت گفتم نگو اوهوم. بگو بله.

آتیس محکم پا روی زمین کوبید و گفت : چشم قربان.

آریا دستش را گرفت، از پل چوبی رد شدند و توی آلاچیق وسط برکه نشستند. آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : چقدر لذت بخشه.

آریا هم نفس عمیقی کشید و گفت : دقیقا.

_ خصوصاً بعد یه جنگ اعصاب به تمام معنا.

آریا خندید و گفت : به وقتش خیلی ترسناک میشیا! خدا نکنه یکی عصیبت کنه، میشی هیولای سه سر!

آتیس خندید. کمی داخل آلاچیق نشستند و سپس از جا برخاستند و باز مشغول گشتن شدند. از دور درختی زیبا با گل‌های خوشه ای آویزان نمایان شد. آتیس با ذوق گفت : چه درخت خوشگلیمه. شبیه درختای توی رویاهاست.

سپس فاصله باقیمانده تا درخت را دوید. آریا هم دنبالش دوید. وقتی ایستادند آتیس نگاهی به تابلویی کرد که نام درخت رویش نوشته شده بود و گفت : پیچ گلیسین. خیلی خوشگلیمه! مگه نه آریا؟

آریا لبخندی زد و گفت : بله. خیلی. برو وایسا زیرش تا یه عکس ازت بگیرم.

آتیس معترض گفت : نه! نوبت توست که عکس بگیری.

آریا بار دیگر نگاه دقیقی به درخت انداخت و گفت : این فضا بی نهایت شاعرانه ست. حیفه با عکس تکی خرابش کنیم.

سپس رو به خانمی که نزدیکترین شخص به آنها بود کرد و گفت : سلام خانم. وقتتون بخیر! همیشه یه عکس از ما بگیرید؟

خانم با لبخند نگاهی به آنها کرد و با خوشرویی جواب داد : سلام. ممنونم. بله، البته!

آریا گوشیش را دست خانم داد و به همراه آتیس زیر درخت رفتند. آریا فکری کرد و گفت : خب... حالا چطوری عکس بگیریم؟

آتیس سریع گفت : من میدونم!

و سپس شروع به گفتن ژستشان کرد. بدنهایشان پشت به هم در جهت نیم رخ دوربین، دست به سینه و سرهایشان چرخیده به سمت دوربین با لبخند ملایمی روی لبهایشان. بعد از اینکه خانم از آنها عکس گرفت گوشی را دست آریا داد و رفت. آریا نگاهی به عکس انداخت و گفت : خداییش ژستمون فوق العاده شده ها! فقط به فضا نیما. به این فضا یه چیزی تو مایه های بغل و لب و اینجور چیزا بیشتر میاد.

آتیس با اعتراض گفت : آریا!

و آریا با خنده جواب داد : جان دلم؟

_باز بدجنس شدی؟ باز هرز حرف زدی؟

_ای بابا! با یکی از این خواهران راهبه میومدم بیرون آزاد تر بودم تا با تو!

آتیس از این حرف خنده اش گرفت و حسابی خندید. در این وقت از دور چهره استاد و بقیه هم نمایان شد که به طرفشان می آمدند. وقتی به آنها رسیدند استاد گفت : بچه ها بریم یه چیزی بخوریم. منکه بس راه رفتم ضعف کردم.

همه موافق بودند. پس به بوفه کوچکی که داخل باغ تنقلات میفروخت رفتند. آریا پرسید : کی چی میخوره بخرم؟

آتیس سریع گفت : من انار بستنی.

_چشم بانو! بقیه چی؟

و همه با انار بستنی موافق بودند. پس از خوردن باز به راه افتادند، ولی اینبار همگی با هم قدم میزدند. خانم فرهی کنار آتیس جای گرفت و گفت : چه جای خوبی اومدیم. انقدر انرژی گرفتم که اگه همین الان یه مانتوی قرمزم بهم بدن میپوشم.

آتیس خندید : قرمز پیشکش. شما همون کالباسیه رو بیوشید شاخ غولو شکوندین.

_بین اصفهان چه جاهای خوبی داره. اونوقت من صبح تا شب چپیدم توی اون خونه.

_خب برای روحیه تونم خوب نیست. بیاید بیرون، بگردید.

_ای بابا! گشتن که تنهایی نمیشه.

_خب چرا تنها؟ با آقای فرهی بیاید.

_اصلا درباره اون حرف نزن که حوصلشو ندارم.

آتیس خندید : چرا؟

_اونم دیگه پیرمرد شده. دل و دماغ نداره. گشتن با چند تا جوون کیف میده، مثل تو و آریا. آریا خان که با هر کسی افتخار گشت و گذار نمیده. الانم منت گذاشتن سر بنده.

_لیاقت نداره نسا جون.

در این وقت آریا از پشت سر در گوش آتیس آرام گفت : کی لیاقت نداره؟ هان؟

آتیس ترسید. هین بلندی کشید و گفت : مثل جن میمونی چرا؟ ترسوندیم.

_خوب کردم! کفاره غیبتو همین الان پس دادی.

_غیبت نبود. میخواستیم مچ بگیریم بینم کی گوش وایساده! پشت سر همه گفتیم ولی فقط تو گوش وایساده بودی. خجالت بکش.

آریا خندید : با اون زبون درازت آخر منو میکشی.

در این وقت استاد گفت : نزدیک ناهاره ها! کجا بریم؟

آریا فکری کرد و گفت : رستوران آسمان چطوره؟

همه موافق بودند. پس از باغ خارج شدند و به طرف رستوران به راه افتادند. باز هم آتیس با استاد همسفر شد و آریا با پدر! وقتی به رستوران رسیدند همه سفارش میگو با سس تاتار دادند. کمی بعد گارسن سفارشات را روی میز چید و رفت. همینطور که مشغول شدند استاد گفت : خب بچه ها! بعدش کجا بریم؟

آقای فرهی لقمه داخل دهانش را قورت داد و گفت : ما که باید بریم خونه. تا الانم صد دقه از آژانس باهام تماس گرفتن.

آریا با لحن سردی گفت : شما برو! من مامانو خودم میارم.

خانم فرهی که مشغول زدن سس به میگوها بود گفت : نه آریا جان. منم خسته شدم قربونت برم. ترجیح میدم برم خونه.

آتیس چنگالی به سالاد زد و گفت : خانم فرهی بمونید دیگه!

خانم فرهی میگوی سر چنگالش زد و گفت : نه عزیزم. تعارف نمیکنم. برم راحت ترم. ایشالا یه روز دیگه.

آریا که داشت دلستر در جامش میریخت گفت : هر جور راحتید.

سکوت کوتاهی برقرار شد که آریا گفت : من میگم بریم شهر بازی.

استاد با دستمال گوشه لبش را پاک کرد و گفت : یهو بگو استاد توام برو خونه و خلاص!

آریا با تعجب گفت : چرا؟

چون پیشنهاد شهر بازی میدی! شهر بازی مال جووناست. مال تو و آتیس. نه من و پیروزفر پیر پاتال. بشینیم تو یکی از اون اسباب بازیای قلمون وایمیسته و خلاص! الفاتحه...

آتیس که خنده اش گرفته بود، لقمه غذا به گلوشش پرید. آریا در حالیکه آرام پشت کمرش میزد و برایش لیوانی دلستر میریخت گفت : نگران نباش استاد. ببین!

سپس با دست اشاره ای به آتیس کرد و ادامه داد : تا همه ما رو شادروان نکنید، خودتون از این دنیا تکون نمیخورید... دیگه نزدیکه با این سرفه ها حلوی آتیس رو بخوریم.

استاد زد زیر خنده و خانم فرهی معترض (خدا نکنه) ای گفت. آتیس که بلخره سرفه اش بند آمد، با صدای گرفته و چشمهای قرمز و لبخند روی لبش گفت : خب استاد شهر بازی وسیله بازیه مناسب حال شما رو هم داره. اون ماشینای برقی رو فقط واسه شما و بابا ساختن.

استاد قهقهه ای زد و گفت : اونا رو واسه عمت ساختن.

آتیس خندید : پای عمه منو وسط نکشید که اصلا اعصاب نداره ها! از اون دنیا یقتونو میگیره. همچین آدمیه!

خانم فرهی که میخندید گفت : بیچاره عمه ها! منم عمه ام ولی عمه بدی نیستم!

و استاد با بدجنسی گفت : بر منکرش لعنت! هیچکس نمیگه ماست من ترشه! اونو باید از برادر زاده هاتون پرسید.

شدت خنده خانم فرهی بیشتر شد که استاد ادامه داد : اگه قرار شهر بازی دارید من و پیروزفر میریم خونه و منتظر تون میمونیم تا بیاید.

هم زمان آریا با شادی گفت : چشم. ممنون!

و آتیس گفت : بدون شما امکان نداره.

استاد خندید : بین آریا! بهت میگم آب زیر کاه بیخود نیست! مگه من و پیروز فر جای تو رو تنگ کردیم که اینجوری از خدا خواسته قبول کردی ما بریم خونه؟

همه بلند خندیدند که آریا به نشانه تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت : باشه. تسلیم! ای کوفت بزنی شانس منو که توی این جمع هیچکس طرف من نیست!
و با این حرف شدت خنده همه بیشتر شد.

بعد از کمی مکث آتیس گفت : فهمیدم! بریم میدون امام! خوبه؟ من عاشق اونجام. حس خوبی بهم میده. گاهی با بابا میریم میدون امام.

استاد و آریا فکری کردند و موافقت خود را اعلام کردند. پس از صرف ناهار خانم و آقای فرهی خداحافظی کردند و رفتند. استاد به طرف ماشینش رفت و آتیس هم دنبالش به راه افتاد که آریا گفت : آیا هنوزم بانو افتخار همسفری به بنده رو نمیدن؟

آتیس با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت : نه! آگه ناراحتی بابا رو هم با خودمون میبریم!
آریا خندید : ای سرتق! حسابتو میروم. صبر کن.

همه سوار شدند و به طرف میدان امام به راه افتادند. ماشینها را داخل پارکینگ پارک کردند و وارد میدان شدند. بی نهایت شلوغ بود. آریا گفت : همه دارن از آخر تعطیلات نهایت استفاده رو میکنن.
آتیس که از شلوغی به وجد آمده بود گفت : اوهم. چند روز دیگه مدرسه ها باز میشه و مسافرا به شهرای خودشون برمیگردن.

و استاد ادامه داد : و اصفهان به حالت عادی خودش برمیگرده.

آتیس خندید : همچین میگید وضعیت عادی که انگار الان وضعیت فوق العاده ست!

استاد جواب داد : والا! با این شلوغی انگار جایی بمب ترکیده و آدماش اومدن اصفهان پناه گرفتن.

آریا خندید : چقدر مهمان نوازید استاد!

و استاد با خنده جواب داد : بهتر از آب زیر کاه بودنه.

هر سه خندیدند و به راه افتادند. به محض برداشتن اولین گام استاد گفت : گفته باشم! تا سوار درشکه نشم از اینجا تکون نمیخورم. میخوام یادی از گذشته ها کنم.

آریا با لحن بدجنسی گفت : او... گذشته شما میرسه به زمان درشکه ها؟ ولی اصلا چهره تون نشون نمیده ها. ماشالا خیلی خوب موندین.

استاد خندید و گفت : این از نتایج معاشرت نکردن با آب زیر کاهاست. قراره تو بیهویی بشی قاتل جونم. حالا ببین!

آتیس خندید : خدا نکنه.

کنار درشکه ها رسیدند. آتیس با دست شروع به نوازش اسب قهوه ای رنگی شد که آریا گفت : چه جالب! چه بانوی نترسی!

_آخه چیه این حیوون آروم ترس داره؟

استاد بادی به غیب انداخت و گفت : پسر جان هیچوقت فراموش نکن! دختری که هر چی بیاد دم دستش رو تا کسی درمی میکنه از هیچی نمیترسه.

آریا_بله! کاملا حق با شماست. یادم نبود.

استاد و پدر سوار یک درشکه شدند و آتیس و آریا هم سوار درشکه ای دیگر. به محض راه افتادن اسب ها، آریا دست انداخت دور کمر آتیس، او را محکم به خودش چسباند و گفت : چه حس خوبیه که تنها نباشی.

آتیس با بدجنسی جواب داد : خب تا میتونی از این حس لذت ببر! ممکنه دیگه برات پیش نیاد.

آریا قهقهه زد : گاهی فکر میکنم تو احساس نداری. مثل یه تیکه یخ میمونی.

_چرا؟ چون مثل بقیه دخترایی که تو دست و بالت بودن برات لوندی نمیکنم؟

آریا لبهایش را آرام زیر گوش آتیس برد و زمزمه کرد : اگه برام مثل دخترای دیگه بودی که تا حالا هزار بار ترتیب تو داده بودم. تو برام خاصی!

آتیس هم به تقلید از آریا خیلی آرام زمزمه کرد : و توام اگه برام مثل پسرای دیگه بودی...

سپس صدایش را بالا برد و با حرص ادامه داد : هزار باره چشمتو درآورده بودم پررو!

خواست خودش را از حصار آغوش آریا بیرون بکشد که موفق نشد و آریا به هیچ وجه راضی نمیشد رهایش کند. به تقلا کردن آتیس برای رهایی بلند خندید : اینبار سفت گرفتمت ماهی کوچولوی شیطون من!

آتیس که از تقلا کردن خسته و نا امید شده بود با لبخند گشادی گفت : هم مثل کرگدن پوست کلفتی، هم مثل کرگدن پر زور. آی لاو یو کرگدن!

آریا زد زیر خنده و رفته رفته خنده اش تبدیل به قهقهه شد. نا خودآگاه از خنده های آریا آتیس هم به خنده افتاد. در حین خنده به این فکر کرد که تا قبل از حرفهای آریا داخل کافی شاپ، آتیس از این تماسهای فیزیکی احساسی میشد ولی پس از آن حرفها انگار حسش هم به او فروکش کرده بود. پیش خودش فکر کرد چقدر بی جنبه بوده که از یک لمس ساده دچار احساس شده. ولی سریع به خودش حق داد، چون تا به حال هیچ تماسی با جنس مخالف جز پدرش نداشته. حتی با استاد که جای پدرش بود و چند سالی بود میشناختش یک دست ساده هم نمیداد. لبخندی توی دلش زد و به خودش گفت : "خاک بر سرت آتیس با این طرز زندگی کردنت. به قول آریا همون خواهران راهبه هم بهتر از تو زندگی میکنن." و با این فکر نا خودآگاه لبخند روی لبش نشست که از چشم آریا پنهان نماند و پرسید : مچتو گرفتم. به چی میخندیدی؟ زود باش بگو.

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : خصوصی بود.

آریا حصار دستهایش را دور کمر آتیس تنگ تر کرد و گفت : که خصوصی بود! هان!

آتیس پوفی کشید و گفت : آریا داری معذب میکنی.

آریا خندید : اشکالی نداره. یکمم معذب باشی به جایی بر نمیخوره.

درشکه ایستاد و آنها پیاده شدند. استاد با اصرار پول هر دو درشکه را حساب کرد و به طرف بازارها به راه افتادند که آریا گفت : بیاید دنبال من که جای بدی نمیبرمتون.

همه دنبال آریا به راه افتادند. آریا از سر در قیصریه وارد بازار شد و چشم آتیس از دیدن مغازه های نقره فروشی برقی زد. آریا با مهربانی گفت : میدونستم خوشت میاد.

سپس دستش را گرفت و وارد مغازه ای شدند. با صاحب مغازه که فامیلش کمالی بود سلام احوالپرسی گرمی کرد. معلوم بود همدیگر را از قبل میشناختند. رو به آتیس گفت : انتخاب کن عزیزم.

و آقای کمالی که از موهای جو گندمی اش معلوم بود حدود پنجاه سال دارد با کنجکاوی پرسید : آقای فرهی! خانم هستن؟

و قبل از اینکه آریا جوابی بدهد آتیس پیشدستی کرد و با لبخند گفت : نه خیر آقای کمالی.

آریا که معلوم بود پنجر شده چیزی بروز نداد ولی استاد از این جواب آتیس خنده اش گرفت. آتیس محو دیدن سرویسهای نقره شد و همانطور که تماشا میکرد گفت : لازم نیست چیزی برام بخریا!

_لزومشو تو تعیین نمیکنی. حتما برای انتخاب کردن زیر لفظی میخوای!

آتیس خندید و سرویسی را با دست نشان داد. آقای کمالی سرویس را آورد و آریا پرسید : میشه پرو کنن؟

آقای کمالی با فروتنی جواب داد : بله آقای فرهی! مغازه متعلق به شماست.

_ممنون. سلامت باشید.

سپس دست روی شال آتیس گذاشت و آرام گفت : اجازه هست شالتو باز کنم؟ میخوام گوشواره ها و گردنبندش رو امتحان کنم.

آتیس پوفی کشید. شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. آریا شال آتیس را آزاد کرد. گوشواره ها را گوشش کرد، گردنبند را گردنش، دستبند را هم روی مچ دستش انداخت. مدتی خیره نگاهش کرد که با صدای آرام استاد بغل گوشش به خود آمد : قورتش دادی پسر جان! بس کن.

دلخوری در صدای استاد موج میزد. آریا به خودش آمد و به آتیس گفت : بنظر منکه محشر شدی! خیلی بهت میاد عزیزم.

آتیس نگاهی به استاد کرد و استاد هم حرف آریا را با سر تایید کرد. لبخندی زد و گفت : پس اگه بهم میاد ممنون. همین خوبه.

آریا با انگشت شصتش آرام و کوتاه گونه آتیس را نوازش کرد و رو به آقای کمالی گفت : ممنون جناب. پسند شد.

بی اینکه سوالی از قیمت سرویس بکند، کارت اعتباریش را از داخل کیف پولش بیرون کشید، دست آقای کمالی داد و گفت : زحمت بکشید حسابش کنید. رمزشم +۶۸۴

_ قابل نداره. مهمون ما باشید.

_ خواهش میکنم. شما لطف دارید.

آقای کمالی کارت را از دست آریا گرفت و به سراغ کارت خوان که کمی آنطرف تر روی میز بود رفت. آریا رخ در رخ آتیس قرار گرفت و گفت : میخوای سرویس تنت بمونه یا درش بیارم؟
_ درش بیار. ممنون.

آریا سرویس را در آورد که آتیس گفت : آریا میپرسی قیامتش چقدره! خیلی گرون نباشه.
_ تو کاری به اوناش نداشته باش.

_ به چیزی رو میدونی؟

_ چی؟

_ اینکه خیلی مستبدی.

آریا لبخند زد و چیزی نگفت. آقای کمالی سرویس را داخل جعبه کادویی زیبایی چید و به آریا داد و همه پس از تشکر کردن از مغازه بیرون آمدند. آریا جعبه را به آتیس داد و گفت : مبارکت باشه عزیزم.

آتیس لبخند مهربانی زد : ممنون. بابت همه چیز!

آریا هم لبخند محوی زد و چیزی نگفت. شروع به قدم زدن کردند که به راستای سماور فروشان رسیدند. استاد با ذوق گفت : من یه سماور ذغالی میخوام. خیلی دوست دارم.

آریا با خنده گفت : حتما از سماور ذغالیم مثل درشکه ها خاطره دارید.

آتیس بلند زد زیر خنده که استاد گفت : ای آتیس! حواستو جمع کن! باورم نمیشه این آب زیرکاه با یه سرویس نقره تو رو تو ی گروه خودش کشید.

آتیس با همان لبخند جواب داد : مگه میدون جنگه استاد؟

_ بد تر از جنگ! فقط حواست باشه که این پسر همسایه تون خیلی خیلی آب زیر کاهه.

آریا خندید : چه هیزم تری به استاد فروختم که انقدر تیکه میندازه نمیدونم.

استاد پوزخندی زد و چیزی نگفت. پس از کمی دیدن و گشتن، استاد یک سماور ذغالی مسی خرید. چند ساعتی میشد که داخل بازارها قدم میزدند که استاد گفت: منکه سوختم تموم شد. نمیدونم شما دو تا اتمی هستید که چیزی نمیخورید و فقط فعالیت میکنید! منکه کم آوردم سماور به دست.

هر سه خندیدند که آتیس گفت: از یجای این بازار بز نیم بیرون و بریم ی چیزی بخوریم.

از بازار بیرون آمدند که آریا گفت: شماها یجا بشینید تا من برم ی چیزی بگیرم بیام.

استاد که نفس نفس میزد گفت: فکر خوبیه. من که دیگه نای راه رفتن ندارم.

هر سه روی نیمکت سنگی نشستند و آریا رفت و کمی بعد با لیوان های بزرگ آب هویج بستنی و چند پیراشکی با روکش شکلات پیش آنها برگشت و گفت: بفرمایید. نوش جان.

هر چهار نفر مشغول خوردن شدند. پس از سرو عصرانه باد ملایمی شروع به وزیدن کرد که آتیس با ذوق اشاره ای به فواره های وسط میدان کرد و گفت: وای آریا! بریم اونجا و ایسیم؟ خیلی حال میده. باد که میزنه قطره های آب پخش میشه توی هوا و میریزه روی سر و صورتت. بیا بریم!

آریا از جا برخاست و رو به استاد گفت: شما و پدر بشینید تا من برم بینم این زلزله چی میگه! چه هوساییم میکنه ها!

آتیس لبخندی زد و به همراه آریا به طرف فواره ها به راه افتادند. طولی نکشید که خیس خیس شدند. آتیس ذوق میکرد و لبخند روی لبهایش بود. آریا هم که از شادی آتیس به وجد آمده بود لبخندی زد و گفت: طبیعیه دیگه! ماهیه و آب.

سپس مکثی کرد و ادامه داد: ماهی کوچولو بسه دیگه! بیا بریم. اگه باد شدیدتر بشه سردت میشه ها! غروبه دیگه. خورشیدم نیست که خشکت کنه.

آتیس لبخندی زد و گفت: نشنیده بودم.

آریا با تعجب گفت: چی رو؟

_اینکه ماهیا سرما میخورن.

آریا خندید: تو ورژن جدید ماهیا سرما خوردگیم هست. بیا بریم دیگه. خیلی وقته و ایسادییم اینجا.

سپس دست آتیس را گرفت کشید و به طرف پدر و استاد به راه افتادند. به محض اینکه به آنها رسیدند استاد با لبخند گفت : جوونی کجایی که یادت به خیر! حسابی حال کرد یا آتیس!
_درسته. جای شما خالی.

_اصلنم جام خالی نبود. همینم مونده بود بیام توی این دیوونگی شریک شم. اونوقت قلنج میگردم تا چند روز نفسم در نمیومد.

آریا خندید : پیری و هزار درد بی درمون. نه میتونی بیای شهر بازی, نه بیای آب بازی.

استاد قهقهه زد : خودت درد بی درمون داری زپرتی! من سالم سالمم.

هر سه خندیدند. استاد از جا برخاست و گفت : خب! حالا چیکار کنیم؟

آریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت : نزدیک شامه دیگه. بنظرم یکی دو ساعت دیگه ام بچرخیم, بعدم شام بخوریم برگردیم خونه هامون.

استاد_موافقم. آتیس تو چی؟

آتیس_منم موافقم. برام فرقی نمیکنه.

آریا_پس بریم هشت بهشت؟

و همه موافقت کردند که استاد گفت : با ماشین بریم؟

آریا جواب داد : بنظرم از توی چهار باغ قدم زنون بریم تا برسیم بهتر باشه.

استاد معترض گفت : منکه دیگه پای راه رفتن ندارم با این سماور. خودت یه روز که تنها بودی بیا انقدر قدم بزن تا جونت بالا بیاد ولی حالا نه!

آریا خندید : متشکرم استاد! چشم.

آتیس هم خنده اش گرفت و خندید. به طرف ماشینها به راه افتادند که آریا گفت : منکه با بابا میرم. بقیه ام به من مربوط نیست.

آتیس و استاد قهقهه زدند که استاد گفت : خوش بگذره بهت. منم با آتیس میام.

آریا پوف کلافه ای کشید و آتیس گفت : مگه بابای من زامبیه که از همسفری باهاش انقدر آه میکشی؟ هان؟ اصلا بابا رو هم میبریم با خودمون.

و استاد بدجنسانه گفت : قدمش روی چشم.

آریا خندید : ای بدجنسا! بابا آتیس خیلی آدم فروشی! رشوه رو گرفتی و نارو زدی، هان!

آتیس لبخند گشادی زد : نه خیر! اون رشوه نبود! شیرینی گندی بود که دیشب زده بودی و من بخشیدمت.

آریا خندید : ای سرتق! باشه. جهنم و ضرر.

به طرف هشت بهشت به راه افتادند. به محض ورود به هشت بهشت آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : آخیش... چه حس خوبی! واقعا دست گذشتگان درد نکنه. روحشون شاد. چه چیزای خوبی برامون گذاشتن. حالا ما واسه آینده چی میذاریم؟ یه مشت آپارتمان.

استاد خندید : همچین حرف میزنی انگار اینجا مال بابا بزرگت بوده! بابا اینم مال شاه بوده و گرنه مردم عادی بدبخت چیزی نداشتن برامون یادگار بذارن.

_حالا هرچی! بلخره که آثار تاریخی هست.

نظرش به سمت اکیپ گردشگری مقابلشان جلب شد. با هیجان با دست اشاره به آنها کرد و گفت : آریا ببین اون جارو! لیدرشون داره براشون صحبت میکنه. بیا بریم بینم داره چی میگه.

سپس با گامهای سریع به طرف آن اکیپ رفت. لیدرشان مرد جوان خوش سیمایی بود با تیپی کاملا اسپرت و صدایی گرم و رسا. داشت تاریخچه کاخ را برایشان بازگو میکرد : ...خب! این از توضیحاتی راجع به باغ هشت بهشت. حالا بریم سروقت کاخ. توی کاخ تلاش شده با توجه به نام اون، الگوها و نمادهایی از عدد هشت به اجرا دربیاد، مثلا اینکه کاخ طراحی هشت پهلو داره، هشت واحد ساختمانی داره، حوض مرکزی کاخ و آجرهای کف پوشم هشت پهلوست. البته بعضی تاریخدانها هم گفتن این کاخ محل زندگی هشت تا از سوگولی های حرم شاه سلیمان صفوی بوده. این کاخ از ابتدا هم نامش هشت بهشت بوده و بعضا هشت به هشت و هشت در بهشت هم نامیده شده! حالا وارد کاخ که شدیم دربارہ معماریش هم براتون صحبت میکنم. الانم قدم زنان بریم وارد کاخ بشیم. بفرمایید لطفا!

کم کم جمعیت به راه افتاد و آریا که کنار آتیس ایستاده بود گفت : چرا وایسادی؟ بیا بریم دیگه.

با همین گروهه بریم؟

نه عزیزم! خوب نیست مزاحمشون بشیم. ما خودمون اصفهانی هستیما! باید واسه خودمون یه پا لیدر باشیم مثلاً! بیا بریم، سوالی داشتی از خودم بپرس.

حدود نیم ساعتی در باغ و بین درختان و حوضها قدم زدند و گپ زدند تا اینکه آریا دست به مانتوی آتیس گذاشت و گفت: لباسات هنوز یکم نم داره. دیگه هوا داره سرد میشه. بیا بریم توی کاخ تا سردت نشده. چند دقیقه دیگه لباسات خشک میشه.

استاد هم حرف آریا را تایید کرد و گفت: آره راست میگه! حوصله فین فین شنیدن ندارم. نه از تونه از آریا!

آریا خندید: لباسای من خشک شده استاد. خیالتون راحت.

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت: منم بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.

هر چهار نفر وارد کاخ شدند. خیلی خوب همه جا را تماشا کردند. کلی با هم گپ زدند و خندیدند و از عمارت بیرون آمدند. آریا نگاهی به ساعت کرد و گفت: هشت و چهل دقیقه است. شام کجا بریم؟ آتیس فوراً جواب داد: من پیتزا میخوام.

استاد فکری کرد و گفت: با اینکه واسه من و پیروزفر زیاد خوب نیست، ولی خب سالی یبارش که ضرر نداره. داره آریا جان؟

آریا لبخندی زد: کلا واسه شما مشکلی نداره. راحت باشید.

آتیس خب بنظرم پیتزا ماهیچه اصلاً ضرر نداره. تازه خیلیم خوشمزه ست. درضمن من بیشتر از همه حواسم به تغذیه باباست.

آریا با حوصله جواب داد: عزیزم همون پنیر پیتزاشم سالم نیست.

استاد با تعجب گفت: واقعا؟ پنیر پیتزا! بهش نمیداد! من فکر میکردم تنها مشکل پیتزا سوسیس و کالباش باشه.

آریا چربی پنیر پیتزا فوق العاده زیاده. حتی نمونه های کم چربشم چربی بالایی داره.

استاد با بیخیالی گفت : همین؟ فقط چربی داره؟ بابا جویری حرف زدی ما گفتیم حتما باعث سرطان مرطانی چیزی میشه.

آریا خندید : سرطان ذایبش که کشف نشده ولی مرطان ذایبشو نمیدونم.

استاد لبخندی زد و گفت : خب! حالا کجا بریم پیتزاهای خوبی داشته باشه؟ منکه یه جای خوب توی سپاهانشهر سراغ دارم فقط.

آتیس فکری کرد و گفت : راستش من تا حالا پیتزای بیرون نخوردم. همیشه خودم پیتزا درست میکنم و بنابراین اصلا نمیدونم کجا میتونیم یه پیتزای خوشمزه بخوریم.

آریا همچون زنان پشت چشمی نازک کرد و گفت : ایش... حالا این دستپختتو هی بکوب تو سر ما مردای عذب.

همه خنده شان گرفت و آریا ادامه داد : من یجای شیک و ترتمیز سراغ دارم. سوار شید تا بریم. اتفاقا خیلیم از اینجا دور نیست.

مثل دفعات قبل باز هم آتیس سوار ماشین استاد شد. بعد از کمی رانندگی آریا ماشینش را داخل پارکینگی پارک کرد و استاد هم که پشت سر آریا بود همین کار را انجام داد. پس از پارک ماشینها و پیاده شدن و طی چند متری مسافت از روی پیاده رو، وارد فست فودت زیبایی شدند. فضای بسیار آرام و دل انگیزی داشت. سر میز چهار نفره ای جای گرفتند و آریا پس از سفارش دادن پیش آنها آمد و پشت میز نشست. بعد از کمی انتظار، گارسون سفارشهایشان را آورد و روی میز چید. شام را در آرامش و سکوت سرو کردند و از آنجا خارج شدند.

استاد نگاهی به بقیه انداخت و گفت : خب... برنامه بعدی؟

آتیس خمیازه ای کشید و گفت : خونه، لالا!

آریا شوخی میکنی! تازه سر شبه. شبهای پل خواجو رفتن داره.

_آره. ولی نه برای کسی که دیشب نخوابیده.

آریا سر به زیر انداخت و گفت : حق با توست! اصلا حواسم نبود. حتما خیلی خوابت میاد!

_اوهوم.

استاد_خب! پس حالا که برنامه دیگه ای ندارید منم برم خونه. جمعه بسیار خوبی بود البته بجز صبح علی الطلوعش! ممنون از همه.

آتیس_ خواهش میکنم. خیلی خوش گذشت.

آریا_ قابلی نداشت استاد! خوشحالمون کردی با حضورت.

استاد خنده بدجنسانه ای زد و گفت : آتیس پیر بالا تا برسونمت.

آریا معترض گفت : استاد! جر زنی نکنید. از اولشم قرار بود من برسونمشون خونه.

آتیس خندید : نمیدونستم انقدر خاطر خواه پیدا میکنم! مزاحمتون نمیشیم. با تاکسیم میتونیم بریم.

آریا ادای آتیس را در آورد و تکرار کرد : با تاکسیم میتونیم بریم!

سپس ادامه داد : لوس! مسیر خونه شما سر راه آپارتمان منه! میرسونمتون.

استاد لبخند زد : خیلی خوب آریا! پس آتیس و پیروزفر امانت دستت تا برسونیشون.

سپس رو به آتیس گفت : مشکلی که نداری؟ میخوای من ببرمتون؟ برای من فرقی نمیکنه!

آتیس لبخند قدر شناسانه ای زد : ممنون استاد! شما از همینجا برید دیگه. ما با آریا میریم. روز خوبی بود.

آریا_ خیلی خوش گذشت.

استاد_ قربانتون! شب خوش و خدانگهدار.

سپس سوار ماشینش شد و رفت. آتیس و پدر هم سوار ماشین آریا شدند و به راه افتادند. آریا

پرسید : الان برسی خونه واقعا میخوابی؟

_ اوهوم. گیج خوابم.

_ باباتم میخوابه؟

خمیازه ای کشید و پاسخ داد : اوهوم. اونم کلی گشته. خسته شده.

_ نمیترسی توی خونه شبها تنها؟

_ تنها نیستم که! بابا هست.

_ میدونم ولی خب شرایط بابا طوریه که نمیتونه ازت مراقبت کنه. میفهمی چی میگم؟

_ آره. اما من نمیتورسم. چند ساله دارم با این شرایط زندگی میکنم.

در این وقت صدای اس ام اس موبایل آریا آمد. گوشی را از روی داشپورت برداشت. استاد بود : تو که گفתי آتیس رو نمیخواهی پس بهش نزدیک نشو!

ابروهایش از تعجب بالا رفت. جواب داد : من بهش گفتم محبتها و توجههای منو به حساب چیزی نذاره. اونم گفت حسی بهم نداره.

_ شاید با این حرفای مسخره بتونی خودتو گول بزنی، ولی منو نه! فاصلتو باهاش حفظ کن.

_ مگه اون حسی به من داره؟ به شما چیزی گفته؟

استاد پوفی کشید. خیلی نگران آتیس بود. پاسخ داد : نه! ولی اون تنهاست. آگه از سر تنهایی بهت دل بینده چی؟ تو خیلی بهش نزدیک شدی.

آریا کلافه تایپ کرد : حواسم هست. ممنون.

استاد از این حرف آریا کفری شد و این طور برداشت کرد که منظور آریا بوده "تو دخالت نکن!" با عصبانیت پاسخ داد : مراقب باش که منم حواسم بهت هست. احساس خطر کنم دیگه خارج گود نمیومم. آتیس برای من خیلی عزیزه. فکر نکن بی کس و کاره. من مثل کوه، مثل یه پدر پشتشم.

آریا بی حوصله جواب داد : شب بخیر!

استاد که بیش از پیش کفری شده بود جوابی نداد. آتیس که متوجه کلافگی آریا شد پرسید : کی بود؟

_ ستاد امر به معروف و نهی از منکر.

آتیس با تعجب گفت : نمیفهمم!

آریا پوفی کشید. حقش نبود بی حوصلگیش را سر آتیس از همه جا بی خبر خالی کند. لبخندی زد : مامانم بود. میخواست بدونه الان کجاییم.

_ آهان. حیف شد نبودن.

آریا سکوت کرد. به خانه آتیس رسیدند. در حال پیاده شدن از ماشین گفت : بیا تو یه چایی بخور بعد برو.

اگر پیامهای استاد اعصابش را به هم نریخته بود حتما پیشنهاد آتیس را قبول میکرد، ولی عصبی تر از آنی بود که بتواند نقاب خونسردی اش را بر چهره حفظ کند. لبخندی زد : نه عزیزم. ممنون. باشه یوقت دیگه.

آتیس پدر را از ماشین پیاده کرد و گفت : تعارف که نمیکنی؟

_ خیر بانو!

_ بابت امروز ممنون. خیلی خوش گذشت. بابت اون سرویس نقره هم ممنون. خیلی خوشگله.

لبخند مهربانی زد : خواهش میکنم عزیزم. قابلی نداشت. منم ازت معذرت میخوام بابت رفتار احمقانه دیشبیم و ازت ممنونم که انقدر زود منو بخشیدی. تو خیلی خوبی.

لبخند زد : شایدم خیلی بد که نمیتونم آدما رو بخاطر اشتباهاتشون نبخشم.

_ بد جنس نشو! بخشیدن خصلت آدمای خوبه نه بد! تیکه ننداز لطفا.

قهقهه زد : باشه. حق با توست. شبِت خوش.

_ شب توام خوش. خوب بخوابی.

کلید را از داخل کیفش بیرون آورد، آن را داخل در چرخاند. در باز شد و داخل شدند. آریا هم به سرعت از آنجا دور شد. فکرش درگیر حرفهای استاد بود. حق با او بود. شاید بیش از حد به آتیس نزدیک شده بود. زیر لب زمزمه کرد : نمیتونم ازش دوری کنم. عاشقشم.

آتیس روی تخت دراز کشیده بود و غرق در فکر بود : به زودی که از ایران برم دیگه آریا هم برام تموم میشه. خودش اینجوری خواسته. اصلا من چقدر احمقم که فکر کردم بهم احساس داره. این رفتارها برای هر پسری عادیه! نشونه عشق نیست، نشونه امروزی بودنشونه. این منم که هنوزم توی عصر حجر زندگی میکنم.

استاد فنجان قهوه به دست روی صندلی لم داده بود و با خود می اندیشید : آریا از چی انقدر میترسه که باعث میشه از آتیس فاصله بگیره؟ چرا با وجود این همه تحقیقی که توی این چند روز

ازش کردم به نکته مشکوکی بر نخوردم؟ چرا همه چیز درباره این آدم انقدر خوبه؟ کجای کارش
میلنگه پس که هیچکس چیزی ازش نمیدونه؟

شاید این غم انگیز ترین مهمانی بود که بخاطر داشت. با صدای آلام فر به خودش آمد. در فر را باز کرد. کیک شکلاتی و دیس شیرینی نیمه آماده را از داخلش بیرون آورد و قابلمه ته چین را داخل فر قرار داد. روی صندلی نشست و در ذهنش همه چیز را مرور کرد. سالاد را درست کرده بود و داخل یخچال گذاشته بود. جوجه ها را داخل سس خوابانده بود. مواد کوبیده را طبق دستوری که آریا داده بود آماده کرده بود. ژله ها داخل یخچال بودند. سبزی خوردن و میوه ها را شسته بود. شیر قهوه کافه گلاسه را هم آماده کناری گذاشته بود تا سرد شود. آب زرشکی که خودش درست کرده بود داخل فریزر بود تا حسابی خنک شود. فرنی وانیلی، شکلاتی و زعفرانی هم آماده داخل یخچال بود. همه چیز آماده بود، فقط منتظر آریا بود. گفته بود دست به کبابها و جوجه ها نزنند تا خودش بیاید و آنها را سیخ بگیرد. به سراغ اتاق کارش رفت. همه چیز را مرتب چیده بود. نگاهی به میزش انداخت و یاد حیواناتی که تاکسی درمی کرده بود افتاد. لبخندی زد و از اتاق بیرون آمد. کنار پدر نشست. غرق در فکر بود. دلهره عجیبی داشت. انقدر غرق در افکارش شده بود که با صدای زنگ آیفن از جا پرید. نفس عمیقی کشید و سراغ آیفن رفت. آریا بود. در را باز کرد و کمی بعد آریا خندان و پر انرژی وارد سالن شد : سلام بر بانوی عزیز.

آتیس با لبخند سلام کرد که آریا گفت : هوا کم کم داره سرد میشه ها! باید به فکر بخاری بود.

آتیس با تمسخر گفت : خب یه آپارتمان میخریدی که شوفاژ داشته باشه.

آریا خندید : آپارتمان منکه شوفاژ داره. فکر خونه بی در و پیکر توام.

سپس مکثی کرد و ادامه داد : کاش خونتو میفروختی یه آپارتمان میخریدی. این خونه زیادی براتون بزرگ نیست؟

آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت. آریا مصر پرسید : ساکت شدی. داری به پیشنهادم فکر میکنی، آره؟

آتیس با لبخند گفت : شاید! زود لباساتو عوض کن، دستاتم بشور بیا که کلی کار داریم.

_ای به چشم.

آتیس به آشپزخانه رفت. ظرف جوجه و گوشت و گوجه را از داخل یخچال بیرون کشید و روی میز کنار سیخ ها گذاشت. خودش هم پشت میز نشست که آریا هم وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. نگاهی به وسایل روی میز کرد و گفت : خب! الان کوبیده ها رو میگیرم.

_ منم جوجه ها رو!

_ میتونی؟

_ معلومه که میتونم. یه جوجه سیخ کردنه. فیل هوا کردن که نیست!

آریا خندید : پس مراقب دستات باش.

_ چایی میخوری؟

_ بله. ممنون.

آتیس از جا برخاست و یک لیوان چای ریخت و روی میز جلوی دست آریا گذاشت که آریا گفت : گاهی به خدا میگم خدایا حکمتت رو شکر! یکی مثل عمله ها صبح تا شب دارن میدون و از دست و پاشون کار میکشن و کمتر حرف میزنن. یکیم مثل ما! صبح تا شب میشینیم روی صندلی، نه دستی از مون تکون میخوره نه پایی! فقط زبون!

_ و البته فقطم اراجیف سرهم میکنید.

آریا خندید : بدجنس نباش!

آتیس پشت میز نشست و مشغول سیخ گرفتن جوجه ها شد که آریا باز سر صحبت را باز کرد : الان از وقتی که من پام به این خونه باز شده حدود سه ماه میگذره و تو هنوز که هنوزه قابل ندونستی یه سر به مرکز مشاورم بزنی. خیلی بد قلقی!

آتیس خندید : مونده تو دلنا!

_ معلومه که مونده توی دلم! آپارتمانم نیومدی بینی!

_ خب میخواستی یبار دعوتمون کنی.

_ ای چشم سفید! تا حالا هزار بار دعوت نکردم و تو هر بار ناز کردی!

_ نه منو بابا رو! همه رو! من، بابا، استاد، خانوادت!

_ آهان! خب دوست داشتم اولین بار تنها بیای خونم. حوصله بقیه رو ندارم.

_ الکی بهونه نیار! بگو گند زدم رابطم با استاد خراب شده.

_ آریا که معلوم بود از بوجود آمدن این بحث ناراضی است گفت : گندی نزدم.

_ پس چی شده که تو جن شدی و استاد بسم الله نمیدونم! دقیقا از روزی که رفتیم باغ گلها.

_ اتفاق خاصی نیفتاده! تو مساعل ما دخالت نکن!

_ آتیس ابرویی بالا داد و گفت : خیلی خوب! زنی منو حالا!

_ آریا خندید : ماهی که زدن نداره. خوردن داره!

_ آتیس پوز خندی زد و گفت : یوقت تیغاش تو گلوت گیر میکنه!

_ آریا قهقهه زد : راستم میگی! والا این ماهی که من میبینم همش استخون و تیغه. بذاریش توی دهنت تصور میکنی یه جوجه تیغی گذاشتی دهنت. تازه گوشت تلخ هست!

_ آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد و آریا خندید. لبی به چایش زد و گفت : خودت چایی نمیخوری؟

_ نه. ممنون.

_ همان طور که چای را سر میکشید نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت : مامان بهم گفت میاد کمکت، اما تا الان که خبریش نشد. حتما بابا سرویس داشته.

_ لیوان خالی چای را دست آتیس داد. آتیس لیوان را شست و سر میز نشست. آریا مشغول سیخ گرفتن کوبیده ها شد و آتیس مشغول سیخ گرفتن جوجه ها! بعد هم نوبت به جوجه ها رسید. هم زمان کارش با آریا تمام شد. دستهایشان را شستند که آتیس گفت : آب زرشک میخوری؟

_ بله. ممنون. تو که میدونی من پایه خوردنم.

_ آتیس لیوانی آب زرشک برایش ریخت. آب زرشک را لاجرعه سر کشید و گفت : آخیش... دستت درد نکنه! احساس میکنم خون شد رفت توی رگهام.

_ نوش جونت.

_ تو روزه گرفتی امروز؟ نه چیزی میخوری نه حرفی میزنی!

آتیس لبخند زد : نه! روزه نیستم.

آریا کمی روی صندلی نشست و گفت : برم آتیشو درست کنم.

_ آگه بری که خوبه! کبابا درست شدن میذارمشون توی فر گرم بمونن. بهتر از اینه که لحظه آخر دست بکار شیم تازه.

_ فکر خوبییه. من رفتم.

آتیس دیس شیرینی لطیفه را آورد. از داخل یخچال خامه ای که از قبل آماده کرده بود را بیرون آورد. یک شیرینی برداشت و کمی خامه رویش مالید و شیرینی دیگری روی خامه گذاشت. پس از اتمام کارش ظرف شیرینی و دیس کیک را روی این گذاشت. میوه های شسته شده را هم داخل میوه خوری چید و روی این قرار داد.

صدای زنگ آیفن آمد. به طرف آن رفت. استاد بود. در را باز کرد و به این فکر کرد که شاید بیشتر از هر کسی دلش برای استاد تنگ شود. در سالن باز شد و استاد داخل شد. آتیس سلامی کرد که استاد با خوشرویی جوابش را داد و گفت : حالت خوبه دختر جان؟

_ بله. ممنون. خوش اومدید.

_ ممنونم.

_ بفرمایید بشینید تا براتون چایی بریزم.

استاد کنار پدر نشست و آتیس لیوانی چای ریخت و داخل یک سینی کوچک برایش آورد و خودش هم کنارش نشست. استاد لبی به چایش زد و گفت : آریا کی اومده؟

_ نیم ساعتی میشه.

_ کمکی چیزی از دستم برات بر میاد انجام بدم؟

_ نه. ممنون! همه چیز آماده ست. فقط مونده کبابا که زحمتش افتاده گردن آریا. آگه دوست دارید میتونید برید پیشش.

_ اصلا!

آتیس خندید : با هم شدید مثل کارد و پنیر.

_همچین چیزی نیست.

_معلومه از هم دلخورید.

_رفع میشه.

_ایشالا.

بعد از کمی سکوت، آتیس گفت : چه میکنید با تمرین خط؟

_سفت و سخت در حال تلاشم.

_آفرین! خودتون احساس میکنید پیشرفت داشتید؟

_بله! احساس میکنم از خرچنگ قورباغه به خرچنگ وزغ ارتقا پیدا کرده.

آتیس خندید. یاد آخرین یکشنبه ای افتاد که هنرجوها خانه شان بودند. آخر جلسه به دور از چشم استاد از یکی از هنرجوها خواهش کرده بود که به بقیه خبر بدهد که فعلا چند وقتی قرار یکشنبه هایشان کنسل شده تا خبرشان کند و تاکید کرده بود که به استاد حرفی نزنند و الحق هم که در این پنج روز کسی حرفی نزده بود. با صدای استاد رشته افکارش پاره شد : یکی نیست به من بگه آخه پیرمرد! آخر پیری خط یاد گرفتنت دیگه چه صیغه ایه! آخر عمری خودتو که مضحکه کردی هیچی، تازه وقتی میخوای ثمره شو بینی و بشی بهزاد معاصر باید دار فانی رو وداع بگی.

آتیس خندید و گفت : خدا نکنه!

_اصلا من بخاطر همینم که شده تصمیم میگیرم دیرتر بمیرم. باید یجورایی با عزراعیل کنار بیام. مثلا خوبه بهش قول آموزش خط بدم.

آتیس قهقهه ای زد که هم زمان شد با ورود آریا به سالن. از دیدن استاد و آتیس کنار هم، آن هم در حالیکه آتیس در حال قهقهه زدن بود خوشش نیامد. پوف کلافه ای کشید و گفت : من میرم توی حیاط. چند دقیقه دیگه بیا جوجه های کباب شده رو ببر بذار توی فر.

آتیس دست از خنده کشید و گفت : باشه. برو، میام.

آریا با سینی جوجه و کوبیده ها از سالن خارج شد. آتیس که از شدت خنده چهره اش قرمز شده بود گفت : بفرمایید. چایتون سرد شد.

استاد لیوان چای را سرکشید. آتیس با لحن کودکانه گفت : آگه گفتید شام مخصوص امشبم چیه؟ استاد لبخندی زد : فقط بگو ته چینه.

_درسته!

_یدونه ای.

با لبخند گشادی گفت : میدونم!

آتیس از جا برخاست و گفت : شرمنده. من برم آگه جوجه ها آماده شده از آریا بگیرم.

استاد از جا برخاست و گفت : من میرم. تو بشین.

آتیس که حسابی تعجب کرده بود گفت : باشه! پس بی زحمت سینی جوجه رو هم ببرید.

استاد سینی جوجه را از روی این برداشت و به حیاط رفت. آریا در افکارش غوطه ور بود که با حس حضور کسی که خیال کرد آتیس است، با لبخند سرش را بالا آورد که با دیدن چهره جدی و خشک استاد غافلگیر شد. بعد از مکث کوتاهی نگاه از استاد گرفت و به جوجه های روی منقل داد. سکوت سنگین بینشان را آریا شکست و گفت : خیلی خوشحالید که تونستید رابطه بین من و آتیس رو کم رنگتر کنید. درسته؟

_خب البته زیادم موفق نبودم. تو پررو تر از این حرفایی! آگه من با برنامه ریزی کاری کردم که آتیس نتونه باهات بیاد بیرون ولی خبراشو دارم تو هر روز به صرف عسرونه اینجا هستی.

_چرا موفق نبودید؟ اتفاقا خلیم موفق بودید. هر پنجشنبه بجای من، شما با آتیس رفتید باغ رضوان! هر وقت از آتیس خواستم بیاد آپارتمانم یا مرکز مشاورم یا بریم بیرون با هم قدم بزنیم شما با حضورتون مانع شدید. یا خونه پیش آتیس بودید، یا اون خونتون بود، یا قبلا دعوتش کرده بودید.

_بهت گفته بودم بهش نزدیک نشو. بهت گفته بودم حواسم بهت هست. بهت گفته بودم آگه ببینم پاتو از گلیمت درازتر کردی وارد گود میشم.

از عذاب دادن من لذت میبرید؟ از اینکه میبینید برای بودن با آتیس بال بال میزنم و شما هر بار مانع میشدید لذت میبرید؟

نه! اصلاً! این به قول خودت بال بال زدن برای دیدن آتیس چه فایده داره جز اینکه وقتی برات تکراری شد بذاریش و بری؟

آریا که عصبی شده بود با لحن تندی گفت : شما حق نداری هر طوری که دوست داری دربارم فکر کنی! من همچین نامردی در حق هیچ کسی نمیکنم، چه برسه در حق عشقم.

خونسرد گفت : آهان! پس یکی از نشونه های عاشق بودن، پیشکش عشقت به کسی دیگه ست. هان!

آریا ساکت شد. حرفی برای گفتن نداشت. استاد ادامه داد : بهت گفته بودم که کمکت میکنم آتیسو بدست بیاری، گفتم رفیقتم ولی وقتی باهام رو راست نیستی کاری از دستم بر نیاید.

چرا فکر میکنید باهاتون رو راست نیستم؟

چون نمیگی از چی داری فرار میکنی.

آریا آه کشید : کاش حداقل یک نفر توی این دنیای خاکی حق رو به من میداد.

سپس جوجه های کباب شده را داخل بشقاب گذاشت. استاد بشقاب را برداشت و در حین رفتن گفت : تا کسی حرفاتو نشنوه بهت حق نمیده. حق دادن که چشم بسته نمیشه.

و با گفتن این حرف به سالن رفت. آتیس که در آشپزخانه در حال چک کردن پلو بود، بشقاب را از دست استاد گرفت و تشکر کرد. پلو دم کشیده بود، زیر اجاق گاز را خاموش کرد و بشقاب جوجه را داخل فر گذاشت.

زنگ آیفن خبر از آمدن خانواده فرهی میداد. دکمه آیفن را زد و منتظر شد تا خانم فرهی وارد سالن شد. مثل همیشه آتیس را در آغوش کشید. آتیس سلام گرمی کرد و جواب گرمی هم شنید. مانتوی کالباسی تنش بود. لبخند زد و گفت : خوشحالم باز این مانتوی کالباسی رو تنتون میبینم.

ممنون عزیزم. تصمیم گرفتم چند دست لباس رنگی بخرم. باید یروز همراهم بیای.

آتیس تنها لبخند زد. آیا فرصت همراهی خانم فرهی را داشت! صدای سلام احوالپرسی خانم فرهی با استاد رشته افکارش را پاره کرد. آتیس پرسید : پس آقای فرهی؟

_ مونده توی حیاط پیش آریا .

آتیس به سمت آشپزخانه رفت تا چای بریزد و خانم فرهی هم که دنبالش میرفت گفت : این فرهی خدا خیر داده دستمو گذاشت لای پوست گردو. چندین بار بهش زنگ زدم و گفت ده دقیقه دیگه میام. آخر سر بهش گفتم اگه نمیتونه بیاد دنبالم، خودم با آژانس میرم. تازه بهش برخورد. آتیس در حال چیدن استکانها داخل سینی گفت : اشکالی نداره. کاره زیادی نداشتیم. خودتونو ناراحت نکنید.

_ دست تنها خیلی خسته شدی حتما!

_ نه اتفاقا! کاری نداشتیم.

استکانها را از چای پر کرد و رو به خانم فرهی گفت : بفرمایید توی سالن.

هر دو به طرف سالن به راه افتادند. آتیس به استاد و خانم فرهی چای تعارف کرد و برای پدر هم استکانی چای گذاشت. خواست با سینی چای به حیاط برود که آقای فرهی کوبیده بدست وارد شد. آتیس سینی چای را روی میز وسط سالن گذاشت. سینی کوبیده را از دست آقای فرهی گرفت و گفت : سلام. خوش اومدید. زحمت کشیدید.

_ سلام دخترم. ممنونم. زحمتی نبود. خوب این آریا رو خفت کردیا! والا ما که هر چی بهش میگیرم برامون کوبیده درست کنه افتخار نمیده.

آتیس در حالیکه میخندید و به طرف آشپزخانه میرفت گفت : همچین شاخ غولو هم نشکسته ها! تلفنی مواد کوبیده و نسبت هاشونو بهم گفت و خودم موادشو قاطی کردم.

سپس در فر را باز کرد و در حال گذاشتن کوبیده ها داخل آن ادامه داد : اون فقط سیخشون گرفت که خودمم با سیخ گیر میتونستم.

خانم فرهی خندید : آفرین آتیس جان! با مردها باید همینجوری رفتار کرد. جنبه تشکر ندارن.

آتیس خندید و به سالن بازگشت. به آقای فرهی چای تعارف کرد. بعد از صرف چای گفت : شام رو بکشم یا حالا زوده؟

استاد جواب داد : منکه تا شامم رو نخورم همه حواسم پیش غذاهاست.

آقای فرهی لبخندی زد : پس بی زحمت بکش سفره رو که بعدش بتونیم چند کلوم با استاد حرف بزنیم.

خانم فرهی سینی را برداشت، از جا برخاست و گفت : آره عزیزم. هر چی شام زودتر خورده بشه بهتره.

آتیس و خانم فرهی به آشپزخانه رفتند که آریا هم گوجه بدست در سالن را باز کرد، داخل شد و به آشپزخانه آمد. آتیس ظرف گوجه را گرفت و گفت : ممنون. دستاتو بشور تا میزو میچینم.

آریا به سمت دستشویی رفت و خانم فرهی و آتیس مشغول چیدن میز شدند. خانم فرهی رو به آتیس گفت : خیلی زحمت کشیدی عزیزم. لازم به این همه بریز و پاش نبود. دست تنها کلی خسته شدی.

_ این حرفو نزنید! بره که زمین نزدم.

_ والا بره زمین زدن در دسرش از این سفره رنگین کمتره.

میز شام چیده شد و همه پشت میز جای گرفتند. با دیدن سفره استاد سوت بلندی کشید و گفت : چه کرده این پیروزفر! ما که جای خوردنه این همه چیز رو نداریم.

آتیس با تواضع جواب داد : نوش جونتون. ولی فعلا ذهنتونو درگیر خوردن شام کنید فقط! تنقلات توی سفره رو بعد میچینم روی میز تا سر فرصت میل کنید.

همه مشغول خوردن شدند که استاد با دهن پر گفت : خب آب زیر گاه!

ناگهان سر آریا چرخید به سمت استاد. استاد خندید و گفت : اینبارو گفتم آب زیر گاه با تو نبودم، با آتیس مارمولک بودم.

لبخند روی لب همه نشست. آتیس با خنده جواب داد : بله استاد؟

استاد لقمه اش را قورت داد : دلیل این مهمونی چیه؟

_ خب مگه باید دلیلی داشته باشه؟

_ بایدی در کار نیست. ولی این مهمونی دلیل داره. هم من میدونم، هم تو!

با تعجب پرسید : شما میدونید؟

بله! بلخره از اون سی نفر یکیشون ذهن لقی کرده و بهم ماجرا رو گفته! البته به نیابت از همه! خب حقم دارن! همه نگرانن و تو برای تک تکشون عزیزی.

آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت. استاد قهقهه ای زد و گفت: من همیشه یک قدم از تو جلوترم دختر جان. اینو هرگز فراموش نکن. قبل از گفتن اونام خودم حس کرده بودم خبریه.

خانواده فرهی که حسابی کنجکاو شده بودند هر کدام در ذهنشان دلایل مختلفی برای این مهمانی می آوردند تا اینکه آریا کلافه و نگران پرسید: میشه به مام بگید جریان چیه؟

آتیس لقمه اش را قورت داد و گفت: الان نه! بعد شام میگم.

آریا پوفی کشید و مشغول بازی با غذایش شد. اشتهاش کور شد. حس خوبی به این مهمانی و حرفهای گنگ آتیس و استاد نداشت. استاد راست میگفت. همیشه یک قدم از همه جلوتر بود. استاد که متوجه بی اشتهايي آریا و ذهن درگیرش شد پوزخندی زد و گفت: بخور آریا! آتیس بابتشون کلی زحمت کشیده. نترس! خبری که میخوای بشنوی خیلیم بد نیست. حداقل برای تو!

با این حرف، آریا دلشوره عجیبی گرفت. چیزی راه گلویش را بسته بود. لیوانی دلستر برای خودش ریخت و همه را به یکباره سرکشید، ولی نه راه گلویش باز شد و نه آتش تنش خوابید. دیگر همه متوجه حال آشفته آریا شدند. خانم فرهی با نگرانی پرسید: آریا مامان خوبی؟

آریا سرش را به نشانه تایید تکان داد. آتیس رو به استاد گفت: ببینید استاد! خب میذاشتید بعد شام این حرفارو میزدید. الان ذهن همه درگیر شد.

استاد بی خیال شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونستم انقدر کنجکاو می کنن.

خانم فرهی خندید: راستش ذهن منم خیلی درگیر شد. ایشالا که خیره.

آتیس با لبخند جواب داد: بله. خیره! نگران نشید.

خانم فرهی که انگار با همین چند کلمه حرف خیالش راحت شده بود، نفسی از سر آسودگی کشید و مشغول خوردن شد. بعد از اتمام شام، آتیس فرنی، ژله و انواع پودینگ را روی میز داخل سالن چید. با کمک آریا و خانم فرهی، میز را کامل جمع کردند و ظرفها را شستند.

خانم فرهی دستهایش را خشک کرد و گفت: من میرم بشینم عزیزم.

چشم. بفرمایید. دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید.

چه زحمتی؟ این کمترین کمکی بود که میتونستم بهت بکنم.

و از آشپزخانه خارج شد. همانطور که فنجانها را داخل سینی میچید رو به آریا که روی صندلی نشسته بود گفت : توام برو توی سالن! منم الان نسکافه میریزم و میام پیشتون.

آریا که دیگر تحمل نداشت، آرام بازوی آتیس را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند. آتیس اجبارا دست از کار کشید. با چشم های نگران، میخ چشمهای غمگین آتیس شد و گفت : دارم دیوونه میشم. دلیل این مهمونی چیه؟

آتیس پس از سکوت کوتاهی جواب داد : چرا نگرانی؟ استاد که گفت خیره!

واسه کی خیره؟ هان؟

آتیس با صدای غمگین جواب داد : برای همه.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد : دلیل این نگرانی تو نمیفهمم.

آریا خواست بگوید میترسم از دستت بدهم! اما فقط سکوت کرد. بازوی آتیس را رها کرد و به سالن رفت. آتیس با سینی نسکافه و شیرینی لطیفه وارد سالن شد و پس از تعارف آنها، روی مبل کنار خانم فرهی نشست. خانم فرهی با مهربانی گفت : از بس شامت خوشمزه بود که تا خرخره خودمو پر کردم. فکر میکردم تا یک هفته نتونم لب به چیزی بزنم، ولی این شیرینی خامه ای ها انقدر چشمک میزنن که همیشه از شون گذشت.

آتیس با لبخند جواب داد : نوش جونتون.

سکوت کوتاهی در سالن حکم فرما شد که آتیس گفت : راستی! کلی غذا مونده.

سپس رو به خانم فرهی گفت : اگه ناراحت نمیشید یکم شو بدم شما ببرید برای ناهار فردا.

خانم فرهی با خجالت جواب داد : نه عزیزم. شرمندمون نکن. این چه کاریه؟ بذار فردا خودتو بابا بخورید.

و آقای فرهی بی محابا گفت : خانم تعارف نکن! داره میگه غذا زیاده. یه وعده ام که از دست غذاهای رژیمی شما خلاص شیم، یه وعده ست.

سپس رو به آتیس ادامه داد : دستت درد نکنه بابا جان! بده میبریم که از دست این دستپخت نسا کم مونده سوءهاضمه بگیریم.

خانم فرهی با اعتراض گفت : سیروس!

همه خنده شان گرفت و آتیس در حین خنده گفت : ناراحت نشید خانم فرهی! آقای فرهی داره شوخی میکنه.

خانم فرهی با لبخند جواب داد : چرا ناراحت بشم عزیزم وقتی میتونم تلافی کنم؟

استاد خندید : خدا به دادت برسه فرهی. این خانما بخوان تلافی کنن بد تلافی میکنن.

آتیس رو به استاد گفت : استاد برای شمام غذا گذاشتن کنار.

_ ممنون. همه ته چینا مال من. اگه تا یک هفته ام بمونه توی یخچالم بازم تا دونه آخرشو میخورم.

_ نوش جونتون.

نگاهی به چهره دلخور آریا انداخت : توام میبری؟

با سردی جواب داد : نه!

_ چرا؟

_ خودت که میدونی ظهرا خونه نیستم. مرکز نهار میخورم. با تیرداد.

_ انقدر غذا هست که به تیردادم برسه. یعنی میگی بهتر از غذای بیرون نیست؟

_ از دست تو زهر هلاهل بخورم بهتره.

آتیس با لحن بی تفاوتی گفت : دفه دیگه زهر هلاهل سرو میکنم، فقط به خاطر تو!

استاد قهقهه ای زد که آریا را کفری تر کرد. خانم فرهی رو به آریا گفت : آریا ماما جان! باز تلخ شدی!؟

آریا با حرص جواب داد : مگه میذارن شیرین بمونیم؟

آقای فرهی اظهار گونه گفت : مراقب حرف زدنت باش! آتیس برام خیلی عزیزه.

آریا با صدای تقریبا بلندی جواب داد : اونکه البته! همه براتون عزیزن جز تنها پسره تون.

سپس با نگاه طعنه آمیزی اشاره به استاد کرد و ادامه داد : آتیس انقدر خاطر خواه داره. شما دیگه بس کن بابا!

و صدای قهقهه استاد پتکی شد که روح آتیس را کوبید. آتیس که از حرفهای تند آریا دلخور شده بود، با تمام وجود سعی کرد بغضش را قورت دهد. دلش نمیخواست با ریختن اشکهایش جو متشنج خانه، متشنج تر شود. سینی فنجانهای خالی را جمع کرد و به آشپزخانه برد. فنجانها و پیشدستی ها را شست و داخل آبچکان گذاشت. بشقابهای میوه خوری و کارد ها را برداشت و به سالن برگشت. خانم فرهی بشقابها را از دستش گرفت و گفت : دختر امشب به کشتنمون میدی. بسه دیگه.

_ خداکنه. میوه که جا نمیخواد. تازه غذا رو هم هضم میکنه.

خانم فرهی مشغول چیدن بشقاب و کارد ها شد و آتیس با میوه خوری بزرگی حاوی انواع میوه وارد سالن شد. آریا از جا برخاست، میوه خوری را از دست آتیس گرفت و گفت : سنگینه! صدام میکردی پیام بیارمش.

آتیس تشکر کرد و به آشپزخانه رفت و با یک سینی لیوان آب زرشک به سالن بازگشت. به همه تعارف کرد و روی مبل کنار خانم فرهی نشست. آقای فرهی قلی از آب زرشک خورد و گفت : چقدر خوشمزه ست. چقدرم خوش رنگه.

_ نوش جان! راستش یکم ترش درستش کردم که غذا رو هضم کنه.

خانم فرهی پرسید : خودت درست کردی مگه؟

_ بله.

_ همیشه توی یخچال مون آب زرشک برای سیروس هست. خیلی دوست داره، ولی من بلد نیستم درست کنم. دستورش خیلی سخته؟

_ اصلا سخت نیست! زرشک رو توی ظرفی دو سه روز بخیسونید. بعدشم بریزیدشون توی مخلوط کن.

_ با همون آبی که زرشک توش خیس خورده؟

_ بله. بعدش هم با صافی صافش کنید.

_اینکه خیلی آسونه. ممنون!

استاد در حال خوردن موزی گفت : این آتیس همه کارهاشو به ساده ترین نحو ممکن انجام میده. همیشه برای من آب زرشک درست میکنه. میگه برای سلامتی ما ها خیلی خوبه. البته منظورش از ما ها همون پیر پاتالاست. نمیدونه که همین الانشم صد تا مثل اونو حریفم!

آتیس خندید : میگن خانمها روی سنشون خیلی حساسند! شما که رو دست خانمها رو هم زدید.

_آخه زورم میاد بهم بگن پیرم! مگه چند سالمه؟ هان؟

_استاد! کاری نکنید یه کپی از شناسنامتونو بیارم نشون بدما! معلومه خیلی وقته سری بهش نزدید.

استاد قهقهه زد : توام دیگه فایده نداری. آب زیر گاه شدی!

خانم فرهی در حال پوست گرفتن کیوی گفت : خب عزیزم. کی وقت داری با هم بریم خرید؟ یه خرید اساسی؟

_دیدی که ثابت کردم شمام میتونید رنگی بپوشید! دیدید بهتون ثابت کردم رنگها چقدر سر حالتون میارن؟

_دقیقا! یکی رنگها خیلی سرحالم آوردن. یکی حضور پر انرژی تو!

_ممنون. شما لطف دارید.

_خب عزیزم! نگفتی کی وقت داری!

_راستش...

آقای فرهی حرف آتیس را قطع کرد و با اعتراض گفت : نسا بذار بنده خدا یچیزی بخوره! انقدر نگیرش به حرف! خودم یه روز میبرمت خرید. خوبه؟

_با تو برم خرید؟ هرگز! مگه مرد جماعت حوصله خرید داره؟ اینم مردی که پا به سن گذاشته و مثل تو انقدر...

آقای فرهی با خنده گفت : خجالت نکش. بگو! انقدر اسقاطه. درست گفتم؟

خانم فرهی خندید و گفت : به قول آتیس زدی به هدف!

_ دستت درد نکنه خانم!

_ قابلی نداشت.

_ این حاضر جوابیه آتیس انگار روی توام تاثیر گذاشته!

آتیس خندید : ای بابا! این آقای فرهی طوری درباره من حرف میزنه که انگار من سرچشمه همه بی ادبی هام.

و همه خندیدند.

خانم فرهی دستهایش را خشک کرد و گفت : من میرم بشینم عزیزم.

_ چشم. بفرمایید. دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید.

_ چه زحمتی؟ این کمترین کمکی بود که میتونستم بهت بکنم.

و از آشپزخانه خارج شد. همانطور که فنجانها را داخل سینی میچید رو به آریا که روی صندلی نشسته بود گفت : توام برو توی سالن! منم الان نسکافه میریزم و میام پیشتون.

آریا که دیگر تحمل نداشت، آرام بازوی آتیس را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند. آتیس اجبارا دست از کار کشید. با چشم های نگران، میخ چشمهای غمگین آتیس شد و گفت : دارم دیوونه میشم. دلیل این مهمونی چیه؟

آتیس پس از سکوت کوتاهی جواب داد : چرا نگرانی؟ استاد که گفت خیره!

_ واسه کی خیره؟ هان؟

آتیس با صدای غمگین جواب داد : برای همه.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد : دلیل این نگرانی تو نمیفهمم.

آریا خواست بگوید میترسم از دستت بدهم! اما فقط سکوت کرد. بازوی آتیس را رها کرد و به سالن رفت. آتیس با سینی نسکافه و شیرینی لطیفه وارد سالن شد و پس از تعارف آنها، روی مبل کنار خانم فرهی نشست. خانم فرهی با مهربانی گفت : از بس شامت خوشمزه بود که تا خرخره خودمو پر کردم. فکر میکردم تا یک هفته نتونم لب به چیزی بزنم، ولی این شیرینی خامه ای ها انقدر چشمک میزنن که همیشه از شون گذشت.

آتیس با لبخند جواب داد : نوش جونتون.

سکوت کوتاهی در سالن حکم فرما شد که آتیس گفت : راستی! کلی غذا مونده.

سپس رو به خانم فرهی گفت : اگه ناراحت نمیشید یکم شو بدم شما ببرید برای ناهار فردا.

خانم فرهی با خجالت جواب داد : نه عزیزم. شرمندمون نکن. این چه کاریه؟ بذار فردا خودتو بابا بخورید.

و آقای فرهی بی محابا گفت : خانم تعارف نکن! داره میگه غذا زیاده. یه وعده ام که از دست غذاهای رژیمی شما خلاص شییم، یه وعده ست.

سپس رو به آتیس ادامه داد : دستت درد نکنه بابا جان! بده میبریم که از دست این دستپخت نسا کم مونده سوءهاضمه بگیریم.

خانم فرهی با اعتراض گفت : سیروس!

همه خنده شان گرفت و آتیس در حین خنده گفت : ناراحت نشید خانم فرهی! آقای فرهی داره شوخی میکنه.

خانم فرهی با لبخند جواب داد : چرا ناراحت بشم عزیزم وقتی میتونم تلافی کنم؟

استاد خندید : خدا به دادت برسه فرهی. این خانما بخوان تلافی کنن بد تلافی میکنن.

آتیس رو به استاد گفت : استاد برای شمام غذا گذاشتن کنار.

_ممنون. همه ته چینا مال من. اگه تا یک هفته ام بمونه توی یخچالم بازم تا دونه آخرشو میخورم.

_نوش جونتون.

نگاهی به چهره دلخور آریا انداخت : توام میبری؟

با سردی جواب داد : نه!

_چرا؟

_خودت که میدونی ظهرا خونه نیستم. مرکز ناهار میخورم. با تیرداد.

_انقدر غذا هست که به تیردادم برسه. یعنی میگی بهتر از غذای بیرون نیست؟

_ از دست تو زهر هلاهل بخورم بهتره.

آتیس با لحن بی تفاوتی گفت : دفه دیگه زهر هلاهل سر و میکنم, فقط به خاطر تو!

استاد قهقهه ای زد که آریا را کفوری تر کرد. خانم فرهی رو به آریا گفت : آریا مامان جان! باز تلخ شدی!؟

آریا با حرص جواب داد : مگه میذارن شیرین بمونیم؟

آقای فرهی اخطار گونه گفت : مراقب حرف زدنت باش! آتیس برام خیلی عزیزه.

آریا با صدای تقریبا بلندی جواب داد : اونکه البته! همه براتون عزیزن جز تنها پسره تون.

سپس با نگاه طعنه آمیزی اشاره به استاد کرد و ادامه داد : آتیس انقدر خاطر خواه داره. شما دیگه بس کن بابا!

و صدای قهقهه استاد پتکی شد که روح آتیس را کوبید. آتیس که از حرفهای تند آریا دلخور شده بود, با تمام وجود سعی کرد بغضش را قورت دهد. دلش نمیخواست با ریختن اشکهایش جو متشنج خانه, متشنج تر شود. سینی فنجانهای خالی را جمع کرد و به آشپزخانه برد. فنجانها و پیشدستی ها را شست و داخل آبچکان گذاشت. بشقابهای میوه خوری و کارد ها را برداشت و به سالن برگشت. خانم فرهی بشقابها را از دستش گرفت و گفت : دختر امشب به کشتنمون میدی. بسه دیگه.

_ خداکنه. میوه که جا نمیخواد. تازه غذا رو هم هضم میکنه.

خانم فرهی مشغول چیدن بشقاب و کارد ها شد و آتیس با میوه خوری بزرگی حاوی انواع میوه وارد سالن شد. آریا از جا برخاست, میوه خوری را از دست آتیس گرفت و گفت : سنگینه! صدام میکردی بیام بیارمش.

آتیس تشکر کرد و به آشپزخانه رفت و با یک سینی لیوان آب زرشک به سالن بازگشت. به همه تعارف کرد و روی مبل کنار خانم فرهی نشست. آقای فرهی قلیی از آب زرشک خورد و گفت : چقدر خوشمزه ست. چقدرم خوش رنگه.

_ نوش جان! راستش یکم ترش درستش کردم که غذا رو هضم کنه.

خانم فرهی پرسید : خودت درست کردی مگه؟

بله.

همیشه توی یخچال مون آب زرشک برای سیروس هست. خیلی دوست داره، ولی من بلد نیستم درست کنم. دستورش خیلی سخته؟

اصلا سخت نیست! زرشک رو توی ظرفی دو سه روز بخیسونید. بعدشم بریزیدشون توی مخلوط کن.

با همون آبی که زرشک توش خیس خورده؟

بله. بعدش هم با صافی صافش کنید.

اینکه خیلی آسونه. ممنون!

استاد در حال خوردن موزی گفت : این آتیس همه کارهاشو به ساده ترین نحو ممکن انجام میده. همیشه برای من آب زرشک درست میکنه. میگه برای سلامتی ما ها خیلی خوبه. البته منظوروش از ما ها همون پیر پاتالاست. نمیدونه که همین الانشم صد تا مثل اونو حریفم!

آتیس خندید : میگن خانمها روی سنشون خیلی حساسند! شما که رو دست خانمها رو هم زدید.

آخه زورم میاد بهم بگن پیرم! مگه چند سالمه؟ هان؟

استاد! کاری نکنید یه کپی از شناسنامتونو بیارم نشون بدما! معلومه خیلی وقته سری بهش نزدید.

استاد قهقهه زد : توام دیگه فایده نداری. آب زیر کاه شدی!

خانم فرهی در حال پوست گرفتن کیوی گفت : خب عزیزم. کی وقت داری با هم بریم خرید؟ یه خرید اساسی؟

دیدي که ثابت کردم شمام میتونید رنگی بپوشید! دیدید بهتون ثابت کردم رنگها چقدر سر حالتون میارن؟

دقیقا! یکی رنگها خیلی سر حاله آوردن، یکی حضور پر انرژی تو!

ممنون. شما لطف دارید.

خب عزیزم! نگفتی کی وقت داری!

_راستش...

آقای فرهی حرف آتیس را قطع کرد و با اعتراض گفت : نسا بذار بنده خدا یچیزی بخوره! انقدر نگیرش به حرف! خودم یه روز میبرمت خرید. خوبه؟

_با تو برم خرید؟ هرگز! مگه مرد جماعت حوصله خرید داره؟ اینم مردی که پا به سن گذاشته و مثل تو انقدر...

آقای فرهی با خنده گفت : خجالت نکش. بگو! انقدر اسقاطه. درست گفتیم؟

خانم فرهی خندید و گفت : به قول آتیس زدی به هدف!

_دستت درد نکنه خانم!

_قابلی نداشت.

_این حاضر جوابیه آتیس انگار روی توام تاثیر گذاشته!

آتیس خندید : ای بابا! این آقای فرهی طوری درباره من حرف میزنه که انگار من سرچشمه همه بی ادبی هام.

و همه خندیدند.

آریا بشقابی دست آتیس داد : بخور یکم انرژی بگیر. از صبح تا حالا زحمت کشیدی.

آتیس نگاهی به بشقاب انداخت. داخل آن موز، کیوی، سیب و آناناس تکه تکه شده بود. آریا ادامه داد : الان برام گلابی و خیار و پرتقال پوست میگیرم.

آتیس نگاه قدردانی به آریا انداخت، ولی آریا هنوز دلخور بود. با مهربانی از آریا تشکر کرد و بشقاب میوه را از دستش گرفت. کمی از میوه ها را داخل بشقاب دیگری ریخت، بشقاب را به استاد داد و گفت : بی زحمت اینا رو بدید بابا.

آریا معترض گفت : برای بابا جدا پوست میگرفتم. اینا مال تو بود.

_ممنون آریا ولی من ظرفیت خوردن این همه میوه رو ندارم. فولم.

_بیخود. خودت گفتی میوه جا نمیخواد.

_ خب واسه معده من میوه جا میخواد.

_ از هیكل شبیه رشته ماکارونیت معلومه.

آتیس مدتی هاج و واج آریا را نگاه کرد و همه زدند زیر خنده. استاد که از خنده قرمز شده بود گفت : من همیشه بهش میگم نی قلیونم نیستی، نی نوشابه ای! ولی آریا خلاقیت بیشتری برای توصیف شکل ظاهری آتیس به خرج داد.

آتیس معترض گفت : استاد!

و خنده استاد تبدیل به قهقهه شد. خانم فرهی دست انداخت دور گردن آتیس و گفت : دخترمو اذیت نکنید. هیكلش تازه مثل عروسک باریبه!

آریا مامان خانم! تحقیقات نشون داده همون عروسکم اگه آدم بود، بخاطر ضعف عضلاتش قادر به راه رفتن نبود.

و آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : تحقیقات اشتباه نشون داده. چون من دارم راه میرم.

آریا خندید : واقعا سرتقی!

آتیس بعد از خوردن میوه اش خواست از جا بلند شود که آریا گفت : کجا؟ بشین ببینم! برات میوه پوست گرفتیم.

آتیس معترض گفت : بخدا جا ندارم خب!

_ بیخود. بشین ببینم. باید همشو بخوری! اگه دم دستم بودی میدونستم چطور غذا خورت کنم.

آتیس بی توجه به آریا به سمت آشپزخانه رفت و گفت : غذا ها رو تقسیم کنم، میام و بشقاب میوه ای که زحمتشو برام کشیدی رو میخورم.

غذاها را در سه ظرف جداگانه کشید و روی اپن گذاشت. قابلمه های خالی شده را شست و کج روی گاز گذاشت تا خشک شوند و به سالن بازگشت. به محض نشستن آریا بشقاب میوه را دستش داد و گفت : بفرمایید بانو!

آتیس پوفی کشید و گفت : معدم اگه امشب از دست آریا نترکه شانس آوردم.

تکه ای گلابی سرچنگال زد و داخل دهانش گذاشت و ادامه داد : پس خودت چی؟ بخور دیگه!

_ تا شما توی آشپزخونه تشریف داشتی بنده خوردم تا خرخره. میدونی که باهات تعارف ندارم.
_ نوش جوننت.

استاد با دهان پر گفت : این ظرف میوه خوری رو روی میز تصور کنید، البته پرش رو!

همه چشم دوختند به ظرف میوه خوری که آقای فرهی گفت : خب!

_ زمستونم توش همین میوه هاست. منتها خشکشون. مثل میوه خوری پیرزنا میشه.

آتیس معترض گفت : ای بابا! استاد! امشب کمر به تخریب شخصیت من بستینا! باربیم بهم میگید
نی نوشابه و رشته ماکارونی! عرضه خشک کردن میوه رو دارم بهم میگید پیرزن!

_ اولاً که رشته ماکارونی رو به اسم من ننویس که اون خلاقیت شخص آریا بود. در ضمن مگه میوه
خشک کردنم عرضه میخواد؟!

خانم فرهی با لبخند به سوی آتیس گفت : ولشون کن عزیزم. اینا حسودیشون میشه. راستی، تو
واقعا میوه خشک میکنی؟

_ بله.

آریا_ منکه برای رسیدن زمستون بی صبرانه لحظه شماری میکنم. بلکه ام آتیس از اون میوه های
خوشمزه برامون بیاره.

خانم فرهی از جا برخاست و در حال جمع کردن بشقابهای میوه گفت : خوبه همین الان به آتیس
گفتی رشته ماکارونی! چطوری روت میشه حرف از خوردن اون میوه ها بزنی؟

آتیس رو به خانم فرهی گفت : زحمت نکشید. جمعشون نکنید بذارید میل کنن.

آقای فرهی_ ممنون دخترم. به قدر کافی خوردیم.

_ نوش جونتون.

خانم فرهی به سمت آشپزخانه به راه افتاد که آتیس گفت : پس بذاریدشون توی سینک خودم
میام می شورمشون.

_ نه عزیزم. شستن اینا با من! تو بشین.

_ آخه اینجوری که خوب نیست! شما میفتید توی زحمت.

_ چه زحمتی؟ خودمون خوردیم.

صدای ریختن آب کف سینک، خبر از شسته شدن ظرفها میداد. آقای فرهی گفت : خب... نگفتید مناسبیت مهمونی امشب چیه!

_ الانم زوده. صبر کنید وقتی کافه گلاسه و کیک آوردم بهتون میگم.

استاد معترض گفت : ای بابا! رحم کن دختر جون. دیگه کی جای کیک و کافه گلاسه داره؟

_ خب این آب زرشک همه چیزو میشوره میبره پایین. اصلا هدف من از سرو آب زرشک همین بود.

_ خدا امشب ما رو از دست تو بخیر بگذرونه.

آتیس خندید : همچین میگید انگار دارم زهر به خوردتون میدم. بابا همه خوراکی های من مجازه!

آریا با لحن بدجنسی گفت : همین دیگه! مشکل خوراکی های تو مجاز بودنشونه! غیر مجاز تو دست و بالت چی داری؟

آتیس خندید : از اونا ندارم! باید خودت از خونت میوردی.

آریا لبی گزید و گفت : یعنی میخوای بگی من اینکاره ام؟ نه داداش! اشتباه به عرضه تون رسوندن.

استاد قهقهه زد : آره جون خودت! تو از اینکاره ام اینکاره تری.

آتیس بلند خندید و مشغول خوردن آب زرشکش شد. خانم فرهی به سالن آمد و به محض دیدن سینی حاوی لیوانهای خالی، سینی را برداشت که آتیس معترض گفت : خانم فرهی! اینا رو بذارید واسه من دیگه.

و خانم فرهی بی توجه به حرف آتیس، همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت گفت : از این اخلاق تعارفی بودنت خوشم نیاد.

_ تعارفی نیستم! نمیخوام توی زحمت بیفتید.

_ چه زحمتی؟ فکر میکنم اومدم خونه دخترم. مگه یه مادر خونه دخترش که میره یجا صاف میشینه؟ نه خیر! از این بیشترم کمکش میکنه.

_ ممنون نسا جون.

بعد از کمی سکوت آریا پوف کلافه ای کشید و گفت : نه خیر! نگار تا جون به لبمون نکنی حرف نمیزنی که چه خبره.

آتیس با طمانینه گفت : میگم! یه کم صبر داشته باش.

خانم فرهی هم از آشپزخانه بیرون آمد و کنار آنها نشست و گفت : چند ماهه از فروش خونمون میگذره. کسی توش ننشسته؟

آتیس جواب داد : هنوز که نه!

_ چرا؟ ساختش قدیمی هست ولی خیلی تر تمیزه. قابل سکونته هنوز.

_ راستش نمیدونم!

_ هی... چه خاطراتی داشتیم توی اون خونه!

سپس فکری کرد و ادامه داد : البته بیشترشون بد بود. ولی خب صمیمیت من و مادر خدا بیامرزت خیلی خوب بود. دلم براش خیلی تنگ شده.

آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : منم همینطور!

آریا کلافه گفت : ای بابا! مادر من نخوای اینجا شام غربیان راه بندازی. منکه تا خرخره پرم! خواهشا بس کن.

خانم فرهی از لحن آریا ناراحت شد ولی چیزی نگفت و سکوت کرد.

سکوت سنگین سالن توسط زنگ موبایل آتیس شکسته شد. آتوسا بود. با لبخند از همه معذرت خواهی کرد و به حیاط رفت. تماس را وصل کرد : سلام آتوسا. خوبی؟

_ سلام عزیزم. خوبم. ممنون. کارا خوب پیش میره؟

_ آره. آماده ام. الان مهمون دارم.

_ کلک! بگو گودبای پارتی گرفتی دیگه.

آتیس خندید : دقیقا.

_ کیا هستن؟

_ استاد و خانواده فرهی.

_ همین؟!

_ خب آره. جز اینا با کسی رفت و آمد ندارم.

_ راستم میگی. خیلی از فامیل شناس آوردیم؟

_ بهتر که شناس نیوردیم. حوصله شونو ندارم.

_ فقط زنگ زدم حالتو بپرسم.

_ خوبم.

_ دلنگ نیستی؟ مردد؟ ناراحت؟

_ نه! فقط یکم احساس میکنم دلم برای خونمون تنگ میشه. ولی خب وقتی به حضور تو توی

زندگیم فکر میکنم خونه برام بی ارزش میشه.

_ قربونت برم. منکه لحظه شماری میکنم واسه اومدنن. قبل از اینکه خواستی سوار هواپیما شی

حتما بهم زنگ بزنی.

_ چشم.

_ تورتو منتظر تونم.

_ فدات شم.

_ برو به مهمونات برس. فعلا.

_ ممنون زنگ زدی. خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و به سالن بازگشت و نگاههای خانواده فرهی را بی جواب گذاشت. در این میان

استاد چون همه چیز را میدانست، در دل برای آتیس و تصمیمی که گرفته خوشحال بود. آتیس کمی

نگاه به چهره های متعجب خانواده فرهی انداخت. لبخندی زد و گفت : الان وقت اجرای قسمت

حساس ماجراست. وقت سرو کافه گلاسه و کیک شکلاتی و سوپرایز شدن همه.

استاد با لحن مرموزی گفت : البته همه جز من!

آتیس به آشپزخانه رفت. لیوانهای بلند مخصوص سرو کافه گلاسه اش را برداشت و داخل سینی گذاشت. صدای خانم فرهی را شنید : پیام کمکت عزیزم؟

_نه. ممنونم.

مشغول ریختن سس قهوه داخل لیوانها شد که حضور کسی را نزدیکش حس کرد. سرش را چرخاند و آریا را دید. لبخندی زد و گفت : اومدی اینجا چیکار؟ الان میام پیشتون.

_اومدم کمکت بانو!

_ممنون. پس پیشدستی ها رو از آبجکون بردار بی زحمت. اگه هنوز خیسن خشکشون کن.

_چشم.

مشغول برداشتن پیشدستی ها و خشک کردن آنها شد. آتیس هم کافه گلاسه را آماده کرد و نی داخلش گذاشت. چاقو و چنگالها را هم داخل جاقاشقی گذاشت. آریا پیشدستی ها و جاقاشقی را به سالن برد و روی میز چید. به آشپزخانه برگشت و سینی کافه گلاسه را برداشت و به سالن برد و به همه تعارف کرد. آتیس هم کیک را به سالن برد و کنار بقیه نشست. با چاقو مشغول تکه کردن کیک شد که خانم فرهی گفت : حسابی افتادی توی زحمت.

_اختیار دارید. کار خاصی نکردم.

آقای فرهی, کنجکاو پرسید : سوپرایزت چیه دخترم؟

آتیس کیک را به همه تعارف کرد و گفت : سوپرایز! دارید از دستم راحت میشید.

آریا برزخی پرسید : یعنی چی؟

_خب مهمونیه امشب در واقع گودبای پارتیه.

آریا پنجر شده پوفی کشید و به مبل تکیه داد. بیخود احساس خطر نکرده بود. خانم فرهی با بهت پرسید : یعنی داری میری پیش اتوسا؟

_بله.

آقای فرهی _تا کی؟ یعنی کی برمیگردی عزیزم؟

_ راستش معلوم نیست. همه چیز بستگی به شرایط اونجا داره. شاید دیگه برگشتم.

استاد_ خب آب زیرکاه! اینا رو که منم میدونستم. کی قراره بری؟

آتیس مکئی کرد و گفت : خب راستش همین امشب. ساعت دو باید فرودگاه باشیم.

ناگاه آریا از جا پرید و عصبی پرسید : همین امشب؟

_ خب آره؟

_ همین امشب پرواز داری و گذاشتی ساعتی آخرم به ما گفتی؟ خب این چه کاری بود؟ میذاشتی

یدفه میرسیدی کانادا خبرمون میکردی. بیشتر سوپرایز میشدیم.

آتیس با حرص جواب داد : فکر خوبیه! منتها به ذهن خودم نرسید.

آریا فریاد زد : تو خیلی خودخواهی.

و آتیس هم با صدای بلند گفت : نمیدونستم باید باهات مشورت کنم.

_ بحث مشورت نیست بی مغز! بحث اینه که تو فرصت هر کاری رو از من گرفتی.

_ چه کاری مثلا؟ من مسعول انجام کارای تو نیستم.

آریا عصبی فریاد زد : کاش قدیه ارزن شعور توی اون وجودت بود.

و از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت که صدای استاد میخکوبش کرد : تو وجود این دختر

بیشتر از کل هیکل تو شعور هست. بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی.

آریا برگشت و تمام نفرت وجودش را در چشمهایش جا داد و به روی استاد پاشید و از سالن خارج

شد. آتیس پوف کلافه ای کشید و گفت : بفرمایید. بابت این بحث پیش اومده معذرت میخوام.

خانم فرهی بغضی گفت : من بابت رفتار احمقانه پسر و بهم زدن مهمونیت ازت معذرت

میخوام. نمیدونم چش شده. البته... حدسش کار سختی نیست.

آتیس با اندوه جواب داد : اشکالی نداره.

سپس مکثی کرد و بغضی ادامه داد : فکر میکردم با شنیدن خبر رفتنم خوشحال میشدید. از اینکه مهم ترین تصمیم زندگیمو گرفتم و قراره با پدرم برم پیش تنها خواهرم زندگی کنم و از تنهایی در بیام. اما هیچکس خوشحال نشد. هیچکس بهم تبریک نگفت. چرا؟

استاد با لبخند پدرانہ ای گفت : من خیلی خوشحال شدم عزیزم. بنظرم بهترین تصمیم زندگیته همینہ. کاش منم موقعیت تو رو داشتم، کاش بجای کسی منتظرم بود تا به سمتش پرواز میکردم.

آتیس لبخندی زد و قطره ای اشک از چشمانش جاری شد. خانم فرهی ناگهان آتیس را در آغوش کشید و با گریه گفت : قربونت برم. دل کندن ازت سخته. من تازه پیدات کردم. تو روح به زندگی دادی. چطور انتظار داری از رفتنت خوشحال بشم؟ مدت خیلی کمی با هم بودیم و توی این مدت خیلی کارا برام کردی. ازت ممنونم. فقط کاش میشد نمیرفتی. بری هوای دل همه ابری میشه.

و گریه اش تبدیل به هق هق شد. آتیس هم سیل اشک امانش را برید و شروع به گریه کرد.

استاد که از رفتار خانم فرهی خوشش نیامده بود گفت : شما بیشتر از من که با آتیس معاشرت نداشتید. شما پسر تونو دارید، شوهر تونو. ولی من یکه و یالقوزم. تنها دلخوشی من فقط و فقط آتیس بود ولی حالا از رفتنش خوشحالم. چون مسیر زندگیشو پیدا کرده. شمام بجای اشک و زاری برانش آرزوی خوشبختی کنید.

خانم فرهی آتیس را از آغوشش بیرون کشید، با کف دست اشکهایش را پاک کرد، نگاهی به استاد انداخت و گفت : من نمیتونم مثل شما روح بزرگی داشته باشم. درسته شوهر و پسرم پیشم هستن، ولی آتیس امید زندگی من بود.

آتیس خندید و گفت : همچین بود بود میکنید انگار مردم. بابا من هستم! فقط قراره برم کانادا. اونم معلوم نیست بمونم! شاید برگشتم. شاید دیدم آدم زندگی اونجا نیستم. حالام کافه گلاستونو میل کنید.

آقای فرهی آهی کشید و گفت : چه بمونی اونجا، یا برگردی برات آرزوی خوشبختی میکنم. تو لیاقتشو داری.

آتیس لبخند زد : ممنون.

مدتی سکوت بین آنها حکم فرما شد تا اینکه خانم فرهی موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و گفت : بینم این آریا کجا رفته. حالش خوش نبود.

و مشغول تماس شد. یک بوق، دو بوق، هفت بوق! جواب نداد. خانم فرهی نگران گفت : سیروس پاشو بریم دنبالش. من نگرانشم.

آقای فرهی بی خیال گفت : نگران نباش. من میدونم حالش خوبه.

_چقدر خونسردی تو! پاشو میگم.

_آخه ما کجا بریم دنبالش؟

_بریم آپارتمانش حداقل.

_نمیخواد خانم. اون خوبه. فقط ناراحته. باید تصمیمشو بگیره.

_تو که همه چیزو میدونی چرا این حرفو میزنی؟

استاد که به مکالمه آنها خوب گوش میکرد چشمهایش را ریز کرد و گفت : میشه بپرسم شما چی میدونید که ما نمیدونم؟

آقای فرهی خندید : آی یکتا! توام که داری از آب گل آلود ماهی میگیری.

استاد خندید و چیزی نگفت. خانم فرهی چند مرتبه دیگر هم شماره آریا را گرفت و دفه آخر برزخی گفت : گوشیش خاموش شد الان! سیروس من نگرانشم.

آقای فرهی کلافه گفت : خانم بس میکنی؟

خانم فرهی زد زیر گریه و گفت : من نمیتونم مثل تو بیخیال باشم. بی انصاف! ما همین یه بچه رو دیگه بیشتر نداریم.

آقای فرهی کلافه از جا برخاست و گفت : نه خیر! انگار تا این خانم ما رو آواره خیابونا نکنه دست بردار نیست. همه کاراش همین طوره. بدون فکر عمل میکنه. مثل الان که بدون فکر فقط میخواد دنبال آریا بگرده. آریایی که من مطمئنم حالش خوبه.

خانم فرهی هم از جا برخاست. برای آخرین بار آتیس را در آغوش کشید و گفت : بابت همه چیز ازت ممنونم. بابت حضور خوبت توی زندگیم. برات آرزوی شادی میکنم. امیدوارم هر جایی که هستی شاد و سلامت باشی. رفتی کانادا بیخبرم نذار. منتظر تماس هستم عزیزم. ازت میخوام آریا رو هم بخاطر این رفتارش ببخشی.

آتیس با مهربانی گفت : درسته بودنه دوبارمون پیش هم خیلی کم بود، ولی خب من کلی خاطره خوب از با شما بودن میبرم با خودم. دلم براتون تنگ میشه.

و خانم فرهی با حق هق گفت : منم همینطور عزیزم.

آتیس را از آغوشش بیرون کشید. آقای فرهی لبخند به لب گفت : برات آرزوی سلامتی دارم. بابت مهمونی هم ممنون. همه چیز عالی بود. اگه بدی در حقت کردیم ببخشمون عزیزم، ناخواسته بوده.

آتیس هم لبخند زد : خواهش میکنم. این حرفو نزنید آقای فرهی. من از شما و خانم فرهی جز مهربونی چیز دیگه ای ندیدم. براتون روزهای خوبی رو آرزو میکنم.

خانم فرهی اشکهایش را پاک کرد و گفت : قول نمیدم ولی شاید فرودگاه اومدیم بدرقت.

_ نه. ممنون. لازم نیست! هم بد موقه ست، هم فرودگاه خیلی دوره. راضی نیستم بیاید.

_ آخه...

_ آخه نداره نساجون. اونجوری دل کندن ازتون سخت میشه برام.

_ باشه عزیزم. هر طور راحتی.

_ آریا رو پیدا کردید بی خبرم نذارید.

_ باشه عزیزم. خدانگهدار.

خانم و آقای فرهی از استاد و پدر هم خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آنها آتیس پوف کلافه ای کشید، روی کاناپه ولو شد و گفت : این آریام معلوم نیست با خودش چند چنده!

_ باهات موافقم.

_ چقدره بی شعوره! ببین چطوره منو بدرقه کرد. با دعوا و فریاد و توهین! خودش اولین نفریه که نیاز به مشاوره داره. ای گل بگیرن در مرکزی که مشاورش اونه!

استاد با خونسردی جواب داد : موافقم باهات.

_ اصلا خودش نمیدونه چی میخواد! یه نقطه مبهم توی زندگیش داره که نمیدونم چیه و همین داره آزارم میده.

موافقم.

آتیس معترض گفت : «...استاد! مسخره میکنید؟»

استاد خندید : نه! خب منم باهات موافقم.

آتیس خندید. لیوانها و پیشدستی ها را به آشپزخانه برد و شست و خشکشان کرد و خواست از آشپزخانه بیرون بیاید که چشمش به غذاهای روی این افتاد و گفت : ای وای! غذاهاشونو نبردن.

نبرن! همشون مال خودم. تو که دیگه نیستی، میخوام بذارم فریزر هر از گاهی به یادت گرمشون کنم بخورم.

آتیس خندید و گفت : فکر کنم از اولم سهم شما بوده. نوش جونتون.

استاد نگاهی به ساعت کرد و گفت : ساعت یازده و نیمه. وایمیستم میرسونمتون فرودگاه.

زحمت میشه استاد! خودمون با اژانس میریم.

مگه بی کس و کاری تک و تنها این وقت شب پا شی بری فرودگاه؟

آتیس از این حمایت استاد گرم شد. لبخند زد و گفت : ممنونم استاد.

قابلی نداشت. رفتی کانادا دیدی همه چیز جوهره زنگ بزن منم پیام.

واقعا میاید؟

به احتمال زیاد. منم دیگه از اینجا خسته شدم.

اگه بیاید که خیلی خوب میشه.

اگه عمری باقی باشه و توام موندگار بشی میام.

ایشالا که صد سال زنده باشید.

نفرین میکنی؟ من همین الانشم از زندگی خسته شدم.

هر دو روی مبل نشستند. استاد پرسید : تماس سر شب کی بود که رفتی تو حیاط صحبت

کردی؟ آتوسا بود؟

بله.

_ حتما از اومدن ت خیلی خوشحاله.

_ بله. خیلی.

بعد از مدتی سکوت آتیس گفت : خبری از خانم فرهی اینا نشد. نکنه بلایی سر آریا اومده؟

استاد خون سرد گفت : هیچ بلایی سرش نیومده. بیخود نگران نشو دم رفتن! راستی چمدوناتونو بستنی؟

_ بله. کلید خونه رو میدم بهتون. دیگه هوا سرد شده و گلا و درختای باغچه آب نمیخوان, فقط اگه تا عید نیومدم باغچه رو آب بدید. ممنون.

_ چشم.

_ آهان! راستی یکم از میوه های خشک رو گذاشتم توی چمدون بابا. یکمشون توی زیرزمینه. بین خودتون و آریا قسمت کنید.

_ اونم چشم.

_ کلی ملافه خریدم که الان بکشم روی همه وسایل خونه.

استاد از جا برخاست و گفت : چمدوناتو بیار بذارم توی ماشین تا ملافه ها رو بکشی روی وسایل و بریم.

_ چشم.

آتیس به اتاق خواب رفت و چمدان خودش و پدر را به سالن آورد. استاد چمدانها را برداشت و از سالن خارج شد.

محتوی یخچال را که شامل کمی میوه و کلی ترشیجات میشد روی اپن گذاشت و یخچال را از برق کشید. شیرهای گاز را هم بست. سپس به سالن رفت و مشغول ملافه کشیدن روی همه وسایل شد که استاد وارد سالن شد. آتیس همانطور که مشغول بود گفت : استاد بی زحمت خوراکیهای روی اپن رو هم بذارید توی ماشین. مال شماست.

استاد نگاهی روی اپن انداخت و گفت : چه کرده پیروزفر! دستت درد نکنه.

و مشغول بردن مواد غذایی داخل ماشین شد. کار ملافه کشیدن روی وسایل سالن که به پایان رسید به اتاق کارش رفت، سپس به اتاق خواب و دست آخر به آشپزخانه. دیگر وقت رفتن شده بود. پدر را که معلوم بود خوابش می آید از جا بلند کرد و گفت : وقت رفتن شد بابای خوبم. استاد هم روی کاناپه که ملافه رویش کشیده شده بود نشسته بود از جا برخاست و گفت : بریم. قبل از خارج شدن از خانه، آتیس فلکه آب را بست و برق را از کنتور قطع کرد. سوار ماشین شدند و به راه افتادند. تا فرودگاه کسی حرفی نزد. بغض سنگینی گلایش را گرفته بود. از دست آریا دلخور بود و دلش گرفته بود. مگر آریا نمیدانست که مسافر راه دور دل نازکتر از هروقت دیگر میشود؟ آهی کشید و از آینه نگاهی به پدر انداخت. خوابش برده بود. در دل قربان صدقه پدر رفت و خدا را بابت بودنش شکر کرد. بلخره به فرودگاه رسیدند. استاد ماشین را پارک کرد. آتیس خیلی آرام پدر را از خواب بیدار کرد و به طرف سالن فرودگاه به راه افتادند. ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بود. استاد نرم و پدرانه آتیس را در آغوش کشید و گفت : سفر به سلامت. بیخبرم نذار. قطره ای اشک از روی گونه اش سرخورد : چشم استاد! حتما رسیدم خبرتون میکنم. از آغوش استاد بیرون آمد، نگاه اشکیش را به چهره او داد و گفت : هیچوقت فراموشتون نمیکنم. بابت زحمتایی که برام کشیدید ازتون ممنونم. دلم براتون تنگ میشه. استاد با دست اشکهای آتیس را پاک کرد و گفت : گریه چرا دختر خوب؟ دلمو نلرزون! آتیس استاد را سخت در آغوش گرفت و با هق هق گفت : فکر نمیکردم رفتن انقدر سخت باشه. _سخت نیست. تو میتونی! دنیا که به آخر نرسیده. اصلا شاید دیدی آدم زندگی اونجا نیستی و برگشتی. شایدم اونجا انقدر بهت خوش گذشت که پشیمون شدی چرا زودتر نرفتی، اونوقت منم میام پیشت. پس سختش نکن. به اتوسا و بارانا کوچولوی شیطون فکر کن. پیج شماره پرواز به مقصد تورنتو باعث شد آتیس از آغوش استاد بیرون بیاید. استاد لبخندی زد و گفت : خدا به همراهت. مراقب خودتون باش. _چشم.

سپس پدر را در آغوش کشید و گفت : دلم برات تنگ میشه پیروزفر! همیشه به تو بابت داشتن دختری مثل آتیس حسادت میکردم. خدا پشت و پناهت باشه.

سپس پدر را از آغوشش جدا کرد و رو به آتیس گفت : برو دیگه. به سلامت.

_ خدانگهدار.

یکی از چمدانها را دست پدر داد و یکی هم خودش برداشت و با دست دیگرش بازوی پدر را گرفت و به راه افتادند که با صدایی میخکوب شد : تو رو خدا نرو! لطفا!
باورش نمیشد. به طرف صدا برگشت. آریا بود. از چشمهای به خون نشسته اش معلوم بود حسابی گریه کرده. با ناباوری گفت : خانوادت نگرانتن.

انگار که حرف آتیس را نشنیده گفت : التماست میکنم نری.

آتیس که هنوز در بهت آمدن ناگهانی آریا بود گفت : من تصمیممو گرفتم.

_ خب تصمیمتو عوض کن. بخاطر من!

آتیس پوز خند زد : بخاطر من! جالبه! چرا باید تصمیممو بخاطر پسرهمسایم عوض کنم؟

_ چون اون پسر همسایه عاشقته و میخواد که تو رو تا ابد داشته باشه.

_ ولی دختر همسایه عاشق اون نیست. برو دنبال زندگیت آریا.

و پشتش را به آریا کرد و برای رفتن قدمی برداشت که آریا گفت : هستی! میدونم بهم حس داری.

محکم جواب داد : حسی ندارم.

_ داری. قسم میخورم.

_ شاید حسی بهت داشتم ولی با حرفای اون روزت توی کافی شاپ فهمیدم حسم اشتباه بوده.

_ بگم غلط کردم خوبه؟

_ نه! چرا غلط؟ تو بهم ثابت کردی لایق دوست داشتن نیستی.

_ التماست میکنم یه فرصت بهم بدی.

_ فرصتی ندارم. میبینی که! دارم میرم.

آریا با یک گام بلند مقابل آتیس قرار گرفت، سخت در آغوشش کشید و گفت : تو رو خدا آتیس! تو نمیدونی من تو چه حالیم. دارم میسوزم. بری داغون میشم. اشتباه می کردم که فکر کردم بدون تو

میتونم زندگی کنم، نمیتونم آتیس. التماس است میکنم یه فرصت بهم بدی. من دوستت دارم. میخوام خودمو بهت ثابت کنم. وقت واسه رفتن همیشه هست ولی اگه بری شاید دیگه برنگردی.

آتیس خیلی آرام زمزمه کرد : بذار برم آریا!

آریا با گریه گفت : التماس میکنم.

استاد که دید پای رفتن آتیس سست شده گفت : آتیس جان عجله کن. دیرت میشه ها!

آتیس خودش را از حصار بازوهای آریا بیرون کشید. چمدانش را بدست گرفت، زیر بازوی پدر را هم گرفت و گفت : متاسفم آریا. باید برم.

آریا که به پهنای صورت اشک میریخت گفت : تو که کارات جوره. هر وقت بخوای بری میتونی. فقط الان نرو.

_ باید برم. به اتوسا قول دادم. اگه نریم اتوسا دق میکنه.

_ خب بابا رو بفرست بره. خودت بمون.

استاد که حسابی کفری شده بود با لحن بدی گفت : آریا تو مرد زندگی نیستی. آتیس رو هوایی نکن.

آریا با چشمهای اشکی نگاه ملتسمی به استاد انداخت و گفت : استاد خواهش میکنم.

_ آریا بس کن! بذار بره. فکراشو میکنه اگه انتخابش تو باشی بر میگردد.

_ حرفی ندارم ولی با وجود سامیار میمیرم و زنده میشم تا آتیس برگرده، اصلا اگه برگرده! اگه اونو انتخاب کنه چی؟

آتیس زل زد به چشمهای آریا و گفت : اگه بمونم و فکرامو بکنم و تو رو انتخاب نکنم چی؟

_ با اینکه اون روز روز مرگ منه ولی خب در اون صورت میری کانادا! ولی من عاشقت میکنم، مطمئنم.

استاد تلخ گفت : و اگه آتیس موند و تو زدی زیر حرفای امشبت چی؟

_ به همه مقدسات عالم قسم میخورم نزنم زیر حرفام. استاد حداقل شما یکی از عشق من به آتیس با خبری.

- و به همون اندازه از دم دمی مزاج بودنت با خبرم.
- بی انصافی نکنید. دم دمی نیستم. فقط فکر میکردم آتیس نباید قاطی مشکلاتم بشه.
- و حالا چی شد که نظرت عوض شد؟
- بخاطر آتیس حاضرم تغییر کنم، بشم اونجوری که لایقشه. گذشته خوبی نداشتم ولی سعی میکنم آینده خوبی برای همسرم، عشقم بسازم.
- استاد پوف کلافه ای کشید که آتیس گفت : میرم آریا. ولی برمیگردم.
- آریا التماس کرد : تو رو خدا آتیس! حرف رفتنو زن.
- بابا رو باید برسونم. نمیتونم تنهاتش بذارم.
- آریا با شادی آتیس را محکم در آغوش کشید : عاشقتم آتیس. عاشقتم که قبول کردی بمونی. من درستش میکنم.
- سپس به سمت پدر رفت، دستش را گرفت و گفت : من میبرم و سفارششو میکنم.
- به کی؟
- مهماندار، مسافرای توی هواپیما و اگه لازم باشه حتی خلبان.
- تا بابا برسه از نگرانی دق میکنم.
- هواپیما امنه. طوریش نمیشه. مهماندارا خیلی خوب رسیدگی میکنن.
- بحث شونزده ساعت راهه.
- بهم اعتماد کن.
- ولی شرایط بابا خاصه.
- خب اصلا بابا رو هم نفرست بره.
- آتوسا دق میکنه.
- پس همه چیز رو بسپار دست من.

آتیس سخت پدر را در آغوش گرفت و در حالیکه به پهنای صورت اشک میریخت گفت : بابا ببخش منو که رفیق نیمه راه شدم.

آریا رو به آتیس گفت : بمون پیش استاد، پاسپورت بابا رو بده و بمون تا پیام زود باش. دیر میشه ها.

آتیس از داخل کیف دستی اش پاسپورت را بیرون آورد و بدست آریا داد و او به همراه پدر به سرعت به راه افتاد. آتیس روی صندلی نشست و با لحن نا امید گفت : بنظرتون اشتباه کردم نرفتم؟

استاد هم کنار آتیس نشست و گفت : نمیدونم.

_ نمیدونم چرا موندم.

_ چون آریا رو دوست داری. به خودت و احساسات دروغ نگو، ولی مراقب باش.

_ مراقب چی؟

_ مراقب اون نقطه مبهم زندگی آریا.

_ دل رفتن نداشتم و منتظر یه جرقه واسه موندن بودم.

_ و اون جرقه حضور آریا شد.

_ اوهوم.

_ امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی.

_ ببینم آریا مرد زندگی من نیست میرم. ولی اون موقه اگه برم دیگه از همه چیز دل میکنم و میرم و البته اگه شمام باهام بیاید.

_ شاید باهات اومدم. البته اگه مثل الان یهویی نخوای بری و خبرم کنی.

پس از اندکی سکوت آتیس با اضطراب گفت : وای! آتوسا چه حالی میشه بفهمه!

_ کلتو میکنه. البته حقم داره.

_ اوهوم. من کلی بهش امیدواری دادم که تحت هر شرایطی میرم پیشش. باید بهش زنگ بزنم بگم.

مکثی کرد و گفت : کاش بابا رو نفرستاده بودم.

_ اگه نفرستاده بودیش خیلی بیشتر از دستت ناراحت میشد.

_ کاشکی فکر نکنه از بار مسعولیت نگهداری بابا شونه خالی کردم.

_ همچین فکری نمیکنه.

_ دلم برای بابا تنگ میشه.

_ اگه موندنی شدی بگو آتوسا بابا رو برگردونه ایران.

_ میدونم همچین کاری نمیکنه.

_ خب اگه با آریا به تفاهم رسیدید، ماه عسل برید کانادا و بابا رو بیارید.

_ فکر خوبی. من بدون بابا نمیتونم. گر چه که الانم دچار عذاب وجدان شدم.

_ بابت؟

_ تنها سوار کردن بابا به هواپیما.

_ نگران نباش. بهش میرسن.

_ خدا کنه.

نفس عمیقی کشید. چشمهایش را بست و آیت الکرسی بدرقه راه پدر کرد.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا اینکه آتیس از جا برخاست و نگرانی گفت : دیر کرد آریا! نکنه اتفاقی افتاده؟

استاد خونسرد جواب داد : مثلاً چه اتفاقی میتونه بیفته؟

_ نمیدونم. نکنه حال بابا بد شده؟

_ بشین دختر! الکی خودتو نگران نکن.

آتیس پوفی کشید و نشست سر جایش. بلخره سر و کله آریا پیدا شد. آتیس تا آریا پرواز کرد و با عجله پرسید : چی شد؟

آریا دست انداخت دور شانه های آتیس، او را به خودش نزدیک کرد و گفت : هیچی! ایشالا بابا به سلامت میرسه. گرچه نگرانی تو بی مورد بود، چون بابات آزاری نداره.

_ سفارششو کردی؟

_ اوهوم. یه مرد میانسال همسفرش بود. کلی با هم گپ زدیم و بابا رو سپردم دستش.

_ آدم مطمئنی بود؟

_ ای بابا! قضیه رو جنایی نکن.

آتیس سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. آریا نگاهی عمیق به چشمهای آتیس کرد، او را محکم در آغوش گرفت و گفت : باورم نمیشه که قبول کردی کنارم بمونی.

آتیس آرام گفت : نه واسه همیشه! تا وقتی که بتونم به این نتیجه برسم تو مرد زندگی منی.

_ میرسی! بهت قول میدم کاری کنم به این نتیجه برسی. از دستت نمیدم عزیزم. ازت ممنونم که موندی. ازت ممنونم که دوستم داری.

با صدای سرفه استاد، آتیس از حصار آغوش آریا بیرون آمد. استاد نگاهی به هر دو کرد، سپس بی تفاوت گفت : من دیگه میرم.

آتیس با مهربانی جواب داد : ممنون استاد. خیلی زحمت کشیدید.

_ زحمتی نبود! هنوز بابت تصمیم ناگهانیت توی شوکم. مراقب خودت باش. کاری داشتی حتما خبرم کن. شب خوش.

آریا دست دراز کرد سمت استاد. استاد با کمی مکث دست آریا را فشرد و آریا با لحن آرام و مطمئنی گفت : خوشبختش میکنم استاد. قول میدم.

_ به نفعته خوشبختش کنی، چون در غیر این صورت زندت نمیدارم.

آتیس لبخند گشادی زد و گفت : اونوقت منم جناز تو تا کسی درمی میکنم.

آریا با چشمهای از حدقه در آمده رو به آتیس گفت : آتیس! چقدر خشنی تو! ازت انتظار نداشتم!

آتیس خندید. استاد خداحافظی کرد و رفت. آریا با دست راه را نشان داد : بفرماید بانو.

آتیس به راه افتاد و آریا هم شانه به شانه اش راه می آمد. آرام دستهایش را در دست آتیس قفل کرد که آتیس گفت : راستی خانوادت نگرانتن. گوشیتو روشن کنی و خبرشون کنی خوبه.

_چشم. اتوسام منتظر تماس توست.

کلافه پوفی کشید : اوهوم. خدا بخیر بگذرونه.

_از اینکه نرفتی و الان دست تو دست پیش منی چه حسی داری؟

_نمیدونم!

_خودتم شوکه ای؟!

_اوهوم. اصلا نمیتونم بفهمم چرا پای رفتنم سست شد.

_خب چون توام منو دوست داری.

آتیس سکوت کرد که آریا ادامه داد : اصلا باورم نمیشه الان پیش منی، مال منی! همش فکر میکنم نکنه این یه رویا باشه و وقتی بیدار شدم دیگه پیشم نباشی. این چند ساعت انقدر با خودم کلنجار رفتم، انقدر با خدا حرف زدم، انقدر التماسش کردم که تو رو ازم نگیره.

به ماشین رسیدند. آریا در سمت آتیس را باز کرد، آتیس نشست و آریا در را بست و خودش هم سوار ماشین شد. آتیس خیلی کوتاه گفت : با مامانت تماس بگیر.

_آهان! راست میگى.

سپس گوشیش را از روی داشپورت برداشت، روشنش کرد و شماره مادر را گرفت. به محض شنیدن اولین بوق، صدای نگران مادر در گوشی طنین انداخت : الو! آریا مامان! کجایی تو؟ خوبی؟ تو که منو کشتی از نگرانی. البته حدس اینکه کجایی کار سختی نیست. حتما فرودگاهی. بمیرم برات عزیز دلم. باید از احساسات با آتیس حرف میزدی. نباید میذاشتی بره.

آریا پر انرژی گفت : خب همین کارو کردم.

مادر پس از سکوت طولانی ناباورانه پرسید : تو چیکار کردی؟

_به آتیس گفتم دوستش دارم و باهام بمونه. اونم قبول کرد. الانم توی ماشین پیش من نشسته.

صدای گریه مادر به گوش رسید : خدا مرگم بده آریا مامان! زده به سرت؟ کجایی پیام دنبالت؟ تو الان نباید تنها باشی!

آریا کلافه رو به آتیس گفت : ای بابا! باورش نمیشه! فکر میکنه من دیوونه شدم. بگیر خودت باهاش صحبت کن.

آتیس با خنده گوشی را از دست آریا گرفت و در وهله اول صدای گریه خانم فرهی نظرش را جلب کرد. با صدای بلندی گفت : سلام بر نسا جون. خوبی؟ چرا گریه میکنید دوباره پس؟ حالمونو نگیرید دیگه.

صدای گریه خانم فرهی قطع شد. آتیس که فکر کرد تماس قطع شده گفت : الو! هستید؟

خانم فرهی از شادی کل بلندی کشید و گفت : قربونت برم عزیزم. باورم نمیشه نرفته باشی. قد همه عمر خوشحال شدم. خوشحال شدم که آریا رو قبول کردی، که الان عروس منی، که هر وقت اراده کنم میتونم پیشت باشم، که نرفتی و ما رو تنها نذاشتی. ازت ممنونم عزیزم. تو روح خیلی بزرگی داری.

آتیس خندید : خواهش میکنم. کاری نکردم.

و آریا که گوشش را محکم به موبایل چسبانده بود تا حرفهای مادر را بشنود بلند گفت : لوسش نکن مامان! هر کاری کرده واسه دل خودش بوده.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد که آریا به خنده افتاد. خانم فرهی گفت : به آریا بگو بی چشم و رو! آتیس اگه وایساد بخاطر التماسای تو بود، دلش برات سوخته. مگه نه؟

آتیس خندید. آریا گفت : مامان هیچوقت پسر تو به یه غریبه نفروش.

آتیس مشت دوم را حواله اش کرد که آریا باز هم خندید. آتیس گفت : این آریا باید ادب بشه. خیلی پرروست!

_ موافقم باهات. ببینم چی میکنی دختر!

آتیس خندید. خانم فرهی هم خندید و گفت : امیدوارم آریای من لیاقت تو رو داشته باشه و با هم خوشبخت بشید.

_ ممنونم.

_ مزاحمتون نمیشم. امشب بهترین اتفاق زندگیم بود. شب خوبی داشته باشید.

_ ممنونم. سلام به آقای فرهی هم برسونید. خدانگهدار.

و تماس را قطع کرد. گوشی را به آریا داد و گفت : از این به بعد حرف نامربوط بزنی، کتک میخوری. حواستو جمع کن.

آریا خندید : خانمم چه خشنه ها!

آتیس از شنیدن واژه "خانمم" ته دلش ضعف رفت. چه حس خوبی داشت وقتی او را با "میم" مالکیت میخواند.

آریا رو به آتیس گفت : عزیزم، حالا نوبت شماست.

آتیس متعجب گفت : نوبت چی؟!

آریا بدجنس لبهایش را جلو آورد : وقت بوس دادن به بنده.

آتیس با چشمهای گرد شده از تعجب، مشت محکمی به بازوی آریا زد و حرصی گفت : هرز حرف نزن!

آریا که با دست دیگرش، بازویش را ماساژ میداد گفت : خب از تو نخوام برم از دختر تو خیابون بخوام؟ خشن!

سپس خندید و ادامه داد : شوخی کردم ماهی کوچولوی من! منظورم از حالا نوبت شماست این بود که حالا نوبت توست زنگ بزنی به اتوسا. پرتیا!

آتیس دستپاچه گوشیش را از داخل کیفش بیرون آورد و گفت : ای وای! اصلا حواسم نبود.

شماره آتیس را گرفت و قبل از وصل تماس تند تند با خودش زمزمه کرد : خدایا منو ببخش! خدایا بهم رحم کن! خدایا دل اتوسا رو نرم کن! خدایا یکاری کن اتوسا منو ببخشه.

آریا که از حرفهای آتیس خنده اش گرفته بود گفت : وای دختر بس کن! مگه میخوای با لولو خور خوره حرف بزنی؟ خواهر ته ها!

_ آخه تو که نمیدونی! وقتی عصبی میشه از لولوام بدتر میشه. الان تماسو میذارم روی اسپیکر تا خودت بشنوی. ولی باید قول بدی هر حرفی زد ناراحت نشی!

آریا که برایش جالب بود حرفهای اتوسا را بشنود گفت : باشه, قول!

آتیس به محض اینکه تماس را روی اسپیکر گذاشت, صدای نگران اتوسا داخل ماشین پیچید : الو
آتیس! مگه تو نباید حالا توی هواپیما باشی؟

_ خب چرا!

_ آهان! پرواز تاخیر داشته.

_ نه!

_ نکنه حال بابا بد شده؟!

_ نه!

شاکا فریاد کشید : نگو اون چیزی که فکر میکنم درسته.

آتیس با طمانینه جواب داد : خب درسته.

_ میشه توضیح بدی الان کدوم گوری هستی؟ چرا توی هواپیما نیستی؟

_ خب چون از اومدن منصرف شدم.

فریاد کشید : فهمیدنش کار سختی نبود. خاک تو سر من که فکر کردم واقعا قصد داری بیای

کانادا پیش خواهرت, خواهری که جز تو کسیو نداره!

_ اتوسا آروم باش.

_ چطوری میتونم آروم باشم؟ دارم اینجا از دلتنگی دق میکنم! چرا بیخودی منو امیدوار کردی آتیس؟

_ خب چون واقعا قصد اومدن داشتم.

_ پس چی شد منصرف شدی؟

_ آریا ازم خواستگاری کرد.

_ آریا؟ خاک بر سرت که بازم یکی دیگه رو به سامیار ترجیح دادی. اگه بدونی واسه اومدن تو چه

نقشه ها کشیده. قرار بود اون بیاد دنبالتون تورنتو. حقا که تو لیاقت اونو نداری دختره احمق.

_ خب الان میتونه بره دنبال بابا. چون بابا رو سوار هواپیما کردم.

آتوسا که کمی آرام تر شد گفت : خوبه انقدر شرف داشتی که خودت نیومدی حداقل بابا رو فرستادی. آتیس کاری باهات میکنم کارسون! دیگه آرزوی دیدن بابا رو به گور میبری! مگه اینکه عقلمت بیاد سر جاش و بیای کانادا. دیگه نمیدارم رنگ بابا رو بینی. میخوام خودم تا آخر عمر ازش نگهداری کنم. توام اونجا از تنهایی دق کن!

آتیس از این همه بی رحمی خواهرش اشکش چکید : آتوسا تو که انقدر نامرد نبودی!

_ توام انقدر پست نبودی. نزدیکه دو ماهه با رویای با تو بودن دارم اینجا زندگی میکنم. خیلی بد کردی آتیس، خیلی! دیگه منو فراموش کن. ازم انتظار نداشته باش تو مراسم ازدواجت با اون مرتیکه شرکت کنم. تو دیگه واسه من مردی آتیس، همونجوری که احساس منو کشتی. و تماس را قطع کرد. موبایل از دست آتیس ول شد و روی زانوهایش سر خورد و افتاد کف ماشین. دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و شروع به هق زدن کرد. آریا نرم در آغوشش کشید و در حالیکه دستهایش را نوازش گونه، آرام روی کمر آتیس میکشید گفت : فدای اشکات بشم. اینجوری هق هق نکن که جیگرم خون میشه. همه این اتفاقا تقصیر منه. گریه نکن زندگیه من.

آتیس با هق هق جواب داد : اون منو نمیبخشه آریا!

_ فدات شم. چرا! زمان بگذره همه چیز درست میشه.

_ من دیگه بابا رو نمیبینم.

_ اینجوری گریه نکن. داری دیوونم میکنی! بهت قول میدم همه چیز درست بشه. بعد از عقدمون یه سفر میریم پیششون و از دلش در میاریم. بهت قول میدم.

_ و اگه منو نبخشید؟

_ میبخشه گلم. اونکه جز تو کسیو نداره، حتما میبخشه. فقط الان خیلی عصبی بود که خب حق داشت. نریز اون اشکاتو خانومم.

آتیس که تا حدی از حرفهای آریا دلگرم شده بود از آغوشش بیرون آمد، اشکهایش را پاک کرد و گفت : ببخش ناراحت کردم.

_ فدای سرت! تو منو ببخش که مسبب این اتفاقا شدم.

_ تقصیر تو نیست.

چرا هست! باید زودتر از احساسم باهات صحبت میکردم، ولی ترسیدم.

از چی؟

از اینکه لایق تو نباشم. من خیلی ضعفا توی زندگی دارم. اون شب که خونتون خوابم برد و

کابوس دیدم یادته؟

اوهوم.

هر شب من با کابوس میگذره. میتونی تحمل کنی؟

کابوس چی؟

کابوس گذشته تلخ و سگی که داشتم. کاش میشد گذشته رو از زندگی حذف کنم.

اون اتفاقا و اون درگیریهها دیگه گذشته.

ولی هنوز واسه من زنده ست. چه حالی میشی وقتی شب مرد زندگیت توی آغوش شروع به داد

و فریاد کنه و بیهو به یه حالت بد از خواب بپره؟

آتیس لبخند زد : هیچ حالی نمیشم. محکم بغلش میکنم و بهش میگم اینا همش یه کابوس بوده و

من پیشتم عزیزم. بعدم یه لیوان آب سرد میدم دستش تا بخوره و حالش جا بیاد.

آریا با انگشت اشاره اش آرام لبهای آتیس را نوازش کرد : از این دیوونه ترم نکن خانومم! به

ضررت تموم میشه ها!

آتیس با لبخند دست گذاشت روی انگشت آریا و آن را از روی لبش برداشت و گفت : تا صبح

میخوای همینجا توی ماشین توی پارکینگ فرودگاه بمونیم؟ راه نمیفی؟

آریا خندید : راست میگی! باید ببرمت یه جای دنج و یه دلی از عزا در بیارم که دیگه تحملشو

ندارم.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد و گفت : همه زندگیت فقط تو این قضیه خلاصه میشه!

آریا همان طور که قهقهه میزد، استارت زد و ماشین را روشن کرد و دنده را جا زد و گفت : خب

خانومم. کجا بریم؟

آتیس کش و قوسی به بدنش داد و گفت : خونه دیگه. خوابم میاد.

_ ای بی ذوق! اولین شب نامزدیمونو تو چطوری میتونی بخوابی؟

_ خب خوابم میاد. من مثل تو ندید بدید نیستم.

آریا خندید : خب پس حالا که خوابت میاد میبرمت آپارتمان خودم و تا صبح اون کاری که نباید رو باهات میکنم تا بفهمی بی ذوق بودن جریمه داره.

آتیس مشت محکم دیگری حواله بازوی آریا کرد و انگار چیزی یادش آمده باشد ناباورانه گفت : ای وای! فکر کنم امشب واقعا مهمون آپارتمان تو باشم. کلیدم جا موند دست استاد. بهش داده بودم به گل و درختا سر بزنه.

آریا بدجنس گفت : دیدی خانم؟ دیدی همه چیز واسه من داره جور میشه؟

آتیس جدی گفت : آریا بخوای حرمتای بینمونو بشکنی خودت میدونیا!

آریا با حوصله جواب داد : میدونم عزیز دلم. دارم باهات شوخی میکنم.

_ ولی همچینم بدت نمیاد.

_ معلومه بدم نمیاد. ولی زمانی اتفاقی بین ما میفته که تو بخوای!

_ و من به این زودی نمیخوام. چون قرار شد بمونم و فکرامو بکنم. یادت که نرفته؟ جواب صد در صد مثبت بهت ندادم.

_ خیر بانو! یادم نرفته.

_ اصلنم دلم نمیخواد تا اسممون به عنوان زن و شوهر توی شناسنامه همدیگه نرفته اتفاقی بینمون بیفته. میتونی صبر کنی؟

آریا خندید : تو چی درباره من فکر میکنی؟ همین که دارم برام کافیه. میتونم یه شب تا صبح محکم بغلت کنم و بخوابم بدون اینکه دست از پا خطا کنم. چقدر بهم اعتماد داری تو! خدایا شکرت.

آتیس پوفی کشید و گفت : خدا رو شکر که درکم میکنی.

آریا پر انرژی گفت : بریم پل خواجو؟ شبهای معرکه ای داره.

_ شب کجا بود؟ ساعت سه صبحه!

آریا با لب و لوجه آویزان گفت : اگه خسته ای میریم خونه تا بخوابیم!

آتیس خندید : نمیخواد حالا قیافتو واسه من کج و چوله کنی. باشه, بریم پل خواجه. یکم میشینیم بعد میریم خونه. البته خونه تو! چون منکه از خونم کلید ندارم.

_خونه من نه! خونه ما!! اون خونه دیگه مال ماست.

_البته بعد از اینکه درست و حسابی فکرامو کردم و به خواستگاریت جواب مثبت دادم!

آریا کلافه پوفی کشید : ای بابا! چرا از هر راهی میرم, میرسی سروقته اینکته بذار فکرامو بکنم!! اینجوری ته دلم خالی میشه. اصلا دلم نمیخواد یه درصدم به جواب منفیت برسیم.

_ولی این واقعیته.

_آره ولی نمیخوام بهش فکر کنم.

آتیس لبخند زد : چشم قربان.

آریا خندید : فدات شم زندگیه من!! اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی انقدر تو خوشبختی غرق بشم.

مکئی کرد. زد زیر خنده و ادامه داد : اصلا فکرشو نمیکردم بخاطر من از رفتن منصرف بشی. دختر توام دیوونه ای!

_نظر لطفته.

_عاشقتم. عزیز دلم میخوای یه چرتی بزنی رسیدیم خبرت میکنم.

_نه دیگه! به چرت زدن نمیروسم. الانه که برسیم.

_امشب خیلی زحمت کشیدی. بابت پذیراییت ممنون و بابت اینکه اونجوری بهم ریختم و باهات حرف زدم ازم معذرت میخوام.

_اشکالی نداره ولی خب دوست داشتم مهمونیم بهتر برگزار میشد.

_ایشالا یه مهمونی دیگه توی خونه خودمون. خوبه؟ نظرت چیه چند شب دیگه استاد و مامان اینا رو دعوت کنیم؟

_موافقم. اگه دوست داشتی میتونی تیرداد و خانومشم دعوت کنی.

_چه عالی! آره فکر خوبیه.

بعد از کمی سکوت آریا گفت : راستی دیگه دوست ندارم سوپرایزم کنیا! مثل رفتنت که گذاشتی دقیقه نود گفتم.

_ولی سوپرایز خیلی خوبه!

_واسه شمایی که تعریف از خوب منطقی نیست سوپرایز کردنم ممنوع!

آتیس خندید : چشم.

_و یه چیز دیگه! حالا که قید تا کسی درمی رو زدی, خواهش میکنم برای همیشه بذارش کنار! من از حرفه تو متنفرم. چندشم میشه.

آتیس قهقهه زد : تو حق نداری به حرفه من توهین کنیا!

_توهین نکردم که! نظر مو گفتم.

_باشه! آگه تو نمیخواهی دیگه انجامش نمیدم.

دست آتیس را در دست گرفت, به لبهایش نزدیک کرد, نرم بوسیدش و گفت : ممنونم ازت خانومم.

آتیس خیلی نرم دستش را از لب های آریا دور کرد و گفت : خواهش میکنم.

آریا دست آتیس را رها کرد, قهقهه زد و گفت : تو ماهی کوچولوی خودمی! ولی تا کی میخواهی ازم فرار کنی نمیدونم.

آتیس لبخند زد : فکر نمیکنی ماهی کوچولو واسه منی که بیست و هشت سالمه یکم لوسه؟

آریا متفکر پاسخ داد : خب البته حق با توست! با بیست و هشت سال سن و اون مشتیهایی که بهم میزنی, بیشتر شبیه کوسه هستی.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد که آریا با قهقهه بلندی گفت : فعلا که دوره شماست عزیزم. بتازون تا میتونی. بلخره نوبت منم میشه.

آتیس حرصی مشت دیگری به بازوی آریا زد : نه خیر! هیچوقت نوبت تو نمیشه.

آریا لبخند زد و پس از مدتی سکوت گفت : میدونی از چی خیلی خوشحالم؟

_ از چی؟

_ اینکه تو رو دست اون سامیار پیر فرصت طلب ندادم.

آتیس با بهت گفت : آریا! مودب باش!

آریا که از حرف آتیس خوشش نیامده بود گفت : چیه؟ داری طرفداریشو میکنی.

_ طرفداری سامیارو نمیکنم. طرفداری یه انسان مودب و متین رو میکنم. تو که نمیشناسیش حق

نداری لقب پیر فرصت طلب رو بهش بدی. مشاور مملکتی مثلاً. خجالت بکش!

_ نمیشناسمش ولی همین که چشمش دنبال توست ارزش متنفرم.

آتیس معترض گفت : آریا!

_ چیه خب؟ عجیبه ها! میخوای بهش زنگ بزنی و شخصاً بابت اینکه تو رو مال خودم کردم و تو

نرفتی کانادا پیشش، ارزش معذرت خواهی کنم؟

آتیس خندید : ای حسود!

_ این حسادت نیست، غیرته!

خندید و ادامه داد : وای خدا! دوست دارم قیافشو وقتی میفهمه قرار نیست بری کانادا

بینم. حسابی حالشو گرفتی عزیزم. دمت گرم.

_ حرفات اصلاً در شان یه مشاور نیست.

_ من مشاور هستم ولی خصوصیات اخلاقی خودمو دارم.

_ چه خصوصیات اخلاقی نابی هم داری. بی ادبی!

_ ممنونم.

_ بد گو!

_ مچکرم.

_ حسود!

_ نه دیگه. اینو نیستم.

_ چرا هستی.

_ آخه به چی اون یارو باید حسادت کنم؟

_ به چشمای آیش.

و زد زیر خنده. آریا هم لبخند زد و سکوت کرد.

به پل خواجو رسیدند. ماشین را پارک کرد. آتیس نگاهی به اطراف انداخت و گفت : واو... دم صبحه ها، ولی خیلی شلوغه.

_ تا حالا این موقه نیومدی اینجا؟

_ معلومه که نه!

_ پس برات تجربه جدیدیه. البته الانم خلوته. تابستونا بی نهایت شلوغ میشه.

هر دو از ماشین پیاده شدند. آتیس به محض پیاده شدن لرز خفیفی کرد و در خودش مچاله شد و گفت : وای آریا! خیلی سرده اینجا.

آریا کنار آتیس جای گرفت، از پهلو محکم در آغوش کشیدش و گفت : میخوای بریم خونه؟

_ تا اینجا اومدیم بذار یکم بمونیم.

_ سرما میخوری عزیزم. بیا بریم یه شب دیگه میایم.

_ نه! همین حالا میخوام اینجا بمونم.

آریا خندید : سرتق دوست داشتنی من!

به راه افتادند. کمی که قدم زدند، نظر آریا به مغازه کوچکی جلب شد و با انگشت اشاره به آنجا کرد و گفت : روش نوشته هات چاکلت داغ. بزن بریم. بخوری یکم گرم میشی.

قدم زنان به طرف مغازه به راه افتادند که آتیس گفت : صبح بیدار نمیشی بری مرکز.

_ خب نمیرم.

_ اصلا دوست ندارم مرد زندگیم از زیر کار در بره ها!

_ مطمئن باش مرد زندگیت هیچوقت همچین فکری نمیکنه! واسه فردا برنامه ها دارم.

_ مثلا؟

_ خوابیدن تا لنگ ظهر، خوردن ناهار و خرید حلقه نامزدی برای خانم عزیزم.

_ نه! شوخی میکنی.

_ خلیلم جدیم. مگه عروس بدون حلقه ام میشه؟

_ الان برای خرید حلقه زود نیست؟

_ آریا آتیس را محکم تر در آغوش فشرد و گفت : نه.

به مغازه رسیدند. دو لیوان هات چاکلت خرید. یکی دست آتیس داد و یکی هم دست خودش و باز قدم زنان به راه افتادند. آریا با ذوق گفت : یه جشنی بگیرم برات که تاریخی بشه.

_ نکنه میخوای توی موزه برام جشن بگیری؟

سر خوشانه خندید : نه خیر! میخوام برات سنگ تموم بذارم. میخوام همه فامیلو کامل دعوت کنم، ریز و درشت، فامیل نزدیک و دور. همه همکارای خودم، چه توی مرکز و چه کسایی که همکارم هستن و با هم معاشرت داریم. همه دوستایی که باهاشون به نحوی معاشرت دارم. حتی بعضی از مراجعینم رو هم دعوت میکنم. آشنا هم زیاد دارم. همه دعوتن. راستی آقای کمالی در راسه دعوتیاست.

_ اوه... چقدر شلوغ شد! آقای کمالی کیه که گذاشتیش توی راس؟

_ واقعا یادت نمیاد؟

با تعجب جواب داد : مگه من میشناسمش؟

_ آره دیگه! نقره فروشه توی میدون امام.

_ آهان! یادم اومد. حالا چرا توی راسه؟

_ چون وقتی رفتیم خرید مغازش ازم پرسید تو خانمم هستی و توام با بی رحمی تمام جواب دادی نه! یادته؟ میخوام بیاد ببینه تو زنی تا بابت جوابی که دادی ضایع شی.

آتیس قهقهه زد : مونده تو دلت که انقدر واضح یادت مونده ها!

_بله که مونده. داغونم کردی با این جوابت.

باز هم قهقهه زد : آخیش کوچولو! زدم تو ذوقت، آره؟

با صدای کودکانه ای جواب داد : آله!

_ حالا همه به کنار، ولی دیگه مراجعینتو چرا میخوای دعوت کنی؟

_ تا چشمشون در بیاد که متاهل شدم و بینن یه خانمی دارم که اونا انگشت کوچیکشم نمیشن.

آتیس خندید : ای بدجنس! پس شب عروسی باید زنگ بزنیم نعلش کش بیاد کشته مرده هاتو جمع کنه، هان؟

_ دقیقاً! نعلش کشم صورتی باشه لطفا! نا سلامتی جشن عروسیه ها.

آتیس قهقهه زد و آریا ادامه داد : آشنایی الان کافیه برامون بنظرم. سن و سالمونم دیگه سر به فلک زده. موافقی عقد و عروسیمونو تو یه شب بگیریم؟

آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت که آریا گفت : البته قول میدم بهت دست ندارم تا خودت بخوای.

آتیس ذوقی کرد و گفت : پس اگه اینجوری باشه که خوبه. موافقم.

آریا لبخند مهربانی زد : تو چقدر دعوتی داری؟

_ فقط استاد و آتوسا، البته اگه بیاد.

با تعجب گفت : پس فامیلاتون چی؟

_ من فامیلی ندارم.

_ همیشه که!

_ همیشه. از وقتی که مامانم فوت کرد و خانواده مادریم بعد از مراسم ختم، ما رو به کل کنار گذاشتن

برام مردن! از وقتی که بابام فراموشی گرفت و یه نفر از خانواده پدریم در این خونه رو نزد بینه

من یه دختر تنها، دارم چیکار میکنم و چطوری زندگی میکنم رو فراموش کردم.

_ بنظرم دعوتشون کنی و بیان ببینن کسی که هیچ سراغی ازش نمیگرفتن چقدر خوشبخت شده، لذت بخش باشه.

_ واسه من لذت بخش نیست، چون برام مهم نیستن.

آریا دیگه بحث نکرد. ته هات چاکلتش را سر کشید و گفت : آخیش. چه چسبید.

_ اوهوم. ممنون.

_ بریم دیگه؟ میترسم سرما بخوری.

_ باشه. بریم.

به طرف ماشین به راه افتادند که آریا گفت : بنظرم ماهی کوچولوی من خیلی سردشه که الان حدود نیم ساعته توی بغل منه و سر نخورده.

آتیس خندید : اوهوم.

و بنظرم زبونشو هم موش خورده که بجایبله مدام میگه اوهوم.

_ نه! ایناهاش ببین.

بعد هم زبانش را از دهانش بیرون آورد. آریا خندید و گفت : پس تزیینیه، هان؟

آتیس خندید. آریا ادامه داد : البته واسه بله گفتن تزیینی میشه وگرنه که مواقع دیگه ماشالا... زبونیه دراز.

آتیس باز هم خندید. آریا ادامه داد : یوقت طبق عادت همیشگیست سر سفره عقد وقتی عاقد ازت سوال پرسید، جلوی اون همه مهمون بجای بله نگی اوهوم.

آتیس قهقهه زد : از دست تو.

آریا لبخند مهربانی زد : فدای صدای خنده هات بشم. اشکای چند ساعت پیشت واقعا داشت دیوونم میکرد. برای من همیشه بخند.

آتیس لبخند زد و سوار ماشین شدند. آریا استارت زد، بخاری را روشن کرد و گفت : حالا گرم میشی. از اینجا تا خونه راهی نیست. زود میرسیم و میتونی بخوابی و خستگی در کنی.

و دنده را جا زد و به راه افتاد. آتیس گفت : فردا باید برم کلید خونمو از استاد بگیرم.
_ حالا عجله ای نیست.

_ چرا؟

_ چون قرار نیست بری اونجا.

با تعجب پرسید : چرا؟

_ خب چون من این اجازه رو بهت نمیدم که تنها توی اون خونه بمونی.

_ آریا!

_ جان دلم؟

_ محدودم نکن.

_ یعنی زندگی با من و توی آپارتمان من محدودت میکنه؟

آتیس پوفی کشید : خب نه! ولی ما که بهم محرم نیستیم. تازه من الان دارم به پیشنهادت فکر میکنم، جواب قطعی که بهت ندادم. خوب نیست خونه تو باشم.

_ جات امنه. قول میدم. دست از پا خطا نمیکنم.

و آتیس سکوت کرد و آریا ادامه داد : باور کن تصور اینکه تنها توی اون خونه بزرگ و بی در و پیکری حتی توی روز دیوونم میکنه. نگرانتم خب.

_ مطمئن باش اتفاقی نمیفته.

_ مطمئن نیستم.

و آتیس باز هم سکوت کرد. آریا فکری کرد و گفت : راستش اصلا از خونتون خوش نیامد. هرکسی توش رفت و آمد داشته به واسطه شغلت و حضور اون هنرجوها. بنظر من امن نیست.

آتیس فکری کرد. حق با آریا بود و حرفهایش را قبول داشت. پس دیگر مخالفتی نکرد و

گفت : اوهوم. حق با توست. با اینکه دلم برای خونمون تنگ میشه ولی قبول. تا اطلاع ثانوی توی آپارتمان تو زندگی میکنم.

و در دلش آرزو کرد که کاش از این تصمیم پشیمان نشود.

به آپارتمان رسیدند. آریا ماشین را داخل پارکینگ برد، آن را پارک کرد و سوار آسانسور شدند. دکمه طبقه هشت را فشرد. آسانسور در سکوت به طبقه هشت رسید. از آسانسور خارج شدند. آریا مقابل واحدی ایستاد. کلید را از داخل جیبش بیرون آورد، در را باز کرد و رو به آتیس گفت: بفرمایید خانمم.

آتیس با لبخند وارد آپارتمان شد. آریا هم پشت سرش وارد شد و در را بست و گفت: خوش اومدی عزیزم. خوشحالم که اینجایی.

آتیس محو تماشای دکور خانه بود. سرامیکهای کف سفید بودند و کاغذ دیواری ها سفید با گلهای شقایق درشت آبی روشن با سایه تیره تر. پرده ها هم حریر سفید با گلهای پنج پر مخمل آبی. یک گلیم فرش با طرحهای آبی هم وسط سالن پهن شده بود و دورش هم مبلمان مخمل آبی چیده شده بود. یک ال ای دی هم گوشه سالن به چشم میخورد و یک ساعت مشکی ست با میز ال ای دی هم بالای سرش روی دیوار خودنمایی میکرد. یک لوستر بزرگ کریستال هم روی سقف چشمک میزد. آتیس با ذوق گفت: وای آریا! چه دیزاین فوق العاده ای.

لبخند رضایت روی لب آریا نشست: قابل تو رو نداره.

_ خیلی قشنگه. سلیقه خودته؟

_ بله. قهوه میخوری درست کنم؟

همانطور که محو دیدن زیبایی های آنجا بود جواب داد: نه.

_ نسکافه؟

_ نه.

رو به سمت آشپزخانه گرداند. تا سقف با سرامیک سفید طرحدار طلایی پوشیده شده بود. تمام وسایل آشپزخانه سیلور بودند و کابینتها طلایی. سرویس ناهار خوری وسط آشپزخانه هم تلفیقی از سیلور و رنگ طلایی بود. یک لوستر کوچک فانتزی طلایی هم روی سقف خود نمایی میکرد. آتیس زیر لب گفت: سلیقت بیسته.

آریا بلند خندید: معلومه که سلیقم بیسته. اگه بیست نبود تو رو انتخاب نمیکردم.

و آتیس که محو تماشای دیزاین بود جوابی نداد که آریا معترض گفت : خانم! تا صبح می‌خواهی وایسی به تماشا؟ منکه هلاک شدم از خستگی. برو توی اتاق لباساتو عوض کن تا بخوابیم. آتیس از دکور خانه چشم گرفت و کمی زل زد به صورت آریا. آریا دست آتیس را گرفت کشید به سمت اتاق خواب و گفت : ای بابا! نمیدونم چی شدی تو! انگار این خونه سحر کرده.

در اتاق خواب را که باز کرد به یکباره تمام حس‌های خوب از وجود آتیس پر کشید. دکور اتاق خواب تماما به رنگ قرمز تند بود، دیوارها، کف، تخت‌خواب، رو تختی، کمد ها! با لحن ناراحتی گفت : آریا! اتاق خوابت بهم انرژی خوبی نمیده.

آریا آهی کشید : خب چون توش زیاد کثافت کاری کردم.

رنگ قرمز تند واسه اتاق خواب اصلا نشونه خوبی نیست. توی این اتاق با چند نفر به وحشیانه ترین نحو ممکن رابطه داشتی فقط خدا میدونه! چه حس بدی داشتن اونا زیر دست تو!

دلت واسه اونا نسوزه. خودشونم طالب رابطه وحشی بودن.

چشم‌های اندوهگینش را به چشم‌های شرمگین آریا داد و گفت : ولی من اهل رابطه وحشی نیستم آریا! تو چند ساله اینطوری زندگی کردی. نمیتونی به خواست من تغییر کنی.

آریا نرم آتیس را در آغوش کشید و گفت : فدای چشمات بشم خانم. تو خودتو با اونا مقایسه نکن. مطمئن باش با تو جوری رفتار میکنم که لایقش هستی. آرام و رمانتیک. اونجوری که تو بخوای عزیز دلم. بابت رفتار گذشتیم ازت شرمندم. گاهی فکر میکنم انسانیتیم رو فراموش کردم. خجالت میکشم توی چشمات نگاه کنم، توی چشمای تویی که تا حالا یه دست ساده به نامحرم ندادی. اونوقت باید تو به این پاکی نصیب آشغالترین پسر شهر بشی.

این حرفو نزن آریا! گذشته هر کسی به خودش مربوطه. هر کسی ممکنه توی گذشته خطاهایی کرده باشه.

یعنی منو میبخشی؟

آریا پیشانی آتیس را خیلی آرام بوسید و گفت : عاشقتم.

آتیس خندید : ما بیشتر.

آریا قهقهه زد : آخر احساسات همینه دیگه! ماهی کوچولوی آبهای سرد من.

آتیس خندید : چه القاب شاعرانه ای به من نسبت میدی.

آریا دست آتیس را گرفت و از اتاق خواب بیرون آمدند و گفت : فردا ترتیب این اتاقو میدم. باید به کل عوضش کنم.

سپس به سمت اتاق دیگری رفت و گفت : این اتاق کارمه. نگران نباش. سابقه خوبی داره. تا حالا کسی جز خودم پا توش نذاشته.

وارد اتاق شدند. دکور اتاق ترکیب رنگ سفید و سبز ساقه ای بود. همانطور که با دقت دیزاین اتاق را آنالیز میکرد گفت : دیدی چی شد؟

چی شد؟

چمدون توی صندوق عقب جا موند.

آریا پوفی کشید : الان میرم میارمش.

نمیخواه. وقتی از خواب بیدار شدیم و خستگیت رفع شد برو بیارش.

مطمعنی الان لازمش نداری؟

اوهوم.

آریا دستی روی کمر آتیس کشید و گفت : خب خانمم. شرمنده که شب اولی که اینجایی اینجوری ازت پذیرایی میکنم ولی امشب باید روی کاناپه بخوابی تا فردا اتاق خواب رو درست کنم. دلم نمیخواه بری توی اون اتاق روی اون تخت نفرین شده بخوابی.

باهات موافقم. کاناپه ام خوبه!

و از اونجایی که خوب میشناسمت الان یه کاناپه برات میارم همینجا تا توی اتاق بخوابی و راحت باشی. منم میرم توی سالن میخوابم. خوبه؟

آتیس لبخند مهربانی زد و گفت : ممنون که انقدر خوب منو درک میکنی.

آریا هم لبخند زد : درکت میکنم چون عاشقتم.

به طرف سالن رفت و گفت : الان کاناپه رو برات میارم.

صبر کن منم پیام کمکت با هم بلندش کنیم.

هر دو سر کاناپه را گرفتند و بلندش کردند و داخل اتاق گذاشتند. آریا کمری صاف کرد و گفت : چیزی لازم نداری؟

نه.

الان یه پتو برات میارم، اینجا سرد نیست ولی یه موقع لازمت میشه.

ممنون.

آریا از اتاق خارج شد و کمی بعد پتو بدست وارد شد. پتو را کنار کاناپه روی زمین گذاشت و گفت : پتوش نوست، استفاده نشده. اگه چیزی لازم داشتی من توی سالنم، بیدارم کن. الانم زودتر بگیر بخواب که دیگه آفتاب داره طلوع میکنه.

آتیس تشکر کرد و آریا از اتاق بیرون رفت. مانتو و شالش را از تن در آورد و اویزان چوب لباسی کرد و خسته خودش را روی کاناپه رها کرد.

در ذهنش پر از فکرهای گوناگون بود. نسبت به ماندنش حس تناقض داشت. دو دل بود که آیا کار درستی انجام داده نرفته؟ آیا انتخاب آریا تصمیم درستی بوده؟ آیا آتوسا او را میبخشید؟ حالا سامیار در چه حالی بود؟ نا خواسته باز هم در حق سامیار بد کرده بود. دلش برای پدر تنگ میشد. احساس میکرد تمام زندگیش را باخته تا آریا را بدست آورده، پدرش، آتوسا، خانه اش، بارانا، حتی احساس سامیار را! آرام زمزمه کرد : کاشکی سامیار نفرینم نکنه. من هیچوقت چراغ سبز نشونش ندادم. همیشه پش زدم. کاش از فکر من بیرون میومد.

از فکر و خیال زیاد کم کم چشمهایش گرم شد و خوابش برد. اما آریا بیدار بود و او هم غرق در فکر. با خود فکر کرد انتخاب آتیس و اینکه مانع رفتنش شده خود خواهی نبوده؟ در دریایی از حس های متناقض شناور بود. از ته قلب آتیس را دوست داشت. آرام با خدایش نجوا کرد : خدایا! تو که حال منو میدونی، پس کمک کن نذار آتیسو از دست بدم. آتیس بهانه زندگی منه. اگه نباشه نمیپیرم ولی دیگه زندگی نمیکنم. میشم همون آدم سابق. یه آدم آهنی که صبح تا شب فقط کار میکنه و شب تا صبحم خودشو تو روابط نامشروع غرق میکنه بلکه بتونه کمتر به زندگی کوفتیش فکر کنه. خدایا ازت میخوام کمک کنی. قرار دادن آتیس سر راه زندگی من، یه هدیه از طرف تو بوده. پس تا ابد برام حفظش کن.

نفس عمیقی کشید، چشمهایش را بست و خوابید.

با حس نوازشی روی گونه اش از خواب بیدار شد. آرام چشمهایش را باز کرد و آریا را بالای سرش دید که آرام آرام با انگشت اشاره اش گونه آتیس را نوازش میکرد. پوفی کشید، چشمهایش را بست و گفت : قانون اول! تا موقعی که محرم نشدیم دوست ندارم وقتی خوابی بیای بالای سرم. آریا انگشت نوازشگرش را در موهای آتیس لغزاند و گفت : یخچال خانم! هر کی دیگه جای تو بود و با نوازش نامزدش از خواب بیدار میشد از جمله بهتری استفاده میکرد. دیگه شور شو درآور دیا! با این بحث محرم و نامحرمی هم روی مخ من راه نرو!

_همینی که هست.

آریا خندید : سرتق! پس همینه که هست، آره؟

_اوهوم.

آریا به یکباره دستش را دور کمر آتیس حلقه کرد، از جا کندش و محکم در آغوش کشید. آتیس جیغ خفه ای کشید و گفت : دیوونه! الان میندازیم پایین.

_نترس! آگه ماهی کوچولوی من بهم اعتماد کنه و نخواد از توی بغلم سر بخوره، نمیفته.

_آریا!

همانطور که به طرف در میرفت گفت : جان!

_بذارم زمین.

_چشم. یه کم صبر کن.

او را تا دستشویی برد. زمین گذاشتش و گفت : صورتتو بشور تا بریم ناهار بیرون. ساعت دوازدهه. ضعف میکنی عزیزم.

آتیس با تعجب گفت : دوازده؟

_بله خانومم، زود باش.

آتیس سریع دست و صورتش را شست. دستی به تیشرتش زد و مرتبش کرد و از دستشویی بیرون آمد. دستی به موهایش کشید و به آریا که داخل آشپزخانه بود گفت : چمدون منو نیاوردی؟

_ آخ! یادم رفت.

_ باید موهامو برس کنم.

همان طور که داخل لیوان آب پرتقال می ریخت گفت : برس من روی میز تو اتاق خوابه.

_ شوخی میکنی؟

_ نه! واقعا برسم اونجاست.

_ اونو نمیگم که! یعنی تو فکر میکنی من از برس تو استفاده میکنم؟

آریا مدتی خیره خیره نگاهش کرد. سپس زد زیر خنده و گفت : وسواست منو کشته. بیا ببینم!

دست آتیس را گرفت و نشاندش روی صندلی توی سالن. به اتاق خواب رفت و سریع برس به

دست برگشت و گفت : نترس! از تو تمیز ترم! ببین! برس داره برق میزنه.

_ نگفتم کثیفی ولی خب برس یه چیز شخصیه.

_ بی خیال بابا! چه بکشم من از دست تو!

سپس مشغول برس کشیدن موهای خرمایی روشن آتیس شد و گفت : رنگ موهات خیلی

خوشگله.

_ ممنون. قابلی نداره.

_ اونکه البته. دیگه این موها واسه همیشه ماله منه.

سپس صورتش را داخل موهای آتیس کرد، نفس عمیقی کشید و گفت : بوی زندگی میده.

صورتش را از داخل موهای آتیس بیرون کشید و گفت : فقط نمیدونم چرا زیاد بلند نیستن؟

_ چون موی بلند انگیزه میخواد که من ندارم. ترجیح میدم کوتاه باشن وقتی قراره از صبح تا شب

توی شال پیچیده شده باشن. تازه بنظر خودم الان زیادی بلند شدن، تا حالا پیش نیوده موهام تا

زیر شونه هام برسه! میخواستم برم کوتاهشون کنم که وقت نکردم.

_ خب آره. حق با توست. ولی الان دیگه هم انگیزه مو بلند کردن داری، هم نیازی نیست دیگه صبح

تا شب شال سرت باشه. پس بذار بلند باشن، خب؟

_ خیلی هلاک موی بلندیا!

_ بله! الانم خیلی کوتاه نیستن... ولی من دوست دارم تا روی باسنت بلند بشن. دلم میخواد هر روز صبح خودم شونشون کنم.

آتیس پوفی کشید : چشم قربان!

_ مگه اینجا پادگانه؟ قانون میذارى. چشم قربان میگی! کلا خیلی رمانتیکیا!

آتیس خندید : همینی که هست.

آریا خندید : از دست تو ماهی کوچولوی سرتق من! حالام پاشو بریم آب پرتغالونو بخوریم و حاضر شیم بریم بیرون که کلی کار داریم.

آتیس که کار برس کشیدن موهایش تمام شد از جا برخاست و گفت : من برم با گیر موهامو ببندم. توی دست و پام هستن.

_ لازم نکرده بی ذوق! آب پرتقالتم با همین موهای باز بخوری به جایی بر نمیخوره! فقط بلدی توی ذوق بزنی.

آتیس خندید و چیزی نگفت. به همراه آریا به آشپزخانه رفت. بعد از خوردن آب پرتقالش به اتاق رفت و سریع حاضر شد و به سالن بازگشت. آریا هم آماده منتظر آتیس بود. هر دو از خانه خارج و سوار ماشین شدند که برای آتیس اس ام اس آمد. استاد بود : سلام دختر. کلید خونت که دست منه. کجا موندی شب؟

_ سلام استاد. خونه آریا.

_ مطمئن بودم شب رو اونجا موندی. مراقب خودت باش و احساسی عمل نکن.

_ منظور تونو نمیفهمم.

_ شاید درست نباشه دخالت کنم ولی تا وقتی که قانونا همسرش نشدی نذار اتفاقی بینتون بیفته.

_ ناراحتتم کردید. مگه منو نمیشناسید که این حرفو میزنید؟

_ ناراحت نشو! وقتی عاشقانه آریا رو پپرستی، از روی عشق تن به هر کاری میدی وگرنه من بهت ایمان دارم.

_ احساس من به آریا عشق نیست که بخوام تا اون حد پیش برم. من دارم سعی میکنم بشناسمش.

_ خوبه! تو دختر عاقلی هستی. کاری داشتی خبرم کن.

_ چشم. ممنون که نگران من هستید.

پوفی کشید که آریا گفت : کیه؟

_ استاد.

_ چی میگه؟

_ تازه یادش اومده کلیدای خونم دست اونه. داشت میبرسید کی میریم کلیدا رو ازش بگیریم.

_ و تو چی جواب دادی؟

_ گفتم فعلا لازمشون ندارم.

آریا لبخند کجی زد و گفت : نهار کجا بریم؟

_ فرقی نمیکنه. هر جا رفتی خوبه.

مقابل رستورانی توقف کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند و وارد رستوران شدند. میز دو نفره ای را

اشغال کردند و پس از دیدن منو چنجه سفارش دادند. آتیس آهی کشید و گفت : یعنی تو فکر

میکنی بابا الان حالش خوبه؟

_ عالیه عالی. بهت قول میدم.

_ دلم خیلی براش تنگ میشه.

آریا سکوت کرد. گارسون سفارشها را آورد و روی میز چید. مشغول خوردن شدند که آتیس

گفت : باید یه قرار با مامانت بذارم باهاش برم خرید.

_ خسته میشی. نمیخواه بری.

_ آریا! مامانت دیشب ازم خواست باهاش برم خرید. اونم چندین مرتبه.

_ خب ازت خواست که خواست. میتونی قبول نکنی.

_ خیلی بی ادبی!

_ چرا؟

_ خدا به دادت برسه فقط اگه مامانت از دستت ناراحت بشه، اونوقت چند تا بچه میذاره تو کارت که مثل خودت بی احساس و بی معرفت باشن باهات.

_ من کارای اشتباه مامان و بابامو در حق بچه هام انجام نمیدم که ازم سرد بشن.

معترض گفت : آریا!

_ جان؟ خواهش میکنم بحث رو عوض کن لطفا!

_ باشه! این بحث ما به هیچ کجا نمیرسه. تو خیلی یه دنده ای.

_ ممنون خانم.

بعد از گذشت کمی سکوت آریا گفت : صبح مامانم زنگ زد.

_ خب!

_ گفت واسه ناهار بریم اونجا.

_ و توام قبول نکردی. درسته؟

_ درسته. چون میخواستم نهارو تنها باشیم.

_ صبح کی بیدار شدی؟

_ ساعت نه که مامانم زنگ زد بیدار شدم دیگه خوابم نبرد.

_ دیشب کابوس ندیدی؟

_ هر وقت نزدیک صبح بخوابم کابوس نمیبینم. چون خوابم انقدر عمیق نمیشه که به کابوس برسه.

ناهار را که خوردند از رستوران خارج و سوار ماشین شدند که آتیس گفت : حالا کجا بریم؟

_ بازار هنر.

_ برای خرید یه حلقه؟

_ حالا بیا بریم ببینیم چی میشه.

به طرف بازار هنر به راه افتادند. پس از کمی سکوت آریا گفت : حقش بود یه جشن نامزدی مفصل برات میگرفتم.

_ ولی ما که هنوز نامزد نیستیم.

_ هستیم بگو چشم.

_ خب قراره من فکرامو بکنم. انقدر خودتو بهم تحمیل نکن.

_ ای سرتق! که دارم خودمو بهت تحمیلی میکنم. هان؟

_ اوهوم. ممکنه بعد از اینکه فکرامو کردم بهت جواب منفی بدم.

آریا چشمهایش را ریز کرد و با لحن بدجنسی جواب داد : اونوقت منم کاری باهات میکنم که مجبور شی جواب مثبت بهم بدی!

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد و گفت : پررو.

آریا قهقهه زد : تو که باز تبدیل به کوسه شدی ماهی کوچولو.

آتیس خنده بدجنسانه دندان نمایی زد و گفت : کوسه ها از دندوناشون استفاده میکنن.

بعد هم سریع سرش را خم کرد و بازوی آریا رساند و گاز محکی از بازویش گرفت و آریا همچنان قهقهه میزد. آتیس حرصی سر جایش نشست و گفت : آخ! دندونام درد گرفت آریا! چرا انقدر بازوی تو سفته؟ گاز گرفتنت به ضررم تموم میشه. همون مشت بز نم بهتره.

و آریا با لحن بدجنسانه ای گفت : منم باید یبار تو رو گاز بگیرم. بنظرم خیلی بهم حال بده. مراقب کارهات باش خانم.

آتیس چهره اش را مظلوم کرد و با صدای کودکانه ای گفت : تو دلت میاد منو گاز بگیری؟ من که گناه دارم.

آریا خندید : تا وقتی بوس هست گاز چرا؟

آتیس حرصی مشت دیگری به بازوی آریا زد که آریا باز شروع به قهقهه کرد. رسیدند. آریا ماشین را پارک کرد و هر دو وارد بازار هنر شدند. بعد از کمی جستجو آریا با انگشت اشاره به حلقه پشت ویتترین مغازه ای کرد و گفت : بنظرت چطوره؟

حلقه ساده ای بود، تنها یک الماس درشت خوش تراش روی رینگ ساده باریکی کار شده بود. مدتی به آن نگاه کرد و سپس گفت : خوبه.

_ دوستش داری؟

_ اوهوم.

وارد مغازه شدند و آتیس حلقه را دستش کرد ولی برای انگشتش بسیار بزرگ بود. آریا رو به فروشنده گفت همیشه تنگ ترش کنید؟

و جواب فروشنده مثبت بود. پس آریا بیعانه ای پرداخت کرد و قرار شد که دو ساعت دیگر برای تحویل حلقه بیایند. از مغازه بیرون آمدند که آتیس گفت : خب! حالا کجا بریم؟

_ هنوز کارمون اینجا تموم نشده. صبر کن.

از پشت ویتترین طلاها را تماشا میکردند که آریا به گردنبندی اشاره کرد و گفت : خوبه آتیس؟

آتیس مدتی به گردنبند نگاه کرد. یک ماهی کوچک بود که داخل آن بجای پولک تماما نگین های ریز سفید کار شده بود و بجای چشمش یک نگین درشت تر قرمز بود. با لبخند نگاهی به آن کرد و گفت : آریا!

_ جان ماهی کوچولوی من! دوستش داری؟

_ اوهوم. خیلی نازه.

_ پس بزن بریم. مبارکت باشه.

وارد مغازه شدند و آریا از فروشنده خواست تا گردنبند را بیاورد، آن را گردن آتیس انداخت و گفت : خیلی بهت میاد.

_ ممنون! حس خوبی بهم میده.

_ به منم! مبارکت باشه عزیزم.

پول گردنبنند را حساب کرد و از مغازه بیرون آمدند که آریا گفت : اینم هدیه نامزدی من به تو!

آتیس ذوقی کرد : ممنون.

_ قابل تو رو نداشت.

_ خب! حالا کجا بریم؟

_ بریم شیرینی نامزدیمونو بخوریم.

آتیس بلند خندید : تو دیوونه ای.

آریا با لبخند دست آتیس را گرفت و با هم قدم زنان از بازار هنر خارج شدند. آریا گفت : یه کافی شاپ خیلی خوب تو یکی از این پاساژا سراغ دارم. بریم اونجا و یه جشن دونفره بگیریم.

آتیس با شادی جواب داد : باشه. بریم.

و همانطور دست در دست هم و قدم زنان وارد کافی شاپ شدند. پشت میز دو نفره ای نشستند که ناگهان آتیس زد زیر خنده. آریا که از خنده های بی دلیل آتیس متعجب شده بود پرسید : میشه بگی به چی داری میخندی؟

_ به اینکه اتوسا اونجا مثل اسفند رو آتیشه و من اینجا دارم خوش میگذرونم.

آریا لبخند محوی زد و آتیس ادامه داد : اگه اتوسا این خوش گذرونیای منو میدید بی شک شخصا میومد اینجا و خرخرمو میجوید.

_ پس خوبه که نمیبینت.

_ دقیقا.

گارسون با منو به آنها نزدیک شد. هر دو پس از مدتی سکوت شیر قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادند. گارسون سفارش را گرفت و از آنها دور شد.

آتیس بی مقدمه پرسید : چی شد که توی این سه ماه به این نتیجه رسیدی که بهم علاقه مندی؟

_ خب از همون نگاه اول فهمیدم تو میتونی همسر ایده آل برای هر کسی باشی.

_ واقعا؟

بله.

خب از کجا به این نتیجه رسیدی؟

از اونجایی که اون حلقه بعد از چند سال هنوز دستت بود. این نشونه وفاداری تو بود.

چه جالب! چه طرز فکری؟

بنظرت اشتباهه؟

آهی کشید. پس از کمی سکوت گفت : اونوقت اون حرفای توی کافی شاپ واسه چی بود؟

آریا خندید : یادته ها!

مگه همیشه حرفای تلخ و تحقیر کنند تو فراموش کنم؟

متاسفم!

واقعا نمیتونم درک کنم چطوری حاضر شدم بیخشمت.

خب توام که جا نزدی! هر چی گفتم هزار برابر بدترشو نثارم کردی.

منکه بی دلیل حالتو نگرفتم! تو اول شروع کردی به تحقیر من!

آریا دستش را روی دست آتیس که روی میز بود گذاشت و گفت : ازت معذرت میخوام.

معذرت خواهیتو نمیخوام! میخوام دلیل حرفاتو بدونم.

پوفی کشید : خب چون فکر میکردم لیاقت تو رو ندارم. فکر میکردم سامیار از من برای تو لایق تره.

و چی شد که نظرت عوض شد؟

رفتنت! هر جور که فکر کردم دیدم تحمل یک لحظه دوریتو ندارم. با خودم گفتم نباید جا

بزنم. باید بدستت بیارم. قول میدم خوشبختت کنم آتیس. بابت اون روزاییم که اذیتت کردم

شرمندم. من خیلی احمق بودم که میخواستم عشقمو به کسی دیگه پیشکش کنم. وقتی به خودم

اومدم دیدم دارم اشتباه میکنم. با خودم گفتم چرا نتونم خوشبختت کنم؟ باید شانسمو امتحان

میکردم. همش میترسیدم انتخابت من نباشم و الان خیلی خوشحالم. انگار که روی ابرام.

آتیس خندید : چه همه تصمیمیای مهم زندگیت یهویین! یهو تصمیم میگیری عشقتو ببخشی, باز یهو تصمیم میگیری عشقتو مال خودت کنی.

_ ما اینیم دیگه! دوست دارم احساستو از حرفای توی کافی شاپ بدونم.

_ از اینکه انقدر بهت نزدیک شدم که احساس کنی بهت علاقه دارم از خودم متنفر شدم. خیلی خودمو سرزنش کردم. البته از توام بدم اومد, چون خودت با من روابط نزدیکی داشتی, حتی خیلی خیلی احساسی تر از من رفتار میکردی و من حتی یکبارم توی ذهنم تصور نکردم بهم علاقه داری. ولی تو با بی رحمی تمام اون حرفا رو بهم زدی. گاهی از رفتارهایی که میکردی با خودم میپرسیدم آیا بهم علاقه خاصی داری, ولی هر بار علامت سوال ذهنم بی جواب میموند.

حرفش را با آمدن گارسون و چیدن میز به پایان رساند. بعد از رفتن گارسون آریا پرسید : از اینکه توی فرودگاه منو دیدی چه حسی بهت دست داد؟

_ خیلی شوکه شدم. فکر نمیکردم بیای.

_ واقعا؟ یعنی رفتارم انقدر غیر قابل پیشبینی بود؟

_ برای من آره.

_ دلیل گارد گرفتن استاد نسبت به خودم رو نمیفهمم.

تکه ای کیک داخل دهانش گذاشت : چون فکر میکنه تو آدم دم دمی هستی.

لبی به شیر قهوه اش زد و متفکرانه پرسید : واقعا تنها دلیلش همینه؟

در حال جویدن کیک با دهان پر جواب داد : اوهوم.

_ اون تو رو خیلی دوست داره.

_ اوهوم.

_ جای خالی بچه هاشو براش پر کردی.

_ دقیقا.

_ من بهش ثابت میکنم که لیاقت تو رو دارم. اونوقت بازم مثل اوایل آشناییمون باهام صمیمی میشه.

آتیس لبخند زد : درسته.

کمی سکوت بین آنها حکم فرما شد و آتیس که انگار چیزی یادش آمده باشد ریز خندید و گفت : آریا!

_جان؟

_فکر کنم چشمت مشکل داره. کور رنگیم داری!

آریا متعجب پرسید : چطور؟

_چون نه قدم بلنده، نه چشمام آبییه.

آریا گنگ نگاهش کرد که آتیس ادامه داد : اون شب، مهمونی خونه استاد، که من آشپزی کردم، یادت میاد؟ استاد با بابا رفت بیرون و ما تنها شدیم. یادت اومد؟

آریا قهقهه زد : آهان! آره! تو ام خوب حضور اون سامیار لعنتی رو برام رو کردی. داشتم از فهمیدن وجود یه رقیب که فکر میکردم کلی از من سر تره دق میکردم. اون شب بدترین شب زندگی من بود.

آتیس خندید : خب تو با حرفات منو یاد سامیار انداختی، وگرنه حضورشو لو نمیدادم.

_ای بدجنس! اگه من از حضورش بی اطلاع بودم، شاید از شنیدن خبر رفتنت انقدر داغون نمیشدم. شاید میذاشتم بری و بعد یه مدت که خوب فکر کردیم و به نتیجه رسیدیم که جای خالی همدیگه داره آزارمون میده میومدم دنبالت.

آتیس بدجنس خندید : پس کاش سامیارو لو نداده بودم.

آریا چشم غره ای رفت : بدجنس نشو ماهی کوچولو!

با شنیدن اسم ماهی کوچولو دستش را روی گردن بند ماهی اش کشید و با حس نشاط نفس عمیقی کشید. آریا که دید آتیس در حال لمس ماهی اش است لبخند محوی روی لبهایش نشست. بعد از صرف شیرقهوه و کیک از جا برخاستند و پس از حساب میز، از کافی شاپ خارج شدند. آریا دست آتیس را در دست گرفت و در حال قدم زدن گفت : خب... حالا وقت خرید کردنه.

_اتفاقا فکر خوبیه.

_خوبه که اعتراض نکردی!

_چون واقعا خرید لازم! لباس مناسبی واسه پوشیدن توی خونه تو ندارم.

_اولا خونه ما! دوما منظورت از لباس مناسب چیه؟

_تی شرت و شلوار.

آریا پوفی کشید : تی شرت و شلوار؟ شوخی میکنی! همیشه تاپ و شلوارک بگیری؟

_نه!

_تاپ و شلوار چی؟

_نه!

_تی شرت و شلوارک؟

_اصلا اگه خیلی پر رو بازی در بیاری، تونیک و شلوار میپوشم.

کلافه گفت : حتما با شال!

لبخند گشادی زد : دقیقا!

آریا خندید : مردم نامزد دارن، منم نامزد دارم. خدایا شکرت!

_نه خیر! مردم نامزد دارن ولی تو هنوز نداری.

_آه... ضد حال نزن! باز که یادم آوردی.

_چون انقدر تو توهمات خودت غرق شدی که ازم انتظار تاپ شلوارک داری و اگه همینجور توی

این توهم بمونی فردام ازم انتظار...

و صدایش را بسیار آهسته کرد و ادامه داد : تخت خواب داری!

آریا قهقهه زد : این انتظارو که ازت دارم، فقط مسعولین چرا رسیدگی نمیکنن رو نمیدونم.

آیس حرصی مشت محکمی به بازوی آریا زد و آریا همچنان قهقهه میزد.

وارد پاساژی شدند. سمت مغازه لباس اسپرت رفتند که آریا گفت : شوخی کردم باهات خانمم. هر لباسی دوست داری بپوش. دوست ندارم وقتی پیشم هستی معذب باشی.
_ ممنون که خوب درک میکنی.

وارد مغازه شدند. آتیس خیلی سریع چند دست تی شرت و شلوار عروسکی انتخاب کرد و پس از اینکه آریا حساب کرد از مغازه بیرون آمدند. آریا نفس عمیقی کشید و گفت : دارم زندگی رو با تک تک سلولای تنم حس میکنم.

آتیس متعجب پرسید : چطور؟ ملت میرن خرید خرج میکنن افسرده میشن، اونوقت تو تازه حس زندگی میگیری؟

_ اولاً من از اون دسته نیستم که با خرج شدن پولم افسرده بشم. تازه اینکه دارم برای خانمم خرید میکنم کلیم خوشحال میشم. دوما حس زندگی من بابت چیز دیگه ست.
_ بابت چی؟!

_ اینکه خانم من انقدر راحت پسند میکنه و سریع خرید میکنه. اینکه مجبورم نمیکنه تمام مغازه ها رو باهاش بگردم، آخرشم با هزار غر که اینا به دلم نیستن خرید کنه.
آتیس ریز خندید : من اصلاً اهل بد قلقی نیستم.

آریا دست آتیس را محکم تر فشرد : هر لحظه که میگذره به انتخابم بیشتر افتخار میکنم.
آتیس پشت چشمی نازک کرد : بایدم افتخار کنی!
آریا خندید : سرتق خانم چیزی دیگه نیاز نداری؟
_ نه. ممنون.

_ پس حالا نوبت خرید کردن منه.

وارد مغازه جین فروشی شدند. آریا کمی با دقت به مدلهای شلوار جین نگاه کرد و پس از انتخاب شلوار راستای سرمه ای رنگ، رو به آتیس گفت : چطوره؟
_ بد نیست. باید تن پوشش رو دید.

آریا وارد اتاق پرو شد و پس از پوشیدن شلوار در پرو را باز کرد و گفت : چطوره؟

آتیس لبخند رضایت زد : عالیہ. مبارکت باشہ.

آریا داخل پرو برگشت، شلوار خودش را پوشید و بیرون آمد و رو به فروشنده گفت : کوچیکترین سایز این شلوارو میشه لطف کنید؟

_بله. این شلوار سایز بچه گونه تا بزرگسال رو داره. شما سایز چند ساله میخواید؟

آریا دست انداخت دور شانه های نحیف آتیس، او را به خودش چسباند و گفت : سایز این خانم.

فروشنده لبخندی زد و شلوار سایز آتیس را از توی قفسه بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت. آریا شلوار را برداشت، دست آتیس داد و گفت : برو پرو کن.

_من؟

_خب آره دیگه!

_ولی اینکہ...

_اسپرتہ خانومم. ہم زنونہ میشہ، ہم مردونہ.

آریا مدتی با دقت به شلوار نگاه کرد و گفت : راست میگی.

سپس وارد اتاق پرو شد. شلوار را پوشید و آریا را صدا زد. آریا در پرو را باز کرد، با دقت به شلوار داخل پای آتیس نگاه کرد و گفت : بنظرم خیلی عالیہ.

_اوهوم. بنظر منم. ولی هدفتم از انتخاب شلوار شبیه به هم برای دو تامون چیه؟

_عزیزم میخوام ستنی بزنیم کہ ملت کف کنن. زود درش بیار کہ هنوز کلی کار داریم.

آتیس در اتاق پرو را بست و شلوارش را عوض کرد. بعد از حساب کردن پول شلوارها از مغازه خارج شدند کہ آریا گفت : خب! حالا نوبت یه مانتو واسه تو و یه پیرهن واسه منہ. دقیقاً رنگ هم باشن. تو چه رنگی انتخاب میکنی؟

آتیس دممق گفت : یه چیزی بپرسم؟

_بپرس عزیزم.

_تو میدونستی کہ این مغازه شلوارهای اسپرت داره؟ کہ میشہ از توش شلوار ست خرید؟

_بله عزیزم. میدونستم.

آتیس آهی کشید و گفت : پس یعنی قبلا هم ازش خرید کردی؟

آریا که متوجه منظور آتیس شده بود لبخند مهربانی زد : ای ماهی کوچولوی حسودانه عزیزم! تا حالا اصلا توشم پا نداشته بودم. فقط وصفشو زیاد شنیده بودم. همین!

آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : آخیش! خیالم راحت شد قبل از من با کس دیگه ای ست نکردی.

آریا لبخند زد : خب... نگفتی دنبال چه رنگ مانتویی بگردیم!

_من میگم سفید یا آبی کم رنگ.

_موافقم. پس بریم نظر. اونجا تنوع مانتوهاش بیشتره. تازه یه مغازه ست کیف و کفش عالیم داره. بیا بریم.

دست آتیس را گرفت و به سمت ماشین به راه افتادند که آتیس گفت : لزومی نداره بخوای هر چی واسه خودت میخوری، واسه منم بخریا!

_لزومشو من تعیین میکنم. تو از اون دسته دخترایی هستی که نسلشون منقرض شده. تو آخیشونی که من پیدات کردم.

با تعجب پرسید : مگه من چطوریم؟ بقیه دخترا چطورین؟

_بقیه دخترا بکنن! یعنی دوست دارن طرف مقابلشون مثل ریگ پول خرجشون کنه. ولی تو اینطوری نیستی.

_و این خوبه یا بد؟

_دوست ندارم با حرفایی مثل لزومی به خرید نیست، این گرونه، بذار من حساب کنم و این جور اراجیف ذوق خرید منو کور کنی!

آتیس خندید : چشم قربان!

پوفی کشید : اگرم بجای واژه قربان از واژه های بهتری مثل عزیزم، جانم، زندگیم، نفسم، عشقم، آقای خودم، آریای من یا هر چیز دیگه ای استفاده کنی عالی میشه.

هر چیز دیگه ای؟

هر چیز دیگه ای. این قربان گفتت روی اعصابه.

آتیس لبخند گشادی زد و گفت : چشم کرگدن پوست کلفت من!

آریا که انتظار شنیدن چنین حرفی را از آتیس نداشت، بلند زد زیر خنده و گفت : تو آخرش منو دق میدی ماهی آبهای سرد! کوه یخ!

آتیس خندید : همینی که هست!

آریا چشمهایش را ریز کرد و با لحن بدجنسی گفت : که همینی که هست. آره؟ بذار پای حساب خانم و منتظر عواقبشم باش! انتقام سختی ازت میگیرم.

آتیس خندید و چیزی نگفت. به ماشین رسیدند. آریا در صندوق عقب را باز کرد که آتیس گفت : این چمدون منم یه دور حسابی داره میخوره. دلش تنگ شده بود بیچاره!

آریا خندید. نایلون های خرید را داخل صندوق عقب گذاشت و در را بست. سوار ماشین شدند و به طرف خیابان نظر به راه افتادند. وقتی رسیدند ماشین را داخل پارکینگی پارک کردند و هر دو از ماشین پیاده شدند و قدم زنان به سمت فروشگاههای بزرگ مانتو به راه افتادند. بعد از کمی گشتن و پرو یکی دو تا مانتو، بلخره مانتوی سفیدی انتخاب کردند. شال سرمه ای ساده ای هم رنگ شلوارش خرید و یک کیف و کفش ست آبی تیره هم انتخاب کرد. آریا هم یک پیراهن سفید خرید با کفش و ست کمر بند و کیف پول آبی تیره. در حالیکه از خریدشان بسیار راضی بود گفت : وای آتیس لحظه شماری میکنم واسه وقتی که اینا رو با هم بپوشیم.

ایشالا فردا عصر وقتی از مرکز اومدی میپوشیمشون و میریم بیرون. خوبه؟

عالیه. حالام بریم حلقه رو بگیریم که حتما آماده شده.

سوار ماشین شدند که آتیس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : ساعت هفته. بابا حتما الان دیگه رسیده.

موبایلش را برداشت و شماره اتوسا را گرفت. یک بوق، دو بوق، شش بوق! انخیر! انگار خیال جواب دادن نداشت. پوفی کشید و گفت : انگار این خواهر خانوم ما هنوز از دست من شکاره که جواب تماسو نمیده.

آریا ماشین را روشن کرد، دنده را جا زد و گفت : شاید دستش بنده. دوباره بگیر.

شانه ای بالا انداخت : شاید!

و باز هم تماس گرفت. ولی اینبار هم آتوسا جواب نداد. با لحن آشفته ای گفت : آریا دلشوره گرفتم. نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

آریا دستش را روی دست آتیس گذاشت و گفت : نترس ماهی کوچولو. اتفاقی نیفتاده.

آتیس نفس عمیقی کشید و برای بار سوم شماره آتوسا را گرفت که با اولین بوق صدای آتوسا با لحن خشن توی گوشش پیچید : بله؟

_سلام آتوسا. نگرانم کردی. چرا جواب نمیدی؟

پر خاشگرانه گفت : چون دیگه خواهری به اسم آتیس ندارم.

با حرص گفت : ولی هنوز پدرت دختری به اسم آتیس داره.

محکم جواب داد : نه! نداره.

آتیس پوف کلافه ای کشید : بابا خوبه؟ رسید؟ الان پیشته؟

_تو اگه خیلی نگرانش بودی تنها نمیفرستادیش.

انگار بحث کردن با آتوسای عصبانی بی فایده بود. حتی ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود. دلش شکست. کاش آتوسا درکش میکرد. با صدای غمگینی گفت : زنگ نزدم مزاحمت بشم. شبها بابا رو پوشک نکن، گناه داره، اذیت میشه. صبحا که از خواب بیدار شد اگه سریع ببریش دستشویی، جاشو خیس نمیکنه. همون صبحم شکمش کار میکنه و تا شب دیگه اذیتت نمیکنه. بعد از اینکه دستشویی کرد و پوشکش کردی دیگه تا شب موقع خواب کاری باهات نداره، کلیه هاش پر کار نیستن.

قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورد و ادامه داد : حتما از اون میوه های خشک که توی چمدونش گذاشتم بهش بده، خیلی دوست داره. کلا میوه خیلی دوست داره، برای بدنشم لازمه. چاییم دوست داره، بهش بده ولی قهوه دوست نداره. سوپ و آش اصلا بهش نده که به معدش نمیسازه. نوشابه ام بهش نده، براش ضرر داره. سر سفره فقط بهش دوغ یا آب بده. چیزای باد دار بهش نده که اذیت میشه، حرفی نمیزنه ولی معلومه داره اذیت میشه. اگرم یوقت حس

کردی معدش ناراحته یا غذای باد دار بهش دادی، خاکشیر توی چمدونش گذاشتم، شربت کن بهش بده.

صدای گریه اش بلند شد : حتما هفته ای چند ساعت ببرش بیرون بگردونش و اجازه بده پیاده روی کنه که سر حال بشه. توی خونه حبسش نکن، افسرده میشه. توی راه رفتن بدقلقی نمیکنه، هنوز مثل گذشته چالاکه. کفشای پیاده روی هم توی چمدونش. با این کفشایی که الان پاشه اصلا نبرش پیاده روی که کمرش درد میگیره. حتما در حین پیاده روی بطری آب دم دست باشه و هرازگاه یه قلپ آب بهش بده. چند تا دونه خرما هم حتما بهش بده قند خونش نیفته.

سپس با حق ادامه داد : آتوسا تو رو خدا مراقب بابا باش. هیچ آزاری نداره. آرومه آرومه. اگه جایی حس کردی که نمیتونی ازش مراقبت کنی بفرستش بیاد پیش خودم، من درکت میکنم. تو شاغلی، یه دختر پنج ساله داری، نگهداری بابا واست سخته. تا حالا اینکارو نکردی.

آتوسا دلجویانه گفت : قربونت برم خواهر کوچولوی کله پوکم. تو نگران نباش. من مراقب بابا هستم. اگه جایی به مشکل بر خوردم حتما خبرت میکنم. وقتشه یکم از بار بابا رو من به دوش بکشم. تو سه ساله ازش مراقبت کردی، خسته شدی. الانم که وقت نامزد بازیته. فکر بابا رو نداشته باشی بهتره. چشم! اگر دیدم مراقبت بابا برام سخته میفرستمش پیشت. حالام انقدر گریه نکن عزیزم. میدونم دلت برای بابا تنگ میشه، اونم دلش برای تو تنگ میشه، ولی این راهیه که خودت انتخاب کردی، خودت نخواستی که بیای پیشمون. حالام گریه نکن عزیز دلم. از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی دارم.

آتیس هق زد : بخاطر همه چیز منو ببخش آتوسا! خواهر خوبی برات نبودم. مراقب بابا باش.

_ تو بهترین خواهر دنیایی... بهترین و البته کله پوک ترین! خیالت راحت عزیزم. مراقبش هستم.

_ خدا نگهدار.

_ خدا نگهدار عزیزم.

تماس را قطع کرد. هنوز هق هق میکرد. آریا کنار خیابان مقابل بازار هنر ماشین را پارک کرد. آتیس را سخت در آغوش گرفت و گفت : فدای اشکات بشم من. آتیشم زن... بس کن دیگه.

هق زد : دلم برای بابا تنگ میشه.

_ چند ماه بعد عروسیمون میریم کانادا میاریمش. بهت قول میدم.

_ اما محاله آتوسا بذاره بابا رو بیاریم.

_ میذاره. نگهداری از بابا واسه یه خانم شاغل که بچه ام داره کار راحتی نیست. خسته میشه. اون مثل تو قوی نیست.

_ یعنی تو با حضور بابا توی زندگیمون مشکلی نداری؟

_ معلومه که ندارم. دیگه این حرفو نزن.

آتیس که انگار جانی دوباره گرفته بود، آرام شد. دیگه گریه نمیکرد. آریا او را از آغوش بیرون کشید و گفت : خوبی؟ بهتر شدی؟

آتیس لبخندی زد و خودش را محکم در آغوش آریا پرت کرد و گفت : تو خیلی خوبی آریا! دوستت دارم.

آریا نفس راحتی کشید و با لحن ملایمی گفت : پس بلخره اعتراف کردی ماهی من!

آتیس از حصار دستهای آریا بیرون آمد و تازه متوجه موقعیتشان شد، توی ماشین، کنار خیابان! البهائش را گزید و گفت : مشکل منکراتی پیدا کردیم.

آریا خندید : بی خیال!

_ رفتارمون زشت بود توی خیابون!

_ حالا وسط جمعیت که نبودیم. توی ماشین کنار خیابون بودیم. کار بدیم نمیکردیم... منظورم اینه از اون کارا نمیکردیم.

آتیس معترض گفت : آریا!

آریا خندید : پاشو بریم حلقه رو بگیریم بینم اندازت شده!

وارد بازار شدند و داخل همان مغازه طلا فروشی رفتند. آریا حلقه را از فروشنده گرفت و داخل انگشت آتیس کرد و گفت : اندازش خوب شده؟

آتیس کمی به حلقه نگاه کرد. آن را داخل انگشتش چرخاند و گفت : عالیه.

آریا بقیه پول حلقه را حساب کرد و از مغازه خارج شدند و سوار ماشین شدند که آریا گفت : مبارکت باشه عزیزم.

_ ممنون.

_ موافقی شامم بیرون بخوریم؟

_ نریم خونه مامانت؟

_ امشب نه! باشه فردا که ستمونو هم با هم بپوشیم.

_ آتیس خندید : باشه.

_ شام چی میخوری؟ کجا بریم؟

_ من پیتزا میخوام!

_ چشم، هر چی ماهی کوچولوی خودم بگه.

ماشین را روشن کرد. دنده را جا زد و به راه افتاد که آتیس گفت : مراقب باش انقدر شام و ناهار
منو نبری رستوران! بوقت دیدی عادت کردم و حس غذا درست کردن از سرم پرید.

_ خواهش میکنم آتیس! دستپخت تو یه چیز دیگه ست.

_ ولی غذای رستوران راحت تره.

_ اما من عاشق دستپخت توام.

_ تو کالا شکمویی! غذا وسط باشه کاری به دستپخت من و مامانت و آشپز رستوران نداری.

آریا خندید : از خداتم باشه شوهرت خوش خوراکه! حالا انقدر بگو و بگو تا از غذا بیفتم.

آتیس پشت چشمی نازک کرد : از غدام بیفتی اتفاقی نمیفته! انقدری از دوران به قول خودت
خوش خوراکیت ذخیره داری که تا آخر عمر بتونی حتی بدون غذا زندگی کنی.

آریا متفکرانه گفت : یعنی الان بطور غیر مستقیم بهم گفتی شتر؟

با این حرف ناگهان آتیس زد زیر خنده. آریا هم که به خنده افتاده بود گفت : مردم از نامزداشون
چیا که نمیسازن، اونوقت نامزد منم از من یه باغ وحش ساخته! کرگدن، شتر، چه حیوونای چندشیم
به من بیچاره نسبت میدی! حداقل پلنگی، ببری، عقابی چیزی بهم بگو.

و خنده آتیس تبدیل به قهقهه شد. بعد از اینکه یک دل سیر خندید گفت : مگه تو که به من میگی ماهی کوچولو من ناراحت میشم؟

_ خب ماهی کوچولو صفت قشنگیه!

_ کوسه چی؟ اونم قشنگه؟

آریا خندید. آتیس ادامه داد : یخچال و کوه یخ چی؟

_ یعنی اینا از کرگدن و شتر بدتره؟

آتیس بلند خندید : خداییش نه!

سپس رفته رفته خنده اش تبدیل به قهقهه شد که آریا پرسید : حالا به چی انقدر میخندی؟

و آتیس در میان قهقهه هایش گفت : توی ذهنم سرتو مونتاژ کردم روی بدن یه شتر! وای خدا! چه مضحک میشه.

آریا هم بلند خندید، مشت آرامی به بازوی آتیس زد و گفت : هر چی هیچی بهت نگفتم پررو شدیا!

آتیس لحن کاملاً جدی به خودش گرفت، انگشت اشاره اش را اخطار گونه بالا آورد و گفت : اگه یبار دیگه بهم مشت بزنی نزدیا! مشت زدن فقط مختص منه! آریا خندید : آهان. راست میگی. من لب میگیرم عوضش!

آتیس ناگهان زد زیر خنده و گفت : فکر کن... تصور لب گرفتن از شترم حتی چندشه!

آریا خندید : ای بابا! انگار تا منه بدبختو تبدیل به شتر نکنی ول نمیکنیا!

مقابل یک فست فود توقف کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند. وارد فست فود شدند و آریا پس از اینکه سفارش دو پیتزای ماهیچه داد، به همراه آتیس پشت میزی جا گرفتند. تا سفارش حاضر شود آتیس گفت : تو تا حالا توی خونت آشپزی کردی؟

_ اصلاً!

_ واقعا؟ مگه میشه؟ توی این چند سال چیکار میکردی پس؟

_ غذای بیرون و گاهیم دستپخت خانم تیرداد.

_وسایل آشپزخونت به قدری جور بود که فکر کردم آشپزی میکنی.

_نه حوصلشو دارم, نه وقتشو, نه علاقشو, نه استعدادشو!

_اوہ... پس یهو بگو از آشپزی متنفری.

_دقیقا.

_این همه سال غذای بیرون خوردی و معدت سالمه خدا رو شکر.

_غذای بیرونم خیلی بد نیست که! به شرطی که بدونی چی میخوری. مثلا من اصلا اهل فست فود نیستم.

_جدا؟

_بله.

_حتی اگه من توی خونه فست فود درست کنم؟

_نه. اونجوری خب خیالم راحتہ سالمه. با کمال میل میخورم.

گارسون آمد و پیتزا و نوشابه را روی میز چید و رفت. آتیس مشغول خوردن شد و آریا محو تماشای او شده بود و غرق در لذت. ناگاہ آتیس به خودش آمد و متوجه نگاه خیره آریا به خودش شد. دستش را جلوی صورت آریا تکان داد و گفت : خوبی؟

آریا بوسه آرامی روی دست آتیس نشانده و گفت : از این بهتر نمیشم.

_خوبه! پس بخور دیگه.

_تو یه حال خوب بهم دادی. یه زندگی جدید. ازت ممنونم.

آتیس لبخند زد : قابل شما رو نداره...

و آریا وسط حرفش پرید و گفت : نگی قربان!

آتیس خندید. دهان باز کرد چیزی بگوید که آریا اجازه نداد و سریع گفت : کرگدن پوست کلفتم نگو لطفا.

آتیس خندید و باز خواست لب باز کند که باز هم آریا سریع گفت : شترم نگو!

آتیس لبخند گشادی زد و گفت : عزیزم.

آریا خندید و مشغول خوردن شد. بعد از اتمام غذایشان و پرداخت صورتحساب، سوار ماشین شدند که آریا گفت : خب! حالا کجا بریم؟

_خونه دیگه. کجا بریم؟

آریا شانه بالا انداخت و تکرار کرد : خونه دیگه!

آتیس خندید و آریا گفت : هر وقت می‌رسم کجا بریم، آرزو به دل‌م موند جایی جز خونه رو به زبونت بیاری. همش خونه، خونه، خونه!

آتیس بق کرده به صندلی تکیه داد. آریا ماشین را روشن کرد. دنده را جا زد و گفت : چی شدی عزیزم؟

آتیس همان طور بق کرده جواب داد : دارم به این نتیجه می‌رسم برات کمم.
_ نمی‌فهمم.

_ نمونش همین الان! خودت گفتی هر بار که سوال می‌کنی کجا بریم من می‌گم خونه! در صورتیکه تو میل عجیبی به بیرون رفتن داری. خرید صبح یادته؟ اصرار کردی تاپ و شلوارک بخرم ولی من تیشرت و شلوار خریدم. تو این همه بهم ابراز علاقه می‌کنی ولی من چی؟ بهم میگی ماهی کوچولو چون از هر نوع تماس فیزیکی فرار می‌کنم.

سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما شد که آریا هم با لحن بق کرده ای گفت : تازه یه چیز دیگه ام یادت رفت.

با ناراحتی گفت : چی؟

_ اینکه چشماتم آبی نیست.

آتیس از تناقض بین لحن ناراحت آریا و جواب شوخش لبخند کم جانی زد و گفت : شوخی نکن!

_ آهان! یعنی چشمات آبی؟

آتیس خندید : آریا!

_جانم!

_من دارم باهات جدی حرف میزنم.

_ای بابا! نکنه چشمت سبزه؟

_آریا!

_جان؟

_مسخره بازی در نیار.

آریا چشم از جاده گرفت، به چشمهای آتیس دوخت و گفت : ای دل غافل! اینا که قهوه ای سوخته ان! من معذرت میخوام، شرمنده!

آتیس بلند خندید : اگه تا یک ثانیه دیگه نگاهتو از من نگیری و به جاده ندی، ممکنه روحت اون بالا با حوریای چشم آبی محشور بشه.

آریا زد زیر خنده. نگاه از آتیس گرفت و به خیابان داد. پس از کمی سکوت آتیس با لحن لوسی گفت : آریا!

_جان دلم؟

_میشه تو برنامه فردا رفتن خونه استادم جا بدی؟

_اگه تو دوست داری، بله میشه.

آتیس ذوقی کرد : ممنون.

و آریا تنها لبخند زد. به آپارتمان رسیدند. داخل پارکینگ شدند. آریا ماشین را پارک کرد. از ماشین پیاده شدند و وسایل صندوق عقب را خالی کردند. آریا چمدان را دست گرفت و آتیس هم نایلونها را برداشت و سوار آسانسور شدند. آتیس دکمه طبقه هشت را زد و آهنگ آنه شرلی در فضای آسانسور پیچید. با شادی گفت : وای! این آهنگ چه حس خوبی میده. دیشب از بس خسته بودم و امروز از بس تو حرف میزدی اصلا بهش توجه نکردم.

_خب حالا توجه کن! میخوای دکمه طبقه بیست رو بزنی که بتونی بیشتر توجه کنی؟

آتیس معترض گفت : آریا!

جانم!

مسخرم نکن بدجنس.

این برام قابل ستایشه که تو با کوچیکترین چیزام شاد میشی. انرژی خاصی داری.

آتیس لبخند زد. آسانسور ایستاد و آنها خارج شدند. کلید انداخت در واحدش را باز کرد و وارد شدند. همه وسایل که دستشان بود را همانجا کنار در رها کردند. آریا دست آتیس را گرفت و گفت : برات یه سوپرایز دارم.

با تعجب جواب داد : اینجا؟ الان؟

بله.

چی میتونه باشه وقتی تو از ظهر با من بودی؟

حالا خودت ببینی. چشماتو ببند.

آتیس چشمهایش را بست و آریا دست انداخت دور بازوی او و آرام آرام سمت اتاق خواب بردش. در اتاق را باز کرد و گفت : حالا چشماتو باز کن!

آتیس چشمهایش را باز کرد و چیزی که در آن لحظه میدید را باور نداشت. چند بار محکم پلک زد ولی تصویر از جلوی چشمش محو نشد. میخ دکور اتاق خواب شده بود. باورش نمیشد! چیزی که دیشب دیده بود واقعیت داشت یا چیزی که الان میدید؟ کل دکور اتاق بنفش تیره بود؛ کف پوش، رنگ دیوار، رنگ تختخواب و رو تختی. تخت مدل سلطنتی بود و دور تا دور آن را پرده های مهره ای کریستال فرا گرفته بود. بالای تخت روی دیوار عکس دو نفره شان بود که در باغ گلها کنار پیچ گلیسین گرفته بودند. بالای عکس یک دیوار کوب فانتزی بنفش تیره خودنمایی میکرد. کنار تخت گوشه دیوار دو عدد کمد بنفش تیره و کنار کمد ها میز آرایش بود. لوستر بنفش بزرگی هم بالای تخت سقف را آذین داده بود. آریا که از حالت آتیس متوجه شد دکور اتاق خواب را پسندیده، خوشحال شد و گفت : حالا اینجا رو ببین.

دیوار کوب را روشن کرد و لوستر را خاموش کرد که حجم تاریکی در میان نقطه های ریز نور که همه جا پاشیده شدند محو شد. آتیس ذوقی کرد و گفت : وای آریا خیلی قشنگه. باورم نمیشه.

خوشحالم که خوشت اومده.

- _ تمام مدت با من بیرون بودی. پس کی اینکارو کرده؟
- _ صبح که از تماس مامان بیدار شدم زنگ زدم شرکت طراح دکوراسیون یکی از دوستانم و ازش خواستم که بیاد و اتاق خواب رو درست کنه.
- _ رنگش سلیقه خودت بود؟
- _ بله. رنگش رو فقط من انتخاب کردم و چون وقت نداشتم و میخواستم سوپرایزت کنم بقیه کارها رو سپردم دست دوستم. اگر بنظرت ایرادی داره بگو تا عوضش کنیم.
- _ نه! همه چیز عالیه. فقط تو چرا از دیدن دکور اتاق مثل من تعجب نکردی؟
- _ چون بعد از اتمام کارشون از اتاق عکس گرفتن و برام فرستادن. یعنی من قبلا دیده بودم چطوری شده.
- _ آتیس چرخى در اتاق زد و با شادی گفت : خیلی خیلی خوب و رمانتیکه.
- _ یعنی انقدری خوب شده که بخوای شب روی تخت بخوابی؟
- _ اوهوم.
- _ و انقدری رمانتیک شده که بذاری منم کنارت بخوابم؟
- _ آتیس مدتی مردد آریا را نگاه کرد که آریا مظلومانه گفت : محکم بغلت میکنم و فقط میخوابم.
- _ بی هیچ حرکت اضافه؟
- _ بی هیچ حرکت اضافه.
- _ انگشت کوچک دستش را بالا آورد : قول؟
- _ آریا هم انگشت کوچک دستش را دور انگشت آتیس حلقه کرد : قول.
- _ سپس آتیس را نرم در آغوش کشید و گفت : از دست ماهی کوچولوی بد قلم دیوونه نشم شانس آوردم.
- _ آتیس از حصار دستهای آریا بیرون آمد : از دست مراجعینت دیوونه نشدی تا حالا یعنی پوست کلفت تر از این حرفایی!

سپس لبخند گشادی زد و ادامه داد : چطوری کرگدن؟

آریا قهقهه زد : لباساتو عوض کن تا برم نسکافه درست کنم. میخوری؟

_ اوهوم. ممنون. فقط بی زحمت نایلون تی شرت و شلوارهامو بیار که یه دستشو بپوشم.

_ چشم خانمم.

آریا از اتاق بیرون رفت و آتیس شالش را از سر برداشت. محو عکس روی دیوار شد. حس کرد عکس دو نفره شان خیلی خیلی زیبا شده، عکس یاد آور لحظات خوشی بود برایش. آریا نایلون به دست وارد شد و گفت : بفرمایید عزیزم. سریع بپوش و بیا بیرون. باشه؟

_ چشم.

آریا از اتاق بیرون رفت و آتیس سریع تی شرت و شلواری صورتی پوشید. دلش نمیخواست حالا و در این وضعیت از رنگهای تند استفاده کند. از اتاق بیرون آمد و گفت : من چمدون و بقیه خریدها رو ببرم توی اتاق بچینم توی کمد.

_ بذار واسه صبح. الان خسته ای.

_ خسته نیستم. نسکافه حاضر شد صدام کن.

سپس چمدان را روی زمین کشید و به اتاق برد. برگشت و بقیه نایلون های خرید را از دم در برداشت و آنها را هم به اتاق برد. در هر دو کمد را باز کرد. کمد آریا به واسطه لباسهای چیده شده داخلش معلوم بود و کمد خودش هم از خالی بودنش معلوم بود. سریع لباسهای داخل نایلونها را داخل کمد چید و با صدای آریا به سالن رفت. آریا دو فنجان نسکافه ریخته و روی صندلی توی آشپزخانه منتظر آتیس بود. لبخندی زد : خسته نباشی!

_ ممنون ولی چمدونم باشه مال فردا. اصلا حوصله باز کردنشو ندارم.

_ باشه عزیزم. عجله ای نیست.

_ فردا بعد از اینکه رفتیم خونه استاد و کلید خونمو ازش گرفتیم یه سر بریم اونجا کار دارم.

_ چیکار داری عزیزم؟

_ میخوام اون میوه های خشک رو بیارم بخوری.

آریا خندید : بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی.

_ شکمو خان ادیشب که قرار بود برم به استاد گفتم میوه های خشک توی زیر زمین رو نصف کنه. نصفشو خودش برداره و نصفشو بده به تو.

_ واقعا؟

_ اوهوم.

_ یعنی انقدر به فکر من بودی؟

_ اوهوم. میدونستم دلت از اون میوه ها میخواد.

آریا لبخند زد و مشغول نوشیدن شدند. بعد از اتمام نسکافه هایشان, آتیس فنجانها را شست و آریا گفت : تو برو استراحت کن. من کار دارم.

_ چیکار داری؟

_ باید پرونده های مراجعینمو چک کنم. بعدش میام میخوابم.

_ ولی خیلی خسته ای.

_ اشکالی نداره, عادت کردم. من اگه الان بخوابم تا صبح کابوس دیوونم میکنه.

_ واقعا؟

_ بله.

_ یعنی همیشه شبها دیر میخوابی؟

_ بله. همیشه دم دمای صبح میخوابم. تا اون موقع خودمو سرگرم پرونده های مراجعینم میکنم. مگه اینکه خیلی خیلی خسته باشم و نتونم مقاومت کنم و برم بخوابم.

_ باشه, ولی آخه اینطوری که نمیشه.

_ خدای منم بزرگه. کی میخواد حال منو خوب کنه نمیدونم.

آتیس از جا برخاست و گفت : پس من میرم بخوابم. تازه سر شبه ولی من خیلی خستم.

_ باشه فدات شم. فقط اگه خواب باشی و من پیام کنارت بخوابم بیدار که نمیشی؟

نه. خیالت راحت.

صبح من میرم مرکز. ناهار میام خونه و بعدش میریم بیرون. باشه؟

باشه عزیزم. منم تا تو میای یه ناهار خوشمزه درست میکنم.

قربونت برم. پس صبح یکم خرید میکنم میارم میذارم توی خونه و میرم. چون برای پخت و پز هیچی توی خونه پیدا نمیشه.

اگه زحمتت میشه خودم صبح میرم میخرم. باید ماشینمو هم از خونه بیارم. لازم میشه.

اولا خرید خونه با مرد خونه ست. دوما ماشین لازم نداری، چون من دوست ندارم تنها از خونه بری بیرون.

معرض گفت : آریا!

با مهربانی جواب داد : جانم!

دوست ندارم محدودم کنی. من تا الان آزاد زندگی کردم. نمیتونی بیهو پر و بالمو بچینی.

آریا لبخند زد : قصد چیدن پر و بالت رو ندارم. فقط اگه بخوای تنها بری بیرون نگرانت میشم. اما اگه تو فکر میکنی دارم محدودت میکنم باشه! ماشینتو میاریم اینجا، هر وقت خواستی برو بیرون. فقط قبلش بهم خبر بده. باشه؟

آتیس لبخند مهربانی زد : ممنون.

و آریا بدون حرف به سمت اتاق خوابش به راه افتاد. آتیس هم به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید. با خودش فکر کرد فردا باید چمدانش را باز کند و یک ناهار خوشمزه هم درست کند. کم کم پلکهایش سنگین شد و خوابش برد.

آریا فکرش متمرکز پرونده ها نمیشد. تمام حواسش پی ماهی کوچولوش بود که در اتاق بغل راحت خوابیده بود. دلش بغل گرفتن او را میخواست. پوفی کشید و روی صندلی شل شد. دلش نمیخواست حالا پیش آتیس برود. میترسید کابوسها خواب شبانه ماهی اش را خراب کنند. نگاهی به ساعت کرد. تازه یازده بود. لبخندی زد و زمزمه کرد : ای ماهی کوچولوی بدجنس. کی آخه این وقت شب میخوابه؟ هان؟ دلت اومد کرگدنتو تنها بذاری؟

لبخند محوی زد و باز تمام حواسش را به پرونده ها داد. آنقدر خودش را غرق در کارش کرد که گذر زمان را فراموش کرد و وقتی نگاه دوباره ای به ساعت انداخت متوجه شد سه صبح شده. بسیار خسته بود. از جا برخاست و به اتاق خواب رفت. کنار تخت نشست و میخ چهره غرق در خواب آتیس شد. صورتش را به موهای آشفته اش نزدیک کرد و با تمام وجود عطر موهایش را بلعید. بوسه آرامی روی پیشانی اش زد و خیلی آرام کنارش دراز کشید. وسوسه در آغوش کشیدن آتیس بد جور تحریکش میکرد، ولی ترسید با این کار از خواب بیدار شود و بد خواب شود. پس نفس عمیقی کشید و سرش را به سر آتیس چسباند، چشمهایش را بست و خوابش برد.

با حس نوازشی روی بازویش چشم گشود و آتیس را نشسته کنارش با لبخند دید : صبح بخیر. پاشو برات صبحانه آماده کردم.

با لبخند جواب داد : صبح شمام بخیر خانم. تو از کجا میدونستی باید الان منو بیدار کنی؟
_نمیدونستم، حدس زدم.

_همون! حدس زدی که منو نیم ساعت زودتر بیدار کردی.

آتیس ناراحت شد : ای وای ببخشید. بخدا نمیدونستم. حتما دیشبم خیلی دیر خوابیدی. معذرت میخوام.

_حالا اونش هیچی!

_پس چی؟

_ملت میرن لب میذارن روی لب نامزدشون تا از خواب بیدار شه، نامزد منم با انگشتای کوچیکش مثل مورچه روی بازوی من راه میگیره.

آتیس خندید و خواست از جا بلند شود که آریا ناگهان دستش را گرفت کشید و آتیس پرت شد روی آریا. جیغ خفیفی کشید و کف دستهایش را روی تخت گذاشت و خواست از روی آریا بلند شود که آریا دستهایش را محکم دور کمر آتیس حلقه کرد، او را به خودش فشرد و گفت : باید جریمه بشی. یک بخاطر اینکه نیم ساعت زودتر بیدارم کردی. دو بخاطر اینکه دیشب خیلی زود خوابیدی و من از ترس اینکه مبادا بیدار بشی نتونستم بغلت کنم و تا صبح تنها خوابیدم.

آتیس که تقلا میکرد گفت : باشه! قبول! ولی آخه اینجوری خوابیدن که خیلی ناجوره! بذار حداقل کنارت دراز بکشم، اینطوری که وزن منو تحمل کنی له میشه.

آریا بدون شل کردن دستهایش از دور کمر آتیس قهقهه زد و گفت : تو؟ توی مورچه میخوای منو له کنی؟ برو جوجه! بگو میخوام مثل ماهی سر بخورم از دستت فرار کنم ولی نمیتونم.

آتیس در حال تقلا کردن گفت : دقت کردی توی جمله ای که الان بهم گفتم، سه تا حیوونو بهم نسبت دادی؟ مورچه، جوجه، ماهی.

آریا کلافه حصار دستهایش را تنگتر کرد و گفت : انقدر وول نخور آتیس.

آتیس نفس نفس زنان دست از تقلا برداشت و با حرص گفت : این عادلانه نیست! معلومه زور تو از من بیشتره.

_اونکه البته. پس انقدر تکون نخور ببینم.

آتیس نفس عمیقی کشید و سرش را روی سینه محکم و مردانه آریا گذاشت. کم کم نوازش دستهای آریا را روی موهایش حس کرد. تنش داغ شده بود و داشت به حالت خلسه فرو می رفت. صدای نفسهای تند و پر حرارت آریا را میشنید. باید از این وضع خلاص میشد و گرنه معلوم بود چه اتفاقی در شرف وقوع است، حالا وقتش نبود. پس علی رغم احساسش از روی آریا سر خورد و پایین تخت رفت. از جا برخاست و گفت : پاشو صبحانه آماده ست تنبل.

آریا پوفی کشید : ای ماهی کوچولوی بدجنس! گولم زدی.

و آتیس با لبخند گشادی گفت : دقیقا.

آریا خیز برداشت سمت آتیس، که آتیس جیغ کوتاهی کشید و فرار کرد. به آشپزخانه رفت و پشت میز منتظر آریا نشست. آریا از دستشویی بیرون آمد و پشت میز نشست. نگاهی به میز انداخت و گفت : هیچ صبحونه ای مثل صبحونه های خودت نمیشه.

_چون من همه چیز توی یخچال داشتم، ولی تو فقط همینا رو داشتی، پنیر و کره! تو اصلا اهل صبحانه خوردن هستی؟

_بله، هستم. ولی آخه تنهایی که مزه نمیده.

_لیستی که باید خرید کنی رو نوشتم گذاشتم روی میز توی سالن.

در حال درست کردن لقمه ای جواب داد : چشم.

_ ناهار چی درست کنم؟

_ هر چی درست کنی خوبه.

_ قرمه سبزی؟

لقمه را به دهان آتیس نزدیک کرد : عالییه.

آتیس دهانش را باز کرد و آریا لقمه را داخل دهانش گذاشت و لقمه بعدی را برای خودش گرفت. پس از صرف صبحانه آریا از خانه بیرون رفت و کمی بعد با خریدهای لیست آتیس به خانه برگشت. خریدها را روی این چید و گفت : اگه چیز دیگه ای لازم داشتی از سوپر سر کوچه بخر.

آتیس با تعجب گفت : ناراحت نمیشی تنها برم؟

آریا چشمکی زد : ناراحت که میشم ولی انقدر بهت اعتماد دارم که بدونم از پس خودت بر میای و مراقب خودت هستی.

آتیس لبخند قدر شناسانه ای زد : ممنون.

_ مراقب خودت باش.

از داخل کیف پولش، کارت بانکیش را بیرون آورد، روی این گذاشت و گفت : رمزشو که بلدی!

_ آره ولی خودت چی؟

_ نگران من نباش. من بدونه دیگه دارم. اگه چیزی لازم داشتی بخر حتما.

_ ممنون.

_ ساعت دو خونه ام.

_ منتظر تم.

_ فعلا.

و از خانه خارج شد. آتیس نفس عمیقی کشید. چقدر از بودن در زندگی آریا راضی بود. چقدر با آریا حس خوبی داشت. لبخند پر انرژی به لب آورد و مشغول جمع و جور کردن خریدهای آریا شد. سپس به اتاق خواب رفت و چمدانش را باز کرد و وسیله هایش را داخل کمد چید. مدتی روی

صندلی توی سالن نشست و به پدر فکر کرد. دلتنگش شده بود ولی الان نمیتوانست با او تماس بگیرد. پوفی کشید و از جا برخاست که صدای زنگ موبایلش را شنید.

به اتاق خواب رفت و موبایل را از روی میز آرایش برداشت. استاد بود. با شادی تماس را وصل کرد : سلام استاد.

_ سلام دختر جان. حالت خوبه؟ خوبی؟

_ بله. ممنون. شما خوبید؟

_ خوبم، شکر. زندگی با آریا چطوره؟

_ عالی.

_ پس فکراتو کردی؟

_ به روز بیشتر باهاش نبودم، ولی احساس میکنم مرد زندگی من همین آریاست.

_ من بهت ایمان دارم و مطمئنم بی گذار به آب نمیزی.

_ ممنون.

_ بلخره از قبلم که همسایتون بوده و میشناسیش. الانم سه ماهی میشه مدام با هم در ارتباط بودید. از پریشب تا حالام که هر لحظه باهاش بودی. مطمئنم تصمیم درستی میگیری.

_ برام دعا کنید.

_ ایشالا که عاقبت بخیر بشی.

_ ایشالا.

_ از بابا خبر داری؟

_ بله. رسیده. دیروز عصر به اتوسا زنگ زدم.

_ رابطه باهاش چطوره؟

_ اولش که تازه فهمید من نرفتم و فقط بابا رو فرستادم، جنگ جهانی راه انداخت. ولی دیروز عصر باهام آشتی کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد.

_ خوبه! خواهر خوبی داری.

_ اوهوم.

_ کی میای این طرفا عروس خانم؟

_ امروز عصر بهتون سر میزنیم.

_ برو دختر! بگو میخوام پیام کلید خونمو ازت بگیرم. دیگه سر زدن چه صیغه ایه؟

_ آتیس خندید : نه باور کنید.

_ استاد هم خندید : میدونم. قدمتون سر چشم. هر وقتش اومدید من خونه ام.

_ چشم. مزاحم میشیم.

_ پس منتظر تونم. فعلا.

و تماس را قطع کرد. آتیس گوشیش را بیرون از اتاق برد و روی اپن گذاشت. بسته سبزی آماده یخ زده را از داخل فریزر در آورد و پس از اینکه رنده اش کرد، با کمی روغن داخل ماهیتابه ریخت و مشغول سرخ کردنش شد. گوشت را جداگانه با پیاز سرخ کرد و به همراه لوییا داخل آرام پز ریخت تا پخته شوند. دو پیمانه برنج شست و آنها را داخل آب گذاشت تا خیس بخورند. به سراغ یخچال رفت. مواد سالاد را داخل سینک ریخت و پس از اینکه خوب شسته شان آنها را داخل سبزی گذاشت. داشت فکر میکرد که برای دسر چه چیزی درست کند که صدای موبایل رشته افکارش را پاره کرد. خانم فرهی بود. جواب داد : سلام نسا جون.

_ سلام عروس قشنگم. فکر نمیکنی بهتر باشه دیگه بهم بگی مامان؟

آتیس کمی سکوت کرد. واقعا که خانم فرهی بسیار مهربان بود. یک روز و دو شب از نامزدیش با آریا میگذشت و او یک تماس با خانم فرهی نگرفته بود و حالا او تماس گرفته بود و با مهربانی تمام داشت صحبت میکرد. لبخند زد : چشم مامان. هر چی شما بگی.

_ فدای مامان گفتنت بشم. خواستم برای شب دعوتتون کنم شام خونمون.

_ با آریا هماهنگ کردید؟

_ راستش نه! میدونم میخواد بد قلبی کنه. اگه قولشو از تو بگیرم اون دیگه نمیتونه بزنه زیرش.

_درسته، ولی دوست ندارم تنهایی تصمیم بگیرم. دوست ندارم توی عمل انجام شده قرارش بدم.

خانم فرهی آهی کشید و گفت : خب حق داری. تو همسر خوبی برای آریا میشی.

_ممنون.

_حالا میگی چیکار کنم؟

آتیس فکری کرد و گفت : خب زنگ بزنی به آریا بگید که زنگ زدید به من و دعوتمون کردید و

منم خیلی خوشحال شدم و دلم میخواد که این دعوت رو قبول کنم ولی گفتم هر چی آریا

بگه. اینجوری راضی میشه.

خانم فرهی خندید : ای دختر شیطون! بدجنسم که هستی.

آتیس ریز خندید : برای زندگی با این مردا، یکم بدجنسی واسه هر زنی لازمه.

_دقیقا! بابت انتخاب آریا به خودم تبریک میگم.

آتیس بلند خندید : ممنون. شما لطف دارید.

_پس شب منتظر تونم.

_میخواید من یکم زودتر پیام کمکتون؟

_نه عزیزم. تو و ایسا با شوهرت بیا. منتظر تونم.

_چشم. ممنون. سلام به آقای فرهی برسونید. خدا نگهدار.

تماس را قطع کرد و به آشپزخانه رفت. تصمیم گرفت ژله درست کند، چون اگر میخواست چیز

دیگری درست کند، موادش را نداشت. نگاهی به پودر ژله ها انداخت و طعم هلو را انتخاب کرد. بعد

از درست کردن ژله، آن را در ظرف چین دار زیبایی ریخت و داخل یخچال گذاشت. اجاق زیر آرام

پز را خاموش کرد. مواد سالاد را روی میز گذاشت و مشغول خرد کردن کاهو ها شد، سپس

کلم، هویج، گوجه، خیار و قارچ. در آرام پز را برداشت. گوشت و لوبیا پخته شده بودند. آنها را به

همراه سبزی های سرخ شده داخل قابلمه ای ریخت و روی اجاق گذاشت تا جا بیفتد. ظرف سالاد

را توی یخچال گذاشت. قابلمه ای برداشت و کمی آب داخل آن ریخت و روی اجاق گذاشت. آب که

جوش آمد، برنج را داخل قابلمه ریخت و کمی بعد آن را آبکش کرد و دم گذاشت. نگاهی به ساعت کرد. ده صبح بود. پوف بلندی کشید و با خودش گفت: انگار عجله کردم توی نهار درست کردن.

روی صندلی توی سالن نشست. فکر کرد تا ساعت دو باید چکار کند. فکر تمیز کردن خانه به سرش زد. نگاه دقیقی به اطراف انداخت. همه جا بی نهایت تمیز بود. حتما آریا مستخدمی داشت، وگرنه چنین خانه تمیزی برای یک مرد مجرد کمی بعید بود. نفس عمیقی کشید و چیزی یادش آمد، حتما لباسهایش بوی سبزی سرخ شده گرفته بود. از جا برخاست و به اتاق خواب رفت و پس از برداشتن حوله اش به حمام رفت و دوش گرفت. وقتی از حمام خارج شد، با همان حوله روی کاناپه نشست. دوش گرفتن سرحالش آورده بود، ولی هنوز احساس میکرد حوصله اش سر رفته. پوف کلافه ای کشید. از جا برخاست و به اتاق خواب رفت و یک دست تی شرت و شلوار بنفش تیره تنش کرد و از اتاق بیرون آمد. یگراست سراغ گوشیش رفت و برای آریا اس ام اسی فرستاد: آریا من حوصلم سر رفته.

کمی بعد برایش جواب آمد: خب اون مرغی رو که صبح خریدم تا کسی درمیش کن.

آتیس خندید و جواب داد: دیر گفتم. همون صبح شستم خردش کردم گذاشتمش توی فریزر.

__ ماهی رو چیکار کردی؟

__ انداختمش توی وان حموم و نشستم کنارش دارم باهاش همزاد پنداری میکنم.

بلافاصله گوشیش زنگ خورد. آریا بود.

تماس را وصل کرد و در وهله اول صدای قهقهه آریا باعث شد کمی موبایل را از گوشش فاصله دهد. بعد از اینکه خوب خنده هایش را کرد گفت: از دست تو! دختر مردم از خنده.

آتیس هم خندید: خدا نکنه. خب سوال چرتکی کردی جوابتم گرفتمی.

__ حقا که جواب به جاییم دادی.

__ مزاحمت که نشدم بهت پیام دادم؟

__ نه عزیزم. وقت استراحتم بود.

__ وقت استراحته نباید به من زنگ بزنی؟

_ خانمم، تازه مراجعه کننده از اتاقم رفت بیرون. خواستم بهت زنگ بزنم که تو پیام دادی.

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : ای کلک... از کجا فهمیدی حموم وان داره، هان؟ نکنه رفتی دوش گرفتی؟ تنها تنها هان؟ خب میذاشتی منم میومدم با هم میرفتیم.

آتیس معترض گفت : آریا!

و آریا خندان و سرخوش جواب داد : جانم!

_ مودب باش.

_ دوباره زدی تو فاز منکراتی، آره؟

آتیس خندید و آریا ادامه داد : قربون خنده هات بشم. بذار حواسمو جمع کارام کنم. با این خنده ها که همه حواسم میمونه پیش تو.

_ چشم.

_ فدات شم آتیس.

_ مزاحمت نمیشم.

_ خانوم من همیشه مراحمه. حوصلت سر رفته برو توی اتاقم و اگه دوست داشتی سری به کتابام بزن. شاید سر گرمت کنن تا بعد سر فرصت فکری به حالت بکنم. باشگاهی، کلاس هنری، چیزی. فکراتو بکن خودت دوست داری اوقات فراغتت رو چیکار کنی؟

_ باشه. ناهار منتظرتم.

_ راستی دعوت شام مامانو قبول کردم.

آتیس با ذوق گفت : ممنون.

_ خواهش میکنم ماهی کوچولوی خودم.

_ برو به کارات برس. خوشحال شدم صداتو شنیدم.

_ واقعا؟

_ اوهوم.

بلند خندید : این الان نهایت ابراز علاقه یخچال خانم خودم بود؛ خوشحال شدم صداتو شنیدم!

آتیس حرصی گفت : پررو!

و آریا در حالیکه قهقهه میزد خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. آتیس هم خنده اش گرفت و کلی خندید. از جا برخاست و به سراغ کتابهای آریا داخل کتابخانه کوچک اتاقش رفت. همه کتابهایش برترین های روانشناسی بودند. یکی از آنها را برداشت و مشغول مطالعه شد. کمی که مطالعه کرد نگاهی به ساعت انداخت. به آشپزخانه رفت و اجاق برنج را خاموش کرد و برنج را داخل فر گذاشت تا گرم بماند و آب خورش را هم چک کرد. به اتاق آریا بازگشت و کتاب را برداشت و به اتاق خواب برد. روی تخت دراز کشید و مشغول مطالعه شد. کم کم چشمهایش گرم شد و خوابش برد. با حس نوازشی آرام چشمهایش را باز کرد. آریا کنارش روی تخت دراز کشیده بود و آرام موهایش را نوازش میکرد. به محض بیدار شدن آتیس گفت : ساعت خواب باشه خانم خوش خواب من.

آتیس قدی کشید و گفت : ای وای! نکنه مریض شدم؟ سابقه نداشت انقدر خوش خواب بشم.

_ مریض نشدی عزیزم. فقط مسعولیت هات کم شده و میتونی با خیال راحت بخوابی.

از جایش برخاست، روی تخت نشست و گفت : چقدر بد! متنفر بودم از زنهایی که موقعی که شوهراشون میان خونه خوابن، یا به هر دلیل نمیتونن بیان استقبالشون.

آریا هم از جا برخاست و کنار آتیس نشست. شانه هایش را محکم در آغوش گرفت و گفت : خب من درکت میکنم ماهی کوچولو. تنهایی حوصلت سر رفته، کاریم نداشتی انجام بدی، بخاطر همین خوابت گرفته. در ضمن بنظرم بدنت نیاز به خوابیدن داره. چند ساله که یه خواب خوب نداشتی. همش دلواپس بابا بودی یا دلواپس کارای عقب افتادت.

_ اوهوم. ولی دوست ندارم خستگی زندگی مجردیمو بیارم توی خونه تو.

_ اشکالی نداره عزیزم. درست میشه.

با لبخند نگاه به آریا انداخت و گفت : من میرم میز نهارو بچینم.

_ چشم خانم. ممنون.

هر دو از جا برخاستند. آتیس به آشپزخانه رفت و آریا به دستشویی. آتیس کمی خورش را چشید. طعمش خوب بود. سریع میز ناهار را چید. آریا هم آمد و سر میز حاضر شد. نفس عمیقی کشید و گفت : اوم...چه بوی خوبی. باورم نمیشه که خونم رنگ زندگی گرفته.

آتیس لبخند زد، کمی پلو برای آریا کشید و گفت : نوش جونت.

آریا کمی خورش روی پلویش ریخت و لقمه اول غذا را داخل دهانش گذاشت. چشمهایش را بست و گفت : طعمش مثل بوش معرکه شده. مچکرم خانم همه چیز تموم خودم.

آتیس خندید : باز حرف شکم اومد وسط و ادبیاتت تغییر کرد.

آریا هم خندید. هر دو مشغول خوردن شدند. بعد از اتمام غذایشان آتیس ظرفها را داخل سینک چید که آریا گفت : شما دست نزن، خودم همه چیزو مرتب میکنم.

آتیس بی توجه به حرف آریا، مشغول جمع کردن میز شد و گفت : نه خیر! شما تا الان سر کار بودی و خسته ای. دوست ندارم دست به چیزی بزنی. کار خونه وظیفه منه!

آریا کمی با عشق به آتیس نگاه کرد و گفت : تو خیلی خوبی!

آتیس میخ چشمهای آریا شد و گفت : چون تو خوبی!

آریا نفس عمیقی کشید و گفت : شیطون نره تو جلدم یکاری دست خودم و خودت بدم.

آتیس خندید : بی جنبه نباش.

_ تو چطوری انقدر خودداری؟

_ خب هستم دیگه!

_ خوشبخت.

_ یعنی تو الان داری اذیت میشی؟

پس از مکث کوتاهی گفت : خب نه!

_ میخوای بری یکم استراحت کنی تا بعد بریم بیرون؟

_ نه عزیزم. نیازی به استراحت ندارم. فقط نیاز به قهوه دارم.

_ چشم. الان درست میکنم.

سپس به سراغ قهوه جوش رفت و بعد از درست کردن قهوه به سراغ ظرفهای توی سینک رفت. سریع آنها را شست. یک فنجان قهوه برای آریا ریخت و پرسید : تلخ میخوری؟
_ اوهوم.

آتیس فنجان را روی میز گذاشت و گفت : وی... چطوری میتونی نوشیدنی به این تلخی بخوری؟
_ خب علاقه ست دیگه! تو چیزی نمیخوری بعد نهار؟
_ نه. ممنون.

_ خب قهوه با شکر بخور.

_ اصلا از طعم قهوه خوشم نمیداد.

_ ولی من بدون قهوه نمیتونم. معتاد شدم انگار.

لبی به قهوه اش زد و گفت : برو حاضر شو تا بریم.

_ برنامه چیه؟

_ اول یه سر میریم مرکز. همه همکارا میخوان تو رو ببینن.

_ نه!

_ چرا!

_ خب, بعدش؟

_ یه سر میریم خونه استاد. بعد میریم خونه مامان اینا شام. بعدم میریم خونه شما تا هم اون میوه های خوشمزه رو برداری و هم ماشینت رو. البته سر فرصت باید ماشینتو عوض کنم.

آتیس پشت چشمی نازک کرد : من ماشینمو دوست دارم.

آریا خندید : برو حاضر شو.

آتیس از جا برخاست و به اتاق خواب رفت.

ستی که دیروز خریده بودند را پوشید و به محض اینکه از اتاق خارج شد، آریا گفت : چه خوشگل شدی. مانتوی سفید خیلی بهت میاد.

آتیس ممنون زیر لبی گفت که آریا پرسید : احساس میکنم ناراحتی.

__یکم.

__چرا؟

__از اینکه منو نشون همکارات بدی خجالت نمیکشی؟

آریا با تعجب واضحی پرسید : چرا باید خجالت بکشم؟

غمگین جوابش را داد : چون من مثل دخترای امروزی نیستم. بلد نیستم آنچه‌انی تیپ بزنم، بلد نیستم موهامو بیرون از شالم پریشون کنم، ذره ای آرایش توی صورتم ندارم، من یه دختر عادیم.

آریا نرم آتیس را در آغوش گرفت : ماهی کوچولوی دوست داشتنی من! دیگه دوست ندارم اینجوری راجع به خودت فکر کنی. تو دختر عادی هستی که دو شب کنار من خوابیدی بدون اینکه چیزی از من بخوای. دختری هستی که خجالت میکشی پیش من لباسهای لخت تنت کنی. دختری هستی که اهل لوندی و دلبری نیستی. یه دختر محکم و قوی که چند وقت به تنهایی از مادر مریض رو به احتزارش مراقبت کرد و سه سال تنهایی از پدر بیمارش نگهداری کرد. دختری عادی که حاضرم قسم بخورم کمترین ارتباطی با جنس مخالف نداشته. اینا برای من ملاکن نه تیپ و آرایش و رنگ مو.

سپس آتیس را از آغوشش بیرون کشید، میخ چشمه‌هایش شد و گفت : اگرم بیار دیگه از این حرفا بزنی عصییم میکنی.

آتیس لبخند مهربانی زد : ممنون... بابت همه چیز!

با لبخند جواب داد : مینویسم پای حسابت و به موقش باهات حساب میکنم.

سپس به اتاق خواب رفت و کمی بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. آتیس نگاهی به آریا انداخت : رنگ سفید به توام خیلی میاد.

__ممنون خانم. شما لطف داری.

هر دو از آپارتمان خارج شدند، سوار ماشین شدند و به راه افتادند. آتیس گفت : خب اول کجا میریم؟ مرکز؟

_درسته.

_پس یادت نره شیرینی بگیری.

_چشم. حواسم هست.

مقابل یک شیرینی فروشی توقف کرد و پیاده شد و اندکی بعد با یک جعبه بزرگ شیرینی سوار ماشین شد. آتیس پرسید : شیرینی تر گرفتی؟

_بله. میخوای در جعبه رو باز کنم بخوری؟

_ممنون عزیزم. میل ندارم.

دنده را جا زد و به راه افتادند. بعد از کمی رانندگی مقابل یک ساختمان توقف کرد. ماشین را پارک کرد و گفت : بفرمایید بریم خانم.

_ماشین رو پارکینگ نمیبیری؟

_نه عزیز دل.م.زود بر میگرددیم.

هر دو از ماشین پیاده شدند. آتیس نگاهی به تابلوی ساختمان انداخت : "مرکز مشاوره آرامش" لبخندی زد و گفت : چه اسم قشنگی داره.

_ممنون. بیا بریم تو.

آریا با یک دست جعبه شیرینی را گرفت و با دست دیگرش دست آتیس را و دست به دست هم وارد مرکز مشاوره شدند. در را که باز کرد و داخل شدند، نگاه همه میخ آنها شد. آتیس لبخند نافذی روی لبش نشان داد و به ترتیب با هر کسی که آریا معرفی میکرد، سلام احوالپرسی گرمی کرد و هر کسی به نوبه خودش به او تبریک میگفت. نوبت رسید به تیرداد. مردی چهار شانه با پوست گندمی، چشمهای قهوه ای روشن و بسیار خوش لباس. متواضعانه به آتیس سلام کرد و گفت : ازدواجتون رو تبریک میگم. شما باید خیلی خاص باشید که تونستید نظر این رفیق منو جلب کنید. از اینکه دوستم شریک زندگیش رو پیدا کرده از صمیم قلب خوشحالم و براتون آرزوی بهترینا رو دارم.

و آتیس با همان لبخند روی لبش از تیرداد تشکر کرد. آریا جعبه شیرینی را باز کرد و به همه تعارف کرد. آتیس مشغول آنالیز محیط بود. کف پارکت کرم کار شده بود. دیوارها کاغذ دیواری سفید بود با طرحهای مربع، دایره، مثلث آبی خوش رنگ خلوت. یک دست مبل راحتی هجده نفره فانتزی آبی هم کنار سالن خودنمایی میکرد. چند گلدان گل طبیعی زیبا و بزرگ هم در جای جای سالن به آنجا طراوت بخشیده بود. یک میز و صندلی ام دی اف سفید و صورتی هم در طرف دیگر سالن جایگاه منشی را نشان میداد. انتهای سالن، درست در قسمت رو به رو، چهار درب دیده میشد. سمت چپ سالن دو درب و سمت راست سه درب مشاهده میشد. آریا که کنجاوی آتیس را دید با دست به ترتیب از سمت راست سالن شروع به معرفی اتاقها کرد: این اتاق مخصوص استراحت مشاور هاست. اتاق بعد مخصوص مشاوره خانواده ست. بعدی مال مشاوره ازدواجه.

سپس رسید به دربهای انتهای سالن: اتاق مشاوره کودک، بعدی مشاوره نوجوان، بعدی مشاوره جوان و بعدی هم مال مشاورات متفرقه ست.

اشاره دستش به سمت چپ سالن رسید: آشپزخانه و سرویس بهداشتی.

آتیس که با دقت همه جا را بر انداز میکرد و به حرفهای آریا گوش میکرد گفت: و شما توی چه قسمتی مشاوره میکنید؟

من و تیرداد بخش خانواده هستیم.

چه جالب!

چی جالبه برات عزیزم؟

اینکه مرکز اتاقهای مشاوره مخصوص داره. کودک، نوجوان... جالبه برام.

پس معلومه تا حالا مرکز مشاوره نرفتی.

بهت که گفتم قبلا! به مشاورا هیچ اعتقادی ندارم.

از این حرف آتیس همه به خنده افتادند که آتیس ادامه داد: اگر روزی بهشون اعتقاد پیدا کردم، یه عالیشو توی خونه پیش خودم دارم. دیگه نیازی نیست بخوام برم مرکز.

بعد از کمی مکث پرسید: دکور اتاقها با هم فرق دارن؟

فقط دکور اتاق کودک و اتاق استراحت متفاوته. بقیه تماما سفیدن. بیا بریم تا نشونت بدم.

در اتاق کودک را که باز کرد موجی از شادی به رویش پاشیده شد. روی دیوارها انواع شخصیت های کارتونی کشیده شده بود. آتیس ذوقی کرد و گفت : چه خوشگله اینجا.

_بله عزیزم. بلخره اتاق کودک که دیگه. بریم اتاق استراحتم ببین.

درب اتاق استراحت را باز کرد. دیوارها سفید بودند و روی آنها استیکر گل آفتابگردان کار شده بود. رنگ میز و صندلی ها هم سفید-زرد بود. پارکت های کف هم شبیه پارکتهای کار شده داخل سالن بود. از اتاق خارج شدند که آریا گفت : بریم خانم؟ کلی از کارامون مونده ها!

_باشه عزیزم. بریم.

و آتیس با خوشرویی از همه خداحافظی کرد و از آنجا خارج شدند.

سوار ماشین شدند و آریا ماشین را روشن کرد، دنده را جا زد و به راه افتاد که آتیس پرسید : چند نفر توی مرکز کار میکنن؟

_با خودم و تیرداد میشیم شونزده نفر.

_مرکز یکسره بازه؟

_آره عزیزم. ساعت دو تا سه فقط شیفت بچه ها عوض میشه. همه اونایی که صبح بودن میرن و بچه های شیفت بعد از ظهر جاشونو پر میکنن. مرکز از ساعت هشت صبح تا نه شب بازه. الانم بچه های هر دو شیفت اینجا بودن تا شما رو ببینن.

آتیس لبخندی زد که آریا ادامه داد : البته تیرداد یکسره مرکز، بلخره مدیر مرکز باید همیشه باشه. منم تا بتونم سعی میکنم پا به پای تیرداد توی مرکز باشم ولی خب گاهیم نمیشه. عوضش منم ساعتایی که هستم به تیرداد مرخصی میدم تا به زندگیش برسه.

_دوستای خوبی هستید برای هم!

_دقیقا!

پس از کمی سکوت ادامه داد : راستی به استاد گفتی داریم میریم خونس؟ هستش؟

_بله. صبح خودش بهم زنگ زد حالمو پرسه بهش گفتم شاید عصر بریم دیدنش و کلید رو ازش بگیریم.

آریا کمی به فکر فرو رفت و سپس پرسید : استاد حرف دیگه ای بهت نزد؟

__مثلا؟

__نمیدونم. هر حرفی!

__تو دنبال چه حرفی میگردی؟

__احساس میکنم استاد از من متنفر شده.

__قاطع جواب داد : اینطوری نیست.

__آریا پوفی کشید : امیدوارم.

سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما شد که آریا ضبط ماشین را روشن کرد و آهنگ بدون کلام

آرامی سکوت را بر هم زد که آتیس پرسید : همیشه آهنگ بدون کلام گوش میکنی؟

__همیشه!

__واقعا؟!

__خب آره. از ترانه خوشم نیامد. بنظرم هیچکدومشون محتوا ندارن. ولی آهنگای ملایم خیلی خیلی

اعصابم رو اروم میکنه و آهنگ پر انرژی دارم برای مواقعی که نیاز دارم سریع کار کنم.

__چه جالب.

و دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشد. آتیس داشت به این فکر میکرد که امشب به آریا بگوید

جوابش مثبت است و در تدارک جشن ازدواجشان قرار بگیرند. آخر دختر چهارده ساله نبود که نیاز

به ناز کردن داشته باشد، یا دلش بخواهد نامزدی طولانی مدت را تجربه کند. او بیست و هشت

سال داشت و دیگر وقت این بود که برای آینده اش تصمیم منطقی بگیرد. از طرفی زندگی کردن با

آریا را در یک خانه قبل از ازدواجشان دوست نداشت، کمی معذب بود، پس باید هر چه سریعتر

جواب مثبتش را به آریا میداد. با صدای ترمز دستی حواسش به اطراف برگشت. جلوی خانه استاد

بودند. آریا با لبخند گفت : خب ماهی کوچولو! نمیخوای بگی داشتی به چی فکر میکردی؟

__آتیس بدجنسانه گفت : خصوصیه!

__که اینطور! افکار خصوصی نداریم!

پشت چشمی نازک کرد : چرا! داریم.

و در ماشین را باز کرد و پیاده شد. آریا هم پیاده شد و زنگ واحد استاد را فشرد که ناگهان آتیس گفت : ای وای! شیرینی یادمون رفت بگیریم.

_ شیرینی واسه چی؟

_ خب شیرینی نامزدیمون دیگه.

چشمه‌هایش را ریز کرد و متفکرانه پرسید : مگه ما الان نامزدیم؟

آتیس با جیغ گفت : آریا!

در این وقت صدای استاد از پشت آیفن شنیده شد : نمیخواه بخاطر نیم کیلو شیرینی سرمزاری نامزدی خودتو با آتیس کتمان کنی آب زیرکاه. نخواستیم.

صدای خنده آریا و آتیس هم زمان بلند شد و استاد پس از باز کردن در گفت : بیاید بالا.

هر دو وارد شدند. درب واحد استاد باز بود. آریا پس از گفتن یااللهی بعد از آتیس وارد شد. استاد که در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود گفت : اگر قرار باشه کسی یاالله بگه اون آتیس نه توی آب زیرکاه. معمولاً موقع ورود به جایی بخاطر حفظ حجاب نامحرم یاالله میگن، الان من به آتیس نامحرم نه به تو!

آریا خندید : میبینم شمشيرو از رو بستین! شما فقط منتظری من لب باز کنم تا از حرفام سوژه درست کنی.

آتیس هم خندید و هر دو با استاد سلام احوالپرسی کردند و روی مبل نشستند. استاد هم با سینی چای و شیرینی وارد سالن شد و کنار آنها نشست و گفت : خب! چه خبرا گفتن عاشق؟

آتیس خندید : هنوز در مرحله عاشقیت به سر میبریم و وارد مرحله انگری بردزی نشدیم.

استاد قهقهه زد : آتیس تو هنرمندتر از آریایی. دست از پا خطا کرد فوراً تا کسی درمیش کن.

آریا معترض گفت : استاد! یکم طرف منو بگیرید.

و استاد با خنده گفت : طرف تو گرفتن نداره انسان بی هنر! اگه آتیس دست از پا خطا کنه نهایت کاری که میتونی باهاش بکنی اینه که مشاورش کنی. مگه به جز اینه؟ ولی ماشالا عروس ما هنرمنده.

آریا با خنده گفت : اونم چه هنری! کشیدن دل و روده حیوانات از تو شیکمشون بیرون و پر کردن جای خالی اون با کاه!

آتیس حرصی گفت : همینم هنر میخواد. تو از اولم به هنر من حسودی میکردی پسره وراج!

آریا با چشمهای گرد شده گفت : پسره وراج چیه؟

_ لقب کوبنده همون روانشناسه.

و هر سه بلند زدند زیر خنده. آریا لبی به چایش زد که استاد به طعنه گفت : بفرمایید شیرینی. اصلا راضی نبودم پشت آیفن بخاطر نیم کیلو شیرینی کوفتی گیس و گیس کشی راه بندازید.

آتیس خندید : من تو فکر خرید شیرینی بودم ولی یادم رفت به آریا بگم. گفتم رسیدیم سپاهانشهر میگم که باز یادم رفت.

_ بازم به معرفت تو دختر. این آریا که آب از دستش نمی چکه.

آریا معترض گفت : استاد!

و استاد بی هوا گفت : استاد و کوفت! مثل تف سر بالا میمونی.

باز هر سه به خنده افتادند. پس از صرف چای و شیرینی، استاد سینی را داخل آشپزخانه برد و موقع بازگشت به سالن کلید خانه آتیس را از جا کلیدی برداشت و روی میز مقابل آتیس گذاشت و

گفت : اینم کلیدتون! راضی نبودم بخاطر یه کلید این همه راه بکویید بیاید اینجا! با پیک میفرستادمش.

آتیس با قهری ساختگی گفت : استاد! دوست ندارم تیکه میندازید.

_ اینا تیکه نیست دختر جان! بیان واقعیه.

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد ادامه داد : راستی آتیس! آب زیر کاه بازی در نیاری و بخوای خودتو واسه آریا شیرین کنی و همه اون میوه های خشک رو بدی بهش! خودت گفتی نصف من، نصف آریا. بزنی زیر قولا حلال نمیکنم. ایشالا که توی گلو تون گیر کنه.

آتیس با لبخند گفت : چشم! حق شما محفوظه!

و آریا با لحن ناامیدی گفت : اینجوری که شما از ته دل گفتی ایشالا توی گلومون گیر کنه که من دیگه مطمئن نیستم نصف سهم منم از گلوم بره پایین!

_نرفت بیارشون بده به من!

آتیس با خنده گفت : استاد کجای کارید که دیشب داشت سراغشونو میگرفت. این شکمو با دسته بیلیم که شده اونا رو از گلوش میده پایین ولی به شما نمیده.

و آریا با لبخند گشادی گفت : کرگدنم دیگه! پوستم کلفته.

هر سه خندیدند که استاد گفت : این خنده پت و پهن و گشاد رو از آتیس یاد گرفتی. خوبه! الگو پذیریت عالیه.

و آتیس در حین خنده گفت : تازه استاد! اوهمم گفتیم از من یاد گرفته.

_پس استعداد زن ذلیلیت بیسته بیسته. براو آریا جان و خوشا به سعادت آتیس!

باز هر سه خندیدند که آریا گفت : سوژه ای دیگه جز دست انداختن من پیدا نکردید؟

استاد در حین خنده جواب داد : خداییش نه! تا قبل از حضور تو توی زندگیمون، زندگی برای منو آتیس یکنواخت و کسل کننده شده بود ولی تو با مسخره بازیات روح زندگی رو به ما برگردوندی. ازت ممنونیم.

آریا معترض رو به آتیس که میخندید گفت : عزیزم! بد نیست یوقت از نامزدت دفاع کنیا!

آتیس گلوبی صاف کرد و در حین خنده جدی شد و گفت : ایشالا! آریا گناه داره. نباید که به روش بیارید. ناراحت میشه. افسردگی میگیره. خب دست خودش نیست! مادر زادی سوژه به دنیا اومده.

استاد قهقهه ای زد و آریا سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت : بسه خانوم! شرمندم کردی! الانه که از این طرفداری شما از فرط خوشحالی جان به جان آفرین تسلیم کنم. شما همون فقط بخندی کفایت میکنه. بخوای حرف بزنی سر تا پای منو خراب میکنی.

آتیس قهقهه زد و آریا هم شروع به خندیدن کرد. استاد به آشپزخانه رفت و با سه لیوان هات چاکلت داغ به سالن برگشت و پیش آنها نشست و گفت : هی از دست تو آتیس که خیرت به آدم نمیرسه!

آتیس متعجب پرسید : چطور؟

_من تازه داشتم رو دست بهزاد رو میزدم که تو زدی وسط کاسه کوزم. همه نقشه هام نقش بر آب شد. داشتم به نمایشگاههای بین المللی کارهای خطم فکر میکردم... تا این حد به آینده امیدوار بودم ولی چه سود؟

آریا زد زیر خنده : تن بهزاد بیچاره توی گور لرزید. بنظر من عند پیشرفت شما این میشه که حداقل اگه خطتون رو توی آفتاب بذارید نوشته ها ثابت بمونن و توی آفتاب بریک نزنن! دیگه بنظم فکر کردن به نمایشگاههای بین الملل آرزوی محالی باشه.

آتیس خندید و استاد گفت : حسادت توی ذاتته، کاریشم نمیشه کرد! به آتیس و هنرش حسادت میکنی، به من و هنرم حسادت میکنی! کلا خودت استعداد هنری نداری، به بقیه هنرمندا حسودیت میشه.

آتیس معترض گفت : ا...استاد! آریا همچینم بی هنر نیست.

_اونکه البته! خب وراجی کردن و تلیت کردن مخ مردمم جز هنر محسوب میشه دیگه. هان؟

آریا لبی به هات چاکلتش زد و بی تفاوت گفت : از حالا تا هزار سال دیگه حرفاتون برام مهم نیست. نه ناراحت میشم، نه میخندم. هر چقدر دوست دارید شخصیت منو تخریب کنید. چیزی از ارزشهام کم نمیشه.

استاد و آتیس زدند زیر خنده و آریا بی خیال مشغول نوشیدن هات چاکلتش شد. استاد رو به آتیس تعارف کرد : توام بخور دختر جان! سرد شد.

در آرامش هات چاکلتشان را نوشیدند و از استاد خداحافظی کردند و به طرف خانه خانم فرهی به راه افتادند. آتیس نگاهی به ساعتش کرد، موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و مشغول تماس با آتوسا شد. پس از چند بوق صدای آتوسا در گوشی پیچید : سلام آتیس. خوبی؟

_ سلام. ممنون. شماها خوبید؟ بابا خوبه؟

_ همه خوبیم. بابام عالیه. بارانا انقدر از حضور بابا توی خونه راضیه که حد نداره.

_ خدا رو شکر! بابا حالش خوبه؟ ناراحت که نیست جاش عوض شده؟

_ یعنی یه درصد فکر کن بذارم بابا ناراحت بشه.

_ ممنونم. مراقبش باش!

_ چه جالب که الان جاهامون عوض شده! تا وقتی بابا پیش تو بود، من مدام زنگ میزدم و حال بابا رو ازت میپرسیدم و برایش دلتنگی میکردم. ولی حالا همه چیز برعکس شده!
_ اوهوم.

_ حالت میفهمی من چقدر دلتنگ و نگران بابا بودم.

_ اوهوم.

_ و حالا میفهمی که بابا جز تو دختر دیگه ایم داره چای شیرین.

آتیس خندید : فعلا که چای شیرین بابا تو شدی.

_ تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

_ خوشحالم که از حضور بابا خوشحالی.

_ کاش فقط خوشحال بودم. دارم بال در میارم.

آتیس لبخندی زد که آتوسا نمیدید ولی لحن دلگرم کننده اش را حس کرد : خیلی خوشحالم که بابا دختر خوبی مثل تو داره.

_ بابا دو تا دختر خوب داره.

_ ساسان خوبه؟

_ آره خوبه. خدا رو شکر.

_ بارانای وروجک چی؟

_ اونکه انقدر سرگرم بابا شده که دیگه باجی به منو ساسان نمیده.

_ چقدر خوب! مزاحمت نمیشم. برو به کارات برس!

_ قربونت برم. نگران نباش. اینجا همه چیز عالیه!

_ مگه میشه با وجود تو نگران چیزی باشم؟ من بهت ایمان دارم.

_ ازت ممنونم آبجی کوچولوی خودم. برو تا اشکمو در نیاوردی.

_ آتیس خندید : چشم. سلام برسون. روزت خوش.

_ و تماس را قطع کرد. آریا پرسید : همه چیز رو به راه بود؟

_ اوهوم.

_ خدا رو شکر.

_ بعد از کمی مکث ادامه داد : تابلوست آتوسا چشم دیدن منو نداره ها!

_ آتیس با تعجب پرسید : چطور؟

_ چون یه حالی از من نپرسید.

_ تو از کجا میدونی؟

_ خنگ که نیستم. حرفای اونو نمیشنیدم ولی حرفای تو رو که چرا! نشنیدم بگی ممنون آریام خوبه!

_ آتیس زد زیر خنده : خب توام نگفتی سلام به آتوسا برسون! هر دو شمشیرو از رو بستین!

_ آریا هم لبخند زد و آتیس ادامه داد : دوست ندارم از هم دلخور باشید.

_ منکه ازش دلخور نیستم.

_ هستی.

_ خب یه کوچولو! اونم بخاطر اینکه سامیارو به من ترجیح میده.

آتیس خندید : باز حسودیت گل کرد؟

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد : راستی شیرینی و گل یادت نره واسه مامانت اینا بخریم! نکنی مثل خونه استاد که آبروریزی کردیا!

آریا خندید : چشم خانم.

مقابل یک شیرینی فروشی ایستاد، یک جعبه شیرینی خامه ای خرید. یک دسته گل زیبا هم از گل فروشی خرید و گفت : خوب شد حالا خانوم؟

و آتیس با لبخند مهربانی جواب داد : بله. ممنون آقا!

به خانه خانم فرهی رسیدند و وارد شدند. خانم فرهی اسپند به دست به استقبالشان آمد و آتیس را محکم در آغوش کشید : خوش اومدی عروس عزیزم. نمیتونم خوشحالیمو ابراز کنم ولی همینقدر بدون که انگار دارم روی ابرا راه میرم.

آتیس با مهربانی گفت : از اینکه منو به عنوان عروستون پذیرفتید ممنونم.

_منم ازت ممنونم که عروس ما شدی، که همدم پسرم شدی و بهش زندگی بخشیدی.

سپس آتیس را از آغوشش جدا کرد و گفت : بفرمایید تو.

آریا دسته گل و جعبه شیرینی را دست مادر داد و هر سه وارد شدند. کمی که نشستند خانم فرهی با یک سینی چای وارد سالن شد و کنار آنها نشست که آریا پرسید : بابا آژانسه؟

_آره عزیزم. میاد الان. بهش خبر دادم شما اومدید.

و آریا با پوزخندی گفت : راضی نیستیم مزاحم کارش بشیم.

آتیس چشم غره ای به آریا رفت که یعنی بس کن! و آریا هم با اخم محسوسی جوابش را داد. استکان چایش را برداشت و لبی به آن زد که مادر پرسید : به هم محرم شدید؟

آتیس خواست حرفی بزند که آریا سریع گفت : مگه فرقی میکنه؟

خانم فرهی متعجب پرسید : یعنی از نظر تو فرقی نمیکنه؟

و آریا پر خاشگرانه جواب داد : دوست ندارم ریز اتفاقات زندگیمو براتون توضیح بدم، پس کمتر سوال پپرس لطفا!

آتیس استکان خالی اش را روی میز گذاشت و با اعتراض گفت : آریا!

خانم فرهی با لحن اندوهگینی گفت : اشکالی نداره آتیس جان! ما دیگه به این بدخلقی های آریا عادت کردیم.

سپس رو به آریا با لحن ملتمسی گفت : فقط آریا جان مامان! التماس می کنم با آتیس بد اخلاقی نکن. اون مثل من و پدرت نیست، داغون میشه.

و آریا با لحن سردی گفت : معلومه اون مثل تو و بابا نیست و دلیل انتخابم دقیقا همین بود!

خانم فرهی آه بلندی کشید، استکانهای خالی چای را جمع کرد، داخل سینی چید و به آشپزخانه برد. آتیس خیلی آرام به آریا گفت : چقدر تلخی!

_خودت خوب میدونی چرا!

_اونا خانوادتن عزیزم. گذشته ها گذشته. بس کن دیگه.

_تو هیچی از گذشته ها نمیدونی، اونا هنوز واسه من نگذشته! پس تو بس کن لطفا!

آتیس پوفی کشید که در این وقت آقای فرهی وارد سالن شد. به احترامش از جا برخاست و پس از سلام احوالپرسی آقای فرهی گفت : مبارکتون باشه! ایشالا که خوشبخت بشید.

و آتیس با شرم سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. آقای فرهی به آشپزخانه پیش خانم فرهی رفت که آتیس خیلی آرام گفت : مردم از خجالت! آب شدم.

آریا متعجب پرسید : چرا؟

_چون ما بدون اجازه و بدون حضور خانوادت نامزد کردیم. خیلی زشته آریا!

بی خیال شانه بالا انداخت : اصلنم زشت نیست.

_از دست تو! گاهی فکر میکنم اصلا نمیشناسمت.

آریا دست انداخت دور شانه های آتیس و او را محکم به خودش چسباند و گفت : خیلیم خوب

میشناسیم! فقط ازت خواهش میکنم سعی نکن روابط بین من و خانوادمو خوب کنی! نمیخوام

بیخود فکر کنی میتونی دنیا رو تغییر بدی! باشه؟

آتیس کلافه جواب داد : باشه! دیگه کاری بهتون ندارم.

_ این شد حرف حساب!

صدای خانم فرهی از داخل آشپزخانه به گوششان رسید : شام بکشم؟

و آریا بی وقفه جواب داد : بله. ممنون.

و زیر لب گفت : هر چی زودتر از اینجا بریم بهتره!

سپس نگاهی به آتیس انداخت و با لبخند گفت : دوست دارم با ماهی کوچولوم بریم خونمون.

و آتیس هم متقابلاً لبخندی به روی آریا زد و گفت : من برم کمک.

سپس از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. خانم فرهی مشغول چیدن میز بود که آتیس هم به او کمک کرد. شام را در سکوت خوردند. سپس خانم فرهی میوه آورد و پس از صرف میوه آریا از جا برخاست و پس از خداحافظی به همراه آتیس از خانه خارج شد. سوار ماشین که شدند آریا نفس راحتی کشید : آخیش... بلخره تموم شد!

_ آریا مودب باش! مامانت کلی زحمت کشیده بود.

_ باز شروع نکن.

آتیس با خودش فکر کرد جو خانه خانم فرهی همیشه سوت و کور است، همیشه از حضور در خانه شان معذب است و احساس میکند که آریا هم همین حس را دارد و دلیلش را نمیدانست. دلیل بد خلقی آریا را نمیفهمید. پوفی کشید که آریا گفت : خیلی بهش فکر نکن!

آتیس خندید و چیزی نگفت. آریا ادامه داد : الان بریم خونتون؟

_ اوهوم.

آریا دنده را جا زد و به راه افتاد. آتیس نگاهی به ساعتش کرد و گفت : تازه سر شبه که! از الان بریم خونه که حوصلمون سر میره.

آریا با پوزخند گفت : نه که تو خیلیم حوصلت سر میره! نرسیده خونه پریدی روی تخت و خوابیدی! منم تا صبح باید تنها توی پرونده هام غوطه بزنم.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد : بدجنس!

آریا خندید : ماهی کوچولو تبدیل به کوسه میشود.

آتیس هم خنده اش گرفت و گفت : دقت کردی استاد امروز باغ وحشمونو کامل کرد؟ بهمون گفت کفتر!

آریا با لبخند جواب داد : آره.

_راستی من به خودمون انگری بردزم گفتم. اونام توی باغ وحش هستن؟

آریا خندید : حالا یه روزی میبرمت باغ پرندگان بین انگری بردز داره یا نه! کاش انقدر که به جونورا فکر میکردی, به منم فکر میکردی.

آتیس قهقهه زد : ای بابا! به یه مشت جونور زبون بسته ام حسادت میکنی؟ آخه اونا کاری به تو دارن؟ یه گوشه واسه خودشون دارن زندگی میکنن.

آریا زد زیر خنده : ای از دست تو!

و پس از کمی سکوت ادامه داد : یه چیزی رو دقت کردی؟

_چی رو؟

_اینکه رابطه ما با همه نامزدا فرق میکنه.

_چطور؟

_بقیه از صبح تا شب دنبال لاو ترکوندن و عشق بازی, اونوقت من و تو از صبح تا شب داریم اراجیف سر هم میکنیم و قهقهه میزنیم.

آتیس متفکرانه گفت : راست میگیا! حالا تو ناراحتی؟

_ابدا! من عاشق هر چیز خاصم... هر رابطه خاص.

سپس دستش را که روی دنده بود, روی دست آتیس گذاشت : و هر انسان خاص!

آتیس با لبخند ملیحی روی لبش پرسید : واقعا من برات خاصم؟

_تو برام ناب ترین ناب دنیایی. حسست بهمم پاکه, خیلی خیلی پاک و گاهی فکر میکنم این احساس پاک برای منه عوضی شاید زیادی باشه.

آتیس دست دیگرش را روی دست آریا گذاشت و با مهربانی گفت : قبلا بهت گفتم دوست ندارم اینطوری حرف بزنی. توی گذشته هر کاری کردی مهم نیست! از حالا به بعدش مهمه.

آریا دست آتیس را نزدیک لبهایش برد، بوسه آرامی به آن زد و گفت : عاشقتم آتیس!

و آتیس با لحن لاتی جواب داد : ما بیشتر!

آریا خندید و تیتروار گفت : باز هم آتیس احساساتی میشود! عاشقانه ترین جمله آتیس را بشنوید، ما بیشتر.

آتیس خندید : دقت کردی دارم راه میفتما!

_البته عزیزم، منتها با یه روروک.

به خانه پیروزفر رسیدند. ماشین را خاموش کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند. آتیس کلید را داخل در چرخاند، در را باز کرد و رو به آریا گفت : بفرمایید.

ولی آریا اصلا حواسش نبود. محو صحنه رو به رویش شده بود. آتیس رد نگاه آریا را دنبال کرد و به خانه قدیمشان رسید. کاملاً خرابش کرده بودند. آتیس با تعجب گفت : دو روز اینجا نبودما! چه خبر شده!

و آریا همچنان مبهوت، زمین خالی را مینگریست. آتیس چند مرتبه آریا را صدا زد ولی آریا انگار در این دنیا نبود. شانه های پهن و مردانه اش را آرام تکان داد و گفت : آریا! کجایی؟

برای لحظه ای آریا به خودش آمد : عجب شانسی دارم من!

با تعجب پرسید : چطور؟

_بین...خونه رو خراب کردن.

_حتما میخوان آپارتمانش کنن.

با حالت برزخی جواب داد : حتما.

سپس کلافه چندین مرتبه زمزمه کرد : لعنت به من! لعنت به من! لعنت به من!

آتیس نگران پرسید : چرا لعنت به تو؟ چرا انقدر بهم ریختی؟

_ من نباید این خونه نفرین شده رو میفروختم.

_ خودت میگی نفرین شده! خوب که از شرش خلاص شدی.

آریا نفس عمیقی کشید. به سختی بر اعصابش مسلط شد و گفت : حق با توست! بهتر که خرابش کردن. بریم خونه؟

_ چی؟ این همه راه تا اینجا اومدیم که بریم خونه؟ بذار حداقل ماشینمو بردارم.

_ بذار روز بیایم. خونه ما رو هم که خراب کردن, خونه شما دیگه امن نیست.

_ ولی آریا...

_ ولی نداره عزیزم. به دلم بد افتاد بیهو.

آتیس در خانه را بست و گفت : باشه عزیزم. اصراری نیست.

آریا نگاه عمیقی به آتیس انداخت که آتیس غم را از عمق نگاهش خواند. هر دو سوار ماشین شدند و تا آپارتمان هیچکس حرفی نزد. وقتی وارد خانه شدند آریا یک راست به سمت کاناپه رفت و رویش ولو شد. آتیس به اتاق خواب رفت و بعد از تعویض لباسهایش به سالن برگشت و پیش آریا نشست. با اینکه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد, ولی کلافگی در چهره و حرکاتش موج میزد. آتیس دل به دریا زد و پرسید : آریا چی شده؟

آریا با چشمهای به خون نشسته اش نگاهی به آتیس انداخت و گفت : هیچی عزیزم. تو نگران نباش.

_ به من دروغ نگو! دارم میبینم از شدت ناراحتی تو مرز سکنه ای. بگو چی شده خب! دارم دق میکنم از دیدن این حال خرابت.

محکم آتیس را در آغوش گرفت و گفت : خدا نکنه دق کنی! خدا نکنه یه تار مو از سرت کم بشه.

_ پس بگو چی شده!

_ چیزی نیست باور کن.

با صدای بلندی جواب داد : چرا! هست! از دیدن خونتون که خرابش کردن انقدر بهم ریختی.

_ یجورایی احساس کردم گذشتم نابود شده.

_ تو که همیشه گفתי از گذشته و اون خونه متنفری.

_ خب الانم میگم ولی از دیدن زمین خالی خونمون یه حالی شدم.

آتیس با اندوه نگاه به چشمان تب دار آریا کرد و آرام زمزمه کرد : کاش میتونستم حالتو خوب کنم.

سپس فکری کرد و ادامه داد : میخواستم امشب یه خبری بهت بدم. نمیدونم بگم حالت خوب میشه یا اگه بگم توی این آشفتگی بهت نمیچسبه.

آریا میخ چشمهای آتیس گفت : دوست دارم بشنوم. احساس میکنم نیاز به شنیدنش دارم.

آتیس خیلی آرام و با طمانینه گفت : راستش... من میخوام... به پیشنهاد ازدواجت جواب بدم.

آریا سر آتیس را به سینه اش چسباند و گفت : فدات شم زندگیم! بهترین خبر عمرمو، تو بدترین حالم بهم دادی. ازت ممنونم. راست میگن خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری! جواب تو برام مثل یه معجزه ست.

_ از کجا میدونی جوابم مثبته؟

_ چون خودت گفتی یه خبر خوب برام داری و تنها جواب مثبتت میتونه اون خبر خوب باشه.

آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : درسته! میخوام از حالا تا آخر عمر شریک زندگیت بمونم، شریک خوشی ها و ناخوشی هات، شریک گریه ها و خنده هات.

آریا سر آتیس را از روی سینه اش فاصله داد و زل زد به چشمهایش و گفت : مطمئنی؟

_ اوهوم.

_ یادته همین چند دقیقه پیش بهم چی گفتی؟ گفتی کاش میتونستی حالمو خوب کنی.

آتیس نگاه به چشمان آریایی میکرد که سعی داشت با تمام وجود بغضش را پشت چشمهای سرخش پنهان کند. مردش را در این حالت برزخی دوست نداشت، دلش میگرفت از دیدن حال زار مرد محکمش. باید هر کاری در توانش بود برای خوب شدن حال مرد مهربانش میکرد. آرام پلک روی هم گذاشت و با لحن محکمی جواب داد : یادمه.

_ هنوزم سر حرفت هستی؟

__ هستم.

آریا دست انداخت زیر کمر و زانوی آتیس و از جا کندهش. محکم در آغوشش گرفت و به سمت اتاق خواب رفت. آرام مانند پر قو آتیس را روی تخت گذاشت و گفت : میتونی حالمو خوب کنی، اگه بخوای.

سپس دست برد سمت تی شرت آتیس. آتیس از بهت بیرون آمد و قبل از اینکه آریا تی شرت را از تنش درآورد، میج دستش را محکم گرفت و گفت : آریا! داری چیکار میکنی؟ آریا در حالیکه چشمهایش میخ لبهای آتیس شد گفت : میخوام حالمو خوب کنی. __ اینجوری؟

__ آره آتیس! تو همین الان بهم جواب بله دادی. پس بهم ثابت کن تا همیشه باهام میمونی! خیالمو راحت کن که از دستت نمیدم.

آتیس ملتمس نگاه آریا کرد : الان آمادگیشو ندارم آریا! من هیچ تماسی باهات نداشتم. سخته برام که بیهو...

__ من آمادت میکنم. قول میدم کاری کنم که خودت ازم بخوای. فقط این اجازه رو بهم بده. خواهش میکنم ازت.

تاب نگاه کردن به چشمهای اشکی و ملتمس آریا را نداشت. مردش حالا به او نیاز داشت و او اصلا آمادگیش را نداشت. دلش نمیخواست مردش را از خود نا امید کند. نمیتوانست قدمی برای بهتر شدن حالش بر ندارد. طاقت دیدن ناراحتیش را نداشت. شاید باید خودش را قربانی میکرد. قطره اشک سمجی از روی گونه اش سر خورد و روی تخت چکید. آرام لب زد : من میترسم آریا.

و آریا که به نفس نفس افتاده بود گفت : کوتاهی کردم. باید قبلش میبردمت دکتر و از نوع باکره گیت باخبر میشدم تا بدونم چطوری باید باهات رفتار کنم، ولی فکرشو نمیکردم این رابطه انقدر زود بینمون اتفاق بیفته. الانم قول میدم طوری رفتار کنم باهات که اذیت نشی. بهم اعتماد کن. هر جایی احساس کردی دیگه نمیتونی بهم بگی سریع کنار میکشم.

__ کاش میذاشتی واسه یه وقت دیگه.

_باور کن نمیتونم. من همین حالا بهت نیاز دارم. همین حالا باید خیالمو راحت کنی که تا ابد کنار من میمونی.

آتیس چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. احساس خفگی داشت. شاید توان مقابله با خواسته آریا را نداشت. از تصور اینکه به آریا جواب منفی بدهد ولی او به نظرش احترام نگذارد ترسید. سعی کرد این فکر احمقانه را سریع از ذهنش دور کند : چرا باید آریا به نظرم احترام نذاره؟ آریا اصلا همچین آدمی نیست که بخواد با زور باهام رابطه داشته باشه. ما که اول و آخر مال همدیگه ایم، پس چه بهتر اولین رابطمون زمانی شکل بگیره که همسرم شدیداً بهش نیاز داره... پس من چی؟ نه نه! منم به این رابطه نیاز دارم. خودش گفت کاری میکنه که خودم ازش بخوام. پس هدفش صرفاً لذت خودش نیست. اون عاشق منه.

سپس قفل دستهایش را از میچ دستهای آریا باز کرد. آریا نگاه قدر شناسانه ای همراه با لبخند مهربانی نثار آتیس کرد. لوستر را خاموش کرد و دیوار کوب را با آن نور رویایی روشن کرد و در چشم بهم زدنی لبهایش را روی لبهای آتیس نشانده.

در حالیکه نفس نفس میزد، کنار آتیس دراز کشید. آتیس همراه نفس عمیقی که بیرون داد ناله خفیفی کرد. آریا دستپاچه به طرف آتیس نیم خیز شد و گفت : الهی بگردم. درد داری، درسته؟ و آتیس تنها با سر جواب مثبت داد. آریا از جا برخاست و گفت : صبر کن تا برگردم. از جات بلند نشی.

و آتیس ناله کنان جواب داد : مطمئن باش اگرم بخوام نمیتونم تکنون بخورم.

آریا فوراً لباس زیر و شلوارش را پا کرد و لوستر را روشن کرد که آتیس جیغ بلندی کشید : تو رو خدا خاموش کن اون لعنتی رو! هیچی تنم نیست. عذاب میکشم اینطوری.

آریا سریع پتو را از پایین تخت برداشت و با سعی کمترین تماس چشمی به بدن برهنه آتیس، آن را رویش کشید و از اتاق خواب بیرون رفت و کمی بعد با یک کمپوت آناناس به اتاق برگشت. به آتیس کمک کرد تا به زحمت روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه زد. تکه ای از کمپوت را به چنگال زد و به دهان آتیس نزدیک کرد که آتیس با ناله گفت : حال من با این کمپوت بهتر نمیشه آریا.

_چیکار کنم برات عزیزم که حالت یکمی بهتر شه؟

با هیچی حالم خوب نمیشه. میخوام تنهام بذاری.

چطور ازم انتظار داری تو رو توی این حال تنها بذارم؟

با لحن دلخوری گفت : حال تو بهتر شد؟ از کلافگی در اومدی؟

آریا که متوجه دلخوری آتیس نشد، سر خوش جواب داد : عالیه عالیم. ازت ممنونم عشقم.

سپس شرمنده سر به زیر انداخت و گفت : میدونم شب خوبی نداشتی. منو ببخش. ولی توام باهام همکاری نکردی که برات سخت شد.

دلش میخواست فریاد بزند : آره. باهات همکاری نکردم چون ترسیده بودم، چون میدونستم الان وقتش نیست، چون آماده نبودم. آخه ما تا حالا هیچ رابطه ای با هم نداشتیم، هیچ معاشقه ای! درک کن که برام سخت بود، که زجر بود برام. من مثل تو کار کشته نبودم. این اولین تجربه من بود و شیرینی اون لای خروارها تلخی گم شد، لای خروارها تردید، خروارها شک.

اما سکوت کرد و تنها حرفی که زد این بود : خوشحالم که حداقل واسه تو لذت بخش بود.

آریا با تعجب پرسید : یعنی تو هیچ لذتی نبردی؟

و آتیس سرد جواب داد : به حال و روزم نگاه کنی خودت جوابشو میگیری.

آریا آه سردی کشید و گفت : میدونم الان حالت خوب نیست. چند ساعت دیگه که بهتر شدی میریم دوش بگیریم، باشه؟ الان استراحت کن.

آتیس پوزخندی زد : فکر حموم رفتن دونفره نباش. تو خودت برو. کاری به من نداشته باش.

آریا با عجز گفت : آتیس چت شده؟ خواهش میکنم با من اینجوری رفتار نکن. تحملشو ندارم. من ازت اجازه گرفتم و اینکارو کردم.

آتیس با همان لحن سرد جواب داد : آره! اجازه گرفتی! ولی از توی چشمت خوندم که هیچ حق انتخابی ندارم. اجازه گرفتنت تنها برای وجدان خودت بود، تو منتظر جواب من نبود.

سپس همراه با ناله های خفیفی آرام دراز کشید و گفت : برو دوش بگیر. منتظر من نباش.

آریا معترض گفت : خواهش میکنم بس کن! معلومه که تو رو توی این حال تنها نمیذارم برم دوش بگیرم. حداقل چند تا تیکه کمپوت بخور!

آتیس با پوز خند جواب داد : نمیخواد وجدان درد بگیری. تو خواستی با دادن کمپوت بهم سعی کنی از دردم کم کنی ولی من قبول نکردم, قبول!

آریا با ناراحتی گفت : بس کن آتیس. داری عذابم میدی.

و آتیس حرفی نزد و چشمهایش را بست تا بلکه خواب او را از هجوم این درد جسمی و عذاب روحی نجات دهد. حالش خوب نبود. دلش میخواست چشمهایش را ببندد و دیگر برای همیشه بخوابد. کم کم در میان نوازشهای آرام آریا, پلکهایش سنگین شد و خوابش برد.

آرام آرام چشمهایش را باز کرد و در نظر اول حضور آریا نظرش را جلب کرد که روی زمین نشسته بود و کلی برگه و پرونده هم دور و برش پخش بود. با احتیاط روی تخت نشست که آریا متوجه بیدار شدنش شد. با لبخند نگاهی به آتیس انداخت و گفت : سلام خانوم خودم. صحبت بخیر! البته دیگه صبح نیست, ظهره. بهتری؟ میخواستم صبح بیدارت کنم یچیزی بخوری و دوباره بخوابی, ولی گفتم تا نزدیکای صبح ناله کردی, شاید به خواب نیاز بیشتری داشته باشی. بشین تا برم برات یچیزی بیارم بخوری.

آتیس خیلی سرد پرسید : تو اینجا چیکار میکنی؟

آریا با تعجب پرسید : خب مگه قراره کجا باشم؟

_مرکز.

_واقعا فکر کردی با این حالت تنهات میذارم میرم مرکز؟ جواب سوالمو ندادی, بهتری؟

_آره. تو کل دیشب بیدار بودی؟

_خواستم اگه به چیزی نیاز داشتی بالای سرت باشم.

آتیس پوز خندی زد : ممنون.

آریا با ناراحتی گفت : دلیل پوز خندتو نمیفهمم.

و آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت. آریا از جا برخاست, به سمت در رفت که آتیس

گفت : خواستی بیای تو در بزن. میخوام لباس تنم کنم.

سپس نگاهی به پایین تخت انداخت و گفت : لباسام کو؟

آریا به سمت کمد رفت. یک دست لباس زیر و تی شرت و شلوار از داخل آن بیرون آورد. آنها را روی تخت کنار آتیس گذاشت و گفت : لباساتو انداختم توی لباسشویی. میتونی لباس بپوشی؟ میخوای کمک کنم؟

_ لازم نیست. فقط برو بیرون و خواستی بیای تو حتما در بزن. برای بار دوم دارم بهت میگم.

آریا ناراحت پوفی کشید و از اتاق خارج شد. آتیس نفس عمیقی کشید و مشغول پوشیدن لباسهایش شد. بلافاصله آریا در زد که آتیس با صدای بلند گفت : نیا تو! هنوز نپوشیدم.

تی شرت و شلوارش را که پوشید با صدای آرامی گفت : حالا میتونی بیای تو.

آریا بشقاب بدست وارد اتاق شد. آتیس لبه تخت نشست. آریا هم کنارش نشست و گفت : بفرمایید خانومم.

آتیس کوچکترین نگاهی به آریا و ظرف دستش نکرد ولی از بویی که در شامه اش پیچید فهمید کوبیده است. با سردی جواب داد : ممنون. میل ندارم.

آریا کلافه تکه ای کباب به چنگال زد، به دهان آتیس نزدیک کرد و گفت : خواهش میکنم بخور آتیس.

_ گفتم که میل ندارم.

_ التماس میکنم! من به درک! اینجوری از بین میری.

با پوزخند جواب داد : مگه واسه تو فرقی میکنه؟

معارض و ناراحت گفت : آتیس!

_ مرد! دیشب کشتیش! اونم با لذت.

_ اما من دیشب شرایطمو بهت توضیح دادم.

_ و شرایط منو هم دیدی. میدونستی توی دلم چه خبره.

آریا پوف کلافه ای کشید و گفت : نوبت دکتر برات گرفتم. عصر باید بریم دکتر.

_ دکتر واسه چی؟

__ واسه اتفاق دیشب. میخوام بدونم وضعیت چطوره.

__ اینکه نیازی به دکتر نداره. خودم برات میگم. دیشب من به بدترین شکل ممکن از دنیای دخترانم خداحافظی کردم و وارد دنیای زنانگی شدم.

آریا ناراحت سعی کرد تکه ای کباب داخل دهان آتیس بگذارد که آتیس با پرخاش گفت : دست از سرم بردار. میل ندارم.

آریا بشقاب را روی پاتختی گذاشت. آتیس را نرم در آغوش کشید و گفت : ازت معذرت میخوام عزیزم. منو ببخش.

و آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت. حوصله بحث نداشت. دلش نمیخواست با آریا هم کلام شود. خیلی آرام پرسید : دوش گرفتی؟
__ نه.

__ پس برو دوش بگیر و بیا. من حالم خوبه.

آتیس را از آغوشش بیرون کشید و گفت : مطمئنی؟
__ اوهوم.

__ قول بده تا من برمیگردم کبابا رو خورده باشی.

بی میل جواب داد : باشه. برو.

اما انگار دل حمام رفتن و تنها گذاشتن آتیس را نداشت. ناچاراً از جا برخاست و گفت : سریع برمیگردم.

به طرف کمد رفت. حوله اش را برداشت و به حمام رفت. آتیس از جا برخاست. مدارکش را داخل کیفش گذاشت، مانتو و شلوارش را پوشید، شالش را هم روی سرش انداخت و از اتاق خواب بیرون زد. بغض سنگینی گلویش را گرفته بود. به طرف در خروجی رفت و هم زمان با اینکه دستش را که روی دستگیره گذاشت، آریا هم از حمام خارج شد و به محض دیدن آتیس که قصد بیرون رفتن از خانه را داشت دستپاچه به طرفش دوید، در را بست و جلویش ایستاد. نگاه نافذی به چشمهای آتیس انداخت و گفت : داری کجا میری؟

سرد جواب داد : خونم.

_ولی خونه تو اینجاست.

با پوزخند گفت : خونه من؟ مسخرست! تو دیگه کاری با من نداری. خودم برم بهتره.

آریا کمی صدایش را بالا برد : منظورت چیه؟

_منظورم کار دیشبته. دیگه کاری باهام نداری.

آریا دست آتیس را گرفت و کشان کشان روی مبل نشاندش و با عصبانیت گفت : تو درباره من چی فکر میکنی؟

_هیچی.

_پس منظورت از اون حرف چی بود؟

_حوصله بحث ندارم.

_ولی باید یه چیزایی این وسط روشن بشه.

بغضش را فرو خورد و گفت : واضحه! تو فقط منو واسه یه شب میخواستی. اون شبم تموم شد دیگه. حالام میخوام برم.

آریا نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی میکرد خونسردیش را حفظ کند گفت : قربون چشمت بشم که اشک توش موج میزنه، کی گفته که من تو رو واسه یه شب میخواستم! من تو رو واسه یک عمر زندگی میخوام. کار دیشبم بخاطر این بود که هر اتفاقی افتاد پا پس نکشی و پیشم بمونی.

آتیس دیگه نتوانست تحمل کند و اشکش سرازیر شد : تو بهم قول دادی پیام خونت چند روزی بمونم دست از پا خطا نمیکنی و منم روی قولت حساب کردم و پا توی خونت گذاشتم. بهم قول دادی که جشن عقد و عروسی رو توی یک شب میگیریم ولی تا من نخواستم بهم دست نمیزنی. حالا چی شد؟ دیشب تو چیکار کردی با من؟ بدون جشن، بدون اینکه اسممون توی شناسنامه همدیگه باشه، بدون رضایت قلبیه من! تو منو، احساسمو، همه باورامو نابود کردی آریا.

آتیس را سخت در آغوش کشید و گفت : حق با توست ولی شرایط منم یکم خاصه. من داشتم از دستت میدادم, باید برای نگهداشتنت کاری میکردم. دیگه نمیخوام چیزی رو به اون گذشته لعنتی بذارم. میخوام با تمام وجود از عشقم محافظت کنم. تو باید تا ابد مال من بمونی... تا ابد.

آتیس که حق میگرد گفت : نمیفهمم چی میگی! چرا داشتی منو از دست میدادی؟ گذشته چه ربطی به الان داره؟ از حرفات هیچی نمیفهمم.

مهم نیست عزیز دلم. این مهمه که من تو رو توی زندگیم تثبیت کردم. یکم که حالت بهتر شد میریم دنبال کارای جشنمون. رزرو تالار و آرایشگاه, سفارش کارت و یک عقدمون, عاقد, لیست کردن مهمونا, خرید لباس عروس, دیدن گلروشیا. میخوام برات سنگ تموم بذارم عزیزم.

اما آتیس هنوز هم گریه میکرد و این حرفها هم حالش را خوب نمیکرد.

وقتی خوب گریه کرد, آریا او را از آغوشش بیرون آورد و گفت : با من اینجوری نکن آتیس. احساس میکنم ماهی کوچولوم افتاده بیرون تنگ و داره لب میزنه. با اشکات منو آتیس نزن.

اما آتیس سکوت کرد. آریا لبخندی زد و گفت : فدات بشم عزیز دلم. برو لباساتو عوض کن بیا کبابتو بخور. بعدم اگه میتونی برو یه دوش بگیر و بیا بریم دکتر.

اشکهایش را با دست پاک کرد و گفت : من دکتر نیام.

اما لازمه برات. باید بیای تا خیال من راحت بشه. تا درد تو کمتر بشه.

خیال تو به خودت مربوطه, ولی درد من... درد جسمم خوب شد دیگه, درد قلبمو میخوای چیکار کنی؟ درد احساس له شدمو! درد اعتمادی که ازم و بیرون کردی!

آریا که چشمهایش اشکی شده بود گفت : ازت معذرت میخوام عشقم. ولی روزی میرسه که دلیل کار دیشبمو میفهمی و بهم حق میدی.

سپس از جا برخاست, زیر بازوی آتیس را گرفت و از جا بلندش کرد و با هم به سمت اتاق خواب رفتند. آریا بشقاب کباب را برداشت و گفت : سرد شد, ولی چند تا تیکه شو بخور, خوشمزه ست.

آتیس بی توجه به آریا به سمت کمد رفت. حوله اش را برداشت. قصد دوش گرفتن داشت که آریا خیلی جدی گفت : نمیذارم با معده خالی بری حموم. آتیس دیوونم نکن! تو آزادی هر جور که میخوای منو بچزونی ولی نه با نابود کردن خودت.

سپس آتیس حوله به دست را روی تخت نشاند و گفت : به قرآن بخوای بد قلقى در بیاری و چیزی نخوری خودمو وسط این خونه, جلوی چشمات آتیش میزنم.

آتیس با خود اندیشید : یعنی واقعا خودشو آتیش میزنه؟

سپس پوزخندی زد و خودش جواب خودش را داد : نه بابا! همه اینا فقط واسه وجدان خودشه.

نفس عمیقی کشید ولی هوای اتاق انقدر خفه بود که هیچ اکسیژنی به ریه هایش نرسید. چنگال و بشقاب را از دست آریا گرفت و بی میل مشغول خوردن شد. بعد از اتمام یک سیخ, بشقاب را دست آریا داد. آریا با لبخند مهربانی لب زد : ممنونم.

آتیس از جا برخاست و قبل از رفتن به سمت در اتاق, نظرش به روتختی جلب شد. با صدای بغضی رو به آریا گفت : آریا رو تختی رو ببین! گند زده شده روش.

آریا سریع رو تختی را جمع کرد و گفت : اینکه غصه نداره خانمم! سه سوت ترتیشو میدم. تو برو دوش بگیر, فقط در حموم رو باز بذار, میترسم اون تو حالت بد بشه. نمیداری که پیام دنبالت تا خیالم راحت بشه.

آتیس سرد جواب داد : طوریم نمیشه. خوبم. نمیخواد نگران من باشی.

سپس از اتاق خواب خارج شد و به حمام رفت. آریا با آژانس تماس گرفت و روتختی تا شده داخل نایلون را به راننده داد و سفارش کرد که آن را به خشکشویی ببرد. وقتی آتیس از حمام خارج شد, آریا که منتظرش بود به سمتش رفت و گفت : حالت خوبه؟

و آتیس تنها با سر جواب مثبت داد. آریا دوباره پرسید : جاییت درد نمیکنه؟
_ نه.

_ تو رو خدا بیا بریم دکتر. یکمم به فکر من باش.

آتیس پوزخند زد و چیزی نگفت. رفت و روی صندلی وسط سالن نشست. آریا با یک فنجان نسکافه داغ کنار آتیس نشست و گفت : بفرمایید ماهی کوچولوی خودم. بخور تا گرم شی.

آتیس با شنیدن واژه ماهی کوچولو, دست روی ماهی کوچولوی توی گردنش کشید و آه بلندی کشید. فنجان را از دست آریا گرفت و نسکافه را داغ سرکشید. از جا برخاست و همانطور که به سمت اتاق خواب میرفت گفت : نیا تو. میخوام لباس بپوشم.

وارد اتاق خواب شد و سریع لباسهایش را پوشید. در اتاق را باز کرد که آریا داخل شد. خمیازه ای کشید و گفت : من حالم خوبه. میتونی بری مرکز به کارات برسی.

_ امروز به کل مرکز نمیروم.

آتیس بی تفاوت روی تخت دراز کشید و زیر پتو خزید که آریا معترض گفت : آتیس! وقت ناهاره الان.

و آتیس با پوزخند جواب داد : انتظار که نداری برات ناهار درست کنم!

_ معلومه که نه! فقط میخوام نخوابی تا ناهار بخوریم. چی سفارش بدم؟

_ منکه تازه کباب خوردم, میل ندارم. به فکر خودت باش.

آریا پوف کلافه ای کشید و دیگر حرفی نزد. روی زمین نشست و سعی کرد خودش را با پرونده هایش سرگرم کند. آتیس هم چشمهایش را بست و خیلی زود خوابش برد.

وقتی چشمهایش را باز کرد در وهله اول چهره غرق در خواب آریا را رو به رویش دید که او را محکم بغل گرفته و خوابیده بود. کمی محو چهره آرام آریا شد و خواست از جا برخیزد که آریا از تکان آتیس دستپاچه از خواب پرید, نیم خیز شد و گفت : چی شده؟ خوبی؟ چیزی لازم داری؟

آتیس که از این گوش به زنگی آریا خوشش آمده بود گفت : خوبم. فقط, میخوام از جام بلند شم. تو بخواب.

آریا روی تخت نشست, کمی با دستهایش چشمهای سرخش را مالید و گفت : نمیخواد بلند شی, چیزی نیاز داری بگو تا برات بیارم. تو بخواب.

_ امروز همشو خواب بودم, دیگه خوابم نمیاد.

_ خوبی؟ درد داری هنوز؟

_ خوبم. درد ندارم.

_ حالا که بیدار شدی زنگ بزنم رستوران چی سفارش بدم؟

_ هر چی خودت میخوری. تو کی خوابیدی؟

با نگاه به ساعت گفت : دو سه ساعتی میشه.

آتیس قد بلندی کشید و خواست از جا بلند شود که آریا مصر پرسید : چی سفارش بدم ماهی کوچولو؟ چی الان میلِت بهتر میکشه؟
آتیس فکری کرد : برام فرقی نمیکنه.

آریا موبایلش را برداشت و شماره آژانس را گرفت و مشغول صحبت شد : سلام. خسته نباشید. میخواستم یکی از راننده هاتون ده دوازده تا دل گوسفند بخره بیاره در خونه، تازه باشن بی زحمت. ممنون. اگه میشه رو تختی رو هم از خشکشویی بگیره بیاره. بازم ممنون. خدانگهدار.

آتیس با تعجب گفت : به کی زنگ زدی؟
_آژانس!

_خب چرا خودت نرفتی دل بخری؟

_چون اصلا دلم نميخواه تنهات بذارم.

_رو تختی رو هم صبح دادی آژانس برده؟

_بله.

_آدرس بهش ندادی الان که.

_خب چون منو میشناسه.

آتیس دیگر چیزی نگفت و لبه تخت نشست.

آریا محکم دست دور شانه آتیس انداخت و او را به خودش چسباند و گفت : آشتی؟
_نه.

_ولی جای امیدواری هست. چون اخلاقت از صبح خیلی بهتر شده.

_این خاصیت منه که خیلی زود میبخشم و اگه نتونستم ببخشم فراموش میکنم. نگران نباش.

آریا لبهایش را روی گونه آتیس گذاشت و نرم و طولانی بوسیدش و گفت : عاشقتم عزیزم. بهت قول میدم جبران کنم. قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم.

آتیس آه سردی کشید : امیدوارم.

آریا محکم تر آتیس را به خودش چسباند و با خنده آرامی گفت : انگار کرگدنتو خیلی دست کم گرفتی.

آتیس لبخند محوی زد و آریا ادامه داد : فکری به حال اوقات فراغت کردی؟
_اوهوم.

_خب میخوای چیکار کنی؟

_میخوام برم استخر شنا یاد بگیرم و کلاس نقاشی با آبرنگ. خیلی دوست دارم.

_چه عالی! چه کلاسای مفرخی انتخاب کردی. میخوای بعد نهار بریم یه پرس و جویی بکنیم؟

آتیس نگاهی به ساعت انداخت و گفت : الان ساعت پنجه. تا دل برسه و کبابشون کنی دیر میشه دیگه. بمونه واسه فردا.

آریا بوسه دیگری روی گونه آتیس کاشت و گفت : چشم.

_میخوام برنامه کاریتو بدونم. از فردا باید منظم و سر وقت بری مرکز.

_چشم. از فردا صبح ساعت هفت از خونه میرم بیرون و ساعت ده میام خونه. خوبه؟
_اوهوم.

_واقعا؟

_خب آره.

_دلت برام تنگ نمیشه؟

_نه!

آریا آرام دستی روی کمر آتیس کشید و گفت : یخچال! یعنی میشه آدمی سرد تر از اینم بشه؟
_نمیدونم. شاید بشه.

_حالا که تو این برنامه کاری رو دوست داری باشه. فقط ظهر واسه نهار میام خونه. دوست دارم نهارو با هم بخوریم. ناراحت که نمیشی؟
_نه.

_ شبم ساعت هفت میام خونه تا وقت داشته باشیم بریم تدارک جشنمونو ببینیم.

_ واقعا جشن لازمه؟ تو که دیگه افتتاح کردی. عروس دست خورده جشن میخواد چیکار؟

آریا معترض گفت : !... آتیس! باز زن جاده خاکی. چرا نباید برای تنها عشق زندگیم یه جشن مفصل بگیرم؟

سپس صورتش را داخل موهای آتیس کرد، نفس عمیقی کشید و گفت : آخیش... بوی پاکی میدی، بوی مهربونی، بوی زندگی.

سپس نگاهش روی لبهای آتیس قفل شد، آرام لبهایش را به لبهای او نزدیک کرد که آتیس نا خودآگاه کمی سرش را عقب کشید. آریا لبخند مهربانی زد و لبهایش را به پیشانی او چسباند که آتیس گفت : ازت خواهش میکنم دیگه هیچوقت اینطوری بهم نزدیک نشو. بهم میریزم.

و آریا پس از بوسه نرم و طولانی روی پیشانی آتیس گفت : چشم عزیزم. چشم همه زندگیم. دیگه تکرار نمیشه. ایندفعه قول مردونه میدم. دیگه خیالم راحت شده که ماهی کوچولوم مال خودم شده و دیگه نمیتونه از دستم سر بخوره.

آتیس که کمی حرصی شده بود گفت : تو از کجا میدونی؟ درسته دیگه باکره نیستم ولی خیلی راحت میتونم بزنم زیر همه چیز. چرا انقدر از داشتن من مطمئنی؟
آریا لبخند بدجنسی زد و گفت : حسم میگه.

_ حس مزخرفی داری.

آریا قهقهه زد : لجی شدنتم خیلی باحاله. مثل دختر بچه های شیطونی میشی که زورشون به طرف مقابل نمیرسه و حرص میخورن.

آتیس نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. در این وقت صدای زنگ آیفن آمد و آریا گفت : حتما از آژانسه.

به طرف آیفن رفت، گوشی را برداشت و گفت : سلام جناب. لطفا بفرمایید بالا طبقه هشت. ممنون از لطفتون.

آتیس هم از اتاق خواب بیرون رفت و رو به آریا گفت : فردا صبح خودم میرم درباره کلاسام پرس و جو میکنم.

ولی صبح که من نیستم.

خب نباشی. مگه میخوام برم مهد کودک که یه بزرگتر دنبالم بیاد؟

آریا خندید : پس مراقب خودت باش ماهی کوچولوی من!

زنگ واحد به صدا درآمد. آریا در را باز کرد و نایلون روتختی و دل را از راننده گرفت و پس از حساب پول کرایه و تشکرات فراوان در را بست. نایلون رو تختی را روی زمین گذاشت و گفت : برم این دلا رو تیکه کنم بزخم به سیخ. امروز دیگه به کل وعده های غذاییمون ریخته بهم. و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. آتیس نایلون روتختی را برداشت که آریا گفت : دست بهش نزنیا! خودم میام بعد میندازمش روی تخت. دوست ندارم تو هی خم و راست بشی، ممکنه اذیت بشی.

آتیس لبخند کم رنگی زد : خوبم.

و به طرف اتاق خواب رفت. رو تختی را روی تخت پهن کرد و محو عکس دو نفره بالای تخت شد. عکس خودش و آریا زیر پیچ گلیسین باغ گلهها. همه خاطرات خوب آن روز یادش آمد، همه خاطرات خوب با آریا بودن یادش آمد. پوفی کشید و از اتاق خارج شد. آریا توی تراس روی کباب پز داشت دلها را کباب میکرد. به محض دیدن آتیس گفت : دیر کردی خانمم. گفتم شاید دوباره خوابت برده.

آتیس که انگار حرف آریا را نشنیده باشد گفت : تو خیلی خسته ای، نه؟ دیشب که کلا نخوابیدی. امروزم فقط دو سه ساعت خوابیدی. همش مراقب من بودی.

آریا از شوق لبخندی زد و گفت : نگرانمی؟

و آتیس تنها شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. آریا در حال باد زدن دلها گفت : برو تو عزیزم. سردت میشه یوقت.

هوا هنوز اونقدری سرد نشده.

میتروسم شکمت و پایین تنت سرما بخوره باز درد بیاد سراغت.

نه دیگه. خوب شدم. میدونم.

دلها کباب شدند و آریا به همراه آتیس از تراس خارج شدند و به طرف آشپزخانه رفتند. آریا دلها را داخل بشقاب از سیخ کشید و گفت : بفرمایید عزیزم. نوش جونت.

آتیس کمی نگاه به روی میز کرد و گفت : نون پس؟

_ نمیخواد. میترسم نون اشتهاتو کور کنه نتونی درست دل بخوری. الانم دیگه وقته شامه.

_ نوشیدنی؟

آریا خندید : تو بخور حالا! من بعدش بهت آب پرتقال میدم.

آتیس شانه بالا انداخت و شروع به خوردن کرد. با چنگال دانه دانه دلها را بر میداشت و داخل دهانش میگذاشت و آریا با لذت او را نگاه میکرد و هرازگاهی هم لقمه ای داخل دهانش میگذاشت. پس از تمام شدن دلها آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : یه چیزی رو دقت کردی؟

_ چی رو؟

_ اینکه بیشتر دلا رو من خوردم.

_ خب نوش جونت.

_ اصلا سابقه نداشت انقدر غذا بخورم. از جویدن فکم خسته شده.

آریا خندید : نوش جونت ماهی کوچولو. باید بخوری تقویت بشی. بدنت نیاز داره.

سپس به سراغ یخچال رفت و یک پاکت آب پرتقال از داخلش بیرون کشید، آن را داخل دو لیوان ریخت و رو به آتیس گفت : بخور عزیزم.

آتیس لیوان را برداشت و لاجرعه سر کشید. آریا پرسید : بازم میخوری؟ بریزم برات؟

_ نه. ممنون. خیلی سنگین شدم. فکر کنم الانه که باز خوابم بگیره.

آریا خندید : آتیس بخوابی خودت میدونی. میخوایم بریم تالار بینیم. البته اگه حالت خوب باشه.

آتیس فکری کرد و چیزی نگفت. آریا لیوان آب پرتقالش را سر کشید : اگه میتونی و مشکلی نداری که پاشو حاضر شو. تمام امروز رو خونه بودی. یه تابی بخوریم بیرون بد نیست.

آتیس از جایش برخاست و گفت : باشه. بد فکری نیست. فقط میدونی کجا بریم و کدوم تالارها رو ببینیم؟

_بله عزیزم. شیش تا تالاری که توی اصفهان حرف اول رو میزنه انتخاب کردم که بریم ببینیم و بعد به تفاهم برسیم که کدوم قشنگتره.
_خوبه.

سپس به اتاق خواب رفت و مانتو سفید و شلوار و شال سرمه ایش را پوشید و از اتاق بیرون آمد. آریا به محض دیدن تیپ آتیس ذوقی کرد و گفت : ممنون که لباسای ستمون رو پوشیدی. منم الان میپوشم میام بیرون.

سپس به اتاق خواب رفت و کمی بعد از اتاق خارج شد و گفت : بریم؟ حضری؟
_اوهوم.

از خانه خارج و سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

هر شش تالار را خوب برانداز کردند و از هر کدام شماره گرفتند تا سر فرصت یکی را انتخاب کنند. از آخرین تالار که بیرون آمدند ساعت ده شب شده بود که آریا گفت : شام بیرون بخوریم و بریم خونه؟
_باشه.

_چی میخوری؟

_دلم چلو گوشت میخواد.

_داری ترسناک میشی ماهی کوچولوها! داری میشی ماهی گوشت خوار. صبح کوبیده، ظهر دل، الانم که میگی چلو گوشت.

آتیس خندید : موافقم.

آریا به طرف رستورانی حرکت کرد. آتیس خمیازه ای کشید و گفت : باورم نمیشه، خوابم میاد.

آریا با مهربانی گفت : خب خسته شدی، حق داری.

_چه میدونم. فقط میدونم تا وقتی بابا پیشم بود، انقدر پر خواب نبودم.

__ بهت که گفتم، خسته ای عزیزم. نیاز به خواب بی دغدغه داری، همین.

__ امیدوارم. از آدمای خوش خواب و تنبل و خوابالو اصلا خوشم نمیاد.

__ درست میشه عزیزم. فکرشو نکن.

به رستوران رسیدند و آریا ماشین را پارک کرد، هر دو از ماشین پیاده و وارد رستوران شدند. پس از اینکه نشستند گارسون آمد و سفارش آنها را گرفت. آریا گفت : خب خانوم. نظرت درباره تالارا چی بود؟

__ نظر خودت چی بود؟ تو اول بگو.

__ نه! جر نزن. من اول پرسیدم.

__ خب باغ بهشت رو که دوست نداشتیم، چون باغ داره ممکنه توی مراسم ما بارون بیاد، اونوقت لباس همه کتیف میشه، بچه ها رو هم که دیگه نمیشه آورد توی سالن، دوست دارن برن زیر بارون شیطنت کنن.

__ منم موافقم.

__ از رنگ دکور سیب سرخم خوشم نیومد. آخه دیگه قرمز مشکی خیلی دمه شده.

__ با اینم موافقم.

در این وقت گارسون آمد، سفارشها را روی میز چید و رفت. آتیس قاشقی از چلو گوشت داخل دهانش گذاشت و گفت : خیلی خوشمزست.

__ نوش جونت عزیزم. بخور جون بگیری.

آتیس همانطور که لقمه اش را میجوید گفت : الماس شرقم که سالن غذا خوریش کلی پله میخورد میرفت بالا. خیلی شیک بود ولی ممکنه مهمونای مسنمون اذیت بشن، یا یکی اگه پادرد داشته باشه سختش میشه.

__ موافقم.

__ فقط بگو موافقم موافقم. یکمم خودت خلاقیت به خرج بده.

آریا لقمه اش را قورت داد و گفت : آهان! راست میگی. صبر کن الان خلاقیت به خرج میدم.

سپس قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت : از تالار پدیده آریایی اصلا خوشم نیومد. هر دو قدمش یه ستون داشت. خیلیم بزرگ نبود. یجورایی فضاش خفه بود.

قاشق دیگری غذا داخل دهانش گذاشت و در حین جویدنش گفت : این دفه من موافقم.

_ فقط موند قصر طلایی و شب رویایی. بنظرم دوتاشون خوب بودن.

_ اوهوم. اما من خوب که فکر میکنم میبینم قصر طلایی قشنگتره. همه دکورش طلایی خوش رنگ بود ولی شب رویایی دکورش سفید بود. پیست رقص قصر طلاییم بزرگتر بود ولی جایگاه عروس و داماد شب رویایی خب بنظرم قشنگتر بود. حالا تو نظر تو بگو.

_ منم با قصر طلایی موافقم. رنگ طلاییش نشاط میده ولی رنگ سفید آدمو کسل میکنه، خصوصا اینکه مراسم مام چون عقد و عروسی با همه طولانی تره.

_ اوهوم. خب پس تا اینجا تالار تصویب شد.

_ فردا صبح زنگ میزنم تالارو رزرو میکنم. برای کی باشه؟

_ بذار واسه حدود یک ماه دیگه.

_ دیر نیست؟

_ نه! نمیخوام کارامون عجله ای بشه. آخه آرایشگاهای خوبو سریع رزرو میکنن. لباس عروس خوبم سریع کرایه میره.

_ یعنی یه درصد فکر کن لباس کرایه کنم برات. محاله! لباس میخریم.

_ چنگالی به سالادش زد و گفت : باشه. ممنون.

_ رسیدیم خونه مهمونامو لیست میکنم بینم چند تا میشن. توام همینطور.

_ من جز استاد دعوتی دیگه ای ندارم.

_ آتیس! خواهش میکنم.

_ اصلا برام مهم نیستن که بخوام بیان توی جشنم. من اینجوری راحتم.

آریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باشه ماهی کوچولو. هر طور که تو بخوای.

بعد از اتمام شام از رستوران خارج شدند و به طرف خانه به راه افتادند که آتیس گفت : من فردا با چی برم دنبال کلاسام؟ ماشین ندارم که!

_ خب ماشین من مال تو! من فردا با آژانس میرم. ماشین رو که لازم ندارم. خوبه؟

_ اما... اذیت نمیشی؟

_ نه عزیزم. منکه یه راست میرم مرکز، بعدم بر میگردم. با ماشین کاری ندارم.

_ میخوای صبح برسونمت؟

_ نه خانمم. من صبح زود میرم، تو خوابی. نمیخوام الکی بیدارت کنم. ظهرم با آژانس بر میگردم، اونوقت بعد از ظهر که میخوام برم با ماشین میرم.

آتیس فکری کرد و گفت : ناراحت نمیشی؟

_ ناراحت چرا عزیزم! حالا توام یه زحمت بکش نگاه بنداز به تقویم و بهم بگو مراسم چه روزی باشه.

آتیس گوشی را از داخل کیفش بیرون آورد و صفحه تقویم را آورد. کمی به آن نگاه کرد و گفت : پنجشنبه سه هفته دیگه میشه دوازده آذر، پنجشنبه بعدش نوزدهم وفاته، پنجشنبه بعدش...

_ اوه... نه دیگه! یکماه و یک هفته دیگه خیلی دیر میشه. همون سه هفته دیگه خوبه، هان؟

_ بنظرم خوبه دیگه.

_ پس مراسم ما باشه دوازده آذر.

_ اوهوم.

به آپارتمان رسیدند. ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و هر دو سوار آسانسور شدند و باز پیچیدن آهنگ آنه شرلی در فضای آسانسور. وقتی به واحدشان پا گذاشتند، آتیس خمیازه طولانی کشید و گفت : منکه خوابم میاد. تو چی؟ البته توام باید خیلی خسته باشی.

_ آره. به شدت نیاز به خواب دارم، البته اگه این کابوسای لعنتی بذارن. آخه حالا واسه خوابیدن من زوده.

_ نترس! انقدر خسته ای که نمیتونی کابوس ببینی.

_ امیدوارم.

آتیس به اتاق خواب رفت و سریع لباسهایش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. دست و صورتش را شست و مسواک زد و به اتاق برگشت که دید آریا لبه تخت نشسته. پرسید : چرا نشستی؟ بخواب دیگه.

_ منتظر تو بودم.

_ چیزی لازم نداری بیارم برات؟

_ فقط تو رو لازم دارم. بیا بخواب.

آتیس لوستر را خاموش کرد و دیوار کوب را روشن و روی تخت دراز کشید. آریا هم دراز کشید و به ثانیه نکشیده هر دو خوابشان برد. نصفه شب از صدای فریادهای خفه آریا از خواب بیدار شد. نگاهی به چهره آریا انداخت. خیس عرق بود و انگار در حال تقلا کردن بود. آرام صدایش زد ولی بیدار نشد. دستش را در موهایش فرو برد و در حال نوازش کردنش باز هم صدایش کرد که اینبار آریا با ترس واضحی از خواب پرید و نیم خیز شد. آتیس هم از جا برخاست، نشست روی تخت، دستش را نوازشگونه روی کمر آریا کشید و گفت : چیزی نیست عزیزم. کابوس میدیدی خوبی؟

و آریا پس از نفس عمیقی با سر جواب مثبت داد. آتیس گفت : برم برات یه لیوان آب بیارم.

و خواست از جا برخیزد که آریا اجازه نداد. دستش را گرفت و روی تخت خواباندش. خودش هم خوابید و آتیس را محکم در آغوش گرفت و در حالیکه گیج خواب بود گفت : نیازی نیست، خوبم. بیخش بیدارت کردم. بخواب عزیز دلم.

و باز هر دو به خواب عمیقی فرو رفتند.

با صدای آریا هوشیار شد. آرام چشمهایش را باز کرد و به محض دیدن چهره مضطرب آریا ترسید، از جا پرید و گفت : چی شده؟

آریا پوف کلافه ای کشید و گفت : من از تو باید بپرسم چی شده.

آتیس گیج نگاهش کرد و آریا توضیح داد : از وقتی از خونه رفتیم بیرون و رسیدم مرکز، چند بار باهات تماس گرفتم. اولش حدس میزدم خوابی، ولی بعد نگرانت شدم. مردم و زنده شدم تا خودمو رسوندم خونه. حالام اشکالی نداره. خدا رو شکر که حالت خوبه.

آتیس متعجب پرسید : مگه ساعت چنده؟

و آریا با آرامش جواب داد : ساعت دوازدهه عزیز دلم. داشتی سکتیم میدادیا! خوش خواب خانم!

آتیس از تعجب چشمهایش گرد شد و گفت : چی؟ دوازده!

_آره عزیزم. الانم که به زور بیدارت کردم و گرنه هنوزم میخواستی بخوابی.

_باورم نمیشه آریا!

_پاشو یچیزی بخور ضعف نکنی خانم. میخوابی بخواب، ولی باید یچیزیم بخوری. پاشو تا میزو برات بچینم.

و از اتاق خارج شد. آتیس به دستشویی رفت و سپس به آشپزخانه آمد و سر میز نشست. روی میز نان تست و کره و عسل بود. آریا با مهربانی گفت : بخور عزیزم. من باید برگردم مرکز، کلی کار دارم.

آتیس شرمگین گفت : ببخش نگرانت کردم.

آریا خندید : اشکالی نداره عزیزم. تقصیر تو نیست.

سپس گونه آتیس را بوسید و گفت : مراقب خودت باش. ناهار از بیرون میگیرم و میارم.

_نه! خودم ناهار درست میکنم.

_اذیت میشی.

_نه عزیزم. برو به سلامت.

_چشم خانوم. بازم سفارش میکنم، مراقب خودت باش. من ماشینو میبرم، باشه؟

_باشه، ببر! منکه دیگه نمیرسم برم بیرون.

_خدانگهدار.

و از خانه خارج شد. آتیس لقمه ای برای خودش گرفت و در حین خوردنش به فکر فرو رفت. چرا انقدر خوابیده بود؟ شاید در زندگی با آریا انقدر احساس آرامش میکرد که راحت و بی دغدغه ساعتها بدون نگرانی میخوابید. پوف کلافه ای کشید و مشغول خوردن شد. در حین خوردن صبحانه هم فکر کرد که برنج و خورش بادمجان درست کند. با اینکه سیر نشده بود ولی از سر میز بلند شد. دو پیمانه برنج شست و داخل آب گذاشت تا خیس بخورند. بادمجانها را پوست گرفت و داخل آب نمک ریخت. یک بسته گوشت لقمه ای از داخل فریزر بیرون آورد و با کمی آب داخل آرام پز ریخت و آن را روی اجاق گذاشت. به سراغ موبایلش رفت و شماره خانم فرهی را گرفت. به محض اولین بوق جواب داد : سلام عروسم. حالت خوبه؟

_ سلام نسا جون. بله خوبم ممنون. شما خوبید؟ آقای فرهی چطوره؟

_ همه خوبیم، شکر. آریا چطوره؟

_ اونم خوبه، ممنون. الان سر کاره.

_ زندگی با پسر بد اخلاقه من چطوره؟

_ خوبه! خدا رو شکر که تا حالا واسه من بد اخلاقی نکرده، یعنی جراتشو نکرده.

خانم فرهی خندید : آفرین! به این میگن جذبه زنانه.

آتیس هم خندید : بله دیگه. به من میگن آتیس پیروزفر!

سپس گلویی صاف کرد و گفت : ولی اونم آریاییه واسه خودش!

_ آره عزیزم. آخرش این مردا عنصر زورن. نهار بیاید اینجا دور هم باشیم.

_ ممنون. دارم اتفاقا نهار درست میکنم. شما بیاید اینجا.

_ نه عزیزم. قربونت برم، مزاحمت نمیشم. برو به نهار درست کردنت برس.

_ مزاحم نیستید. خواستم حالی ازتون بپرسم.

_ فدای محبتت عزیزم.

_ خدا نکنه. فعلا با اجازتون. سلام به آقای فرهی برسونید.

_ چشم عزیزم، حتما! توام سلام به آریا برسون.

_ چشم. ممنون.

_ خدا نگهدار عزیزم.

_ خدا حافظ.

تماس را قطع کرد. به سراغ بادمجانها رفت و آنها را از آب کشید و داخل سبد ریخت. تا ساعت دو ناهارش را درست کرد و میز را چید. ساعت دو و ربع بود که آریا خسته وارد خانه شد. آتیس از داخل آشپزخانه سلام کرد و گفت : زود دستاتو بشور بیا که ناهار حاضره.

_ من ناهار نمیخوام. دوست دارم وقتی از در میام تو، اول عشقمو محکم بغل کنم.

سپس با حالت دستوری ادامه داد : بدو بغلم بینم. زود!

آتیس با لبخند از آشپزخانه خارج شد و کنار آریا ایستاد. آریا او را محکم بغل گرفت و گفت : دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

_ زیادی داری لوسم میکنی.

_ تو رو لوس نکنم چه کنم. هان؟

آتیس از آغوش آریا بیرون آمد و گفت : خسته ای حتما. بیا ناهار بخور و برو یکم استراحت کن.

_ مگه میشه خانوم خودمو بغل بگیرم و خستگی از تنم بیرون نره؟

آتیس خندید و به آشپزخانه رفت. آریا هم پس از شستن دستهایش به آشپزخانه آمد و سر میز حاضر شد. آتیس برایش برنج کشید و گفت : خورش بادمجون دوست داری؟

_ آره، ممنون! من همه چیز د دوست دارم.

_ نوش جونت.

بعد از اتمام ناهار آتیس پرسید : چایی نبات برات درست کنم؟ بادمجون سرده، حالت بد میشه یه وقت.

_ درست کن عزیزم، ممنون. حالم که بد نمیشه، ولی کسل میشم.

_ پس برو روی تخت دراز بکش تا چایی رو برات بیارم.

آریا به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید. آتیس هم ظرفهای ناهار را شست، یک لیوان چای نبات غلیظ ریخت و پیش آریا رفت. بر خلاف تصور آتیس، آریا خواب نبود. لب تخت نشست و گفت: فکر کردم خوابی.

__ من تا تو رو بغل نگیرم خوابم نمیره.

آتیس خندید: نه خیر بدجنس! وقت خوابیدن نداری. الان باید بری باز.

آریا از جا برخاست و گفت: ای کلک. دستم برات رو شده ها.

پشت چشمی نازک کرد: آره دیگه. پس چی فکر کردی!

آریا نگاهی به لیوان داخل دست آتیس انداخت و گفت: پس تو چی؟ چای برای خودت نیوردی؟

__ میلم نمیکشه.

آریا لیوان را از دست آتیس گرفت. لبی به چایش زد و گفت: سرد شده. یکم تو بخور تا بقیشو من بخورم.

__ ولی...

__ ولی نداره ماهی کوچولو! بخور ببینم. غذا سرد بوده.

سپس لیوان را به دهان آتیس نزدیک کرد. آتیس علی رغم میلش قلمپ بزرگی از چای خورد و عقب کشید. چهره اش در هم رفت و گفت: حالم بد شد. بهت گفتم میل ندارم.

آریا خندید: نگاه کن قیافشو! زهر مار که نبود، چایی بود. چیزی که همیشه میخوری.

__ آره! چیزی که همیشه میخورم و از همینم تعجب میکنم.

سپس جلوی دهانش را گرفت و سریع به سمت دستشویی دوید. آریا هم نگران همراهیش کرد و در حالیکه آتیس عق میزد، دستی روی کمرش کشید و گفت: چی شدی آتیس؟ حالت خوبه؟

عق آخر را هم زد و گفت: خوبم! بهت میگم چایی نمیخوام. بین چی شد! گند زدم به زندگی. چرا همیشه سعی میکنی به زور چیزی بهم بدی بخورم؟

__ خیلی خب عزیزم. عیبی نداره. شاید سردی بادمجون بهت نساخته.

با پرخاش گفت : حرف چرت نزن! مگه دفه اولم بود بادمجون میخوردم؟
و آریا آرام و صبورانه جواب داد : دفه اولت نبود ولی بخاطر اتفاق پریشب احتمالا هورمونهای بدنت بهم ریخته. نگران نباش.
سپس به آتیس کمک کرد، دست و صورتش را شست و به اتاق خواب بردش و روی تخت خواباندش و گفت : استراحت کن عزیزم. من میمونم خونه، نمیروم مرکز.
_ولی...
_ولی نداره. اصلا پاشو بریم دکتر.
_دکتر بریم بگیم چی؟
_نباید به حرفت گوش میکرده و باید همون دیروز عصر که نوبت دکتر برات گرفته بودم میبردمت دکتر.
_من خوبم. از این سوسول بازی خوشم نیامد.
_توجه به سلامتی آدما سوسول بازی نیست.
_من خوبم آریا! برو سر کارت. نمیخوام مثل این زنای همیشه مریض باشم. من پس خودم برمیاوم.
سپس خمیازه ای کشید و گفت : الانم تخت میگیرم میخوابم.
آریا فکری کرد و گفت : دلم آروم نمیگیره تنهات بذارم.
با آرامشی ظاهری گفت : دارم بهت میگم من خوبم. تو برو به کارات برس.
پوفی کشید و در حال درآوردن لباسهای بیرونش گفت : نه! نمیروم مرکز. برم نمیتونم فکرمو متمرکز کار کنم، همش پیش تو میمونه.
آتیس کلافه نفس عمیقی کشید و گفت : هر کاری دلت میخواد بکن! منکه الان خوابم میبره.
_تو بخواب عزیز دلم. من بیدارم. چند ساعت دیگه بیدارت میکنم بریم واسه رزرو آتلیه و سفارش کارت دعوت.
_تالارو رزرو کردی؟

_آره عزیزم.

_باشه. پس هر وقت خواستیم بریم بیدارم کن.

_باشه آتیس. راحت بگیر بخواب.

سپس پتو را رویش کشید، بوسه نرمی روی گونه اش کاشت و از اتاق بیرون رفت. آتیس هم چشمهایش را بست و خوابش برد.

با حس نوازشی روی صورتش و صدای نرم آریا از خواب بیدار شد : ماهی کوچولوی من نمیخواه بیدار بشه؟ کلی کار داریم.

آتیس چشمهایش را باز کرد و متوجه شد که آریا با انگشت اشاره، مشغول نوازش کردن اجزای صورت اوست. لبخند مهربانش را روی صورت آتیس پاشید و گفت : ساعت خواب ماهی کوچولو! خوب خوابیدی؟

آتیس کش و قوسی به بدنش داد و گفت : اوهوم.

_پس حالا باید سر حال شده باشی! پاشو که کلی کار داریم.

و بازویش را گرفت و به او کمک کرد تا از جا برخاست و گفت : تا من پرونده هایی که روی زمین ریختم رو جمع میکنم، توام پاشو حاضر شو.

آتیس از جا برخاست و به سمت دستشویی رفت. دست و صورتش را شست و بیرون آمد. ساعت شش عصر بود. خوابیدن زیاد را دوست نداشت. پوفی کشید و سر یخچال رفت. گرسنه بود ولی داخل یخچال چیزی که میلش بکشد نبود، غذای ظهر را هم که تا ته خورده بود. نا امید در یخچال را بست و برگشت که آریا را دست به سینه و تکیه زده به اپن دید، لبخند مهربانی زد و گفت : خوبی عزیزم؟

_اوهوم.

_توی یخچال دنبال چی میگشتی که پیدا نکردی؟

با لحن مظلومانه ای جواب داد : گشمنه.

آریا ذوقی کرد و گفت : الهی قربونت بشم من. زود حاضر شو اول میریم کافی شاپ یچیزی میخوریم, بعد میریم دنبال کارامون.

_باشه, ولی باید یکم مواد کیک و شیرینی بگیری تا درست کنم تو خونه داشته باشیم.

_اونم چشم. حالا برو حاضر شو!

آتیس از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خواب رفت. خواست مانتو سفیدش را بپوشد که بنظرش آمد کثیف شده. مجاله اش کرد و پرتش کرد گوشه اتاق و به سراغ کمد رفت. همان ستی که آتوسا برایش خریده بود را پوشید و از اتاق بیرون آمد. آریا به محض دیدن آتیس گفت : عزیزم, فکر کردم مانتو سفیدت رو میپوشی.

آتیس با حالت تهاجمی جواب داد : میخواستم بپوشم اما کثیف بود. پیرهن توام حتما کثیف شده. کلا سفید زود کثیف میشه.

آریا لبخندی زد و گفت : اینکه ناراحتی نداره عزیزم. امشب یه ست دیگه میخریم. البته من از رنگ مانتویی که الان تنته خیلی خوشم میاد. بتونم پیرهن این رنگی پیدا کنم خیلی خوب میشه. ولی شلوار بنفش تیره شاید نتونم پیدا کنم.

آتیس بی حرف روی صندلی نشست و آریا به اتاق رفت تا حاضر شود. آتیس در دل از لحن تهاجمی خودش متعجب شد. آخر آریا که حرف بدی نزده بود. پوف کلافه ای کشید و روی صندلی لم داد که آریا از اتاق بیرون آمد. شلوار سرمه ای ستشان تنش بود با پیرهن سرمه ای. هر دو از خانه خارج و سوار ماشین شدند. آریا ماشین را روشن کرد, دنده را جا زد و گفت : مکان اولمون کافی شاپه.

_اوهوم.

_بعدش میریم من یه پیرهن صورتی بخرم.

_خب...

_بعدش میریم آتلیه. چند تا از بهترین آتلیه های اصفهانو لیست کردم. بریم ببینیم کدومو میپسندیم.

_خوبه.

_ بعدم رستوران شام و خونه. امشب دیگه حتما باید مهمونامو لیست کنم.

_ اوهوم.

_ دیگه امشب نمیرسیم وگرنه آرایشگاهم رزرو میکردیم.

_ آرایشگاه و کارت دعوت باشه واسه فردا شب, فقط به شرط اینکه امشب مهموناتو لیست کنی.

مقابل کافی شاپی توقف کرد و پس از پیاده شدن از ماشین, وارد کافی شاپ شدند. موسیقی آرامی در حال پخش بود. سر میز دو نفره ای جای گرفتند و گارسون منو را آورد. آریا با نگاه به منو گفت : یه کاپوچینو لطفا!

آتیس هم خوب به منو نگاه کرد و گفت : منم یه کیک بستنی شکلاتی با کاپوچینو.

گارسون سفارشات را یادداشت کرد و رفت و آتیس به چهره آریا که از تعجب ابروهایش بالا رفته بود نگاه کرد و مظلومانه گفت : خب چیه؟ گشمنه.

آریا زد زیر خنده : قربون ماهی کوچولوی گشمن بشم.

_ نکنه مریض شدم! چند روزه خیلی شکمو شدم. ناهار امروزو هم که بیشترشو من خوردم.

_ نوش جونت عزیزم. نه, مریض نشدی. چون زیاد میخوابی پس بدنت ضعف میکنه و نیاز به مواد غذایی بیشتری داری.

آتیس شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. گارسون سفارشهایشان را روی میز چید و رفت. آتیس با اشتها مشغول خوردن شد و در حین آن پرسید : کی به خانوادت خبر میدی که دوازدهم جشنمونه؟

_ حالا زوده.

_ نگفتم الان که میگی حالا زوده! گفتم کی!

_ وقتی همه کارهای جشن اوکی شد.

پس از مدتی سکوت آتیس پرسید : راستی تیرداد ناراحت نمیشه تو انقدر غیبت میکنی و نمیری مرکز؟ دست تنها کلافه نمیشه؟

_ خب باید شرایط منو درک کنه. همونجوری که من همیشه شرایطشو درک میکنم.

_ تا حالا شده که اونم نامنظم بیاد مرکز؟

_ بله عزیزم شده. موقع ازدواجش، بارداری خانمش، زایمان خانمش، فوت پدرش.

_ آخی... الهی خدا بیامرز.

_ ممنون.

_ و تو اون موقعها مرتب میرفتی مرکز، درسته؟

_ بله، درسته. تو نگران این چیزا نباش. تیرداد با معرفت تر از این حرفاست.

سکوت بین آنها را اینبار آریا شکست : میگم آتیس!

و آتیس با دهان پر جواب داد : بله؟

_ نظرت چیه مراسمو بندازیم واسه دو هفته دیگه؟ سه هفته خیلی دیر نیست؟

آتیس با خشونت جواب داد : نظرم منفییه. چند بار میخوای این سوال مسخره رو ازم بپرسی؟ اگه نظر من برات مهمه که دارم میگم نه! از کار عجله ای خوشم نمیاد. واسه دو هفته دیگه نه آرایشگاه خوب گیرمون میاد و نه آتلیه، نه تالار. اما اگه میخوای نظر خودتو تحمیل کنی آخرش، پس دیگه چرا از من میپرسی؟

آریا که از لحن پرخاشگرانه آتیس متعجب شده بود، خیلی آرام گفت : باشه عزیزم. هرچی تو بگی. معلومه که نظر تو برام مهمه. فقط دل توی دلم نیست. دوست دارم هرچی زودتر جشنمونو بگیریم. ببخشید عزیزم. خودتو ناراحت نکن، دیگه حرفی دربارش نمیزنم. آرام باش ماهی کوچولو! فقط اگه موافق باشی و باز جبهه نگیری، کاش حداقل همین امروز فردا میرفتیم توی محضر عقد میکردیم. منکه کلا به محرم و نامحرمی اعتقاد ندارم، بخاطر راحتی تو میگم.

آتیس پوف کلافه ای کشید، چنگال را داخل ظرف کیک گذاشت، دست از خوردن کشید و روی صندلی لم داد. آریا نگران پرسید : چی شد عزیزم؟ نکنه از این حرفم ناراحت شدی!

آتیس با ناراحتی گفت : داره به اخلاقای خوب و جدیدم پرخاشگریم اضافه میشه. آه... لعنت به من.

آریا با لبخند گفت : این حرفو نزن! پرخاشگری طبیعیه.

_ کجاش طبیعیه؟ منکه یادم نمیداد آخرین بار کی عصبانی شدم، امروز دوبار از دست تو عصبی شدم و باهات تند حرف زدم، اونم الکی...بی دلیل!

آریا روی میز خم شد و سعی کرد فاصله اش با آتیس را به حداقل برساند و خیلی آرام گفت : پرخاشگری از عوارض اولین نزدیکیه. خوب میشی. خودتو ناراحت نکن.

و آتیس که اشک در چشمانش حلقه زده بود آرام لب زد : تو با من چیکار کردی آریا؟

آریا آرام چشمهایش را روی هم فشرد و گفت : همه چیز درست میشه عزیزم. نظرتو درباره عقد کردن قبل از جشنمون نگفتیا!

آتیس غرق در فکر شد. شکل گرفتن رابطه بینشان قبل از محرم شدنشان، عجله ای بود از طرف آریا! درست مثل حالا که اصرار داشت زودتر از موعد جشن بگیرند، یا زودتر از جشن محرم شوند. دلیل این همه عجله ناگهانی را نمیفهمید. ذهنش فلش بکی به حرف آریا در گذشته زد : "تو رو توی زندگیم تثبیت کردم!" آریا چرا ترس از دست دادن او را داشت؟ ترسی که موجب اولین رابطه شان شد، ترسی که باعث درخواست جشن زود هنگامشان میشد، باعث درخواست سریعتر محرم شدنشان. یاد حرف استاد افتاد که گفته بود مراقب نقطه مبهم زندگی آریا باشد. تا حالا که محتاطانه رفتار نکرده بود که اگر رفتار کرده بود هر طور که شده مانع از برقراری اولین رابطه شان قبل از عقد میشد. پوف کلافه ای کشید و گفت : حالا نه آریا! من دوست دارم سر سفره خطبه عقدمون خونده بشه.

آریا که سعی میکرد کلافه گیش را از این پاسخ پنهان کند گفت : باشه خانومم. هر چی شما بگی. حالام کیکتو بخور تا بریم.

_ سیر شدم. ممنون. پاشو.

سپس از جا برخاست. پس از تسویه صورت حساب از کافی شاپ خارج شدند و سوار ماشین شدند. ذهن آتیس بسیار مشوش بود و همین باعث شد که کم حرف شود.

به مغازه لباس فروشی رسیدند که آریا گفت : اینجا تا دلت بخواد پیرهنای مردونه رنگی داره. پیاده شو ببینیم پیرهن صورتی رنگ مانتوی تو داره؟!

هر دو از ماشین پیاده و وارد مغازه شدند. دقیقا رنگ صورتی مانتوی آتیس، یک پیراهن کشی چسب خوش دوخت داشت که وقتی آریا پرو کرد، آتیس لبخند رضایت روی لبش نشست و گفت: خیلی عالیہ آریا! خیلی زیاد بهت میاد.

آریا خندید: حالا چشمم نزنی!

و آتیس با لبخند گشادی جواب داد: تهفه که چشم زدن نداره!

آریا لبخند زد: دیگه پیرهنمو عوض نمیکنم. میخوام با همین بیام. چروک که نیست؟

و آرام چرخید و آتیس جواب داد: نه! چروک نیست. فقط بیا اتیکت شو در بیارم.

آریا نزدیک آتیس شد و آتیس اتیکت را از پشت یقه اش در آورد و گفت: خب... حالا خوب شد.

آریا جلوی پیشخوان رفت، پیراهن سرمه ایش را داخل نایلون گذاشت، پول پیراهن را حساب کرد و از مغازه خارج شدند که گفت: خب! یه مغازه بزرگم سراغ دارم که توش فقط شلوار رنگی مردونه ست. اونجام یه سری بزنی و بعد بریم سراغ آتلیه ها.

و هر دو سوار ماشین شدند. آریا دنده را جا زد که آتیس پرسید: تو این همه مغازه های خاص رو از کجا میشناسی؟

_ اختیار داری. دیگه بعد از سی و دو سال زندگی بلخره تجربه کسب کردیم دیگه.

آتیس شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. به مغازه شلوار فروشی که رسیدند، در نگاه اول نظر آریا به شلوار بنفش تیره توی قفسه جلب شد و گفت: چه خوب! شلوار بنفشم داره.

فروشنده شلوار را آورد، رنگش از رنگ شلوار آتیس تیره تر بود. آریا آن را پرو کرد و گفت: خوبه آتیس، نه!

آتیس نگاهی به شلوار کرد و گفت: خوبه، مبارکت باشه.

_ ممنون. شلوارم از پام در نیارم. با همین میام.

آتیس خندید: دقیقا مثل این ندید بدیدا میمونی.

آریا خندید و به طرف پیشخوان رفت و پول شلوار را حساب کرد. شلوار سرمه ایش را داخل نایلون گذاشت و از مغازه خارج شدند. داخل ماشین که نشستند آتیس گفت : مبارکت باشه. حالا بدو تا به همه آتلیه ها برسیم.

آریا دنده را جا زد و گفت : میرسیم خانومم. نگران نباش.

آتلیه اول و دوم به آنها گفتند که تا یکماه آینده همه ساعاتشان رزرو شده و امکان رزرو جدید ندارند. آتلیه سوم وقت داشت و خواست نمونه کارشان را نشان دهد که آتیس معترض رو به آریا گفت : تو نگاه نکن آریا! یوقت دوست نداشته باشن.

خانمی که قصد نشان دادن نمونه کارها را داشت خندید و گفت : چه خانم خوبی هستید شما! ولی نگران نباشید. ما برای نشون دادن نمونه کارهامون بصورت مشترک به زوجهای جوان، صورت عروسهامونو شطرنجی کردیم، اما اگه خانمی بخواد به تنهایی آلبومهامونو نگاه کنه، مانعی نداره. آتیس لبخند به لب تشکر کرد و مشغول تماشا شدند. وقتی از آتلیه خارج شدند، آریا نفس عمیقی کشید و گفت : هوس کردم.

آتیس با تعجب پرسید : هوس چی؟

_ هوس یه عکس آتلیه ای دو نفره.

آتیس خندید : ای بی جنبه! بیا بریم. باید تا سه هفته دیگه تحمل کنی.

_ عمرا اگه بتونم.

هر دو سوار ماشین شدند و حرکت کردند . مدتی بعد آریا مقابل پاساژی ایستاد و گفت : پیاده شو خانم. رسیدیم.

آتیس مدتی به پاساژ نگاه کرد و گفت : آتلیه بعدی اینجاست؟

_ نه!

_ خب پس اینجا کجاست؟

_ بیشترش لباس نامزدی و مجلسیه. ولی خب چیزای دیگه ام داره.

آتیس با تعجب گفت : شوخی میکنی؟

آریا با لبخند جواب داد : نخیر ماهی کوچولو! شوخی نمیکنم. پیاده شو.

و از ماشین پیاده شد. آتیس هم با بهت از ماشین پیاده شد و گفت : ولی خرید لباس نامزدی یا مجلسی که توی برناممون نبود.

_خب حالا هست.

سپس دست آتیس را گرفت و با هم وارد پاساژ شدند. آریا که با ذوق خاصی نگاه لباس مغازه ها میکرد گفت : نظرت درباره لباس صورتی چیه؟ که با پیرهن منم ست بشه.

_خوبه... صورتی بهم میاد ولی آخه چرا؟

آریا لبهایش را آرام به گوش آتیس نزدیک کرد : چون میخوایم بریم آتلیه.

آتیس که حسابی غافلگیر شده بود با جیغ گفت : الان؟

و آریا با لبخند گفت : بله عزیزم. همین الان.

آتیس نگاه نابورش را به آریا دوخت که آریا با چهره ای مظلوم گفت : خب هوس کردم دیگه! تا سه هفته دیگه که دلم آب میشه.

آتیس خنده ای کرد که آریا گفت : قربون خنده هات بشم. بیا بریم ببینیم چی پیدا میکنیم.

چند لباس صورتی پرو کرد که دست آخر لباس نامزدی دکلمه صورتی انتخاب کردند که بالاتنه اش تماما گیپور کار شده بود و دامنش سه لایه تور چین کش شده بود. پف دامن هم زیاد نبود و تنها خوش حالتش کرده بود. پول لباس را حساب کرد که چشمش به نیم تاج زیبایی افتاد. با دست به آن اشاره کرد و گفت : خوبه آتیس؟ میپسندی؟

آتیس نگاهی به نیم تاج کرد و گفت : خیلی خوشگله. ولی من که آرایش ندارم آخه بریم آتلیه چیکار؟

آریا پول نیم تاج را هم حساب کرد، دست آتیس را گرفت و هر دو از پاساژ خارج شدند که گفت : بهتر که آرایش نداری. دوست دارم چهره واقعی خودت باشه، نه ماله ای که آرایشگر میکشه توی صورتت.

هر دو سوار ماشین شدند که آتیس گفت : منم نظر تو رو دارم, ولی آخه یه کوچولوی کوچولو آرایش لازمه تا عکس خراب نشه.

آریا دنده را جا زد و به راه افتاد : اون یه کوچولو رو خودشون میدونن چطوری حل کنن, تو نگرانش نباش.

آتیس سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. از اینکه آریا انقدر با ذوق بود احساس رضایت میکرد. به آتلیه چهارم که رسیدند, آریا نایلون لباس را هم بدست گرفت و هر دو وارد شدند. پس از دیدن نمونه کارهای آتلیه, آریا از خانم شمس که صاحب آتلیه بود سوال کرد : میشه از من و همسرم همین الان یه عکس دو نفره بگیرید؟

خانم شمس لبخند زد : بله که میشه. بفرمایید.

و سپس به اتاقی راهنماییشان کرد و گفت : حاضر شید تا پیام.

آریا لباس را به طرف آتیس گرفت و با خوشحالی وصف نشدنی گفت : بپوش عزیزم.

آتیس که از این همه ذوق آریا به وجد آمده بود گفت : چشماتو ببند تا مانتومو در بیارم. تا نگفتم چشماتو باز نکن, باشه؟

آریا پشتش را به آتیس کرد و گفت : چشم خانوم. بفرمایید.

آتیس سریع مانتویش را از تن درآورد و چون لباس دکلته بود و توی سینه اش پد کار شده بود, پس لباس زیرش را هم در آورد. پیراهن را پوشید و گفت : خب آریا پوشیدم. بیا زیپ لباس رو ببند.

آریا خیلی با احتیاط زیپ لباس را بالا کشید. نیم تاج را هم از داخل نایلون بیرون آورد, آن را با دست روی موهای آتیس گرفت و گفت : واو... چقدر ناز شدی آتیس. دیگه تصور کن شب عروسی توی لباس عروس چی میشی. وای... منکه دلم ضعف رفت.

آتیس خندید و چیزی نگفت. در این وقت خانم شمس وارد شد که آریا گفت : شرمنده خانم شمس! میشه این نیم تاج رو هم روی موهای خانمم ثابت کنید؟

خانم شمس بله ای گفت و چند گیره از داخل کشوی میزی که آنجا بود برداشت و به آتیس نزدیک شد و در حال فیکس کردن نیم تاج گفت : معلومه شوهرت خیلی دوستت داره.

آتیس تنها لبخند زد و چیزی نگفت. خانم شمس مصر گفت : ما مشتریهای زیادی داریم ولی تا حالا برام پیش نیومده که داماد از دیدن نمونه کارها هوس عکس دو نفره با خانمش کنه. معلومه که برای شوهرت خیلی ارزش داری.

و آتیس باز هم لبخند زد. خانم شمس آنها را به طرف اتاق دوربین راهنمایی کرد و گفت : چند تا عکس میخواید؟

آریا نگاهی به آتیس انداخت و گفت : یدونه، ولی میخوام قشنگ باشه و سایزشم بزرگ باشه. میخوام بزنمش روی دیوار.

خانم شمس در چند حالت از آنها عکس گرفت و گفت که حدود یک هفته دیگه بیایند و عکسشان را از بین چند عکس انتخاب کنند. آتیس لباس را از تنش درآورد و مانتو اش را پوشید و پس از تشکر فراوان از آتلیه خارج شدند که آتیس گفت : اگه بخوای تو هر آتلیه انقدر طولش بدی که نمیرسیم امشب به همشون سر بزنیم.

_میرسیم خانومم. نگران نباش.

آتیس لبخندی زد : بابت آتلیه ممنون.

آریا دستش را دور شانه آتیس حلقه کرد و او را محکم به خودش چسباند و گفت : قابلی نداشت عزیزم.

سوار ماشین شدند و به طرف آتلیه پنجم به راه افتادند.

بعد از دیدن نمونه عکسهای آنجا، آریا رو به آتیس گفت : موافقی یه عکس دو نفره دیگه ام بگیریم؟ اینبار با مانتو و شلوار.

آتیس با لبخند گفت : اگه تو میخوای باشه.

و به این ترتیب چند عکس با مانتو و شلوار در آن آتلیه گرفتند و قرار شد که پس از آماده شدن عکسها، با آنها تماس بگیرند. از آتلیه که خارج شدند آتیس گفت : اصلا خوشم نیومد.

_از چی؟

_از این یارو مرادی. خیلی مغرور بود. دیدی چطوری از کاراش تعریف میکرد؟ آخرشم که گفت سرشون شلوغه و عکسای ما رو هر وقت آماده شد خبرمون میکنه.

_ منم با نظرت موافقم.

_ بنظرم خانم شمس از همشون بهتر بود. منکه خیلی ازش خوشم اومد. معلوم بود سرش شلوغه ولی حتی یکبارم از خودشو کارش تعریف نکرد. تازه عکس آتلیه ای ما رو هم گفت یک هفته دیگه آماده میشه. خیلیم خوش برخورد بود.

_ منم اتفاقا داشتیم به همین فکر میکردم.

_ کارهاشم که خیلی شیک و تر تمیز بود.

_ درسته.

_ میخوای زنگ بزنی و رزرو کن.

_ سه چهار تا آتلیه دیگه ام هستا! نمیخوای اونا رو هم بریم ببینیم؟

_ نه! وقتی بنظرم آتلیه خانم شمس همه چیز تموم بود، چرا بریم جای دیگه؟ البته اگه تو نظرت اینه بریم بگردیم من حرفی ندارم!

_ آریا نگاهی به ساعت کرد و گفت : وا... ساعت یازده شده. دیگه اصلا به جای دیگه ایم نمیرسیم. ایناییم که تا الان باز بودن و رفتیم دیدیم شانسمون گفته. اما مشکلی نیست. اگه تو بخوای بقیه آتلیه ها رو میذاریم واسه فردا.

_ منکه نظرمو بهت گفتم.

_ الان که دیگه دیر وقته ولی فردا زنگ میزنم به شمس و آتلیه رو رزرو میکنم.

_ خوبه. ممنون.

هر دو سوار ماشین شدند که آریا گفت : تو مگه گشتنت نشده؟

_ خب چرا!!

_ پس چرا نمیگی بریم شام؟ هان!

_ خب کار واجبتر از خوردنم داشتیم.

_ نخیر! همیشه اولویت با شکممونه.

آتیس خندید : پس توام گشته.

_ خیلی زیاد. چی میخوری؟

_ من پیتزا!

_ از دست تو! فست فود خوب نیست خانمم.

با چهره مظلومی گفت : اما من پیتزا میخوام خب!

پوفی کشید : خیلی خب! تو بردی! نمیخواد قیافتو شبیه گربه تو شرک کنی.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد و آریا در حالیکه قهقهه میزد دنده را جا زد و به سمت فست فود به راه افتادند. شامشان را که خوردند به طرف خانه به راه افتادند که آتیس خمیازه ای کشید و

گفت : دیدی چی یادمون رفت؟

_ چی عزیزم؟

_ مواد واسه کیک و شیرینی.

آریا در جا مقابل سوپرمارکتی ترمز کرد و گفت : اشکالی نداره. الان برات یکم کیک و بیسکویت میگیرم میارم که توی خونه داشته باشیم.

از ماشین پیاده شد و گفت : تو نمیای پایین؟ چیزی لازم نداری؟

و آتیس در حالیکه خمیازه دیگری میکشید گفت : نه, ممنون. خیلی خوابم میاد. فقط زود بیا.

آریا خندید : ماهی کوچولوی خوابالود. چشم, سه سوت برمیگردم.

وارد سوپری شد و خیلی سریع با نایلون پر از کیک و بیسکویت و آبمیوه برگشت. نایلون را روی صندلی عقب گذاشت, سوار ماشین شد و به راه افتادند. وقتی به آپارتمان رسیدند و ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد, متوجه شد که آتیس خوابش برده. لبخندی زد و خیلی آرام گفت : ماهی کوچولو رسیدیما!

آتیس آرام چشمهایش را باز کرد و گفت : آخ جون! دلم برای تخت خوابم تنگ شده بود.

آریا لبخند زد : پس پاشو بریم که من مطمئنم تخت خوابم دلش برای تو تنگ شده.

از ماشین پیاده شدند. آریا نایلون خوراکی ها، لباس نامزدی و لباسهای خودش را برداشت و سوار آسانسور شدند. وارد خانه که شدند آتیس گفت : آبیوه ها رو در بیار بذار توی یخچال! بقیه خوراکیا رو هم بذار روی این، فردا میچینمشون توی کابینت. لباسا رو هم بذار کنار کمد تا فردا جابجاشون کنم، الان اصلا نمیتونم. هر آن ممکنه از شدت خواب از حال برم.

_چشم عزیزم.

آتیس به سمت اتاق رفت و در را بست. سریع لباسهایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی رفت که صدای آریا را شنید : ماشینو فردا نمیبرم. صبح پاشو برو کلاس ثبت نام کن.

_باشه. ممنون.

مسواکش را زد و به اتاق خواب برگشت و خودش را روی تخت رها کرد. آریا وارد اتاق شد، بوسه نرمی روی گونه اش کاشت و گفت : تو بخواب عزیزم. من میرم لیست مهمونا رو میگیرم و بعد میام میخوابم.

_باشه. مزاحم کارت نمیشم.

خواست از اتاق خارج شود که آتیس گفت : راستی! دیگه از مرکز بهم زنگ زن. میبینی که حالم خوبه. یوقتم مثل امروز خوابم و باعث میشه الکی نگرانت کنم.

آریا کمی با دقت به آتیس نگاه کرد و گفت : مطمئنی حالت خوبه؟ بابت همون شب...

_آره، خوبم.

پوفی کشید و گفت : باشه. بهت زنگ نمیزنم. ولی تو اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن. در ضمن صدای زنگ گوشیتم تا آخر زیاد کن که اگه زنگ زدم بیدار شی. امروز گوشیت روی سایلنت بود که اصلا بیدار نشدی.

_چشم.

_خوب بخوابی عزیزم.

_ممنون.

و از اتاق بیرون رفت. آتیس هم چشمهایش را بست و خوابید. از صدای فریادهای آریا از خواب پرید. مثل شب قبل خیس عرق شده بود و مدام فریاد میزد و میگفت: "نه!" آتیس نفس عمیقی کشید و در حال نوازش موهای آریا او را آرام صدا زد. از خواب پرید و روی تخت نشست. آتیس هم کنارش نشست و گفت: قربونت برم. خواب دیدی عزیزم. نترس! بیدار شدی دیگه. میخوای دربارش حرف بزنی؟ شاید حرف زدن درباره کابوسها باعث بشه حالت بهتر شه.

آریا محکم آتیس را در آغوش گرفت و در حالیکه به پهنای صورت اشک میریخت گفت: یه کابوس دیگه ام به کابوسای قبلیم اضافه شده، کابوس از دست دادن تو! آتیس التماس میکنم تو رو قرآن هر چی پیش اومد توی آینده ترکم نکنی. بهم قول بده آتیس. اگه تو بری من دیگه میمیرم، نمیتونم تحمل کنم نباشی.

سپس سرش را رو به آسمان بلند کرد و فریاد زد: خدایا! دارم تقاص چی رو پس میدم؟ چرا کمکم نمیکنی؟ چرا هر بار یه مشکل جدید پیش پام میداری؟ به بزرگیت قسم دیگه نمیکنم. فکر از دست دادن آتیس دیگه در توانم نیست.

سپس رو به آتیس با چشمهای اشکی و لحن ملتمس گفت: بگو که ترکم نمیکنی!

آتیس در دل زمزمه کرد: کاش میفهمیدم از چی انقدر میترسی! کاش میفهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته که فکر میکنی ممکنه منو از دست بدی.

تنها با لبخندی لب زد: باهات میمونم.

آریا نفس عمیقی کشید و باز هم آتیس را محکم در آغوش کشید. روی تخت دراز کشید، دست آتیس را گرفت کشید و او را رویش خواباند. آتیس سرش را روی سینه پهن و محکم آریا گذاشت و آرام آرام با نوازش موهایش به خواب رفت.

کم کم چشمهایش را باز کرد و محیط اطراف را آنالیز کرد. روی تخت تنها خوابیده بود. آخرین پوزیشنی که دیشب از خوابیدنش یادش آمد آن وقتی بود که روی آریا دراز کشیده بود. لبش را گزید و زمزمه کرد: از دست این آریا که چطوری آدمو مجبور به خوابیدن میکنه.

از جا برخاست و پس از مرتب کردن رو تختی نگاه به ساعت کرد. قصد داشت امروز هر طور که شده به آموزشگاه نقاشی و استخر برود. با دیدن ساعت یک و چهل و پنج دقیقه غر زد: باطری این ساعت که تموم شده.

موبایلش را برداشت و از چیزی که دید خشکش زد. ساعت واقعا یک و چهل و پنج دقیقه بود. یعنی یک ربع دیگر آریا می آمد. نه ناهار درست کرده بود، نه نایلونهای خوراکی و لباس دیشب را مرتب کرده بود. همیشه دوست داشت صبح ها خودش برای همسرش صبحانه آماده کند اما امروز حتی از ناهار هم خبری نبود. قبل از ورودش به خانه آریا یادش می آمد شبها همیشه ساعت دوازده میخوابید و صبح ساعت هفت سر حال از خواب بیدار میشد ولی حالا... بی حوصله رفت و کز کرد روی مبل وسط سالن. زانوهایش را بغل گرفت و بی اختیار شروع به گریه کرد. این زندگی نبود که دلش میخواست. گریه هایش تبدیل به هق هق شد و هم زمان در خانه باز و آریا داخل شد. به محض دیدن آتیس کز کرده روی مبل و صدای هق هقش دستپاچه به طرفش پرواز کرد و گفت : آتیس چی شده؟

جلوی پایش زانو زد و نگران پرسید : کسی زنگ زده چیزی بهت گفته؟

آتیس با سر جواب منفی داد.

_کنکه جاییت درد میکنه؟

هق زد : نه!

_دلت برای اتوسا و بابا تنگ شده؟

باز هم با سر جواب منفی داد.

_کسی اومده بود خونه؟

فریاد زد : نه!

آریا پوف کلافه ای کشید و گفت : پس چی شده؟ چرا اینجوری داری هق هق میکنی؟

و آتیس در میان گریه گفت : آریا من تا الان خواب بودم! دوست دارم صبحا پاشم باهات صبحانه بخورم و بفرستمت سر کار، اما الان تا ساعت دو خواب بودم، نرسیدم ناهار درست کنم، نرسیدم خونه زندگی رو مرتب کنم. چه اتفاقی واسه من افتاده آریا؟ چرا انقدر کسل و خوابالودم؟ این زندگی نبود که از خودم انتظار داشتیم. تو صبح وقتی میری سر کار که زنت دراز به دراز روی تخت افتاده. اگه همینجوری پیش بره وقتیم که میای خونه بازم زنت دراز به دراز روی تخت هنوز خوابه. چیکار کنم؟ خجالت میکشم تو چشمت نگاه کنم.

آریا نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و گفت : ترسوندیم. گفتم چی شده که اینجوری کز کردی و داری زار میزنی! مردم از نگرانی.

سپس کنار آتیس روی مبل نشست، او را در آغوش گرفت و گفت : بهت که گفتم همه چیز درست میشه. تو نیاز به زمان داری. خسته ای! خب حق داری. شبا که من با کابوسام نمیذارم بخوابی. روزاشم که این چند وقت همش دنبال خرید یا تدارک جشنمون بودیم. اینکه دیگه گریه نداره. ممکنه بدنت کمبود آهن داشته باشه اصلا.

سپس در حالیکه دستش را نوازشگونه روی کمر آتیس بالا پایین میکرد ادامه داد : دیگه هیچوقت اینطوری گریه نکن. نمیدونی چه حالی شدم وقتی از در اومدم تو و صدای هق هق تو رو شنیدم. آتیس که کمی آرامتر شده بود، بینی اش را بالا کشید و گفت : آخه دارم تبدیل به یه زن تنبل و به درد نخور میشم.

_دیگه این حرفو نزن ماهی کوچولو! تو همه زندگی منی! بهت که گفتم، درست میشه.

آتیس انگار چیزی یادش آمده باشد لب بر چید و در آستانه گریه کردن گفت : آریا!

جانم؟

قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورد و پایین غلطید : من گشمنه.

آریا قهقهه زد : فدات بشم عزیز دلم. اینکه غصه خوردن نداره. الان زنگ میزنم رستوران. چلو مرغ میخوری؟

_اوهوم.

آریا موبایلش را از جیبش بیرون کشید و با رستوران تماس گرفت و سفارش دو پرس چلو مرغ داد. سپس آتیس را از آغوشش جدا کرد. از جا برخاست، نگاهی به چهره آتیس انداخت و زد زیر خنده : با این موهای هپلی، صورت نشسته و دماغ قرمز و چشمای اشکی حسابی خوردنی شدنی! قربونت برم ماهی من! برو دست و صورتت رو بشور که الان غذا میرسه. منم برم لباس راحتی بپوشم.

آتیس به سمت دستشویی رفت و آریا به سمت اتاق خواب. هم زمان وارد آشپزخانه شدند. آریا پشت میز نشست و آتیس مشغول چیدن مخلفات روی میز شد و پرسید : امروز چطور بود؟

_ مثل همیشه بحثای زن و شوهر، دعوا، طلاق! اما یچیزی رو میدونی؟

_ چی رو؟

_ توی این چند وقت که تو توی خونه منتظرم هستی خیلی با انرژی تر کار میکنم. دیگه از کارم گله نمیکنم، دیگه احساس بدی ندارم. فقط و فقط حس خوشبختی دارم.

_ واقعا؟

_ بله عزیزم.

پوزخند زد : نه که من برات همسر ایده آلیم.

_!... زن این حرفو! تو برای من از هر کسی توی زندگی با ارزشتری. تو عشق منی. میفهمی اینو؟

آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت که زنگ آیفن خبر از رسیدن غذا میداد. آتیس پشت میز نشست و آریا به طرف در رفت و غذا را تحویل گرفت. هر دو مشغول خوردن شدند که آتیس پرسید : دیشب مهموناتو لیست کردی؟

_ بله عزیزم.

_ چند نفر شدن؟

_ حدود هشتصد تا!

آتیس که کم مانده بود از تعجب چشمهایش از حدقه بیرون بزند گفت : هشتصدتا!

آریا لبخند زد : خب آره! کم دوست و فامیل و آشنا و همکار ندارم که!

نفس عمیقی کشید و گفت : پس امروز میریم کارت سفارش میدیم و آرایشگاه رزرو میکنیم.

آریا لقمه داخل دهانش را قورت داد : و البته اول میریم استخر دوره آموزشی ثبت نامت میکنم. بعدم میریم به آموزشگاه نقاشی خوب که بچه ها بهم آدرس دادن.

آتیس خندید : حقم داری، دیدی از من آبی گرم نمیشه. هر روز صبح به امید اینکه من پا میشم میرم کلاس ثبت نام میکنم ماشینو میذارم واسه من و خودت با آژانس میری و ظهر وقتی بر میگردی میبینی من خواب موندم.

آریا خندید و گفت : سرگرم کلاسا بشی کمتر احساس کسالت میکنی. خصوصا نقاشی که همه وقتتو هم میگیره توی خونه.

آتیس پوفی کشید : امیدوارم.

و آریا با لبخند مهربانی گفت : درست میشه. بهت قول میدم.

ناهار را که خوردند آریا برای استراحت کردن به اتاق خواب رفت و آتیس مشغول شستن ظرفها شد. نایلون خوراکیهای دیشب را هم داخل کابینت چید. نایلون لباسها را برداشت و با احتیاط به اتاق خواب رفت که دید آریا روی تخت دراز کشیده و بیدار است. با لبخند گفت : نخوابیدی؟

آریا چرخید سمت آتیس و گفت : من هیچوقت ظهرا نمیخوابم.

آتیس بی حرف سر کمدها رفت و لباسهایشان را مرتب آویزان چوبلباسی کرد.

کارش که تمام شد لب تخت نشست و گفت : میخوای تو رفتی مرکز من برم آموزشگاه ثبت نام کنم؟

آریا خمیازه ای کشید و گفت : قرار نیست بعد از ظهر برم مرکز! کلی کار داریم. اولش که رفتن به استخر، رفتن به آموزشگاه، دیدن آرایشگاه و رزرو کردن، خرید لباس عروس، سفارش کارت دعوت. تازه اگه برسیم یه سر به گلروشیها بزنیم و برای ماشین عروسمون و دسته گل عروس وقت بگیریم. همه این کارا که تموم شه من با خیال راحت میتونم فکرمو متمرکز کارم کنم.

آتیس شاننه بالا انداخت و گفت : حق با توست! شاید بهتر باشه همه کارها رو زودتر توی یه روز انجام بدیم تا اینکه بخوایم هر روز عصر علاف شیم توی خیابونا!

_ علافی نداره ولی اینطوری انگار دیگه خیالمون راحت میشه.

_ آتلیه خانم شمس زنگ زدی؟

_ آره عزیزم. واسه دوازدهم رزرو کردم.

سپس از جا برخاست. کنار آتیس لب تخت نشست و گفت : حاضر شو تا بریم.

_ اما الان که جایی باز نیست.

_ چرا! استخر و آموزشگاه نقاشی یکسره ست.

_ نمیخواهی یکم استراحت کنی؟

آریا فکری کرد و گفت : فکر بدی نیست. اتفاقا دلم غنچ میزنه محکم بغلت کنم و بخوابم, اما میترسم تو زودتر از من خوابت ببره. اونوقت دیگه دلم نیامد بیدارت کنم و به کارامون نمیرسیم.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد : بدجنس!

آریا قهقهه زد : مگه حرف بدی زدم که میگی بدجنس!

سپس از جا برخاست و به سمت چوبلباسی رفت و گفت : انگار بهم نیومده بخوام ظهرا لباس راحتی بپوشم. تا میپوشم که باز باید در بیارم.

آتیس چشم غره ای به آریا رفت و گفت : حتما جلوی منم میخوای لباستو در بیاری, آره!

آریا خندید : خب آره! اول اینکه تو زنی! دوم اینکه شورت پامو که دیگه در نمیارم که اگر در بیارم برام مهم نیست, و سوم اینکه شما دیشب تا صبح روی بالاتنه لخت من خوابیده بودی.

آتیس حرصی گفت : دوم اینکه خیلی بی حیایی. و سوم اینکه من دیشب روی تو نخوابیدم, تو دست منو گرفتی کشیدی و انداختیم روی سینه لخت.

آریا با خنده گفت : پس اول چی شد؟

_ خب برای اول جوابی نداشتم.

آریا قهقهه زد : باورم نمیشه کم آورده باشی. براوو به خودم. پس حالا که برای اول جوابی نداشتی بشین همینجا تا لباسامو عوض کنم.

آتیس حال بلند شدن از سر جایش را نداشت. بنابراین از لب تخت تکان نخورد و همانجا نشست و چشمهایش را بست. وقتی آریا لباسهایش را عوض کرد گفت : پوشیدم خانم! اگه دلت خواست میتونی چشماتو باز کنی.

آتیس یک چشمش را باز کرد و به محض دیدن وضعیت سفید, آن یکی چشمش را هم باز کرد و گفت : خب حالا تو برو بیرون تا من حاضر شم.

آریا قهقهه زد : چرا اول یه چشمتو باز کردی؟ ترسیدی بهت کلک بزنم, هان؟

آتیس خندید : اوهوم.

آریا در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت : من اهل کلک زدن نیستم عزیزم.

و از اتاق خارج شد و در را بست. آریا پیراهن صورتی و شلوار بنفش را پوشیده بود، پس آتیس هم مانند صورتی و شلوار بنفشش را پوشید و از اتاق خارج شد.

اول به استخر رفتند و آتیس را در کلاس مقدماتی شنا ثبت نام کردند. سپس به آموزشگاه نقاشی رفتند و آتیس برای ترم جدید ثبت نام کرد. وقتی از آموزشگاه خارج شدند، آریا گفت : اول بریم سفارش کارت بدیم؟

_باشه بریم. فقط چند تا مغازه رو باید بگردیم؟

_یکه عزیزم. کارهای خیلی متنوعه.

هر دو سوار ماشین شدند و به مغازه چاپ کارت عروسی رفتند. پس از اینکه همه کارتها را تماشا کردند، یک مدل ساده انتخاب کردند. پاکت مربعی مشکی مات داشت که در قسمت پایین آن یک روبان سفید کار شده بود. کنار روبان یک پر سفید روی پاکت خودنمایی میکرد و انتهای پر، روی روبان، یک سگک لوزی براق مشکی که دورش نگینهای ریز براق نقره ای کار شده بود وجود داشت. خود کارت هم سفید بود که داخل پاکت مشکی قرار داشت. پس از سفارش کارت سوار ماشین شدند که آریا گفت : آرایشگاه خوب چیزی سراغ داری؟

_نه!

_پس زحمت این یکیم رو دوش خودمه. آره!

مشت محکمی به بازوی آریا زد و حرصی گفت : آره!

آریا قهقهه زد، دنده را جا زد و به راه افتاد : من از آرایش زیاد خوشم نیامد.

_درست مثل من!

_عروسو بکنن شبیه دلکا که چی بشه؟ پس فردا نگاه به عکساشون که بکنن میبینن اصلا شبیه الانشون نیستن.

_موافقم.

بعضی آرایشگرام که صورت عروسو با دفتر نقاشی اشتباه میگیرن و ماشالا که از هر دوازده رنگ مداد رنگیم استفاده میکنن.

آتیس خندید : چه توصیفات رسایی به کار میبری! الان کاملا متوجه شدم.

آریا هم خندید : تو اگه دوست داری شب عروسیت با آرایش زیاد و متفاوت ظاهر شی منعت نمیکنما!

تو جووری حرف زدی که دیگه من روم نمیشه همچین چیزیم ازت بخوام که!

آریا قهقهه زد : من فقط نظرمو گفتم. ولی تصمیم گیری با توست.

آتیس نگاه مهربانی به آریا انداخت و گفت : منم از آرایش زیاد خوشم نییاد. عروسای غربی رو نگاه کردی؟ یه لباس شیک تنشونه و یه تاج خوشگل روی سرشون. از آرایش شاید فقط یه کرم دارن که پوستشون صاف بشه و شاید یه رژ لب ملایم. حالا توی ایران! چنان آرایش غلیظی روی صورت عروس انجام میدن که دوماه بدبخت شک میکنه که آیا این عروس منه واقعا!

آریا خندید : خداییشم نمیشه تشخیص داد.

آتیس لبخند زد و آریا مقابل اولین آرایشگاه خوب شهر توقف کرد. هر دو از ماشین پیاده شدند و وارد آرایشگاه شدند. پس از اینکه آتیس نمونه کارهای آرایشگر را دید، از آرایشگاه خارج و سوار ماشین شدند که آریا پرسید : چطور بود؟

همه مدل آرایشی داشت، ساده، خلیجی. ولی مدل موهاشو دوست نداشتم، خیلی تنوع نداشت.

به چند آرایشگاه دیگر سر زدند و هر کدام را آتیس رد کرد تا اینکه بلخره با وسواس زیاد، یک آرایشگاه رزرو کردند و سوار ماشین شدند که آتیس خسته گفت : هنوز توی ایران آرایش زیبا و ساده مد نشده. هر چقدرم بخوان ساده کار کنن آخرش نمیتونن. مخصوصا آرایشگاههای بنام که انگار شهرتشون رو از آرایش غلیظ کسب کردن.

آریا لبخند مهربانی زد : حالا اینجا که رزرو کردیمو پسندیدی؟ اگه به دلت نیست اجباری نیستا!

این از همشون بهتر بود.

راضی هستی؟

_ او هوم.

_ خب حالا نوبت لباس عروس باشه یا رزرو گل فروشی؟

_ گل فروشی مهمتره. چون باید رزروش کنیم ولی لباس رو که میخریم حالا هر وقتی شد مهم نیست.

_ فکر خوبی.

_ فقط یه چیزی!

_ چی عزیز دلم؟

_ من گشمنه!

آریا خندید و گفت : انقدر سرگرم شدیم که یادم از میان وعده رفت. بریم شام بخوریم؟
آییس کمی فکر کرد و جواب داد : با اینکه برای شام زوده و برای میان وعده دیر، ولی انگار شام بخوریم بهتر باشه.

_ آره. بهتره.

_ من هوس ماهی کردم، البته فیله ها! تیغ داشته باشه نمیخورم.

آریا قهقهه زد : ای شکمو! مثل این دختر بچه های لجباز سرتق حرف میزنی! باشه! اگر تیغ داشت خودم برات جدا میکنم.

به طرف رستوران حرکت کردند و بعد از خوردن شامشان از رستوران خارج شدند و به چند گل فروشی برای تزیین ماشین و دسته گل سر زدند که خیلی زود نمونه های مغازه ای را پسندیدند و آن را رزرو کردند. به چند مزون عروس هم سر زدند و پس از پرو لباسهای مختلفی، بلخره لباس عروس ساده و زیبایی به رنگ سفید که در آن کمی نقره ای به کار رفته بود خریدند و سوار ماشین شدند که آییس گفت : میدونی؟ الان رنگ نباتی مده ها!

_ ما چیکار به مد داریم؟ مهم اینه که دو تامون رنگ سفید میخواستیم.

_ خب آره، ولی نباتی بیشتر به دیزاین طلایی تالار میومد.

_ حالا پشیمون شدی؟ بریم لباس رو پس بدیم؟

_ دو دلم! میترسم از پوشیدن لباس سفید پشیمون بشم. میترسم چون مد نیست, کسی از لباس خوشش نیاد.

_ ولی من میگم چون مدل لباس خیلی خاص و شیکه, همه از دیدنش لذت میبرن. همیشه که نباید طبق مد لباس پوشید.

_ آتیس فکری کرد و گفت : راست میگی. آدم همیشه باید برای بهم زدن عرف جامعه شهامت داشته باشه.

_ آفرین! تاجتو هم دوست داشتی؟

_ اوهوم.

_ هر وقت احساس کردی از یجای این خریده‌ها و رزروا پشیمون شدی کافیه بهم بگی تا عوض کنیم.

_ آتیس بخاطر این توجه و علاقه آریا ذوقی کرد و گفت : چشم عزیزم. مطمئن باش بهت میگم.

_ بریم خونه دیگه؟

_ اوهوم. دیر وقته.

_ آریا ماشین را روشن کرد و دنده را جا زد و به راه افتادند که گفت : خب... حالا دیگه سفارش کیک هفت طبقه داریم و نقل عقدمون و شیرینی. درسته؟

_ کیک هفت طبقه؟

_ خب اگه هفت طبقه نباشه جوابگوی جمعیت نمیشه.

_ راست میگی.

_ خریدم داریم راستی.

_ خرید چی؟

_ خنچه دیگه.

_ آتیس خندید : آهان! والا حواس تو از من جمع تره.

آریا چشمهایش را ریز کرد و گفت : یه خرید دیگه ام داریم.

_چی؟

_سیسمونی! من همون شب ازت بچه میخواما!

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد و پررویی نثارش کرد که آریا گفت : خب مگه دروغ میگم؟
من سی و دو سالمه. توام بیست و هشت سالته. تو بچه نمیخوای؟

_چرا, میخوام! اما نه به این سرعت. حداقل بذار واسه چند ماه بعد از جشنمون که ملت نغن اینا از قبل داشتن.

آریا خندید : حالا بگن. مگه مهمه؟

_واسه من مهمه! چون ما قبل از جشن بهم محرم نبودیم.

_کسی چه میدونه؟ شاید صیغه بودیم.

معرض گفت : آریا!

_جانم؟

_حتی فکر صیغه بودنم جالب نیست.

_چشم خانومم. اصلا هر وقت تو خواستی بچه دار میشیم. خوبه؟

_اوهوم.

_در ضمن! من باهات شوخی کردم. شب عروسیم قرار نیست اتفاقی بینمون بیفته مگه اینکه تو بخوای!

آتیس پوزخند زد : این حرفو یبار دیگه ام بهم زدی, ولی بهش عمل نکردی. دیگه باکره نیستم
که این حرفو میزنی! اولین تجربمو پشت سر گذاشتم. دیگه نه ترسی دارم نه استرسی.

آریا پوفی کشید و گفت : واسه ترس یا استرسش نمیگم. میخوام تو بخوای, تو بپذیریم, تو ببخشیم.

آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت. پس از سکوتی، همانطور که آتیس از پنجره ماشین بیرون را تماشا میکرد ناگهان گفت : ا... فست فود! میشه نگهداری چند تا اسنک بگیری؟ هوس کردم، گشتمه.

آریا کنار خیابان ترمز کرد و گفت : بله که میشه. بشین تا پیام.

سپس از ماشین پیاده شد و گفت : میخوای بریم توی مغازه یا بیارم توی ماشین بخوریم؟ یا ببریم خونه؟

آتیس فکری کرد : توی ماشین بهتره.

_چشم ماهی کوچولو. الان بر میگردم.

وارد مغازه شد و کمی بعد با یک ظرف اسنک داخل ماشین نشست، آن را دست آتیس داد و گفت : نوش جان.

نایلونی هم که داخل آن دو لیموناد کوچک بود را روی داشپورت گذاشت. آتیس به آریا تعارف کرد و آریا تکه ای اسنک برداشت و هر دو مشغول خوردن شدند. پس از خوردن آریا ماشین را روشن کرد و به طرف خانه به راه افتادند. ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و سوار آسانسور شدند که آریا گفت : یادت نره ها! فردا ساعت یازده باید استخر باشی.

_یادم نمیره.

_الارم گوشیتو تنظیم کن واسه ساعت ده که بیدارت کنه.

_چشم.

_قبل از اینکه بری حتما حتما یه صبحانه خوب بخور.

_اونم چشم.

_ماشینو میدارم واسه تو و خودم صبح میرم خونتون و ماشینتو برمیدارم باهات میرم مرکز.

_ا... روت میشه سوار پراید شی؟

_چه کنم دیگه؟ مجبورم.

آتیس مشت محکمی به بازوی آریا زد. آسانسور طبقه هشت ایستاد و هر دو از آن خارج شدند که آتیس گفت : میخوای خودم صبح قبل از استخر برم ماشینمو بردارم؟

_ نه!

کلید را داخل در چرخاند و هر دو داخل شدند. آتیس مثل شبهای گذشته سریع لباسهایش را عوض کرد و پس از مسواک زدن، روی تخت ولو شد. آریا هم او را بوسید و گفت : قربون چشمتا بشم، تو بخواب. من یکم به پرونده هام میرسم و بعد میام میخوابم.

_ خسته نیستی؟

_ نه زیاد! امشب تصمیم دارم مثل همیشه تا نزدیک صبح بیدار بمونم تا وقتی خوابیدم با کابوس از خواب بپریم که تو رو هم اذیت کنیم.

_ اما من اذیت نمیشم. گناه داری تا دم صبح تنها بمونی.

_ عادت دارم.

_ ولی قبلا تنها بودی که عادت داشتی، الان که تنها نیستی دلت میگیره که چرا همسرت پا به پای تو بیدار نیست.

آریا بوسه دیگری روی گونه آتیس کاشت و گفت : نه عزیزم. هر وقت که دلم برات تنگ بشه میام توی اتاق و خوب نگات میکنم و کیف میکنم که چقدر آروم خوابیدی. بعدم میبوسمت و میرم سراغ کارام. تو بخواب، نگران من نباش.

و برای بار سوم آتیس را بوسید و از اتاق خارج شد. آتیس هم چشمهایش را بست و خوابش برد.

صبح با صدای آلامر گوشیش از خواب بیدار شد. روی تخت نشست و آلامر را خاموش کرد که صدای زنگ موبایل آمد. آریا بود. خمیازه ای کشید و تماس را وصل کرد : سلام عزیزم. بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

_ سلام. ممنون. خوبم.

_ صدات که خیلی خوابالوده. نخوابی دوباره ها! پاشو حاضر شو برو دیر نرسی.

_ باشه.

_ شنا انرژی زیادی میخواد, حتما صبحانه مفصلی بخور.

_ چشم.

_ برای ناهار زودتر میام خونه. خودم ناهار میگیرم, چی بگیرم بیام؟

_ هر چی دوست داشتی.

_ پس فعلا. مراقب خودتم باش.

_ ممنون. خدا نگهدار.

گوشی را قطع کرد و سریع دوش گرفت و سراغ میز صبحانه رفت. صبحانه مفصلی خورد و به طرف استخر راهی شد.

خسته کلید چرخاند داخل در و داخل شد. روی صندلی ولو شد و زمزمه کرد : واقعا که شنا رmq آدمو میکشه.

چند نفس عمیق کشید و نگاه به ساعت کرد, یک بود و کم کم آریا می آمد. به حمام رفت و سریع دوش گرفت که صدای موبایلش را شنید. آریا بود. تماس را وصل کرد : سلام آریا. خوبی؟ زنگ زدی بینی غرق شدم یا نه؟ نخیر آقا! من صد تا مثل اون نجات غریقا رو حریفم.

اما آریا که از صدایش معلوم بود اصلا سر حال نیست گفت : سلام عزیزم. زنگ زدم بهت بگم کاری برام پیش اومده, باید برم یه ماموریت بیرون از شهر. دو سه روز دیگه بر میگردم. شاید موبایلم آنتن نده, نگران نشو. هر وقت تونستم باهات تماس میگیرم.

آتیس متعجب گفت : شوخی میکنی!

آریا نفس عمیقی کشید : نه عزیز دلم. تا من میام مراقب خودت باش. خوب غذا بخور. خواستم از مامان بخوام بیاد پیشت ولی از شانس بد من رفته روستا! حال مامان بزرگم خوب نیست, رفته پیشش باشه. نمیترسی که تنها؟ هر چند جای هیچ ترسیم نداره و آپارتمان کاملا امنه!

آتیس که دلشوره گرفت گفت : این چه ماموریتیه که یهو پیش اومده؟ کجا داری میری تو؟

_ فدات شم. عصبی نشو. برگشتم همه چیز رو برات تعریف میکنم.

آتیس فریاد کشید : آریا نگرانم کردی, میفهمی؟

آریا آرام و شمرده گفت : شرمندتم. یهو پیش اومد.

_این چه ماموریتیه که نمیای خونه وسایلتو برداری؟

_نیاز به چیزی ندارم. باور کن دارم راست میگم. برگشتم مفصل با هم حرف میزنیم. من نیستم اگه کاری داشتی به تیرداد بگو، یا اگه روت نمیشه به استاد بگو. قول میدم زود برگردم. مراقب خودت باش خانومم. خدانگهدار.

و تماس را قطع کرد. دلش عجیب شور میزد. گوشیش را روی مبل پرتاب کرد و نشست. کاش کاری از دستش بر می آمد. مطمئن بود آریا دروغ گفته و ماموریتی در کار نیست وگرنه برای ماموریت چند روزه، یک ساک کوچک لباس و وسایل شخصی لازم بود. حداقل ماشینش را باید میبرد. یا اصلا مگر یک روانشناس چه ماموریتی میتواند داشته باشد؟ موبایلش را برداشت و شماره آریا را گرفت، ولی خاموش بود. نفس عمیقی کشید. حس خوبی نداشت.

داشت از فکر و خیال دیوانه میشد. خواست به استاد تلفن کند ولی منصرف شد! دوست نداشت استاد را در مشکلاتش قاطی کند. شاید بهتر بود با خانم فرهی تماس میگرفت، قطعاً او از ماجرا باخبر بود. سپس با درنگ موبایل را برداشت و شماره خانم فرهی را گرفت که متوجه شد خط خانم فرهی هم خاموش است. شماره آقای فرهی را هم نداشت. روی مبل دراز کشید و از فکر و خیال زیاد خوابش برد.

با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید. کابوس وحشتناکی میدید. بدنش خیس عرق بود. نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت. دل ضعهف شدیدی داشت. نگاه روی صفحه موبایلش انداخت. شماره آشنا نبود. تماس را وصل کرد : بله؟

و صدای ظریف زنانه ای در گوشش پیچید : سلام آتیس جان. من ماندانا هستم، همسر تیرداد. آتیس که اصلاً حالش خوش نبود با صدایی که انگار از ته چاه می آمد، ولی با خوشرویی جواب داد : سلام عزیزم. حالت خوبه؟ مشتاق دیدار.

صدایش رنگ نگرانی گرفت : اتفاقی افتاده عزیزم؟ از صدات معلومه که حالت خوب نیست.

_چیزی نیست، خوبم.

_راستش خواستم ببینم اگه مزاحمت نیستم پیام دنبالت شب بیای خونمون.

_ مزاحمتون نمیشم. ممنون از دعوتت.

_ مزاحم نیستی آتیس جان! میدونم آریا رفته ماموریت. دوست ندارم تنها بمونی توی خونه. اتفاقا بهترین زمانه که ما با هم آشنا بشیم. البته یه دختر کوچولوی شیطونم دارم که بعید نیست از آشنایی با من پشیمونت کنه.

آتیس به زحمت خندید : نه عزیزم. این چه حرفیه؟ من بچه ها رو دوست دارم.

_ پس الان میام دنبالت.

_ بنظرم الان وقت مناسبی نیست. باشه واسه یروز دیگه. الان اصلا حوصله ندارم، شرمنده، میام اونجا اعصاب شما رو هم خراب میکنم.

_ حوصله نداری خوب نیست تنها بمونی توی خونه! الان میام دنبالت.

آتیس پوف کلافه ای کشید و در دل بر آدم سمج لعنت فرستاد. ماندانا که سکوت آتیس را دید گفت : فدات شم. منم تنهام. تیرداد تا ساعت نه که مرکز. بعدشم انقدر خسته میاد خونه که اصلا نمیشه باهش حرف زد.

آتیس با تردید گفت : ترجیح میدم شب جمعه مزاحمتون نشم.

ماندانا قهقهه زد : زن و شوهر بچه دار که دیگه شب جمعه ندارن. الهی بمیرم! شب جمعه ایه تو رفته ماموریت یوقت هوس نکنیا! آریا نیستش دلت آب نشه یوقت.

آتیس پوزخند زد و گفت : خیالت از بابت من راحت باشه. حالا حالا ها واسه ما زوده این کار!

_ نه همچین زودم نیست. دارم از خونه میام بیرون. سه سوت دم در خونتونم. زنگ آیفونو زدم پیر پایین تا بریم. فعلا.

و تماس را قطع کرد. آتیس بی میل از سر جایش بلند شد. سرش به شدت گیج میرفت. گرسنه اش بود و ضعف شدیدی داشت. شنای صبح تمام توانش را گرفته بود، خصوصا اینکه ناهار هم چیزی نخورده بود. به زحمت به آشپزخانه رفت و ماهیتابه را روی اجاق گذاشت و کمی روغن داخل آن ریخت. به سراغ یخچال رفت و یک تخم مرغ برداشت. آن را داخل ماهیتابه شکست و منتظر شد تا سرخ شود. همین که بوی نیمرو به بینی اش خورد، حالت تهوع بدی به او دست داد و سریع به دستشویی رفت. عرق میزد ولی چیزی بالا نمی آورد. آبی به دست و صورتش زد و از دستشویی

بیرون آمد که بوی سوختگی شامه اش را آزرده. سریع به سراغ اجاق رفت و آن را خاموش کرد. ماهیتابه حاوی نیمروی جزغاله شده را هم با حرص پرتاب کرد توی سینک و شیر آب را رویش باز کرد. نفسهایش به شماره افتاده بود. هود را روشن و پنجره آشپزخانه را باز کرد، سپس بی حال روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

آرام چشمهایش را باز کرد، نگاهی به اطرافش انداخت. درمانگاه بود، یا شاید هم بیمارستان. آنژیوکت داخل رگش بود و سرمی داشت قطره قطره وارد خونش میشد. خانمی جوان و خوش لباس، روی صندلی کنار تختش نشسته بود و داشت مطالعه میکرد. به محض اینکه متوجه شد آتیس به هوش آمده، لبخند مهربانی رویش پاشید و گفت: سلام عزیزم. من ماندانا هستم. البته نزدیک بود "بود" بشم از ترس اینکه مبادا خدایی نکرده بلایی سرت اومده باشه، ولی حالا خدا رو شکر حالت خوبه. وقتی پیدات کردم و زنگ زدم اورژانس اومدن فشارتو گرفتن گفت که تو مرز کمایی! نزدیک بود سخته کنم. اگه زبونم لال یه مو از سرت کم میشد، آریا همه ما رو آتیش میزد. اونشم هیچی! خودم از عذاب وجدان میمردم.

آتیس به زحمت گفت: تقصیر تو نبود که عذاب وجدان داشته باشی. ممنون بابت زحمتایی که برام کشیدی و شرمنده.

با لبخند گفت: دشمنت شرمنده. زحمتی نبود. خدا رو شکر سالمی.

حسابی انداختمت توی زحمت با یه بچه کوچیک.

بهت که گفتم زحمتی نبود. تینا رو گذاشتم پیش مامانم. بیشتر از من بهش وابسته ست. فقط خدا رو شکر که به موقه رسیدم. حالام پاشو کمپوتی چیزی بهت بدم بخوری جون بگیری. دکتر گفته باید تقویت شی. پاشو عزیزم.

سپس به آتیس کمک کرد و به زحمت روی تخت نشاندش. کمپوت آناناسی برایش باز کرد و چند قطعه از آن را داخل دهانش گذاشت که آتیس پرسید: به آریا خبر دادید؟

آره عزیزم. خیلی نگران شد. گفت در اولین فرصت خودشو میبرسونه.

با ناامیدی گفت: همین؟

خب آره! فکرشو نکن. بخور عزیزم.

آتیس کمپوت را از دست ماندانا گرفت و مشغول خوردن شد. بدنش بی حس بود. ماندانا نگاهی به آتیس کرد و گفت : من میرم به دکتر خبر بدم بیهوش اومدی. احتمالا باید مرخصت کنن.

در حال جویدن تکه ای کمپوت جواب داد : باشه. ممنون.

ماندانا از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با خانم دکتر جوانی به اتاق بازگشت. خانم دکتر با خوشرویی به او سلام کرد و گفت : خوب خوابیدی؟

آتیس پرسید : مگه چقدر بیهوش بودم؟

ماندانا سریع جواب داد : الان ساعت نه صبح جمعه ست.

آتیس با بهت گفت : این همه بیهوش بودم؟

دکتر لبخندی زد : خدا رو شکر که حالت خوبه. داشتیم از دستت میدادیم. فشارت خیلی خیلی پایین بود. خدا رو شکر که دوستت پیدات کرد و گرنه شک نکن که بلایی سرت میومد.

علاعم حیاتی آتیس را چک کرد و گفت : مرخصی به شرط اینکه حسابی به خودت برسی. مراقب خودت باش خانوم! الان یه پرستار میاد و سرمو از دستت درمیاره.

و از اتاق خارج شد. ماندانا با نشاط گفت : من میرم دنبال کارای ترخیصت. بشین کمپوت بخور تا پیام.

و از اتاق خارج شد. با رفتن او، کمی بعد پرستاری آمد، سرم دست آتیس را کشید و رفت.

آتیس با خودش فکر کرد که ماندانا چقدر خونگرم و مهربان و پر انرژی است. برای دفعه اولی که با هم ملاقات کرده اند، آنهم در این شرایط، سنگ تمام گذاشته. خدا را شکر کرد که این زن مهربانی که او را "سمج" خطاب کرد، همانند فرشته بر بالینش ظاهر شده و او را از مرگ حتمی نجات داده. باز فکرش سمت آریا پرواز کرد. او حالا کجا بود؟ این ماموریت کوفتی انقدر برایش مهم بود که آریا خودش را بالای سرش نرسانده بود؟ دوست داشت وقتی چشم باز میکرد، اولین کسی که میدید آریا بود، ولی حالا یک خانم مهربان هفت پشت غریبه، بار زحمتهای او را تنها به دوش میکشید. با صدای ماندانا رشته افکارش پاره شد : بذار کمکت کنم حاضر شی که تیرداد داره میاد دنبالمون.

سپس به سراغ کمد رفت و لباسهای آتیس را از داخل آن بیرون کشید و گفت : تو فاصله ای که اورژانس بیاد سریع این مانتو رو از روی چوبلباسی برداشتم و تنت کردم و شال رو انداختم روی سرت. خدا رو شکر کردم که شلوار کی، دامن کوتاهی، شورتی چیزی پات نبود و یه شلوار قرمز پات بود وگرنه شاید نمیتونستم دست تنها شلوار پات کنم.

آتیس لبخند زد : ممنون. تو خیلی مهربونی.

ماندانا در حال کمک به آتیس برای تعویض لباسهایش گفت : اما همه بیشتر بهم میگن وراجم تا مهربون.

آتیس از این بی پرده حرف زدن ماندانا خنده اش گرفت و گفت : وراج نیستی، پر انرژی هستی. ماندانا فکری کرد و گفت : خوبه معادل مودبانه وراج رو هم پیدا کردم... پر انرژی! مثل فضول و کنجکاو.

آتیس خنده بلندی کرد و کار تعویض لباسش به پایان رسید. لب تخت نشست که صدای زنگ موبایل ماندانا آمد. جواب داد : سلام عزیزم. الان میایم پایین.

به آتیس کمک کرد و هر دو از بیمارستان خارج شدند. تیرداد به ماشین تکیه زده بود که با دیدن آنها، در عقب را باز کرد، سلام گرمی به آتیس کرد و گفت : بفرمایید این عقب دراز بکشید.

و آتیس در حالیکه سوار میشد گفت : ممنون. نیازی نیست. حالم خوبه. شرمنده، شما رو هم توی زحمت انداختم.

تیرداد با خوشرویی جواب داد : این چه حرفیه؟ وظیفم بوده! آریا بیشتر از اینا به گردن من حق داره.

تیرداد و ماندانا هم سوار ماشین شدند که ماندانا پرسید : مامانم زنگ نزد؟

_ نه عزیزم.

_ پس هنوز تینا زده در کولی بازی!

تیرداد خندید. ماشین را روشن کرد، دنده را جا زد و به راه افتادند که ماندانا گفت : خوبه تا مامان زنگ زده نریم دنبالش. آخه آتیس جون یکم حال نداره میترسم از سر و صدای تینا اذیت بشه.

آتیس لبخندی زد : عزیزم منو ببرید خونه ممنون میشم. مزاحم شما نمیشم. شما که وظیفه نگهداری از منو ندارید.

و زیر لب زمزمه کرد : وظیفه نگهداری از من با کسای دیگه ست که الان هیچکدومشون نیستن. چقدر بی کسی درد بزرگیه.

و آهی کشید. یک قطره اشک روی گونه اش چکید. با انگشت اشک را پاک کرد تا کسی متوجه نشده. ماندانا که از آینه جلوی ماشین آتیس را نگاه میکرد گفت : تو دیگه حالت خوب شده. نیاز به مراقبت نداری. فقط میخوایم ظهر جمعه ای دور هم باشیم. البته اگه افتخار بدی.

آتیس خواست مخالفت کند ولی دید شاید بی ادبی باشد بعد از این همه زحمتی که ماندانا و تیرداد برایش کشیدند، حالا مصرانه از آنها بخواهد که او را به خانه خودش ببرند. از طرفی هم اصلا حوصله مهمانی بازی نداشت. پوف کلافه ای کشید. سپس با لبخند جواب داد : مزاحمتون نباشم.

این بار تیرداد جواب داد : چه مزاحمتی؟ اتفاقا خیلیم خوشحال میشیم.

پس بی زحمت اگه میشه تینا رو هم بیاریدش خونه! میخوام بینمش.

تیرداد قهقهه زد : از دیدنش پشیمونت میکنه.

و ماندانا هم ریز شروع به خندیدن کرد که آتیس گفت : من دختر بچه ها رو خیلی دوست دارم، مخصوصا اگه موهای کوچولوشونم آبشاری بندگی بالای سرشون و یه پیرهن کوتاهم تنشون کنی که پوشک از زیرش بزنه بیرون و یه جفت کفش کوچولوام پاشون باشه و گشاد گشاد راه برن.

سپس از ته دل ذوق کرد و گفت : اگه دخترتون اینجوری باشه قول نمیدم که نخورمش.

تیرداد و ماندانا زدند زیر خنده. سر راه به خانه مادر ماندانا رفتند و تینا را هم سوار کردند. به محض اینکه تینا که در آغوش مادر بود سوار ماشین شد، با ذوق و با صدای بلند و لحن شیرین کودکانه اش گفت : سلام خاله.

آتیس خنده بلندی کرد و گفت : سلام عزیز دلم. حالت خوبه؟

با ذوق جواب داد : خوبم. مامانیم خوبه.

آتیس خندید : روابط عمومی تینا هم به خودت رفته ماندانا جان.

ماندانا خندید و رو به تیرداد گفت : آهان! تحویل بگیر! چند نفر دیگه باید بگن که روابط عمومی تینا به من رفته تا توی حسود قبول کنی؟

تیرداد خندید : منظور از روابط عمومی بالایی که میگی، همون پر حرفیه شماست؟

ماندانا حرصی گفت : نه خیر! پر حرفی نه! پر انرژی. من و دخترم پر انرژی هستیم، تا چشم حسود کور!

آتیس قهقهه زد و تیرداد گفت : ولی تینا شبیه منه! چهرش به من کشیده.

پشت چشمی نازک کرد : اینم دیگه شانس بد من بود! گناهی چیزی به درگاه خدا کردم که خدا بچمو شبیه شوهرم کرده! حالا کاش شوهرمم قیافه داشت. تینا اگه شیرین زبونی منو نداشت، هیچکی بخاطر قیافش نگاهم بهش نمیکرد.

آتیس قهقهه ای زد. تینا از توی بغل مادرش شروع به بهانه گیری کرد که "من میخوام برم پیش خاله بشینم." ماندانا که سعی داشت آرامش کند گفت : نه عزیزم! خاله حالش خوب نیست. تو اذیتش میکنی. گناه داره ها!

و تینا مصمم فقط میگفت : من میخوام برم پیش خاله.

آتیس با خوشرویی گفت : ماندانا جان من حالم خوبه. بذار تینا بیاد پیشم.

_ آخه اذیتت میکنه.

_ نه عزیزم. چه آزاری داری یه کوچولو بچه؟

و به جلو خم شد و تینا را از ماندانا گرفت. کمی با دقت به او نگاه کرد. یک بیلر سوت مخمل صورتی تنش بود با پیراهن یقه اسکی و سویی شرت کلاهدار سفید. وقتی خوب به چهره اش نگاه کرد متوجه شد شبیه تیرداد است. رنگ پوست گندمی با چشمهای قهوه ای روشن و بینی قلمی و موهای مشکی. ولی ماندانا دقیقا نقطه عکس تیرداد و تینا بود؛ پوست سفید، چشمهای مشکی، بینی کوچک عروسکی و البته رنگ موهایش زیر رنگ موی بلوند مخفی شده بود. تینا که میدید آتیس محو دیدن او شده، سعی کرد با شکلک در آوردن خودش را برای او شیرین کند که الحق موفق هم شد. آتیس تینا را در آغوشش گرفت و محکم فشارش داد که صدای نق زدن تینا بلند شد. از آغوشش جداش کرد و گفت : آخیش... جیگرم حال اوادم. حالا یه بوس بده تا بیشتر حال پیام.

تینا لبهای کوچکش را غنچه کرد و روی گونه آتیس گذاشت. آتیس ذوقی کرد و گفت : ای جان! قربونت بشم.

بعد هم آرام گونه نرم و گندمی آتیس را بوسید و گفت : تو چقدر نازی خاله جون!

و صدای ماندانا را شنید که گفت : نازه چون به مامانش رفته.

و تینا با همان لحن شیرین کودکانه سعی کرد حرف مادر را تکرار کند : به مامانم رفتم.

تیرداد پوفی کشید و گفت : این بچه جز تو و مامانت کسی دیگه رو نمیشناسه. مطمئنم چیز خورش کردید.

ماندانا سریع جواب داد : نه خیر! چیز خورش نکردیم. از بس وقت برای این بچه میداری که اصلا تو رو یادش نیاد. صبح ساعت شیش که تینا خوابه از خونه میزنی بیرون و ساعت ده که بازم تینا خوابه میای خونه! انتظارم داری دخترت حلوا حلوات کنه.

تیرداد از آینه جلو نگاهی به تینا انداخت و گفت : جیگر بابا کیه؟

و تینا که به وجد آمده بود، سریع از بغل آتیس بیرون آمد و روی صندلی عقب شروع به پیر پیر کرد و گفت : من من من!

_عسل بابا؟

_من من!

_عزیز بابا؟

_من من!

تیرداد رو به ماندانا گفت : بیا... تحویل بگیر.

آتیس از کل کل های تیرداد و ماندانا حسابی خنده اش گرفته بود و در دل دعا کرد که تا آخر عمرشان همین طور عاشقانه زندگی کنند. باز یاد آریا افتاد... هواسم را هر کجا که پرت میکنم، باز کنار تو می افتد... با خودش فکر کرد کاش زندگی های عاشقانه هیچکسی شبیه زندگی خودش و آریا نباشد، آریایی که آتیس در این لحظات با تمام وجود تشنه حضورش بود. بغضش را خورد و نفس عمیقی کشید.

با توقف ماشین فهمید که رسیده اند. ماندانا در ماشین را باز کرد و پیاده شد. سپس در عقب را باز کرد. تینا را در آغوش گرفت و به آتیس برای پیاده شدن کمک کرد. هر سه به طرف درب آپارتمان به راه افتادند که آتیس گفت : پس تیرداد چی؟

و ماندانا با لبخند جواب داد : ماشین رو پارک کنه میاد.

کلید چرخاند و در آپارتمان را باز کرد. سوار آسانسور شدند و ماندانا دکمه طبقه پنج را فشرد و گفت : نپرسیدی چطوری رسوئدمت بیمارستان!

آتیس لبخند زد : انقدر فکرم مشغوله که حواسم به هیچی نیست. چطوری اومدی توی خونه؟ ماندانا غمگین پرسید : فکرت مشغول چیه؟

و آتیس با اندوه آهی کشید و جوابی نداد. آسانسور ایستاد. ماندانا تینا را که برای پایین آمدن از آغوشش تقلا میکرد، زمین گذاشت. دستش را گرفت و از آسانسور خارج شدند. کلید چرخاند داخل در واحدشان و آن را باز کرد و گفت : بفرمایید عزیزم. خوش اومدی.

آتیس با تشکر وارد خانه شد. آپارتمانشان کمی از آپارتمان آریا کوچکتر بود. دکور آشپزخانه تماما سفید بود و دکور سالن کرم قهوه ای! روی مبل سلطنتی سالن نشست و نفس عمیقی کشید. واقعا انرژی‌اش تحلیل رفته بود. تینا هم دوان دوان آمد و کنار آتیس نشست. آتیس دستی توی موهای تینا کشید و گفت : خب ماندانا جان! داشتی تعریف میکردی.

و ماندانا که برای تعویض لباس به اتاق خواب رفته بود گفت : اومدم در خونتون هر چی زنگ زدم دیدم جواب نمیدی، تا یکی از همسایه ها که اومد بیرون من پریدم تو!

از اتاق خواب بیرون آمد، به آشپزخانه رفت و ادامه داد : حالا هر چی زنگ واحد تو هم میزنم میبینم جواب نمیدی. موبایلتم که جواب ندادی نگران شدم، چون بهت زنگ زده بودم و باهات حرف زده بودم از صدات متوجه شدم که حالت زیاد خوب نبود. دیگه مشتو گرفتم توی در و جیغ میزدم و اسمتو صدا میزدم تا همسایه ها ریختن بیرون و با کمک سرایدار و نگهبان و مدیر ساختمون، در خونتونو باز کردیم. تا اومدم تو و دیدم دراز به دراز افتادی کف آشپزخونه دلم هری ریخت پایین! همونجوری که گریه میکردم زنگ زدم اورژانس. بعدم لباس تنت کردم و منتظر شدم تا اورژانس اومد. واقعا خدا دوستت داره عزیزم.

سپس با یک سینی حاوی فنجان قهوه وارد سالن شد. سینی را روی میز گذاشت و خودش هم کنار آتیس روی صندلی نشست. آتیس تشکر کرد و نگاهی به لباس ماندانا انداخت. یک تاپ بندی یقه باز با شلوارک بالای زانوی قرمز. خنده ای کرد و گفت: این لباس رو پوشیدی یوقت تیرداد بنده خدا هوسش نکنه و چون من اینجام نتونه کاری کنه.

ماندانا هم خندید: یادت نره که ما یه بچه توی خونه داریم. پس دیگه از هوس و کارای خاکبرسری خبری نیست، نگران نباش.

آتیس خندید و دست انداخت دور شانہ تینا و او را محکم به خودش چسباند و گفت: تو که خیلی آرومی خاله جون! پس چرا مامانت انقدر پشت سرت حرف زد؟ هان؟

تینا از حصار دستهای آتیس بیرون آمد، از روی مبل پایین آمد و وسط حال شروع به ورجه وورجه کرد و مدام میگفت: آخ جون!

آتیس که خنده اش گرفته بود گفت: انگار چشمت زدم.

ماندانا با مهربانی پاسخ داد: نه عزیزم! چون غریبه ای یه چند دقیقه ای پشت نشست که بینه خوش اخلاقی یا بد اخلاق! بین الانم چقدر خوشحاله و داره پیر پیر و آخ جون آخ جون میکنه. چون عاشق مهمونه، مخصوصا مهمونای مهربون.

آتیس خندید و گفت: ممنونم، لطف داری. امروز حسابی برام سنگ تموم گذاشتی.

_ کاری نکردم. بفرما قهوه.

اما آتیس قهوه دوست نداشت و همینکه بوی قهوه به او خورد، حالش دگرگون شد. داشت خودش را کنترل میکرد که عق نزند. ماندانا که حس کرد حال آتیس خوب نیست گفت: عزیزم میخوای بری توی اتاق و دراز بکشی؟

و آتیس با لبخند جواب داد: نه، ممنون! خوبم.

_ اما من حس میکنم حالت خوب نیست.

آتیس دیگر نتوانست تحمل کند و به سمت دری که موقع آنالیز خانه حدس میزد دستشویی است دوید و هر آنچه در معده داشت را عق زد. ماندانا که حسابی نگران آتیس شده بود، دستش را آرام و نوازشگونه روی کمر او کشید و گفت: چیزی نیست عزیزم. نگران نباش. خوب میشی.

آتیس بی حال آبی به سر و صورتش زد و ماندانا به او کمک کرد و به اتاق خواب بردش و خواست کمکش کند که روی تخت دراز بکشد که آتیس گفت : ممنون، دوست ندارم روی تختتون بخوابم. _درک میکنم عزیزم. الان یه پتو میندازم روی زمین برات.

و سریع یک پتو و بالش روی زمین پهن کرد و به آتیس کمک کرد و آتیس آرام دراز کشید. بیش از حال جسمی، حال روحیش خراب بود. تنهایی را در بند بند وجودش حس میکرد. ماندانا پتویی روی آتیس کشید و گفت : راحت بگیر بخواب عزیزم. موقع نهار بیدارت میکنم.

و از اتاق بیرون رفت. با رفتن ماندانا، آتیس به اشکهایش اجازه باریدن داد. دلش خیلی گرفته بود. چندین بار با خودش زمزمه کرد : کاش واسه رفتن به کانادا تردید نکرده بودم. حداقل اونجا اتوسا پیشم بود. تا قبل از انتخاب آریا، بابا پیشم بود. ولی حالا هیچکس پیشم نیست، نه اتوسا، نه بابا، نه آریایی که ادعای عاشقی داره! من باید توی خونه کسی سربارشون باشم و ازم مراقبت کنن که تا حالا ندیدمشون. خدایا بزرگیتو شکر.

و اشک، بی امان روی گونه اش سر میخورد و پایین میریخت و در میان هجوم اشکها، کم کم چشمهایش را بست و به خواب رفت.

با حس نوازشی هوشیار شد. به تصور اینکه آریاست چشمهایش را باز کرد ولی ماندانا بود که روی زمین کنارش نشسته بود و در حال نوازش کردنش بود. با خوشرویی سلام کرد و گفت : ساعت خواب! پاشو عزیزم که نهار آماده ست.

آتیس از جا برخاست و گفت : ببخشید. حسابی توی زحمت افتادی!

_نه عزیزم. چه زحمتی؟ کاش زودتر با هم آشنا شده بودیم.

ماندانا زیر بازوی آتیس را گرفت و به او کمک کرد تا از جا برخاست و هر دو به سالن رفتند. سلامی به تیرداد کرد و تیرداد که مشغول چیدن میز نهار بود با خوشرویی جوابش را داد و گفت : حالت بهتره؟

_ممنون.

خواست موبایلش را بردارد که چیزی یادش آمد، از ماندانا پرسید : موبایل من توی خونه مونده؟
_آره عزیزم.

_ در خونه رو چیکار کردید؟ حتما قفلشو شکستید دیگه!

_ آره. سپردمش دست سرایدار و مدیر ساختمون که قفل ساز بیارن و قفل رو درست کنن. شرمنده, خودم دست تنها نمیتونستم.

آتیس پوفی کشید و گفت : دشمنت شرمنده عزیزم. کار خوبی کردی. حتما سرایدار و مدیر ساختمون معتمد همه هستن دیگه. پس یادم باشه خواستم برم خونه, کلید جدید رو از سرایدار بگیرم.

_ آره عزیزم! الانم بیا سر میز یچیزی بخور که بدنت حسابی بی قوه شده.

آتیس سر میز حاضر شد و مشغول خوردن شد, اما همه حواسش پی آریا بود. چرا زنگ نزده بود حالی از او پرسد؟ موبایلش را خانه جا گذاشته بود درست, ولی آریا میدانست که آتیس پیش تیرداد و خانمش است, پس چرا به آنها زنگ نمیزد و با آتیس صحبت نمیکرد؟ دلش آشوب شد, نکند اتفاقی برای آریا افتاده بود؟ بغضش ترکید و در میان سیل اشکهایش گفت : تیرداد آریا کجاست؟ دارم دق میکنم از نگرانی. تو رو خدا بهم بگو کجاست!

تیرداد که حول کرده بود با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و گفت : ماموریتته. نگران نشو.

با گریه گفت : آخه این ماموریت کوفتی چیه که یه سر نیومد خونه وسایلتو ببره و رو در رو باهام حرف بزنه؟ چرا فهمید حالم خوش نیست نیومد پیشم؟ چرا یه زنگ بهم نزد؟ چرا مامانشم جواب نمیده؟ نکنه اتفاقی براشون افتاده؟

ماندانا که سعی داشت آتیس را آرام کند گفت : فدات شم, اینجوری گریه نکن. حالش خوبه خوبه. خب ماموریتته دیگه! یهویی شده.

_ اگه حالش خوبه میخوام همین الان تیرداد زنگ بزنه بهش و گوشی رو بده دست من تا باهاش حرف بزئم.

اما تیرداد حرکتی نکرد. آتیس زجه زد : شما میدونید چه خبره و بهم نمیگید. شما میدونید چه اتفاقی افتاده! از تون نمیگذرم که منو توی این برزخ گذاشتید.

تیرداد با لحن محکم و سردی گفت : حالش خوبه! فقط همینو میتونم بهت بگم.

آتیس فریاد زد : لعنت به همه تون که با اعصاب من اینجوری بازی نکنید.

و از سر میز بلند شد و راه خروجی را در پیش گرفت که ماندانا دنبال آتیس به راه افتاد و عصبی سر تیرداد فریاد کشید : تو که میبینی حالش خوب نیست! چرا اذیتش میکنی! آگه با این حالش از در این خونه بره بیرون و خدایی نکرده بلایی سرش بیاد میدونی آریا آتیشت میزنه؟

تیرداد کلافه نفسش را فوت کرد بیرون و گفت : اون بازداشتگاهه.

آتیس که دستش به دستگیره رسیده بود خشکش زد و گفت : چی؟

_بازداشتگاهه. یکی از مراجعه کننده هاش سر یه چیز الکی از دستش شکایت کرده.

_شکایت کرده؟

_بله! نمیخواست تو بدونی چون خجالت میکشید و نگران بود! نگران بود پشش بزنی. پس حالا که فهمیدی لطفا آروم باش و بیا بشین.

ماندانا آتیس را روی مبل نشاند و گفت : حالت خوبه؟

آتیس بی توجه به سوال ماندانا پرسید : مادرش چی؟ اون چرا در دسترس نیست؟

_چون توی دهات پیش مادر مریضشه.

_یعنی خانواده آریا از قضیه خبر ندارن؟

_هیچکس جز همکاراش توی مرکز خبر ندارن.

آتیس که کمی خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت : کاش از اول راستشو بهم میگفتید. کی چه میدونه از دیروز تا حالا چی بهم گذشته.

_معذرت میخوام ولی خواست خودش بود.

_میتونم برم ملاقاتش؟

_میتونی... اما بنظرم نری بهتره! بنظرم اصلا به روش نیار! بذار فکر کنه تو باور کردی ماموریتته.

_دوست دارم کنارش باشم.

_میدونم، هستو درک میکنم، ولی اگه بری پیشش غرورشو له میکنی! بذار بیاد، بعد باهاش حرف بزن. هر چند من بهت گفتم که اگه به روش نیاری خیلی بهتره! بذار سر فرصت خودش همه چیز رو بهت میگه. اینجوری بهتره. اینو یه روانشناس داره بهت میگه.

آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت که ماندانا گفت : بیا سر میز عزیزم. نکنه کباب برگ دوست نداری!

آتیس سعی کرد بر خودش مسلط شود. لبخندی زد و گفت : چرا اتفاقا! خیلی دوست دارم.

_پس بیا سر میز عزیزم. باید در غیاب آریا حسابی مراقب خودت باشی. اون واقعا عاشقته.

علی رغم میل باطنیش سر میز حاضر شد. خیلی گرسنه اش بود و احساس ضعف میکرد، ولی میل به چیزی نداشت. با حرفهای تیرداد خیالش تا حدی راحت شده بود که حداقل آریا سالم است و بلایی سرش نیامده. غذایش را خورد، تشکر کرد، از سر میز بلند شد و به سالن رفت و روی صندلی نشست. تینا هم دنبالش آمد و کنارش نشست. آتیس خندید : هنوزم میگم که بچه شما خیلی خیلی آرومه.

ماندانا هم خندید : آره بچم! کاری نداره. اهل شیطونی نیست! فقط از صبح تا شب باید براش آهنگ بذاریم تا برقصه. باید براش دست بزنی، بهش شباش بدیم، باهاش برقصیم. تمام انرژیشو اینجوری تخلیه میکنه.

آتیس بلند خندید : خب اینکه خیلی خوبه! بهتر از شیطونی کردنه!

_اونکه آره! اما آتیس جان کمر برام نمونده از بس باهاش رقصیدم. نمیداره به کارام برسیم. وقتی میرقصه حتما باید بشینم و بهش توجه کنم، در غیر این صورت بدقلقی میکنه.

_پس تیرداد به نفعشه که صبح وقتی میره مرکز و شب وقتی که برمیگرده تینا خوابه.

تیرداد با لحن سوزناکی گفت : نگو که دلمو کباب کردی. شبا وقتی میام اگه تینا بیدار باشه مجبورم واسه اینکه دهنشو باز نکنه با رقص برم توی اتاق، با رقص لباسامو در بیارم، با رقص برم دستشویی، بعدم با رقص برم آشپزخونه! بین خودمون بمونه ولی ماندانا چند باری بهم گفته توی خواب میرقصیدم.

آتیس قهقهه زد و به ماندانا گفت : راست میگه؟

و ماندانا با سر حرفش را تایید کرد. در این وقت تینا دست آتیس را گرفت و گفت : خاله برقصیم با هم!

آتیس صدای خنده اش بلندتر شد که ماندانا رو به تینا گفت : نه ماما جون! خاله حالش خوب نیست.

و تینا شروع به نق زدن کرد که "خاله باید برقصه" و ماندانا هم حریفش نمیشد تا اینکه آتیس دست تینا را گرفت و در حالیکه به اتاق خواب میرفتند گفت : انگار تا یکم باهاش نرقصم ول نمیکنه.

تیرداد خندید : رقصیدن باهاشو خودت شروع میکنی، ولی دیگه تموم کردنش با تو نیست. حواستو جمع کن.

آتیس همانطور که به در اتاق نزدیک میشد گفت : اشتباه نکن! شروع رقصیدن باهاشم با من نیست! نمیبینی مجبورم کرده!

و وارد اتاق شدند. ماندانا هم آمد و هر سه شروع به رقصیدن کردند که آتیس گفت : دقیقا شبیه خودت میرقصه.

_ نه خیر! اون سوتیایی که با پاهاش میده شاهکارای باباشه.

آتیس زد زیر خنده و گفت : آینده دخترت در گرو هنر توست. سعی کن رقصتو به روز کنی تا دخترت از مد روز جا نمونه.

_ ای بابا! از من گذشته. مگه اینکه خودشو بنویسم کلاس.

سپس ذوقی کرد و گفت : آره! همینه! بره کلاس رقص، انقدر میرقصه تا خسته بشه. بخدا توی خونه نمیذاره من به کارام برسم. با تیرداد درباره این موضوع حرف میزنم.

آتیس نفس نفس زنان لب تخت نشست که تینا شروع به نق زدن کرد. آتیس او را در آغوش گرفت، بوسیدش و گفت : خاله جون من زیاد حال خوب نیست! دیگه نمیتونم.

تینا خودش را لوس کرد : چرا خاله! بیا.

_ عزیز دلم نمیتونم.

از آغوش آتیس پایین پرید و رو به ماندانا که ایستاده بود نق زد : مامان! خاله دیگه نمیرقصه.
ماندانا چشمکی برای آتیس زد و گفت : حالا دیگه نوبت باباست. صبر کن تا صداش کنم.
سپس به همراه آتیس از اتاق خارج شدند. تیرداد روی مبل نشسته بود. ماندانا گفت : آقا نوبت شماست. تینا منتظره.

تیرداد کلافه گفت : وای ماندانا من حوصلشو ندارم.

_شیش روز هفته رو من با دخترت میرقصم، یه روزشو تو برقص.

تیرداد پوف کلافه ای کشید و به طرف اتاق به راه افتاد که ماندانا گفت : اگه سیاست خرجش کنی، لازم نیست همش باهات برقصی! همینکه براتش دست بزنی و آواز بخونیم کافیه.
تیرداد به اتاق رفت و در را بست.

ماندانا به آشپزخانه رفت و با سینی چای وارد سالن شد و کنار آتیس نشست و از او پرسید : میشه بگی چطوری با آریا آشنا شدید؟ والا اون آریای بد قلق تلخ زهرماری رو که من میشناختم بعید میدیدم یروز انقدر عاشقانه کسی رو پیرسته.

آتیس خندید : حواستو جمع کنا! هر چی خواستی به شوهر من گفتی!

و ماندانا با عشوه ایش بلندی کشید و آتیس ماجرای آشنایی بین خودش و آریا را از موقعی که با هم همسایه بودند تعریف کرد. بعد از اتمام حرفهایش ماندانا خندید و گفت : مثل فیلم هندی شد که! من اگه جای تو بودم تو فرودگاه با پشت دست میزدم تو دهن آریا و سوار هواپیما میشدم.

آتیس خندید : فکر نمیکنی زیادی روحیه لطیفی داری؟

_چرا اتفاقا! تیرداد بهم میگه.

سپس از جا برخاست، سینی حاوی استکانهای خالی را به آشپزخانه برد و با ظرف میوه به سالن بازگشت. پیشدستی روی میز مقابل آتیس گذاشت و میوه تعارف کرد و سپس میوه خوری را روی میز گذاشت که تیرداد در اتاق را باز کرد و پاورچین پاورچین از آن خارج شد و در را آرام بست و نفس عمیقی کشید که ماندانا معترض گفت : باز بچه رو خوابوندی؟

_خب آره!

شد یوقت که خواستی واسه این بچه وقت بذاری نخوابونیش؟

تیرداد روی مبل نشست. از داخل میوه خوری سیبی برداشت و گازی به آن زد و گفت : حسودیت همیشه که من این سیاستو دارم و تو نداری؟

ماندانا پشت چشمی نازک کرد و گفت : نخیر! نگو سیاست! سیاست رو من دارم که پا به پای دخترمون باهانش بچگی میکنم و تو که عرضه این کارو نداری میخوابونیش.

تیرداد شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه خیر! من حسابی میرقصونمش و خستش میکنم که از خستگی هلاک میشه و خوابش میبره! ولی تو آروم آروم باهانش میرقصی که باعث میشه خسته نشه، بلکه آستانه تحملش بره بالا.

سپس رو به آتیس گفت : بفرمایید میوه. تعارف نکن.

آتیس تشکر کرد که ماندانا برایش موز پوست گرفت و داخل بشقاب تکه تکه کرد و گفت : بخور یکم جون بگیری عزیز دلم.

و آتیس باز هم یاد آریا افتاد. بی هوا پرسید : توی بازداشتگاه به آریا خوب غذا میدن؟

تیرداد با مهربانی جواب داد : بله!

میشه براش غذایی، خوراکی، چیزی ببریم؟

میشه! حواسم بهش هست.

چشمهای اشکیش را محکم روی هم فشرد و انگار که چیزی یادش آمده باشد، چشمهایش را باز کرد و گفت : آقای فرهی چی؟ اون چیکار میکنه خانم فرهی نیستش؟ چی میخوره؟

ماندانا لبخندی زد و گفت : قربونت برم که انقدر نگران همه ای! تو خودت حالت خوب نیست اونوقت فکر بقیه ای!

خب من عروسشونم! باید حواسم بهشون باشه.

تیرداد جواب داد : نگران اون نباش! با همکاراش توی آژانس حسابی جوهره! بهش بد نمیگذره.

آتیس خیلی آرام با خودش زمزمه کرد : یروز باید یه سری بهش بزنم بینم چیزی لازم نداره.

تیرداد که صدای آتیس را شنید گفت : فکر نکنم فکر خوبی باشه.

آتیس متعجب پرسید : چرا!

_خودت که بهتر میدونی آریا از پدرش خوشش نمیداد. شاید از شنیدن اینکه رفتی بهش سر زدی خوشحال نشه.

با حالت پرخاشگری گفت : من طبق قوانین خودم زندگی میکنم. قانون من بخشیدنه! من مثل آریا کینه ای نیستم.

تیرداد پوف کلافه ای کشید و گفت : فکر نمیکنی جای جبهه گرفتن مقابل آریا, بهتر باشه آرام بخزی توی جبهش؟ اینجوری بیشتر به نتیجه میرسی.

آتیس سکوت کرد. در ذهنش مشغول حلای حرفهای تیرداد شد. شاید حق با او بود. او میدانست که آریا چقدر روی خانواده اش حساس است, پس نباید دست می گذاشت روی نقطه ضعفش! کلافه نفس عمیقی کشید که باز چیزی یادش آمد. باز چشمهایش از اشک پر شد و پرسید : شبای بازداشتگاه گرمه؟ سرما نخوره یوقت!

تیرداد لبخند زد : نگران اون نباش! جاش از تو و حالش از الان تو خیلی بهتره.

آتیس دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن موزهایی شد که ماندانا برایش تکه کرده بود. نگاهی به ساعت انداخت و گفت : دیگه کم کم رفع زحمت کنم.

و ماندانا با اندوه جواب داد : بری دلم میگیره. نرو دیگه! منم تنهام.

آتیس لبخندی زد : پس تیرداد هویچه؟

تیرداد سری تکان داد : همینو بگو.

ماندانا شاکی گفت : به محض اینکه آتیس بره, باز میچی توی اتاقت و سرگرم پرونده هات میشی.

تیرداد با مهربانی گفت : خانوم خوشگل من! از اولش شرایطم همین بوده. پس خواهشا گله نکن دیگه.

ماندانا نفس عمیقی کشید که تیرداد گفت : موافقی الان بریم بیرون؟

خوشحال دستهایش را بهم کوبید و گفت : آخ جون! آره! البته آتیس باید باهامون بیاد.

آتیس که ذوق ماندانا را دید علی رغم میلش لبخندی زد و گفت : مزاحمتون نباشم؟

_ معلومه مزاحمون نیستی! از خدومه توام باهامون بیای.

_ آخه خلوت سه نفره تونو بهم میریزم.

_ این حرفو نزن! باید بیای.

لبخندی به سماجت ماندانا زد : باشه. ممنون.

ماندانا آخ جون بلند دیگری گفت و از تیرداد پرسید : حالا کجا بریم؟

_ شهر بازی خوبه؟ اینجوری هم من تینا رو میبرم حسابی بازی کنه، هم تو و آتیس میتونید کلی با هم خوش بگذرونید.

ماندانا نگاهی به آتیس کرد و گفت : خوبه!

آتیس به نشانه تایید سرش را تکان داد. ماندانا از جا برخاست و گفت : من میرم حاضر شم. بعد تو برو و بی زحمت تینا رو هم بیدار کن.

به اتاق خواب رفت و کمی بعد لباس پوشیده و آماده از اتاق خارج شد و کنار آتیس نشست. تیرداد که به اتاق رفت، آتیس شمرده شمرده گفت : راستش ... شلوارم... یعنی چیزه... همیشه که من با شلوار اسپورت قرمز پیام بیرون.

ماندانا که تازه متوجه تیپ آتیس شد گفت : معلومه که همیشه. سر راه اول میریم خونت تا هم کلید رو بگیری هم لباساتو عوض کنی. خوبه؟

آتیس لبخندی زد : خوبه. ممنون.

پس از حاضر شدن تیرداد و تینا از خانه خارج شدند. همانطور که ماندانا گفته بود اول به آپارتمان آریا رفتند. آتیس کلید را از مدیریت ساختمان گرفت، سریع لباسهایش را عوض کرد و به اتفاق به شهر بازی رفتند.

تا شب حسابی بازی کردند و خوش گذراندند. آتیس بودن در جمع سه نفره شان را دوست داشت و از بودن کنارشان لذت میبرد. شام را هم در رستورانی خوردند و پس از آن، آتیس با اصرار به خانه خودش بازگشت، چون ماندانا دوست داشت که آتیس شب را پیش آنها بماند اما او قبول

نکرد و به آپارتمانش باز گشت. به محض ورودش به خانه، با همان لباسهای بیرون، خودش را روی تخت رها کرد. خیلی خیلی خسته بود و نیاز به یک خواب طولانی مدت داشت. چشمهایش را بست و قبل از اینکه بازشان کند تا از جا برخیزد و لباسهایش را عوض کند، خوابش برد.

صبح با صدای ممتد زنگ آیفن از خواب بیدار شد. هنوز خوابش می آمد. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت و همینکه خواست به طرف آیفن برود، صدای چرخیدن کلید را داخل در شنید. به خیال اینکه آریاست خندید و به سمت در پرواز کرد که با باز شدن در و جای گرفتن قامت ماندانا داخل چارچوب خشکش زد. ماندانا که نایلون غذایی دستش بود زد زیر خنده و گفت: چیه؟ خشکت زد! فکر کردی من آریام؟ آخه هوشنگ، آریا که کلید جدید خونه رو نداره.

_ تو چرا داری؟

_ چون من بدجنسی کردم و يدونه کلید از اون کلید جدیداتو کش رفتم. البته معذرت میخوام، ولی خب نگرانم بودم. گفتم نکنه باز حالت بهم بخوره.

وارد شد، در را پشت سرش بست و گفت: از دیدنم خوشحال نشدی؟

آتیس به خودش آمد. لبخندی زد و گفت: انتظارشو نداشتم با کلید در خونمو باز کنی! بخاطر همین غافلگیر شدم.

_ معذرت میخوام.

_ اشکالی نداره.

_ تا اومدن آریا اگه کلید دستم باشه تو ناراحت نمیشی؟

شانه بالا انداخت: نه.

نایلون غذا را روی اپن گذاشت و گفت: خونه تنها بودم گفتم پیام پیشت با هم ناهار بخوریم. هر چی زنگ زدم موبایلت خاموش بود. نگرانم شدم. سر راه غذا خریدم و خودمو سریع رسوندم خونت. هر چیم زنگ آیفن رو زدم جواب ندادی. خیلی نگرانم شدم. گفتم نکنه باز حالت بد شده، بخاطر همینم از کلیدم استفاده کردم.

سپس نگاهی به لباسهای آتیس کرد و گفت: الهی بمیرم برات. حتما دیشب انقدر خسته بودی که وقت نکردی لباساتو عوض کنی.

آتیس لبخند زد : خدا نکنه.

ماندانا بی تعارف سراغ کابینتها رفت و گفت : تا تو لباساتو عوض کنی و یه آبی به صورتت بزنی، منم میز نهارو میچینم. برو عزیزم.

آتیس به اتاق خواب رفت، لباسهایش را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. به دستشویی رفت و پس از شستن دست و صورتش سر میز حاضر شد و پرسید : پس تینا کو؟

_ از صبح هی میگفت منو ببر پیش مامانی، منو ببر پیش مامانی. کلافم کرد. منم بردمش اونجا و از راه اومدم پیش تو.

_ ممنون.

_ خواهش میکنم. از خدام بود که یه خواهر داشتیم، ولی خب... خدا منو دوست نداشته که بهم خواهر ن داده. اما حالا که با تو آشنا شدم میبینم که خدا خیلیم دوستم داشته که تو رو آورده توی زندگیم. برام شدی خواهر.

آتیس لبخندی زد و گفت : خوبی از خودته. تو خیلی مهربونی ماندانا جان! خیلی زیاد.

_ ممنونم. ازم تعریف نکن که پررو میشما! بخور غذاتو، سرد شد.

آتیس تکه ای جوجه داخل دهانش گذاشت و گفت : برادر داری؟

در حال جویدن لقمه اش گفت : اوهوم! هفت تا! من ته تغاریم. مامان بابا هی تولید مثل کردن به نیت دختر که دیگه خدا دلش سوخت و بلخره بعد از هفت مرتبه منو بهشون داد.

آتیس خندید : به سلامتی. زنده باشن! من برادر ندارم ولی عوضش یه خواهر دارم.

_ خدا برات حفظش کنه.

_ ممنون.

پس از کمی سکوت پرسید : از آریا خبر داری؟

_ آره عزیزم. یک ساعت پیش زنگ زدم تیرداد سراغشو گرفتیم. گفت حالش خوبه.

_ معلوم نیست کی آزادش کنن؟

_ راستش نه! ولی ایشالا زودی میاد.

_ ایشالا.

انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : ای وای! اصلا حواسم از گوشیم رفته ها! از پریروز بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم و حالم بد شد تا الان ازش خبر ندارم. حتما خاموش شده. کاش اتوسا بهم زنگ نزده باشه که از نگرانی حتما دق کرده.

و از سر میز بلند شد و روی میز داخل سالن نگاهی انداخت، گوشیش نبود. داخل اتاق خواب هم نبود. یادش آمد آخرین باری که گوشی دستش بود، توی سالن داشت با ماندانا صحبت میکرد. به سالن برگشت و همه جا را دقیق گشت که دید گوشی زیر مبل افتاده. با تعجب آن را برداشت و نگاه به صفحه اش کرد. خاموش بود. به اتاق خواب بازگشت، شارژر را برداشت و گوشی را به شارژ زد و به سر میز ناهار برگشت. بعد از صرف ناهار، ماندانا چند ساعتی پیش آتیس ماند و باهم گپ زدند و موقع رفتن کلی به آتیس اصرار کرد که همراهش برود و شب را با آنها بگذراند ولی آتیس قبول نکرد. غروب بود که ماندانا رفت و آتیس تازه یاد گوشیش افتاد. آن را از شارژ بیرون کشید و روشنش کرد. چند تماس از ماندانا و اتوسا و استاد داشت. یک پیام از اتوسا داشت : سلام عزیزم. سابقه نداشته گوشیت خاموش باشه. نگرانت شدم. در اولین فرصت باهام تماس بگیر.

چند پیام هم از استاد داشت : سلام دختر. گوشیت خاموشه چرا؟ خواستم حالتو بپرسم.

_ باز که گوشیت خاموشه. نگرانت شدم.

_ گوشی آریام که خاموشه. معلوم هست کجایی؟

_ اومدم در خونه آریا نبود. در اولین فرصت باهام تماس بگیر.

_ اومدم در خونه خودت. متاسف شدم تا خبرو شنیدم. نگرانتم آتیس. باهام تماس بگیر.

متعجب شد! استاد چه خبری شنیده بود و متاسف شده بود؟ اول شماره اتوسا را گرفت. به محض اولین بوق صدای اتوسا در گوشش پیچید : سلام آتیس! کجایی تو؟ نگرانت شدم.

_ سلام عزیزم. ببخش نگرانت کردم. گوشیم افتاده بود زیر تخت چند روز و خاموش شده بود، پیداش نمی‌کردم. خوبی؟

_ زنگ زدم خونه ام نبودى.

_ خب چون خونه آريام. بهت كه گفتم.

آتوسا جيغى كشيد : چى؟ خونه آريا؟ بهم نگفته بودى. نكنه عقد كردى!

_ دوازدهم آذر جشنمونه. تشريف بياريد.

آتوسا با لحن ناراحتى گفت : دلم ميخواد، ولى ميدونى كه! شايد نتونيم بيايم.

_ ميدونم عزيزم. اشكالى نداره.

_ قربونت برم.

_ بابا خوبه؟

_ عالى! قربونش برم، عاشقشم. نميدونى چقدر خوشحالم خونمونه.

_ اذيتت كه نميكنه؟

_ الهى بگردم، بابا آزارى نداره! آريا خوبه؟

_ شكر، خوبه! سلام ميرسونه. ميشه بياي چت؟ ميخوام بابا و بارانا رو ببينم.

_ من و ساسانم هويج ديگه.

آتيس خنديد : نه عزيزم. منظورم اينه ميخوام همه رو ببينم.

_ ساسان كه الان سر كاره! اگه تا ساعت يازده شب بيدار ميمونى ميايم چت.

_ باشه، بيدارم. منتظر تونم، فعلا!

_ خدا نگهدار.

تماس را قطع كرد و شماره خانم فرهى را گرفت. هنوز در دسترس نبود. شماره آريا را گرفت، خاموش بود.

با استاد تماس گرفت. بلافاصله پس از اولين بوق استاد جواب داد : سلام دختر! معلوم هست كجايى؟ مردم از نگرانى! گفتم حتما خبرو شنيدى پس افتادى! تا سر حد مرگ نگرانت شدم.

آتیس سلام کرد و متعجب پرسید : چه خبری؟

استاد با حیرت پرسید : یعنی چی چه خبری؟ تو مگه نمیدونی؟

چی رو؟ رفتید خونه من چی فهمیدید؟

یعنی تو واقعا نمیدونی؟

خب نه!

آریا الان کجاست؟

چطور؟

مطمئنم الان خونه نیست! اصلا تو چرا از پنجشنبه گوشیتو خاموش کردی؟ نکنه تو رو هم بردن؟

آتیس نفس عمیقی کشید : پس شمام قضیه بازداشت آریا رو فهمیدید.

استاد کلافه گفت : کل اصفهان فهمیدن!

پس من عقب بودم که تازه امروز از تیرداد شنیدم.

تیردا؟!!

شریک آریا! بهم گفت یکی از مراجعین آریا ازش شکایت کرده، ولی نگفت کل اصفهان میدونن،

گفت فقط همکاراش خبر دارن!

استاد پوف کلافه ای کشید و گفت : که اینطور! خونه ای الان که پیام پیشت؟ حتما تنهایی!

بله. تشریف بیارید. راستی شما از آریا خبر دارید؟

آره، خوبه.

نفس راحتی کشید : خدا رو شکر.

شام چیزی درست نکن، ی چیزی میگیرم میارم خودم.

زحمتتون میشه.

این حرفو نزن. الان میام، فعلا.

و تماس را قطع کرد. حالا که حرفهای استاد را آنالیز کرد دچار سردرگمی شد. یعنی خبر بازداشت آریا انقدر مهم بود که استاد با رفتن به خانه پدریش این را فهمیده؟ پس چرا تیرداد گفت که کسی از ماجرا خبر ندارد؟ اصلا اگر همه میدانستند پس چرا آریا خواسته از او مخفی کند! چرا استاد پرسید نکنه تو رو هم بردن؟ آخر این ماجرا چه ربطی به او داشت! سرش را محکم میان دستهایش فشرد. باید تا آمدن استاد خودش را سرگرم میکرد و گرنه حتما از فکر و خیال دیوانه میشد. به سراغ اتاق خواب رفت. لباسهای کثیف خودش و آریا را برداشت و داخل لباسشویی انداخت و تمام کف پوشهای خانه را تمیز کرد. تی شرتش را از تن درآورد و بجای آن تونیک پوشید که صدای زنگ آیفن آمد. استاد بود. در را باز کرد، شالش را سر کرد و منتظر شد تا استاد وارد سالن شد. سلام کرد، نایلون غذا را از دستش گرفت و روی این گذاشت. هر دو روی مبل نشستند که آتیس گفت : بنظرم یجای کار میلنگه.

_کجاش؟

_اینکه شکایت مراجعه کننده آریا از اون انقدر مهم بوده که شما از طریق رفتن به خونه پدریم فهمیدید؟ پس چرا تیرداد گفت کسی خبر نداره؟

استاد لبخند تلخی زد : همیشه به هوشتم ایمان داشتم، اما نمیدونم چرا اینبار داری سرسری از یه سری شواهد میگذری! شاید عشق آریا کورت کرده.
آتیس متعجب گفت : نمیفهمم.

استاد نفس عمیقی کشید و گفت : میگم بهت. صبر کن! اما تو اول باید بهم توضیح بدی که چرا گوشیت از پنجشنبه خاموش بود! تیرداد درباره آریا دقیقا چی بهت گفته! حالا که میگی تازه امروز فهمیدی آریا بازداشته، پس اون دلیل رفتنش رو بهت چی توضیح داده بوده!

و آتیس ریز ریز ماجرا را از صبح پنجشنبه تا الان توضیح داد و استاد خیلی خوب گوش میکرد. بعد از اتمام صحبتهایش رو به استاد گفت : حرفای من تموم شد! حالا نوبت شماست!
استاد فکری کرد و گفت : اول شام، بعد حرفای من!

_ولی...

_ولی نداره! حرفای منم کلی طول میکشه، تو تازه از بیمارستان مرخص شدی! باید خوب تقویت شی.

آتیس دلشوره گرفت و گفت : یعنی ممکنه با شنیدن حرفای شما لب به غذا نزیم؟

استاد خندید : بهت میگم باهوشیا! نخیر! چون حرفام خیلی طول میکشه میخوام اول یچیزی بخوریم بعد! والا تو رو نمیدونم ولی منکه گشمنه.

آتیس نفس عمیقی کشید : شرمنده! ازتون پذیراییم نکردم.

_دشمنت شرمنده! منکه مهمون نیستم! یه پا صاحب خونه شدم واسه خودم.

آتیس لبخندی زد و به آشپزخانه رفت. میز شام را چید و هر دو روی صندلی پشت میز نشستند.

نایلونهای غذا را باز کرد، ته چین بود. استاد با حسرت نگاهی به ته چینها انداخت و گفت : به شدت هوس ته چینای تو رو کرده بودم. بخاطر همین گرفتم. البته اینا که جای دست پخت تو رو نمیگیره، ولی خب! چه میشه کرد!

_ایشالا به زودی براتون ته چین درست میکنم. بفرمایید.

و یکی از ظرفهای غذا را به طرف استاد گرفت. استاد ظرف را از دست آتیس گرفت، روی میز گذاشت و اولین لقمه را که داخل دهانش گذاشت، آتیس پرسید : میدونید آریا کی آزاد میشه؟

_معلوم نیست.

_با سند یا وثیقه نمیشه آزادش کرد؟

_الان نه!

پوفی کشید و مشغول خوردن شد و با دهان پر گفت : نگرانشم! کاش تیرداد میذاشت برم ببینمش.

_خب اونم دلایل خودشو واسه منع تو از دیدن آریا داره.

_اوهوم.

استاد لقمه اش را قورت داد و گفت : بنظرت تیرداد و ماندانا چطور آدمایی هستن؟

آتیس با تصور ماندانا لبخندی روی لبش نشست و گفت : خیلی مهربون، مهمون نواز، خونگرم، با معرفت.

در حال جویدن لقمه اش گفت : سوال مسخره ای ازت پرسیدم. هر چقدر که هوش زیادی داری ولی انسان شناسیت صفره صفره. درباره هر کی ازت نظر بخوام, همینجوری صفات خوب پشت سرش ردیف میکنی.

آتیس خندید, قاشقش را از غذا پر کرد و گفت : مگه بده که همه آدما رو خوب میبینم?
_ بد نیست, افتضاحه! خودت ضربه میخوری.

آتیس با بهت گفت : متوجه نمیشم.

استاد لیوانش را از دوغ پر کرد و گفت : متوجهت میکنم, به موقش.
_ و موقش کیه?

_ بعد از شام.

مکئی کرد و ادامه داد : در عجبم از خنگی تو!

آتیس معترض گفت : استاد!

_ حرف حق تلخه! قبل از ورود آریا توی زندگیت خیلی خیلی زبل تر و باهوش تر بودی, ولی حالا...
یک نفس لیوان دوغش را سرکشید که آتیس گفت : با این حرفاتون دارید نگرانم میکنید.

استاد قاشق غذایی داخل دهانش گذاشت و گفت : طعمش بد نیست!

آتیس لقمه اش را قورت داد و گفت : چقدر ناشیانه قصد دارید بحث رو عوض کنید.

استاد خندید و چیزی نگفت و مابقی شام در سکوت خورده شد. آتیس ظرفهای کثیف را داخل سینک گذاشت. دو استکان چای ریخت و به سالن رفت و پیش استاد روی مبل نشست و گفت : خب استاد! منتظر حرفاتون رو بشنوم.

استاد نفس عمیقی کشید و گفت : یادت میاد که بهت گفتم آریا توی زندگیش یه نقطه مبهم داره?
_ بله! خیلیم تلاش کردید بفهمید اون نقطه چیه که چیزی دستگیرتون نشد.

_ میدونستی خونه آقای فرهی رو خراب کردن?

__بله. چند شب پیش که با آریا رفته بودیم خونه ماشینمو بردارم دیدیم. اتفاقا آریا خیلی بهم ریخت.

و یاد آن شب کذایی افتاد و آن رابطه تلخ! احساس تنفر کرد که صدای استاد او را از افکارش بیرون کشید و اجازه نداد بیشتر از این غرق انزجار شود : تو از هیراد خبر داری؟
آتیس که انتظار چنین سوالی را از استاد نداشت گفت : هیراد؟

__بله!

__منکه خبری ازش ندارم. ولی آریا میگفت چند سال پیش توی تهران اونو دیده و باهاش حرف زده. انگار وضع مالیش رو به راه شده بوده.

__همین؟

__خب همون اوایلم که از خونه فرار کرده بود گفتن آقای فرهی اونو توی تهران دیده ولی هیراد فرار کرده و آقای فرهی نتونسته باهاش حرف بزنه.

__بنظرت دلیل خودکشیه شادیا چی بوده؟ اونم درست چند ماه بعد از رفتن هیراد!

__آریا میگفت مام نمیدونیم ولی حدس میزد از زندگی و سخت گیریهای پدرش خسته شده بوده.

__و حدس میزنی دلیل تنفر آریا از خانوادش چیه؟

__آتیس معترض گفت : استاد! بیست سوالیه؟

__بهت میگم خنگ شدی میگی نه! آخه یه دختر جوون پرستار که خودش مستقل شده چرا باید از سخت گیری پدرش خود کشی کنه وقتی میتونه به راحتی واسه خودش مستقل بشه!

__آتیس کلافه گفت : من از کجا بدونم؟ چرا رک و راست نمیگید قضیه چیه!

__میدونی چرا آریا بازداشته؟

__خب دلیلش مگه شکایت مراجعه کنندش ازش نیست؟

__نخیر! دلیلش اینه که شاهد یه قتل بوده و لب باز نکرده! البته هنوز ثابت نشده. بنظر میرسه با زرنگی تموم داره از زیرش در میره ولی با حرفایی که تو الان زدی، مطمئن شدم اونم شاهد قتل بوده. هنوز دارن ازش بازجویی میکنن.

آتیس با بهت پرسید : قتل؟ قتل کی؟

قتل هیراد!

ناباورانه زمزمه کرد : هیراد؟

خونه آقای فرهی رو بنگاهی فروخته به یه بساز بفروش. اونم خونه رو کوبیده واسه آپارتمان که در حین خراب کردن ساختمان خیلی اتفاقی به کلی استخون بر میخورن! اولش توجهی نمیکنن اما بعدش وقتی به جمجمه یه انسان میرسن زنگ میزنن پلیس. یه ساکم همراهش پیدا میکنن که توش کلی لباس بوده به علاوه مدارک شناسایی هیراد فرهی! یه ساعت و گوشه موبایلیم همراهش پیدا شده. بخاطر همین مدارک خانواده فرهی رو احضار کردن. آقای فرهی اعتراف کرده که شیش سال پیش وقتی میفهمه هیراد قصد رفتن کرده، خانم فرهی و شادیا رو توی اتاق حبس میکنه و اونو میبره توی زیر زمین و با یه اسلحه شکاری میکشه. بعدم جنازشو خاک میکنه توی زیر زمین و ساکی که هیراد برای رفتنش بسته بوده رو هم باهاش دفن میکنه و روشو سیمان میکشه. زن و دخترشم تهدید میکنه که اگه حرفی بزنن اونا رو هم میکشه. بعدم همه جا چو میندازن که هیراد بخاطر اختلافی که با پدرش داشته از خونه زده بیرون. شادیا هم که مرگ برادرش به دست پدرشو دیده دچار جنون میشه و دست به خودکشی میزنه. این حرفا رو خانم فرهی هم تایید کرده. فقط چیزی که میگن اینه که اون زمان آریا دانشگاه بوده و از چیزی خبر نداره و اونم تا الان فکر میکرده که هیراد فرار کرده، ولی با حرفای الان تو میشه خیلی راحت فهمید که آریا هم شاهد قتل بوده. جالب اینجاست که فرهی از قتل پسرش اصلا پشیمون نیست. گفته اون یه دندون لق بوده که کشیده انداختش دور.

آتیس همانطور مات حرفهای استاد احساس کرد دنیا دور سرش میچرخد! سرش را میان دستهایش گرفت و روی زمین افتاد و سیاهی دنیایش را فرا گرفت.

وقتی چشمهایش را باز کرد، اول استاد را نگران بالای سرش دید، سپس سرمی که چکه چکه داخل رگش تزریق میشد. استاد با لبخند لب زد : حالت خوبه؟

و آتیس هیچ عکس العملی نشان نداد. استاد کمی تخت آتیس را بالا کشید تا به حالت نشسته در آمد. کمپوتی برایش باز کرد و خواست داخل دهانش بگذارد ولی آتیس برای باز کردن دهانش هم هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. در این وقت پرستاری وارد اتاق شد و پس از چک کردن علائم حیاتی آتیس رو به استاد گفت : حالش چطوره؟

استاد با تاسف سری تکان داد و گفت : چند دقیقه بیشتر نیست به هوش اومده ولی هیچ حرفی نزده، هیچ عکس العملی نداشته.

پرستار با حالت خونسردی گفت : طبیعیه. بخاطر شوکیه که بهش وارد شده. قضیه بچشو میدونه؟ و استاد به نشانه منفی سری تکان داد. آتیس مانند برق گرفته ها یهو از جا پرید و گفت : بچه! پرستار با همان لحن خونسرد جواب داد : بله عزیزم. شما باردار بودی، البته کمتر از دوهفتت بود، ولی در اثر شنیدن اون خبر بد و شوکی که بهت وارد شده سقط شد.

پرستار با گفتن این حرف اتاق را ترک کرد. به یکباره همه چیز در ذهنش مرور شد. بی اختیار خودش را در آغوش استاد رها کرد و شروع به هق زدن کرد. هق زد و حرف زد : همه کارهای آریا با نقشه بود. حالا دلیل رفتارهاشو میفهمم. اون شب که دید خونشونو خراب کردن بهم ریخت، طوری که اصلا بهم اجازه نداد وارد خونه بشم. سوار ماشین شدیم و اومدیم خونش. من میفهمیدم که بهم ریخته ست ولی دلیلشو نمیفهمیدم. من اون شب برای اینکه حالشو بهتر کنم بهش گفتم که با پیشنهاد ازدواجش موافقت کردم، اونم بی هوا منو برد روی تخت و ... من اون شب هیچ حق انتخابی نداشتم. آریا میخواست که اون کارو باهام بکنه. اون شب بدترین شب زندگی من بود. برام لذت نبود، زجر بود! من از هیچ لحاظ آمادگی نداشتم و آریا مراعات حالمو نکرد و کاری که دوست داشت رو کرد! بعدشم خوشحال بود. مدام میگفت مطمئنه منو دیگه از دست نمیده ولی من معنی حرفشو نمیفهمیدم. فکر میکردم بازم اگه بخوام میتونم ترکش کنم، نگو اون میدونست چیکار کرده و میدونست که من حامله میشم. خدایا! چقدر من ساده بودم، چقدر اشتباه کردم، چقدر کورکورانه بهش اعتماد کردم، فکر هر چیزی رو میکردم الا قتل! اونم قتل هیراد! چقدر احمق بودم که فکر میکردم آریا عاشقمه. بعد اون شب بخاطر کاری که باهام کرد بخشیدمش. فکر کردم دوستم داره، نگو همه کارهاش، حتی نزدیک شدنش به من دروغ بود.

سپس در میان هق هق هایش، انگار چیزی یادش آمده باشد، برای لحظه ای از آغوش استاد جدا شد و با بهت زل زد به چشمهایش : تیرداد و ماندانام خبر داشتن. حتما پنجشنبه که منو بردن بیمارستان، پرستار بهشون گفته بوده که من حاملم، ولی ماندانا لب از لب باز نکرد. تیردادم میدونست علت دستگیری آریا چیه ولی چیزی بهم نگفت.

باز هم خودش را در آغوش استاد رها کرد و هق زد : همه بهم دروغ گفتن استاد، همه آدمای دور و برم. از همشون متنفرم. خدایا شکرت که اون بچه حرومزاده لعنتی سقط شد... خدایا منو بخاطر

همه گناهام ببخش، بخاطر اعتماد کورکورانه به آریا، بخاطر اون رابطه... من نباید قبول میکردم تا قبل از محرم شدنمون تنها با آریا توی خونش بمونم... همش تقصیر خودمه.

استاد با چشمهای اشکی، پدرانه موهای آتیس را نوازش میکرد. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. حتی با همه کلمات دنیا هم نمیتوانست حال آتیس را خوب کند. به زحمت زیر لب زمزمه کرد: همه چیز درست میشه. باید حرفای آریا رو هم شنید.

آتیس از آغوش استاد جدا شد و با هق هق گفت: شما نمیدونی من چه حالیم استاد! شما فقط بخش کمی از ماجرا رو میدونی. من نابود شدم... درد من شنیدن ناکام شدن عشقمه... درد من نارو زدن آریاست... من همه چیزمو باختم استاد!

سپس در حال گریه کردن به تخت تکیه داد، زانوهایش را در آغوش گرفت و شروع به تعریف ماجرای عاشقانه خودش و هیراد شد. تعریف میکرد و گریه میکرد، یاد محبتهای هیراد می افتاد و گریه میکرد، یاد ناکام شدن هیراد می افتاد و گریه میکرد، یاد فداکاری های هیراد، معرفتش، پاکی اش می افتاد و زجه میزد. یاد این می افتاد که دیگر هیرادش در این دنیا نیست و هق میزد.

"گریه"

کار کمی ست

برای

توصیف نداشتنت.

دارم

به رفتار پر شکوهی

شبیه به

مرگ

فکر میکنم...

اشکهایش را پاک کرد و زجه زد: اون از اول میدونست که من و هیراد عاشق هم بودیم، ولی آخه از کجا؟ هیچکس نمیدونست! اون پیام آخر هیراد چی بود؟ کی اونو واسه من فرستاده؟ مطمئنم

هیراد نبوده چون خودشم خبر نداشته قراره بمیره, چون اصلا قصد بهم زدن نامزدیمونو نداشته.
چقدر آریا خوب نقش بازی کرد, چقدر خوب اظهار بی اطلاعی کرد, چقدر خوب لب از لب باز نکرد!
باید جواب بدی که در حقم کرده رو بده.

سپس رو به استاد گفت : یه خواهش ازتون دارم.

_چی دخترم؟ بگو.

_هیچ حرفی از سقط بچه بهش نزنید. اصلا شما منو بیمارستان نیوردید, من اصلا بیمارستان
نبودم, باشه؟

_چی توی سرته؟

_نمیخوام آریا رو حساس کنم. میخوام چراغ خاموش برم جلو. وای بحالش اگه بهم ثابت بشه هر
فکری که دربارش کردم درست بوده.

_خواهش میکنم مراقب خودت باش!

_هستم استاد! اگه من همه چیمو باختم, اما بقیه ام باید تقاص بازی کثیفشون با منو پس بدن.

سپس خواست از جا برخیزد که استاد مانع شد و پرسید : چرا میخوای بلند شی؟ چیزی لازم
داری؟

_میخوام مرخص شم.

_اما فکر نکنم حالت خوب باشه ها!

_چرا, خوبم. خواهش میکنم. من باید همین الان از این بیمارستان کوفتی برم بیرون! باید با آریا
حرف بزنم.

_اما نمیدارن تو بری دیدنش, چون... چون هیچ نسبتی باهاش نداری.

آتیس پوف کلافه ای کشید. حق با استاد بود. پس گفت : درستته, ولی نمیخوام توی بیمارستان
باشم. نمیخوام کسی بدونه توی بیمارستان بودم. مطمئنم اون ماندانای فضول تا حالا هزار باره
زنگ زده آمارمو بگیره. راستی الان ساعت چنده؟

_هفت صبحه.

نفس عمیقی کشید : پس خیلی وقت نیست اینجام. گوشیم کجاست؟

_خونه.

ملتسم نگاهی به استاد انداخت و گفت : لطفا کارهای ترخیصمو انجام بدید. خواهش میکنم.

_مطمعنی حالت خوبه؟

_اوهوم.

استاد از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با دکتر یوآرد اتاق شد. دکتر پس از چک کردن علائم حیاتی آتیس گفت : مشکلی برای مرخص کردن وجود نداره، به شرط اینکه رفتی خونه مراقب خودت باشی. باید خوب غذا بخوری و از هیجانم دوری کنی. باشه؟

و آتیس به نشانه تایید سری تکان داد. دکتر از اتاق بیرون آمد و استاد گفت : میرم دنبال کارات. زود بر میگردم.

و از اتاق خارج شد. چشمهایش از فرط گریه ای که کرده بود باز نمیشد. سرش به شدت درد میکرد. حال بدی داشت. دل توی دلش نبود که آریا را ببیند و عقده هایش را سر او خالی کند. اصلا اگر آریا را میدید چه واکنشی باید نشان میداد؟ با صدای استاد به خودش آمد : پاشو دختر جان. آریا از بازداشت در اومده.

آتیس دستپاچه گفت : کی؟

_همین الان. بهم زنگ زد. گفت هر چی زنگ زده موبایلت بر نداشتی. خونه ام نبود. ماندانام ازت خبر نداره. منم گفتم پیش منی. آوردمت بیرون حال و هوات عوض شه و یه پیاده روی صبحانه ام توی پارک انجام بدیم. فقط کاش از حال خرابت نفهمه مریضی.

آتیس از جا برخاست : نه! نمیدارم بفهمه.

استاد از داخل کمد لباسهای آتیس را دستش داد. یک مانتو شلوار اسپرت مشکی بود با شال بنفش. آنها را پوشید و از بیمارستان خارج شدند که استاد پرسید : ببرمت خونه آریا؟

_اوهوم. ممنون.

_مطمعنی میخوای بری توی اون خونه؟

_بله! یه سری حرفا هست که باید از زبون خودش بشنوم.

سوار ماشین شدند و به راه افتادند که آتیس گفت : فقط یه چیزی استاد!

_چی؟

_اینکه شما از هیچی خبر ندارید. حتی بازداشت آریا بخاطر شکایت مراجعه کنندش! فقط دیدید
حالم خوب نیست و ناراحتم.

_پس قصد داری منو قاطی نقشه هات کنی!

_مجبورم. نمیخوام آریا خیلی چیزا رو بدونه تا بهتر بتونم همه چیزو بفهمم.

_ترسم فقط بابت اینه که کار بچگانه ای انجام بدی و منم ناخواسته توش شریک شم. هر کاری
بکنی من پشتت هستم فقط مراقب خودت باش. عاقلانه رفتار کن.

آتیس پوز خند زد : برنامه ها دارم براشون.

به آپارتمان که رسیدند، آریا دم در روی پیاده رو با حالتی پریشان منتظرشان بود. روی صورت
همیشه سه تیغه اش ته ریشی خود نمایی میکرد. موهایش آشفته بود، چشمهایش قرمز و لباسش
نا مرتب. به محض دیدن ماشین استاد به سمت آن پرواز کرد. در سمت آتیس را باز کرد. او را به
نرمی از داخل ماشین بیرون کشید و محکم در آغوشش گرفت : دلم برات تنگ شده بود ماهی
کوچولوی خودم.

استاد خنده ظاهری کرد و گفت : هی جوون! مراقب رفتارت باش. اینجا اتاق خوابت نیست! خیابونه.

آریا به خودش آمد. آتیس را از آغوشش جدا کرد و گفت : سلام استاد.

_سلام. خوبی؟

_ممنون. بفرمایید بالا.

_نه دیگه. باید برم. مراقب این دردونه منم باش.

_چشم. مثل چشمام مراقبشم.

_خدانگهدار.

_ خداحافظ.

آریا سر خوش دست انداخت دور شانه آتیس و او را به خودش چسباند و هر دو وارد آپارتمان شدند که آتیس خیلی سرد گفت : کلید رو از ماندانا گرفتی؟

_ بله عزیزم. کلیدو از ماندانا گرفتم که تونستم در خونه رو باز کنم دیگه.

سوار آسانسور شدند. آریا دکمه طبقه هشت را فشرد و گفت : چرا گوشیتو نبرده بودی؟ مردم از نگرانی!

_ فراموش کردم.

_ خوبی؟

_ ممنون.

آریا نگاه عمیقی به آتیس کرد و گفت : چرا انقدر سرد! بابت رفتن یهویییم ازت معذرت میخوام ولی مجبور بودم.

آتیس پوزخند زد : میدونم.

_ آی آی... پوزخند نداشتیما ماهی کوچولو!

آسانسور در طبقه هشت ایستاد و از آن خارج شدند که آریا گفت : بابت اینکه رفتی بیمارستان و من پیشت نبودم شرمندم.

آتیس چیزی نگفت. آریا کلید را داخل در چرخاند و با دست به آتیس اشاره کرد که داخل شود و سپس خودش وارد خانه شد و در را بست که آتیس سیلی ناگهانی به صورت آریا نواخت که باعث شد آریا سر جایش میخکوب شود. آتیس با چشمهای اشکی گفت : خیلی نامردی کردی در حقم آریا! فقط بگو چرا! من چه بدی در حق کرده بودم؟

آریا نا باورانه پرسید : چی شده؟

آتیس دیگر تاب نیاورد. جیغ بلندی کشید و گفت : تو از اولم میدونستی عشقی که من دربارش با تو حرف زدم هیراده! میدونستی و چیزی نگفتی. چرا آریا؟ چرا اینکارو با من کردی؟

اشکهایش روی گونه اش سر خورد، آریا خواست او را در آغوش بکشد که آتیس با تمام قوا پسش زد و گفت : منتظرم حرفاتو بشنوم.

آریا دست آتیس را گرفت و هر دو روی مبل نشستند که آتیس گفت : از کجا میدونستی من و هیراد بهم علاقه داریم؟ از کجا میدونستی حلقه توی دستم مال هیراده؟ چرا ازم مخفی کردی که ماجرای بین ما رو میدونی؟

آریا پوف کلافه ای کشید : تو از کجا این همه چیزو فهمیدی؟

آتیس فریاد کشید : فقط جواب سوالای منو بده.

_ هیراد از روز اولی که عاشق تو شد، همه چیز رو به من گفت. من فکر میکردم عشقش یه هوسه، زود فراموش میکنه، ولی اشتباه میکردم. اون از ته دلش عاشق تو بود. لحظه لحظه های با هم بودنتونو برام میگفت. قرارای روی پشت بومتونو، بیرون رفتناتونو. کلیت هر اتفاقی که بینتون می افتاد رو بهم میگفت.

آتیس ناباورانه گفت : باور نمیکنم! ولی اون از من خواسته بود به کسی چیزی نگم، حتی آتوسا هم خبر نداشت.

_ ولی هیراد به من گفته بود. میگفت من عاقلانه تر از اون رفتار میکنم، میخواست اگه یجای کار اشتباه کرد، من بهش بگم.

_ خیلی پست فطرتی آریا، خیلی!

_ میدونم، ولی خب چاره ای نداشتم.

آتیس هق زد : اون کابوسا، اون چیزی که مدام ازش میترسیدی بخاطرش تو رو ترک کنم همین بود؟ نه! اینکه من بفهمم برادر تو، عشق منو، کشتی و خاک کردی، آره؟

آریا فریاد زد : من هیراد رو نکشتم! حتی من اون موقع خونه ام نبودم.

آتیس بی رمق جواب داد : دروغ میگی! تو اونجا بودی! پس کی اون پیام رو با گوشی هیراد برام فرستاده بود؟ اون گوشی همراه جنازه هیراد پیدا شده. هیچ دلیلی وجود نداشت که هیراد بعد اون همه علاقه، بخواد همچین پیامی برام بفرسته. خودت الان گفتی که اون از ته دل منو دوست داشت.

آریا که به پهنای صورت اشک میریخت گفت : هیراد بهم گفته بود میخواد فرار کنه. ازم خواست تا وقتی که بر میگرده مراقب تو باشم. من ترسیدم هیراد تخصص از خونه فرار کنه و عاقبت بخیر نشه، ترسیدم معتاد بشه، دزد بشه، یا بدزدنش و اعضای بدنشو در بیارن. بخاطر همین به مامان گفتم که هیراد ساکشو بسته. مامانم اول باورش نمیشد ولی بعد که فهمید راست میگم، سر به جون بابام گرفت که داره بچه ها رو بد بخت میکنه و هیراد دیگه کارد به استخونش رسیده و قصد فرار کرده و باید جلوشو بگیره. هیراد بی خبر از همه جا از بیرون اومد خونه که بابام گرفتش زیر باد کتک که میخوای فرار کنی و آبروی ما رو ببری. هیرادم جلوی بابام قد علم کرد و گفت آره! میخوام فرار کنم و توام نمیتونی مانع بشی. بابام گفت میکشمت و همه رو از دستت خلاص میکنم. ولی هیراد کله شق گفت پدر نیستی اگه منو نکشی، یا منو بکش یا من از خونه میرم. بابام به آنی عصبانیتش فرو کش کرد، آرام آرام شد. مامان و شادیا رو حبس کرد توی اتاق و هیراد و منو برد توی زیرزمین. بهم گفت نگاه کن و شاهد باش که چه اتفاقی بینمون میفته! بهم گفت بینم و درس عبرت بگیرم. اسلحه شکاری گوشه زیر زمینو برداشت و گرفت طرف هیراد و گفت تا کی قراره از دست حماقتای تو آبروی خانواده بره. هیراد سینهشو چسبوند به اسلحه و گفت من ایمان دارم که هیچوقت باعث آبروریزی خانواده نشدم. ایمان دارم که جونمو گرفتم کف دستم و ایستادم جلوی اسلحه، توام اگه همینقدر با حرفات ایمان داری ماشه رو بکش، زل بزن توی چشمام و ماشه رو بکش. چشم تو چشم هم بودن که پدرم... اون ماشه رو کشید. هیراد غرق خون افتاد کف زمین. اون با شجاعت تمام وایساد جلوی اسلحه، بدون ذره ای وا همه و منم که فقط شاهد ماجرا بودم و پنج سالم از هیراد بزرگتر بودم، از ترس خودمو خیس کردم. اون موقه من بیست و شیش سالم بود و خودمو خیس کردم. میفهمی اینو؟ ولی هیراد فقط بیست و یک سالش بود.

گریه آریا که دیگه تبدیل به ضجه شده بود ادامه داد : من فریاد زدم! خواستم از زیر زمین بیام بیرون که بابام اون اسلحه لعنتی رو بیخ گلوم گذاشت و گفت اگه به کسی چیزی بگم منو هم میکشه. بهم گفت اون ولی دم حساب میشه پس اگه لو بره فوقش بیشتر از چند ماه حبس نمیکشه. بعدش که بیاد بیرون همه رو میکشه. بهم گفت باید به همه بگیم که هیراد از خونه زده بیرون. گفت اینطوری دیگه حداقل تن و بدنمون نمیلرزه که هر آن پلیس بریزه توی خونه و به جرمهای مختلف دنبال هیراد بگرده، گفت دیگه خیالمون راحتته که هیراد نیست و نمیتونه گند بزنه به زندگی، گفت دیگه نگران نیستیم که از مردم بشنویم هیراد دزدی کرده، ناموس مردم بلند کرده. بعدم خیلی خونسرد بیل گوشه زیر زمینو برداشت و مشغول کندن زمین شد و بهم گفت برم

ساک وسایل هیراد رو که بسته بود فرار کنه بیارم. منم رفتم توی اتاق مشترکمون. ساکشو که برداشتم و خواستم پیام بیرون یادم به موبایلش افتاد، همیشه اونو زیر بالشش قایم میکرد. اون لحظه فقط به تو فکر میکردم. باید یجوری خیالتو راحت میکردم. نباید تا آخر عمر چشم به راه هیرادی میموندی که دیگه مرده بود. دست کردم زیر بالش ولی نبود. حدس زدم توی جیب شلوارش باشه، آخه هیراد تازه از بیرون اومده بود خونه! ساکو برداشتم و رفتم زیرزمین. بابام همچین مشغول کندن زمین بود که حواسش به من نبود. آروم رفتم سمت هیراد. گوشه رو از جیب شلوارش بیرون آوردم و اون پیامو برات فرستادم. بعدم همه پیامو پاک کردم و گوشه رو خاموش کردم و دوباره گذاشتمش توی جیب شلوارش.

آتیس هق زد : هیرادو دفن کردید، بدون غسل و کفن؟ انقدر غریبانه؟

و آریا چیزی نگفت و فقط اشک ریخت. آتیس ناله کرد : شادیای بیچاره چی کشید که خودشو دار زد!

_ کار هر شبش شده بود کابوس! بهم میگفت مدام کابوس هیرادو میبینم که توی کفنه ولی چشمش بازه، که توی قبره و هزار پاها دارن گوشت تنشو میخورن و اون کمک میخواد، که بابا داره میدوه دنبال شادیا تا بگیرتش و اونو بکشه. بخاطر همین دیگه نتونست. یه نامه برامون نوشت و خودشو دار زد. نوشته بود دلش برای هیراد تنگ شده، چون توی این زندگی فقط هیراد بوده که مردونه پشتش بوده. نوشته بود خودشو میکشه قبل از اینکه بابا با چاقو تیکه تیکش کنه! نفس عمیقی کشید و ادامه داد : من چقدر پوست کلفت بودم که از نزدیک کشته شدن برادرمو دیدم، از نزدیک خواهرمو روی درخت دیدم که تمام بدنش کبود شده بود ولی موندم و زندگی کردم.

آتیس هق زد : چرا خودتو وارد زندگیم کردی؟ چرا خودتو بهم نزدیک کردی؟ چرا بعد پنج سال برگشتی؟

_ وقتی فهمیدم که هنوز اون حلقه دستته، فهمیدم نتونستی هیراد رو فراموش کنی! فهمیدم هنوز چشم به راهشی! هیراد تو رو دست من سپرده بود ولی من ازت غافل شده بودم. فکر نمیکردم انقدر عاشقش باشی که شیش سال منتظرش بمونی.

آتیس فریاد زد : بعدم دلت بحالم سوخت و گفتم یه لطفی در حقم بکنی و برای کم شدن عذاب وجدانت باهام ازدواج کنی، آره؟

آریا با دستهایش صورت آتیس را قاب گرفت و گفت : معلومه که نه! من اولش فقط خواستم کمکت کنم تا هیرادو فراموش کنی. رفته رفته دیدم انقدر خوب هستی که آرزوی هر پسری باشی! تازه فهمیدم چرا انقدر هیراد عاشقانه تو رو میپرستید. بهت علاقه مند شدم و به هیچ وجه نمیذارم که هیچ چیزی حتی اون گذشته لعنتی، مانع از رسیدن من به تو بشه.

آتیس به حالت عصبی از جا برخاست : احمقی اگه فکر کردی حتی یه لحظه ام حاضرم باهات زندگی کنم. با توی ترسو که اجازه دادی پدرت جلوی چشمت تنها برادرتو بکشه! برادری که همیشه مثل کوه پشتت بود، برادری که چقدر کارای اشتباه تو رو گردن گرفت و از بابات کتک خورد. آریا! تو برادر خوبی براش نبودی!

و به سمت اتاق خواب رفت که آریا گفت : نمیتونی باهام زندگی نکنی.

آتیس با حرص فریاد زد : هیچ چیزی نمیتونه منو مجبور به زندگی با آشغالی مثل تو بکنه.

آریا مصمم گفت : چرا! اون بچه توی شکمت میتونه!

سپس چنان نزدیک به آتیس شد که او حرم نفسهای آریا را روی پوست صورتش حس میکرد و گفت : تو حامله ای ماهی کوچولو! داری مامان میشی.

قطره ای اشک از روی گونه آتیس سر خورد و به زمین افتاد : تو با من چیکار کردی لعنتی؟

آریا او را آرام در آغوش کشید و گفت : اون شبو یادت بیاد! از روی هوس تو رو نخواستم، از روی غریزم نخواستم، فقط خواستم توی زندگیم تثبیت کنم، مجبور بودم.

آتیس در میان گریه آرام گفت : سقطش میکنم.

_ از دستت شکایت میکنم.

_ اون بچه حروم زادست! میدونی حکم این کار ما چیه؟

_ جور کردن یه صیغه نامه جعلی برام کاری نداره. پس بهتره هر تصمیمی گرفتی به عواقبش فکر کنی.

_ تو خیلی پستی آریا!

_ مجبورم. نمیخوام از دستت بدم. من عاشقتم ماهی کوچولوی خودم.

آتیس اشک ریخت : بذار برم آریا! التماس می‌کنم.

_ من التماس می‌کنم باهام بمونی! میدونم بد کردم ولی باهام بمون. یه فرصت بهم بده. بهت ثابت می‌کنم عاشقتم. خوشبخت می‌کنم عزیز دلم. بهت قول میدم.

_ بعد دنیا اومدن بچه ترک می‌کنم.

_ مهر اون بچه نمیذاره که ترکمون کنی.

آتیس هق زد : تو خیلی نامردی آریا! من هیچ بدی در حق نکرده بودم که بابتش بخوای اینجوری عذابم بدی.

_ مجبورم... چون نمیخوام به هیچ قیمت از دستت بدم.

آتیس از آغوش آریا بیرون آمد و به اتاق خواب رفت و در را بست. روی تخت نشست و شروع به گریه کرد. بلند بلند گریه میکرد و اشک میریخت. حالش از خودش که انقدر راحت به آریا اعتماد کرده بود بهم میخورد. چقدر تفاوت بود بین آریا و هیراد... هیرادی که در پنج سال نامزدی مخفیانه شان دست به آتیس نزده بود و آریایی که در یک هفته نامزدیشان... هیراد... برای عشق پاکش زجه زد، برای مظلومیتش، شجاعتش، مهربانی هایش. با چشمهای گریان از اتاق بیرون آمد و گفت : ماما و بابا تو هم آزاد کردن؟

_ به قید وصیغه آرِه.

_ منو ببر پیششون.

_ چرا؟

_ باید یه حرفایی رو بهشون بزنم تا منفجر نشدم. تو رو خدا منو ببر اونجا!

_ باشه. ولی قول بده خیلی بیتابی نکنی! گور بابای بچه! برای خودت بده، تو هنوز ضعف داری.

آتیس فریاد زد : تو اگه نگران من بودی این کارو باهام نمیکردی، پس لطفا نقش یه عاشق پیشه نگرانو بازی نکن و خفه شو لطفا.

آریا اشک سمج گوشه چشمش را پاک کرد و گفت : متاسفم.

_ تاسف تو به دردم نمیخوره.

سپس به طرف در سالن رفت و هر دو از خانه خارج شدند. سوار ماشین شدند، آریا دنده را جا زد و به راه افتادند.

در بین راه بودند که آریا گفت : تو از کجا فهمیدی؟

_ترس! نوچه هات خوب نقششونو بازی کردن. اونا چیزی لو ندادن.

متعجب پرسید : نوچه هام؟!

_اون تیرداد و ماندانای پست فطرت رو میگم.

آریا پوف کلافه ای کشید و گفت : پس از کجا فهمیدی؟ نکنه همش کار اون استاده؟ خدا لعنتش کنه!

_حرف دهننتو بفهم! نه! اون خبر نداره، از هیچی، حتی بازداشت تو بخاطر مراجعه کندت. اگه دوست داری بدونه برو بهش بگو. همه شهر که فهمیدن، اونم روش.

سپس باز هم اشک مهمان چشمهایش شد و گفت : تو مثل تف سربالایی برام آریا! خدا کنه استاد نفهمه که اگه بفهمه اتوسام میفهمه، سامیارم میفهمه. اونوقت من چی دارم جواب یه ملتو بدم؟ بگم چرا هنوز دارم باهات زندگی میکنم، هان؟

چند مشت محکم و پی در پی به بازوی آریا زد، صورتش را با دستهایش پوشاند و در حین گریه گفت : تو زندگیمو نابود کردی عوضی. نمیبخشمت. کی باورش میشد روزی با قاتل عشق جوونیم همبستر شم؟ کی فکرشو میکرد روزی از یه ترسوی بیمعرفته عوضی صاحب بچه شم؟ هیراد تو رو قدر خدا میپرستید، براش بتی از عقل و کمال بودی. تو خیلی آشغالی آریا!

آریا که سعی داشت بغضش را مهار کند گفت : من قاتل نیستم.

آتیس با حرص به سمت آریا چرخید و گفت : کاش اندازه بابات جربزه داشتی، کاش قاتل هیراد من تو بودی، حداقل دلم نمیسوخت. ولی حالا چی؟ فقط یه ترسوی بی خاصیتی! تو میتونستی جون داداشتو نجات بدی ولی فقط یه گوشه وایسادی و خودتو از ترس خیس کردی.

آریا فریاد زد : انقدر بهم زخم نزن! بس کن! تو چه میدونی من تموم این سالو چی کشیدم! تو چرا حال منو درک نمیکنی؟ حرفات مثل خنجر داره قلبمو میشکافه بی انصاف! یکمی منو درکم کن.

آتیس هم فریاد زد : هر چی کشیدی از بزدلی خودت بوده! میدونی اگه تو جای هیراد بودی اون برات چیکار میکرد؟ حاضرم دست رو قرآن بذارم که یا سپر تو میشد، یا باباتو میکشت. خب البته اون هیراد بود، یه پسر تخس نترس... مقایسه کردنش با توی ترسوی همیشه مطیع بابات کار اشتباهیه.

آریا که حالا دیگه اشک راه صورتش را گرفته بود، آرام گفت : میدونم! بس کن بی انصاف! عذاب این شیش سال یه طرف، عذاب این حرفای یکساعت توام یه طرف! تو رو خدا، تو رو روح هیراد بس کن! دیگه بریدم.

آتیس عصبی چند نفس عمیق کشید و سکوت کرد. تا خانه خانم فرهی دیگه هیچکدام حرفی نزدند. آتیس خاطرات خوبش با هیراد را مرور میکرد و اشک میریخت. با صدای ترمز دستی از افکارش بیرون آمد. نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد و زنگ آیفن را فشرد. آریا کنارش جای گرفت و گفت : هر چی بگی حق با توست ولی التماس است میکنم آرام باش، نمیخوام اتفاقی واست بیفته.

آتیس پوزخندی زد و چیزی نگفت. صدای خانم فرهی از پشت آیفن شنیده شد : سلام بچه ها! سوپرایزم کردید، بیاید تو.

و با صدای تقی در خانه باز شد. آتیس وارد خانه شد و دستش را روی ماهی کوچولوی توی گردنش کشید. دیگه مثل قبل به او انرژی نمیداد. در سالن را باز کرد و وارد شد. آقای فرهی روی مبل نشسته بود. با ورود آتیس از جا برخاست و با مهربانی سلام کرد. آتیس سلام آقای فرهی را بی جواب گذاشت و چشم چرخاند تا خانم فرهی را پیدا کند. داخل آشپزخانه بود. او هم سلام گرمی کرد و گفت : خوش اومدی عزیزم. دلم برات تنگ شده بود.

آریا آرام زیر گوش آتیس زمزمه کرد : اونا از ماجرای بین تو و هیراد بی خبرن!

قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورد و زمین افتاد. چشم در چشم آقای فرهی ایستاد و گفت : اومدم بینم این همه رذالت رو کجای وجودتون جا دادید! این همه کینه رو! گناه هیراد چی بود؟ این بود که مثل شما فکر نمیکرد؟ فقط همین؟ تا حالا دزدی کرده بود؟ دنبال ناموس مردم افتاده بود؟ لب به سیگار و مشروب زده بود؟ مگه جز این بود که دوست داشت کار کنه و روی پای خودش وایسه؟ تنها گناهی این بود که مثل شما فکر نمیکرد و انقدر جسارتش رو داشت که

اختلاف عقایدش رو به رو بیاره. مثل آریا ترسو نبود هر چی شما میگرد بگه چشم! دفاع از حقش توی خونش بود، دفاع از حقی که آخر خونشو ریخت.

صدای هق هق خانم فرهی از آشپزخانه بلند شد، ولی آتیس همچنان آرام اشک میریخت و محکم حرف میزد : یه روزی با همین چشمها زل زدی توی چشمای هیراد و کشتیش، هان؟ اما نه! چشمای الانت خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی بی فروغ شدن، حتی یاریت نمیکنن بتونی جلوی پاتو ببینی.

زجه زد : چطور تونستی پسرتو بکشی، هان؟ اون از خونت بود، از وجود خودت بود. چطور تونستی چشم تو چشم سینشو نشونه بگیری؟ به تو ام میگن پدر؟ اونو به چه گناهی کشتی؟

و آقای فرهی سرد و حق به جانب جواب داد : اون یه دندون لق بود. قبل از اینکه گندی بزنه باید خلاصش میکردم.

_قرار بود چه گندی بزنه؟ پسری که همه روی نجابت و پاکیش قسم میخوردن، پسری که توی عمرش حتی یبارم چشم چرونی نکرده بود، پسری که همه روی سرش قسم میخوردن، پسری که جای الواتی همش داشت کار میکرد و جون میکند، پسری که در مقابل کتکهای پدرش همیشه خودشو سپر مادر و خواهر و برادرش میکرد میتونست یه روزی گند بزنه؟ هان؟ گند رو تو به زندگیتون زدی با آلوده کردن دستت به خون پسر بیست و یک سالت، باعث شدی که تنها دخترت خودشو از درخت حلقاویز کنه، باعث شدی تنها فرزندتی که برات مونده انقدر ازت متنفر بشه که زنده یا مرده بودن فرقی براش نداشته باشه. آره، تو به زندگیتون گند زدی که وقتی با اون اتفاقا بار کردید و از محل رفتید چقدر حرف و حدیث خانوادتو نشونه گرفت، از معتاد بودن و کراکی بودن تو بخاطر کتک زدن خانوادت تا خراب بودن خانم فرهی. تو خواستی با کشتن هیراد مثلاً برای خودت و خانوادت آبرو بخری ولی خدا جای حق نشسته، خودت چنان آبرویی از خانوادت بردی که تا چند نسل بعد از توام روشون همیشه سرشونو بلند کنن.

خانم فرهی که کنار این آشپزخانه روی زمین نشسته بود هق زد : التماس میکنم آتیس بسه... بسه...

آتیس نگاه پر نفرتش را به خانم فرهی دوخت و گفت : چی بسه؟ بازگو کردن حقیقت؟ دست مریضاد نسا جون! توام خوب حق مادری رو در قبال هیراد بجا آوردی!

و همانطور که آرام اشک میریخت نگاهش را به چشمهای آقای فرهی دوخت و ادامه داد : بی معرفت! حداقل بچتو غسل و کفن میکردی. حداقل بعدش میرفتی اعتراف میکردی که پسر تو خاک کن قبرستون و حداقل همه بفهمن و براش یه فاتحه بفرستن. تو انقدر پستی فرهی؟ کسی همچین کاری رو در حق دشمنش نمیکنه که تو در حق بچت کردی. الهی بمیرم برات هیراد که تو انقدر غریب بودی برای خانوادت.

سپس به سوی در خروجی رفت و همانطور که رویش به سمت در و دستش به دستگیره بود گفت : تنها زمانی که دیگه دلم میخواد بینمتون توی مراسم عروسیمه! نه قبل از اون و نه بعد از اون دیگه نمیخوام حتی سایتونو ببینم. شما ها توی زندگی من جایی ندارید. حق ندارید بخواید دست به بچه من بزنید. دلم نمیخواد بچم مدام قاتل عموش و مسبب مرگ عمه شو ببینه. در را باز کرد و از سالن خارج شد. به سرعت حیاط کوچک خانه فرهی را طی کرد و پا به خیابان گذاشت.

چند نفس عمیق کشید، ولی فایده ای نداشت. انگار راه گلویش بسته شده بود. ناخودآگاه دستش را روی قلبش گذاشت که آریا از پشت سر به او نزدیک شد و هراسان پرسید : حالت خوبه؟ سرد جواب داد : آره.

__ پس چرا دستت روی قلبته؟

__ چیزی نیست! از استرسه. یکم اروم شم خوب میشه.

آریا در ماشین را باز کرد و به آتیس برای نشستن داخل ماشین کمک کرد. خودش هم پشت رل نشست و گفت : الان میبرمت بیمارستان.

__ لازم نیست.

__ چرا هست! من نگرانتم. دوست ندارم بلایی سرت بیاد.

آتیس پوز خند زد : سر من یا اون بچه لعنتی؟

آریا معترض گفت : آتیس!

__ مرد! تو کشتیش. حالام روشن کن برو خونه.

آریا ماشین را روشن کرد. دنده را جا زد و گفت : تا نبرمت دکتر دلم آروم نمیشه.

آتیس انگشت اشاره اش را اخطار گونه بالا گرفت و گفت : با کسی که چیزی واسه از دست دادن نداره در نیفت! به علی بخوای پایچم بشی خودمو این لعنتیه توی شکمو آتیش میزنم.

آریا که آتش خشم و نفرت را در چشمهای آتیس دید، دلش فرو ریخت. چه به روز این دختر آورده بود؟ دختری که احساساتی مانند خشم و نفرت در وجودش تعریف نشده بود، دختری که یاد گرفته بود همیشه ببخشد، بخندد و عشق بورزد! دیگر چیزی نگفت و ماشین در سکوت فرو رفت. در حین رانندگی چشمش به آبمیوه فروشی افتاد. گوشه خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد و کمی بعد با دو لیوان معجون سوار ماشین شد. یکی از آنها را جلوی آتیس گرفت. آتیس بی حرف لیوان را از آریا گرفت و بی میل مشغول نوشیدن آن شد. پس از سکوت سنگینی آتیس بی هوا گفت : کجا میریم؟

_خونه عزیزم.

_منو ببر خونه خودمون.

آریا پوف کلافه ای کشید : اونجا چرا؟

_چون نمیخوام پیش تو باشم.

_آتیس بس کن! نمیذارم تنها بری توی اون خونه!

_باید بذاری.

کمی تن صدایش را بالاتر برد و گفت : محاله بذارم بری! پس لطفا بحث نکن!

و آتیس جیغ کشید : غلط میکنی واسه من تعیین تکلیف میکنی! من نمیخوام باهات باشم. حاله ازت بهم میخوره.

آریا بغضی گفت : چیکار کنم حالت خوب بشه؟ چیکار کنم منو ببخشی؟ تو که همیشه میگفتی اهل بخششی، میگفتی زود فراموش میکنی، فقط بگو چیکار کنم!

آتیس هم که بغض گلویش را گرفته بود با صدای آرامی گفت : فقط بهم وقت بده. میخوام تنها باشم.

_تنهایی تو منو دق میده. اصلا یکاری میکنیم. من صبح زود از خونه میزنم بیرون و شب دیر وقت میام خونه. خوبه؟ وقتیم اومدم یه راست میرم اتاق کارم. یه کانپه ام میبرم اونجا و شباً روش میخوابم. اگر کاری باهات داشتیم اس ام اس میدم که حتی صدامو نشنوی. خوبه؟

آتیس نفس عمیقی کشید : خوبه اگه اینکارو بکنی.

_قسم میخورم آتیس تا نخوای نیام! فقط باید سر وقت غذا بخوری. باید به خودت برسی. خیلی ضعیف شدی.

_باشه.

_شماره رستوران رو میفرستم روی گوشتیت. میدونم حوصله غذا پختن نداری.

_به اون ماندانای عوضیم بگو بهم زنگ نزنه. حالم از دورویش بهم میخوره.

_باشه عزیزم, باشه!

مقابل رستورانی توقف کرد و از ماشین پیاده شد و کمی بعد با دو نایلون غذا سوار ماشین شد و به طرف خانه به راه افتادند. وقتی رسیدند آتیس بی میل سر میز ناهار حاضر شد و پس از خوردن ناهار به اتاق خواب رفت, لباسش را عوض کرد و خوابید. با جیغ بلندی از خواب پرید. نفس نفس میزد و تمام بدنش خیس عرق شده بود. آریا با لیوانی آب, نگران کنارش نشسته بود. با احتیاط لیوان را به دهان آتیس نزدیک کرد. آتیس آن را پس زد و گفت : مگه قول ندادی تا نخوام نیای! آریا با اندوه گفت : داشتی توی خواب جیغ میکشیدی. چطوری میتونستم نیام و بیدارت نکنم.

با یادآوری کابوسی که دیده بود, اشکهایش جاری شد. زانوهایش را بغل گرفت و شروع به گریه کرد. آریا با محبت موهایش را نوازش کرد و گفت : چه خوابی دیدی که انقدر بهم ریختی؟

آتیس هق زد : خواب هیرادو دیدم. یجای تاریک بودیم. بهم لبخند زد, نوازشم کرد و گفت دیدی تا آخرین لحظه بهت وفادار موندم؟ دیدی بهت خیانت نکرده بودم؟ ولی تو داشتی فراموشم میکردی. من گریه کردم, ازش خواستم منو ببخشه ولی اون رفت و ازم دور شد, با همون لبخند! التماسش کردم نره و پیشم بمونه, ولی اون رفت, رفت به سمت روشنی و من تو همون تاریکی موندم.

سپس رو به آریا با گریه گفت : اون از دستم ناراحته! خب حق داره! من هر فکری دربارش کردم الا اینکه...

گریه اش اوج گرفت و ادامه داد : مرده باشه! من شیش سال هر شب تمام خاطرات خوبمونو مرور کردم, هر آن منتظر برگشتنش بودم, حتی وقتیم که به این نتیجه رسیدم دیگه برنمیگرده! پیش خودم فکر میکردم خوشبخت شده و داره زندگیشو میکنه. هر بار توی یه کاخ اشرافی تصورش کردم با کلی خدم و حشم و یه زن زیبا و یدونه بچه که غرق در خوشی بود باهاشون. شیش سال کم نیست آریا! حالا یهو در عرض یک ساعت فهمیدم هیرادم, عشق پاک دوران جوونیم, مرده. آریا اون خیلی ناکام از دنیا رفت, خیلی! این حقش نبود.

آریا او را نرم در آغوش کشید و بی صدا شروع به اشک ریختن کرد که آتیس در آغوش آریا در میان سیل اشکهایش گفت : کاش همون شیش سال پیش بهم میگفتی هیراد مرده. کاش بهم گفته بودی و نمیداشتی شیش سال چشم به راهش بمونم. من همیشه منتظر برگشتنش بودم, همیشه! هیچوقت خداحافظیشو باور نکردم, مطمئن بودم بر میگرده.

آریا آرام در میان اشکهایش گفت : منه احمق چه میدونستم انقدر جون تو بسته به جون هیراده! پیش خودم گفتم چند ماهی که ببینی هیراد رفته و ازش خبری نشده میری پی زندگیت. من اشتباه کردم. از طرفیم کشته شدن هیراد یه راز بود, نمیتونستم بهت بگم.

آتیس هق زد : کاش جونم بسته به جون هیراد بود تا همون شیش سال پیش منم مرده بودم, نه که بمونم و تو هوایی نفس بکشم که نفسهای هیرادم دیگه توش نیست.

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد از آغوش آریا جدا شد و نگاه غمگینش به آنی رنگ خشم گرفت. مشتهای پی در پی اش را به سینه ستبر آریا میکوبید و فریاد میزد : اون به منم گفته بود میخواد بره! ولی من به کسی نگفتم. تو چطور تونستی همه رو خبر کنی, هان؟ اون تو رو محرم خودش دونسته بود نامرد! تو اگه لب باز نکرده بودی, هیراد حالا زنده بود لعنتی! لعنت به تو! ازت متنفرم.

آریا آرام مچ دستهای نحیف آتیس را در دستش گرفت و گفت : من ترسیدم فرار کنه و بلایی سرش بیاد. هر چیزی انتظارشو میکشید, اعتیاد, دزدی, تجاوز, درآوردن اعضای بدنش, قتل, همه چیز! من میخواستم جلوی این اتفاقا رو بگیرم. نمیخواستم یک عمر پشیمون بشم که چرا جلوشو نگرفتم.

- _ اما اون قرار بود بره پیش دوستش توی تهران کار کنه. جاش امن بود.
- _ اینو بهت دروغ گفته بود که خیالتو تا حدی راحت کنه. اون هیچ جایی رو نداشت بره.
- آتیس ناباورانه گفت : باور نمیکنم.
- _ قسم میخورم آتیس.
- چشم در چشم آریا آرام لب زد : حالا تونستی کاری براش بکنی؟ حالا هیراد عاقبت بخیر شد؟
- آریا محکم آتیس را در آغوش کشید و گریان گفت : نه! اشتباه کردم. فکر هر چیزی رو میکردم
الا اینکه بابام... کاش منم انقدر مرد بودم که مثل شادیا خودمو خلاص میکردم.
- آتیس در میان گریه خودش را از آغوش آریا بیرون کشید و گفت : برو بیرون. میخوام تنها باشم.
- آریا ملتمس نگاه آتیس کرد ولی آتیس محکم تکرار کرد : برو بیرون!
- آریا از اتاق بیرون آمد و در را بست. آتیس روی تخت دراز کشید و در میان گریه خوابش برد.
- با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. کم کم چشمهایش را باز کرد و گوشی را برداشت.
آتوسا بود. تماس را وصل کرد : سلام عزیزم.
- _ سلام آتیس. خوبی؟ قرار بود دیشب ساعت یازده آنلاین باشی.
- با صدای خواب آلود جواب داد : ببخش، خوابم برد.
- _ الانم خواب بودی، آره؟ یا نکنه... نکنه گریه کردی؟
- _ گریه چرا؟ دیوونه شدی؟
- _ هیچی! خوشخواب شدیا!
- _ از محاسن زندگی با آریاست.
- _ حالش خوبه؟
- _ آره.
- _ از زندگی باهانش راضی هستی؟

_ او هوم.

_ خیلی خوشحالم عزیزم.

_ ممنون. بابا چطوره؟

_ اونم خوبه.

_ مراقبش که هستی؟

با عشوه گفت : بیشتر از تو!

آتیس لبخند زد : مطمئنم.

_ احساس میکنم بی حوصله ای!

_ نه.

_ آخه تلگرافی جواب میدی.

_ خب خواب بودم. بعید نیست گوشی رو قطع کنم چند ساعت دیگه اصلا این تماسو بخاطر نیارم.

_ خواب گردیه تو اینطوریه که با تلفن حرف میزنی؟

_ دقیقا!

_ خوبه! بهتر از اینه که راه بیفتی دور خیابونا!

آتیس خندید : ممنون که زنگ زدی!

_ چه لوس!

سپس ادایش را درآورد و تکرار کرد : ممنون که زنگ زدی!

آتیس خندید : پس غلط کردی که زنگ زدی!

آتوسا هم خنده اش گرفت : ای بی ادب! کاری نداری؟

_ نه، قربونت. سلام به همه برسون.

_ سلامت باشی. توام سلام به آریا برسون. خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و به زحمت از جا بلند شد و روی تخت نشست. سرش گیج میرفت. حدس زد از خواب زیاد باشد. کمی که سر جایش نشست و حالش بهتر شد از جا برخاست و به سالن رفت. همه جا تاریک بود. چراغها را روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت. هفت بود. وارد آشپزخانه شد و یکراست به سمت یخچال رفت که توجهش به یادداشت روی در یخچال جلب شد : طبق قرارمون من رفتم مرکز که جلوی چشمت نباشم. فقط تو رو خدا از خواب بیدار شدی بهم پیام بده. یه لیوان معجون توی یخچال هست, حتما بخورش.

گوشیش را برداشت و یک پیام برای آریا فرستاد : من بیدار شدم.

بلافاصله برایش جواب آمد : خوبی؟

_آره.

_یادت نره معجونتو بخوری. من شب دیر میام. نمیترسی که؟

_نه.

_پس تا شب. فعلا.

آتیس دیگه جوابی نداد. در یخچال را باز کرد و معجون را برداشت. رفت روی مبل نشست و آرام آرام مشغول خوردن آن شد. باز صدای زنگ موبایلش را شنید. اینبار استاد بود. تماس را جواب داد : سلام.

_سلام دختر. خوبی؟

_ممنون, خوبم.

_آریا چگونه؟

_خوبه. مرکزه.

استاد نفس عمیقی کشید : پس نیستش؟

_نه.

_قضیه بچه رو که نفهمید؟

_نه. فعلا از خودم دور نگهداشتمش. میتروسم اگه زیاد بهم نزدیک بشه بفهمه.

_ الان حالت چطوره؟

بغض توی گلویش را با جرعه ای معجون پایین فرستاد : خوبم. ممنون.

_ میخوای پیام بپشت؟

_ نه. ممنون.

_ اگه کاری داشتی حتما بهم خبر بده.

_ چشم.

_ امیدوارم هر چی زودتر از این حال دریایی.

_ ممنون.

_ مزاحمت نمیشم. معلومه که اصلا حوصله نداری. خدانگهدار.

_ خداحافظ.

تماس را قطع کرد. ساعتها روی مبل توی سالن نشست و زل زد به ال ای دی خاموش مقابلش تا بلخره با صدای اس ام اس موبایلش تکانی به خودش داد. آریا بود : یادت نره شام بخوری.

جوابی نفرستاد و از جایش هم تکانی نخورد. پس از چند دقیقه اس ام اس دیگری آمد : من نگرانتم. میشه حداقل بعد هر پیام یه جوابی بهم بدی که بفهمم حالت خوبه؟

با پوزخند برایش جواب فرستاد : آره.

شماره رستوران را گرفت و یک پرس برنج و قرمه سبزی سفارش داد و باز زل زد به ال ای دی. حساب زمان از دستش در رفته بود که زنگ آیفن به صدا در آمد. پیک غذا را برایش آورده بود. آیفن را جواب داد : سلام. اگه میشه تشریف بیارید بالا. ممنون.

گوشی آیفن را گذاشت و به سراغ کیف پولش رفت. پول غذا را بعلاوه کرایه پیک برداشت. صدای زنگ واحد را شنید. شالی سر انداخت و در را باز کرد. پول را داد و غذا را گرفت و به آشپزخانه رفت. بی میل مشغول خوردن غذایش شد. انقدر غرق در افکارش بود که هیچ طعمی از غذا را حس نمیکرد. ظرف غذای نیم خورده اش را داخل سطل آشغال انداخت. لیوان و قاشق را داخل سینک گذاشت و خواست از آشپزخانه خارج شود که یاد لباسهایی افتاد که دیروز عصر داخل

لباسشویی انداخته بود. به سراغ آنها رفت و آنها را از داخل لباسشویی بیرون آورد و روی میل توی سالن ریخت و خودش هم کنارشان نشست و باز غرق در فکر شد. خاطرات هیراد دوباره برایش زنده شده بود، درست مثل این شش سال، درست تا قبل از ورود آریا به زندگی. ساعت ها روی میل، داخل سالن، جلوی ال ای دی خاموش نشست و خاطراتش را مرور کرد تا بلخره خوابش برد. با کابوس وحشتناکی از خواب پرید. نفس نفس میزد. راه گلویش بسته شده بود. آریا مثل دفعه قبل لیوان آب بدست کنارش نشسته بود. لیوان را به دهان آتیس نزدیک کرد. آتیس لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید. راه گلویش باز شد و نفس عمیقی کشید. رو کرد به سمت آریا و بی مقدمه پرسید : همیشه هیراد رو بینم؟ برای آخرین بار!

آریا که از سوال آتیس منقلب شده بود گفت : همیشه!

_چرا؟ من میخوام بینمش. بینم که سالمه. بینم که بابات زجر کشش نکرده و فقط یه تیر زده توی سینش!

با تعجب گفت : چرا به زجر کش شدن هیراد فکر میکنی؟

بغضی گفت : الان خواب دیدم بابات با یه سنگ بزرگ داشت مدام و محکم میکوبید توی صورت هیراد. انقدر اون سنگ لعنتی رو کوبید توی صورتش تا صورتش کامل له شد. من دیدم که گوشت و پوست و استخوان صورتش قاطی شد بهم. به وضوح دیدم.

سپس یقه پیراهن آریا را گرفت و التماس کرد : تو رو خدا بگو که هیراد راحت مرد. بگو که این فقط یه کابوس بود.

آریا دستش را آرام روی دست آتیس گذاشت و گفت : قسم میخورم که هیراد هیچ دردی حس نکرد. باور کن! پزشکی قانونیم تایید کرده که فقط بر اثر اصابت گلوله به قلبش مرده.

آتیس هق زد : پس بذار بینمش. بذار برای همیشه باهاس خداحافظی کنم.

آریا با چشמהای اشکی گفت : همیشه عزیزم. جنازه رو هنوز بهمون تحویل ندادن. البته جنازه که نیست دیگه، یه مشت استخونه!

دستهایش شل شد و از یقه آریا رها شد. با تصور استخوانهای هیراد از ته دل زجه زد. آریا هر چه میکرد نمیتوانست آرامش کند. زجه میزد و گریه میکرد. تصور جنازه هیراد هم برایش عذاب آور بود

چه برسد به یک مشت استخوان! آریا او را در آغوش کشید و گفت : تو رو خدا بسه آتیس! انقدر خودتو عذاب نده. مطمئنم هیرادم الان از این حال تو راضی نیست. تمومش کن.

و آتیس یاد حرفهای هیراد افتاد، روزی که پدرش به شدت با کمر بند به جانش افتاده بود. آتیس به بهانه دیدن خانم فرهی به خانه شان رفت. آقای فرهی و شادیا خانه نبودند. خانم فرهی بخاطر حال بد هیراد آشفته بود. آتیس اجازه گرفت به اتاقی که هیراد داخل آن حبس بود برود و با او حرف بزند و مثلاً نصیحتش کند. خانم فرهی هم از خدا خواسته قبول کرد. آتیس وارد اتاق شد و به محض دیدن حال خراب هیراد زد زیر گریه! آقای فرهی به وحشیانه ترین شکل ممکن کتکش زده بود. رفت و کنار هیراد نشست. هیراد چشمهایش را باز کرد و به محض دیدن چشمهای اشکی آتیس اخمی کرد و گفت : تحت هیچ شرایط دوست ندارم چشمت بارونی بشه! حتی زیر تابوتم!

آتیس در میان گریه آرام گفت : خدا نکنه روزی من زنده باشم و تو نباشی! ببین چه بلایی سر خودت آوردی! خب یکم به دل بابات راه بیا که انقدر ازش کتک نخوری.

به دل بابا راه اومدن یعنی درس خوندن! من متنفرم از درس خوندن، وقت تلف کردنه. دوست دارم کار کنم، دوست دارم روزی بتونم یه مکانیکی بزرگ بزنم.

آتیس هق زد : تو رو خدا! بخاطر من. من تحمل دیدن تن و بدن کبود و زخمیتو ندارم.

هیراد به زحمت دستش را روی دست آتیس گذاشت و گفت : من عادت کردم به کتکهای بابام، پوستم کلفت شده، اما چیزی که داره الان داغونم میکنه اشکای توست. نریز اونا رو عزیزم، حال خوبمو خراب نکن.

پوزخندی زد : حال خوب؟ کتک خوردن از بابات حال خوبته؟

هیراد با لبخند مهربانی جواب داد : نه خیر! بودنه عشقم کنارم، حال خوبمه.

آتیس از ته دل هق زد و با تمام وجود آغوش آریا را پس زد و به اتاق خواب پناه برد. در حال گریه کردن با خدایش نجوا کرد : قربون بزرگیت برم خدا! عشقمو ناکام بردی پیش خودت، منو شیش سال چشم انتظار گذاشتی، همه اینا قبول! حتما حکمتی توش بوده. فقط به بزرگیت قسمت میدم بهم صبر بده. دیگه نمیتونم تحمل کنم. احساس میکنم هر آن روحم همراه با اشکام از چشمام برای همیشه میره بیرون که اگر اینطوری بشه حرفی ندارم، حداقل میرم پیش هیرادم! حسابی دلتنگشم. اما میدونم بی غیرت تر از این حرفام که برم پیشش، پس ازت میخوام فقط بهم صبر

بدی، قدرتی بدی که بتونم این مصیبت رو تحمل کنم. بریدم دیگه خدا... بریدم! کمک کن! تنهام نذار.

همه روزهایش مثل هم میگذشت. از صبح تا شب یک گوشه مینشست و زل میزد به روبه رویش، شبها هم میخوابید، بدون کابوس، خیلی راحت. آریا را اصلا نمیدید. اینطور که معلوم بود اینبار حسابی روی قولش ایستاده بود و آتیس از ندیدن آریا خیلی خوشحال بود. ولی آخرش که چه؟ باز افکار مسموم به ذهنش هجوم آوردند. با صدای اس اس موبایلش از افکارش بیرون آمد. آریا بود، مثل این چند وقتی که حتی تلفنی با هم حرف نزده بودند و همه حرفهایشان از طریق پیام بود. آن را باز کرد : فکر نمیکنی دیگه وقتش باشه بریم دکتر؟

__ برای چی؟

__ برای بچه!

__ نه!

__ ولی دکتر لازمه! درسته اون بچه حتی یکماهشم نیست، ولی باید بری و پرونده تشکیل بدی.
__ با خشم جواب داد : کاری نکن جای دکتر، خودمو نعش کش لازم کنم. با اعصاب من بازی نکن.
__ باشه. هر چی تو بگی! فقط نگرانتم. نگران خود خودت، نه اون بچه.
__ آتیس نفس عمیقی کشید و جواب داد : باشه برای بعد از عروسیمون. من حالم خوبه.
__ فدات شم عزیز دلم. باشه. مراقب خودت باش.

__ زیر لب زمزمه کرد : کاش گند نزده بودی به اعتمادم! کاش هنوز عاشقانه میخواستمت! کاش هنوزم فکر میکردم با وجود تو خوشبخت ترین زن دنیام... بد کردی آریا. خیلی!
__ گوشیش را برداشت و برای آریا پیام فرستاد : کارتهای دعوتو گرفتی؟
__ اصلا یادم نبود. خوب شد یاد آوری کردی.

__ چیزی به جشنمون نمونده. دیگه کم کم باید مهمونا رو دعوت کنی.

__ عاشقتم خانومم. بهت قول میدم از زندگی با من پشیمون نشی.

آتیس پوزخند زد که پیام دیگری برایش آمد : راستی عکسای آتلیه ایمون آماده شده. بگیرم بیارم ببینیشون؟

_باشه.

_اجازه دارم امشب زودتر پیام خونه که بتونم ببینمت؟ تنبیه کردن من کافی نیست؟ ده روزه که ندیدمت. خواهش میکنم.

آتیس پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد : آره جون خودت! ده روزه منو ندیدی! خر فرضم کردی که فکر کردی شبا متوجه نمیشم یواشکی میای توی اتاق و منو تماشا میکنی.
جواب فرستاد : باشه.

بلافاصله صدای زنگ موبایلش آمد. آریا بود. تماس را وصل کرد و خیلی سرد جواب داد : بله؟ ولی آریا با شوق وصف نشدنی صحبت میکرد : سلام خانومم. سلام ماهی کوچولوی خودم. زنگ زدم بگم عاشقتم. بیار بهمم گفتمی زود فراموش میکنی و میبخشی! امیدوار باشم که داری منو میبخشی؟

_آره.

_ولی هنوز لحت سرده ها!

_انتظار معجزه نداشته باش.

_تا همین اندازه ام سرم منت گذاشتی. آتیس؟

_بله؟

_تو خیلی خوبی.

و آتیس سکوت کرد و چیزی نگفت که آریا ادامه داد : دارم میام. چیزی لازم نداری؟

_نه.

_چیزی هوس نکردی؟

_آب انار. لطفا!

آریا خندید : روی چشمم. باید برم. فعلا.

_مراقب خودت باش.

و تماس را قطع کرد. با خودش فکر کرد که امروز چهارشنبه است و هفته دیگر به این موقع در تکاپوی جشن عروسیشان است. در ذهنش همه چیز را مرور کرد. همه چیز اوکی شده بود جز خرید خنچه و سفارش کیک و نقل جشنشان. کارتهای دعوت را هم امشب مینوشتند و روز جمعه پخش میکردند. گوشیش را برداشت و برای آریا پیامی ارسال کرد : کارتای دعوت یادت نره. بگیرشون که امشب اسماشونو پشت هر کارت بنویسیم و جمعه ببریم در خونه هاشون.

_چشم ماهی کوچولو.

_داری میای شام نگیر. خودم یچیزی درست میکنم.

_اذیت نشی؟

_نه. حالم خوبه.

_ازت ممنونم. بخاطر همه چیز.

آتیس پوز خندی زد و گوشی را روی میز گذاشت. چیزی تا شب نمانده بود. باید دست بکار شام میشد. پس از کمی فکر کردن تصمیم گرفت کتلت درست کند. پس از جا برخاست و بسته ای گوشت چرخ کرده از داخل فریزر بیرون گذاشت تا یخشان باز شود. دو پیمانۀ برنج برداشت و شست و گذاشت تا خیس بخورند. بی اختیار یاد استاد افتاد و آخرین روزی که با او دیدار داشت. همان روزی که آن خبر شوم را به او داد. قبلش قول یک ته چین را به او داده بود. پوف کلافه ای کشید و روی صندلی توی آشپزخانه نشست و به فکر فرو رفت، درست مثل این ده روز! انقدر فکر کرده بود که احساس میکرد مغزش باد کرده. تا به خودش آمد متوجه شد دو ساعتی است که در افکارش غوطه ور شده. از جا برخاست و مشغول آشپزی شد. شاید این بی حوصله ترین غذایی بود که تا به امروز می پخت. خیلی وقت بود آشپزی نکرده بود و انگار فضای آشپزخانه برایش بیگانه بود.

برنج دم کشیده بود. زیر اجاق را خاموش کرد و آخرین کتلت را هم از داخل تابه برداشت که صدای باز شدن در خبر از آمدن آریا میداد. از آشپزخانه سرکی به بیرون کشید. آریا با دست پر

وارد خانه شده بود. بی توجه به او مشغول چیدن میز شد و با صدای بلند گفت : دستاتو بشور بیا. شام حاضره. دارم میز رو میچینم.

آریا آرام آرام به او نزدیک شد و ناخودآگاه از پشت سر در آغوشش کشید و گفت : دلم برات تنگ شده بود ماهی کوچولو.

آتیس از آغوش آریا بیرون لغزید و گفت : ممنون.

_همین؟

_پس نه! منم دلم برات تنگ شده بود. پروویا!

آریا بلند بلند خندید : باورم نمیشه.

_چی؟ اینکه پر رویی؟

_نه! اینکه تو داری همون ماهی کوچولوی سابق خودم میشی.

آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : ولی باور کن خیلی چیزا مثل سابق نمیشه.

آریا با دستهایش صورت آتیس را قاب گرفت : ولی اگه تو بخوای همه چیز حتی بهتر از قبل میشه. من بهت ایمان دارم.

آتیس لبخند کم رنگی زد : خوبه که انقدر بهم ایمان داری! من که به کل از خودم بریدم.

آریا بوسه نرمی روی پیشانی آتیس کاشت : این حرفو نزن.

سپس از آتیس فاصله گرفت و همانطور که به سمت دستشویی میرفت گفت : سه تا نایلون گذاشتم روی میز توی سالن. یکیشون کارت دعوتهاست. یکیشونم عکس آتلیه خانم شمس. یکیشونم مال اون یکی آتلیه ست.

دستهایش را شست و حین بیرون آمدن از دستشویی گفت : آب انار خانومم روی اپنه! بذارش یخچال خنک شه.

آتیس آب انار را از روی اپن برداشت و داخل یخچال گذاشت.

آریا سر میز نشست. بویی کشید و گفت : به به! چه بوی خوبی.

آتیس هم نشست و گفت : نوش جونت. زود بخور که کلی کار داریم.

آریا در حال کشیدن برنج گفت : چیکار؟

_نوشتن کار تا دیگه.

_آهان.

لقمه ای داخل دهانش گذاشت و حین جویدن آن گفت : تو هنوز نمیخواهی کسی از فامیلاتو دعوت کنی؟

_نه.

_باشه. ولی اگه خواستی خبرم کن. هر وقتی باشه اشکالی نداره.

_باشه. ممنون.

_راستی یه چیزی!

_چی؟

_ماندانا خیلی دلش میخواد باهات حرف بزنه.

_که چی بشه؟

_که ببخشیش.

آتیس پوزخند زد : من تو رو هم درد مجبوری بخشیدم. اونو تیردادو هرگز.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد : نه که هرگز... ولی حالا نه!

_باشه عزیزم. مجبورت نمیکنم. میدونم کینه ای نیستی. میدونم بلخره یه روزی میبخشیشون.

سپس نفس عمیقی کشید و بلند گفت : خدایا نوکرتم که به دل ماهی کوچولوم انداختی منو ببخشه.

آتیس لبخند زد : پس معلومه این چند روز حسابی آویزون خدا شده بودی.

_دقیقا! همش التماسش میکردم به دلت بندازه منو ببخشی.

پس خدا خیلی دوست داره.

خیلی! دارم به این نتیجه میرسم روزای خوب منم داره میرسه.

سپس زیر لب زمزمه کرد : آخ یعنی میشه؟ میشه منم طعم خوشبختی رو بچشم؟

و مشغول خوردن شد. پس از اتمام شامشان آریا به سالن رفت و آتیس ظرفها را داخل سینک

چید که آریا گفت : عزیزم یه لحظه بیا بشین. ظرفا رو بعد خودم میشورم.

آتیس پس از جمع کردن میز به سالن رفت و کنار آریا نشست. آریا با ذوق گفت : و حالا آتیس و

آریا تقدیم میکنند...

سپس یکی از عکسهای آتلیه را از داخل کاورش بیرون کشید. عکسی که با مانتو و شلوار گرفته

بودند. ذوقی کرد و گفت : ببین چقدر خوشگل شده!

نا خودآگاه لبخندی روی لب آتیس نشست و گفت : آره. خیلی خوب شده.

تصمیم دارم بزمنش توی سالن. موافقی؟

آتیس فکری کرد و گفت : اوهوم. خوب میشه.

آریا عکس را روی زمین گذاشت و سراغ کاور دیگر رفت. عکس داخل آن را بیرون کشید و

گفت : این از اون یکی بهتر شده.

آتیس هم کمی به عکس نگاه کرد و گفت : اوهوم. عالی شده. البته طبیعیه. لباس مجلسی تنه

خب، معلومه عکس عالی میشه.

یاد آن شب افتاد. لبخندی زد و گفت : عجب هوسی کردی اون شب!

آریا بلند خندید : آره. یادته؟

مگه میشه یادم بره؟ تو دیوونه ای!

آریا بلند خواند : من یه دیوونم... حیفه که عاقل شم.

آتیس زد زیر خنده و گفت : نگو حیفه! بگو نمیتونم عاقل شم. بگو استعدادشو ندارم.

آریا خندید : دیوونگیم عالمی داره.

آتیس پاهایش را روی عسلی مقابلش دراز کرد و گفت : برو ظرفا رو بشور لطفا! بعدم برام آب انار بیار. بعدم بیا بشین کارتها رو بنویسیم.

آریا لبخندی زد : چشم خانومم.

و به آشپزخانه رفت. ظرفها را شست و با دو لیوان آب انار برگشت به سالن و کنار آتیس نشست. یکی از لیوانها را دستش داد و گفت : بخور عزیزم. نوش جونت.

آتیس لیوان را گرفت و جرعه جرعه مشغول نوشیدن آن شد که آریا اشاره به قابی که در آن آتیس لباس مجلسی تنش بود، کرد و گفت : این قاب عکس رو میخوام بزنم توی اتاق خواب.

آتیس با تعجب گفت : مگه نمایشگاه؟ یه عکس که به دیوارش داریم، اینم یکی، عکس عروسیمونم هستا!

_خب باشه! هر عکسی یه خاطره ای داره.

آتیس پوفی کشید : زندگی با یه دیوونه باید خیلی سخت باشه.

آریا قهقهه زد : از کرگدن و شتر رسیدم به دیوونه. هان؟

آتیس لبخندی زد و چیزی نگفت. بعد از خوردن آب انار، مشغول نوشتن نام و فامیل دعوتی ها پشت کارتها شدند و پس از اتمام کارشان آتیس خمیازه بلندی کشید و گفت : منکه خوابم گرفت.

آریا هم خمیازه کشید : منم! بریم بخوابیم.

آتیس نگاهی به ساعت انداخت و گفت : الان بخوابی اذیت نمیشی؟

آریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه! بعد از رو شدن ماجرای هیراد دیگه کابوس نمیبینم.

آتیس با خوشحالی گفت : واقعا؟

آریا سرش را پایین انداخت و گفت : آره.

_اینکه خیلی خوبه.

و آریا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. پس از کمی سکوت، آتیس از جا برخاست و گفت : من رفتم بخوابم. شب بخیر.

آریا قیافه مظلومانه ای به خود گرفت و گفت : آقا...میشه منم پیام پیشت بخوابم؟

آتیس فکری کرد و گفت : باشه. ولی فقط میخوابی. دقت کردی؟ بی هیچ حرکت اضافه.

آریا قهقهه زد : حالا یه کوچولو شیطونی اشکالی نداره که!

آتیس جدی شد و گفت : آریا!

آریا خندید : جانم زندگیم! چشم! من فقط میخوام بخوابم. بهت قول میدم.

به سمت اتاق خواب رفت و گفت : من رفتم. هر وقت خواستی بیا!

آریا کارتها را داخل نایلونش ریخت و کنار سالن گذاشت و به طرف اتاق خواب رفت. آرام روی تخت کنار آتیس دراز کشید و گفت : فردا صبح تا ظهر میرم مرکز.

_خب!

_ظهر میام بریم باغ رضوان. خوبه؟

_اوهوم. خیلی وقته نرفتم. راستی آریا!

_جانم!

_بنظرت کی جنازه هیرادو تحویل میدن؟

_راستش نمیدونم. ولی بنظرم حدود یکی دو ماه دیگه بدن!

_اوه...این همه نگهش میدارن چیکار؟

_نمیدونم. تو هنوز به هیراد فکر میکنی؟

_نه زیاد.

آریا کمی نزدیکتر شد. دستش را روی شکم آتیس گذاشت که آتیس معترض گفت : چیکار میکنی؟

_خب میخوام بچمون منو هم حس کنه. اینکه نامردیه توی این مدت حیاتش فقط تو رو حس کرده!

آتیس دست آریا را از روی شکمش برداشت و با انزجار گفت : دوست ندارم! دیگه این کارو نکن.

آریا پوفی کشید و گفت : بهت حق میدم. باشه عزیزم. ببخش.

آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : اشکالی نداره.

و چشمهایشان را بستند و آرام آرام به خواب رفتند.

با حس نوازشی از خواب بیدار شد. کودکانه اخم کرد و گفت : من خوابم میاد هنوز.

آریا با حوصله در حال نوازش کردن آتیس گفت : عزیز دلم پاشو دیگه! کار داریم! حلیم شیر گرفتیم برات. پاشو بریم بخوریم و بعدش بریم کارت رو پخش کنیم.

آتیس از جا برخاست و روی تخت نشست. چشمهایش را کمی مالید و گفت : کاش صبح به این زودی از خواب بیدارم نمیکردی.

آریا خندید : پاشو تنبل خانم! صبح زود کجا بود؟ ساعت نهه!

_ ساعت نهه واسه من کله سحره.

_ ای تنبل! از فردا باید بری کلاسایی که ثبت نام کردی!

_ اولاً شنا برای بچمون خوب نیست. دوما نقاشیم باشه برای بعد از عروسی. الان فکرم متمرکز نمیشه.

_ پاشو لوس نشو! اون بچه رو هم از الان مثل خودت خوابالو بار میاری.

_ ببخشیدا که این بچه منو مثل خودش خوابالود بار آورده ها! آخه من قبل از اینکه حامله بشم کجا انقدر خوش خواب بودم؟

آریا فکری کرد : راستم میگی.

آتیس از جا برخاست و گفت : میرم دست و صورتمو بشورم.

_ برو عزیزم. میز صبحونه آمادست.

آتیس به دستشویی رفت و پس از شستن دست و صورتش به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست و گفت : به به! حلیم شیر! ممنون.

_ نوش جونت.

آتیس مشغول خوردن شد و گفت : کاشکی همه خونه هاشون باشن که کارت ببریم براشون.

_ هستن عزیزم. من دیروز صبح از مرکز به همشون زنگ زدم.

_ اوه... یبار تلفنی دعوت شدن ملت, یبارم حضوری و با کارت؟ خوبه والا!

آریا لبخندی زد و آتیس ادامه داد : کارتها رو بر اساس مسیر خونه ها مرتب کردی؟ که همینجور که پیش میریم کارت بدیم. مجبور نشیم هزار بار اصفهانو بچرخیم.

_ بله خانوم! صبح که جنابعالی خواب بودی, کارت ها رو به ترتیب مسیر چیدم روی هم.

_ آفرین! زبل شدی! اسفناج خوردی؟

آریا خندید و پروویی زیر لب نثار آتیس کرد. بعد از اتمام صبحانه شان حاضر شدند و از خانه بیرون زدند. پس از گذشت چند ساعت و پخش کردن تعداد زیادی از کارتها آریا گفت : حالا نوبت شهر ابریشمه. البته اگه تو نخوای مامان اینا رو دعوت نمیکنم.

آتیس بی تفاوت گفت : چرا! دعوتشون کن.

به سمت شهر ابریشم به راه افتادند که آریا گفت : چیزی نمیخوای برات بگیرم بخوری؟

و آتیس معترض گفت : آریا بسه! از وقتی نشستم توی ماشین, یه بند دارم میخورم.

_ گرسنت نیست؟

_ معلومه که نه!

_ پس کارتهای دعوتیا رو توی شهر ابریشم میدیم و بعدش میریم رستوران. باشه؟

_ باشه.

به در خانه فرهی که رسیدند آریا گفت : من میرم کارتو میدم و میام. باشه؟

_ باشه. منتظر میشینم.

_ تو نمیای؟

_ نه! اگه مامانت خواست بیاد دم در ماشین پیش من, منصرفش کن.

_ باشه عزیزم. درکت میکنم.

و از ماشین پیاده شد. آتیس نفس عمیقی کشید. حالا دلیل تنفر آریا را از خانواده اش میفهمید و به همان نسبت هم آتیس از آنها متنفر شده بود. چشمهایش را بست و سعی کرد افکار مزاحم را از ذهنش بیرون کند. دیگر دلش نمیخواست به هیچ چیز فکر کند. آریا خیلی سریع برگشت. ماشین را روشن کرد، دنده را جا زد و گفت : اینم از دعوتیای شهر ابریشم. حالا بریم نهار؟

_ و بعدش؟

_ سپاهانشهر.

چهره استاد را پس از دیدن کارت دعوت تصور کرد. متعجب، ناراحت، عصبانی، یا شاید هم خوشحال! به رستورانی همان نزدیکی رفتند و پس از صرف نهار به سپاهانشهر به راه افتادند. کارتهای همه مهمانهای سپاهانشهر را دادند و دست آخر به خانه استاد رفتند. آریا از قبل به استاد خبر داده بود و او منتظرشان بود ولی نمیدانست که قرار است کارت دعوت جشن آنها را دریافت کند. با دیدن کارت عروسی خشکش زد، ولی سریع خودش را کنترل کرد. لبخندی زد، دست آریا را مردانه فشرد و گفت : پس به سلامتی مخ آتیسو زدی آب زیر کاه! آره؟

آریا قهقهه زد : با اجازتون!

_ براتون آرزوی خوشبختی دارم، ولی فکر نکن آتیس بی کس و کاره ها! اگه باباش رفته کانادا ولی من مثل شیر بالا سرشم. حواستو جمع کن.

آریا لبخند زد : چشم! با تمام وجود سعی میکنم خوشبختش کنم.

استاد رو به آتیس گفت : اگه اذیتت کرد کافیه بهم خبر بدی. جنازشو میفرستم در خونه!

آتیس قهقهه زد : استاد خیلی میخواست.

آریا با تعجب گفت : چقدر از شنیدن جنازه شدن من خوشحال شدی!

و آتیس باز هم خندید که آریا ادامه داد : نخیر! بازم شما دو تا تباری کردید.

سپس رو به آتیس گفت : بسه دیگه خانم! راه بیفت بریم که کلی کار داریم.

استاد با اعتراض گفت : ولی یادتون باشه که تا در خونه اومدید ولی داخل نیومدید.

آتیس با لبخند گفت : ممنون استاد! ولی حالا وقتش نیست. هنوز کلی از دعوتیامون موندن.

و آریا ادامه داد : ایشالا یوقت دیگه درست و حسابی مزاحمتون میشیم.

و استاد با خوشرویی گفت : هر وقت اومدید قدمتون روی چشم! بازم بهتون تبریک میگم.

آتیس و آریا از استاد خداحافظی کردند. سوار ماشین شدند و رفتند تا بقیه کارتها را پخش کنند.

با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. کورمال کورمال دست کشید تا بلخره گوشی را از زیر بالش بیرون کشید. یک چشمش را باز کرد و نگاه روی صفحه انداخت. استاد بود. تماس را وصل کرد و در حین خمیازه ای جواب داد : سلام استاد. سحر خیز شدید.

_ سلام. تو تنبل شدی! یادم نمیاد هیچوقت تا ساعت نه صبح خوابیده باشی.

_ دقیقا. اتوسام همینو بهم گفت.

_ خب، چه خبر؟

_ سلامتی.

_ اونکه بله! دیگه چه خبر؟

آتیس خمیازه دیگری کشید و گفت : استاد سر صبحی زنگ زدی اخبار بگم برات؟

_ نخیر! زنگ زدم بینم چی توی اون مغزت میگذره.

_ نمیفهمم.

_ قضیه ازدواجت با آریا چیه؟

_ خب این تصمیمیه که خیلی قبلتر گرفته بودیم دیگه! مگه یادتون نمیاد؟

_ خودتو به اون راه نزن. میخوای چیکار کنی؟

_ ازدواج!

استاد پوف کلافه ای کشید که آتیس روی تخت نشست و خیلی جدی پرسید : شما چی فکر

میکنید؟ فکر میکنید توی سرم چی میگذره؟

_هر چقدر دیشب تا صبح فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. یعنی رسیدم، ولی چیزای خوشایندی نبود. من نگرانتم آتیس.

_میدونم استاد! شاید تنها کسی که نگران منه فقط شما یید.

_پس بگو چی توی سرته!

_اول شما بگو که چی فکر میکنی!

استاد پوفی کشید : امیدوارم مثل این رمانای آبکی نخوای شب عروسی خودتو جلوی چشم آریا بکشی!

آتیس قهقهه زد : مگه دیوونم؟ من زندگیمو دوست دارم. اگه قرار باشه کسی بمیره، اون آریاست نه من!

استاد که احساس خطر کرد گفت : بگو که قصد کشتن آریا هم توی سرت نیست!

آتیس باز هم قهقهه زد : شما در مورد من چی فکر کردید؟

_هیچ فکری دربارت نکردم چون هنوز نشناختم.

_هیچ قصد خاصی ندارم. فقط میخوام ازدواج کنم.

_باور نمیکنم. نکنه میخوای شب عروسی جلوی همه آبروی آریا رو ببری، هان؟ نکنه میخوای به همه بگی که اونم شاهد مرگ هیراد بوده؟

_شما زیادی بد بینی!

_پس یعنی واقعا تونستی آریا رو ببخشی؟

_مجبورم.

_چرا؟

_چون دیگه باکره نیستم.

_این دلیلت مسخره ست!

_ خب چون تنهام! بذارید شانسمو امتحان کنم. درسته آریا باهام رو راست نبود، ولی هیچ بدی در حقم نکرده. اون واقعا عاشق منه.

_ همین؟

_ و خب اینکه شاید دلم بخواد با ازدواجم باهاش یه کوچولوام ازش انتقام بگیرم.

استاد قهقهه زد : پس برنامه ها داری برای بعد ازدواج باهاش!

_ اوهوم.

_ مگه نمیگی آریا عاشقته؟

_ چرا!!

_ پس کاری نکن که عشقتو از دست بدی.

آتیس فکری کرد و گفت : مطمئن باشید.

_ بازم بهت میگم. عاقلانه تصمیم بگیر.

_ چشم.

_ مزاحمت نمیشم. حسابی مراقب خودت باش. خداحافظ دختر جان!

_ ممنونم. خدانگهدار.

و تماس را قطع کرد. پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد : این استادم چطور درباره من فکر میکنه ها! کشت و کشتار و خونریزی. عجب!

از جا برخاست و به دستشویی رفت و دست و صورتش را شست. به آشپزخانه رفت. یک لیوان

نسکافه با کیک خورد و برای آریا پیام فرستاد : ناهار چی درست کنم؟

جواب آمد : اما عزیزم منکه ناهار نمیام خونه.

_ مگه قرار نشد بریم خرید امروز؟ خرید خنچمون! باید کیک و نقل رو هم سفارش بدیم.

_ یادم نبود. باور کن سرم خیلی شلوغه. ساعت شیش زودتر نمیتونم پیام خونه.

_ اشکالی نداره. پس منم ناهارمو میخورم تا تو بیای.

_ باشه ماهی کوچولو! ممنون که درکم میکنی.

_ خواهش میکنم کرگدن بزرگ.

پوفی کشید و روی صندلی داخل آشپزخانه نشست. یاد حرف ماندانا افتاد که گفت تیرداد از صبح علی الطلوع از خانه بیرون میرود و آخر شب برمیگردد. زیر لب زمزمه کرد : چه زندگی بشه! با خودش فکر کرد که اگر خانه آریا مبله نبود باید از خیلی قبلتر به فکر جهیزیه می افتاد. یاد حرفی افتاد که به آریا زده بود : وسیله هاتو جمع کن بده نون خشکی تا جا واسه جهیزیه من باز شه!

از دعوایی که آریا سر همین حرف با او کرده بود خنده محوی روی لبهایش نشست و زیر لب دیوانه ای نثارش کرد. کمی در خانه چرخید، خواست خانه را گرد گیری حسابی کند ولی فکر کرد ممکن است برای عروسی باز کثیف شود. پس تمیز کاری را گذاشت برای روز سه شنبه و روی صندلی مقابل تی وی نشست و آن را روشن کرد. انقدر این کانال آن کانال کرد تا بلخره یک فیلم پلیسی مهیج پیدا کرد و مشغول تماشای آن شد ولی رفته رفته احساس خواب آلودگی کرد و روی کاناپه دراز کشید و خوابش برد.

با حس نوازشی کم کم چشمهایش را باز کرد. آریا بود که داشت صورتش را نوازش میکرد. از جا برخاست و همانطور که چشمهایش را میمالید گفت : تو باز اومدی و من خواب بودم.

_ سلام عزیزم. خوبی؟

_ اوهوم.

آریا خندید : باز شده شبیه دختر بچه های تخس! حتما ناهارم نخوردی!

_ چرا خوردم. بعد ناهار سنگین شدم خوابم برد. برم حاضر شم؟ نمیخواهی استراحت کنی؟

_ نه عزیزم. خسته نیستم. حاضر شو تا بریم.

آتیس به دستشویی رفت، دست و صورتش را شست و به اتاق خواب رفت و بلند گفت : ست صورتیمونو بپوشیم؟

و صدای آریا را شنید : آره عزیزم.

سریع حاضر شد و از اتاق خواب بیرون آمد. آریا هم حاضر شد و به راه افتادند که آتیس گفت : اول بریم شیرینی فروشی؟

آریا فکری کرد : باشه عزیزم.

_جایی رو سراغ داری؟

_بله.

به شیرینی فروشی رفتند و سفارش کیک هفت طبقه بعلاوه شیرینی و نقل عقدشان را دادند. سوار ماشین که شدند آریا گفت : خب! حالا خریدامونو از کجا شروع کنیم؟

آتیس بلافاصله گفت : از کت و شلوار تو!

آریا فکری کرد و گفت : خوبه! موافقم. میخوام کت شلوار سفید بخرم , ست لباس ماهی کوچولوم.

_باشه, سفید! ولی باید پولشو خودم بدما!

شمرده شمرده گفت : عزیزم! کسی به شما یاد نداده که وقتی با یه آقای جنتلمن میای خرید نباید دست تو جیبت کنی؟

معترض گفت : آخه این خرید عروسیه! خرید لوازم داماد با عروسه!

_مگه آیه خداست؟ این فقط یه عرفه و من میخوام امروز خلافتش عمل کنم.

دنده را جا زد و گفت : میدونم پول داری! لازم نیست هی به رخم بکشی! اون از قضیه جهیزیه, اینم از الان!

آتیس بد جنس خندید : خوب نقطه ضعف دستم دادیا!

و آریا چشمهپایش را ریز کرد و گفت : یه درصد فکر کن بتونی از این نقطه ضعف استفاده کنی!

مقابل کت شلوار فروشی شیک و زیبایی توقف کرد و هر دو پیاده شدند. پس از پرو چند دست کت و شلوار سفید بلخره انتخاب کردند. پیراهن سفید و کراوات و کمر بند نقره ای خریدند و از مغازه بیرون آمدند که آریا گفت : یچیز مهم یادمون رفت!

_چی؟

_ البته من یادم بود ولی بعد اون قضایا دیگه وقت نشد و یادم رفت.

_ خب چی؟

_ خرید حلقه!

آتیس پشت چشمی نازک کرد : منکه حلقه دارم.

آریا خندید : منم هویج, هان؟ نخیر! الان میریم طلافروشی, یه جفت حلقه ست بر میداریم و یه سرویسیم برای عروس خانم.

سوار ماشین شدند و به بازار هنر رفتند. آتیس یک سرویس طلای سفید با مروارید انتخاب کرد و ست حلقه پلاتین با تک الماس برلیان هم انتخاب کردند و از بازار خارج شدند. سوار ماشین که شدند آریا نفس عمیقی کشید و گفت : بی نهایت حس خوشبختی دارم.

آتیس خندید : بایدم داشته باشی! حالام عجله کن تا همه وسایلمونو بخریم که من برسم تا سه شنبه واسه خنچه تزئینشون کنم.

_ حالا چرا سه شنبه؟

_ چون با خودم قرار گذاشتم تا سه شنبه خنچه رو بچینم, سه شنبه خونه رو تمیز کنم, چهار شنبه ام استراحت کنم که پنجشنبه خسته نباشم.

_ اگه اذیت میشی خنچه بگیر, میدم بیرون.

_ نه! دوست دارم خودم خنچه عروسیمو تزئین کنم.

_ خب میخوای نظافت خونه رو بسپارم دست چند نفر؟

_ نه! خودم میتونم.

_ میدونم میتونی. فقط نمیخوام خودتو خسته کنی.

آتیس لبخند مهربانش را روی صورت آریا پاشید و گفت : ممنون که انقدر به فکر منی! ممنون که انقدر مراقبمی.

آریا بوس هوایی برایش فرستاد و گفت : عاشقتم عزیزم. توی اون ده روزی که توی لاک خودت فرو رفته بودی و خودتو ازم دریغ کرده بودی, روزی هزار بار مردم و زنده شدم. با خودم میگفتم

نکنه تا آخر عمر منو نبخشی, نکنه بلایی سر خودت بیاری, نکنه یهو بزاری و بری! و حالا اصلا باورم نمیشه که همه چیز تموم شده.

آتیس لبخند زد : باور کن همه چیز تموم شده! باور کن سیاهی رو پشت سر گذاشتیم. آینده مال ماست.

آریا ذوقی کرد و گفت : میخوام برای اولین بار توی ماشینم ترانه پلی کنم. اونم فقط به افتخار ماهی کوچولوی خودم.

دستش را روی پخش ماشین گذاشت و آن را روشن کرد, و سپس دستش را روی دست آتیس گذاشت. آهنگ زیبایی در سکوت ماشین پیچید, آهنگی که از دل آریا می آمد انگار :

زندگی یعنی عشق

یعنی با تو بودن تا ابد.

یعنی داشتن دستای مهربونت

یعنی بوسیدن تو فقط.

زندگی یعنی تو

یعنی پرواز تا اوج ابرا.

یعنی قدم زدن با تو زیر بارون

یعنی بی خیال غمهای دنیا.

آرومه زندگیم, حالم خیلی خوبه.

نزدیکم نشستی, دنیام چه آرومه.

غرقه چشمام از وقتی که اینجایی.

این تویی پایان روزای تنهایی.

(احمد ماهیان)

آریا لبهایش را محکم روی گونه آتیس گذاشت. آتیس چهره اش را جمع کرد و چشمهایش را آرام باز کرد. آریا با لبخند گفت : سلام قربونت برم. پاشو که باید چند ساعت دیگه آرایشگاه باشی.

آتیس از جا برخاست و گفت : امشب تموم شه یه نفس راحت میکشم.

آریا خندید : نه که الان استرس داشتی! دیشب تا صبح تخت گرفتی خوابیدی.

با تعجب گفت : مگه تو نخوابیدی؟

معلومه که نه! تا صبح داشتم تو رو نگاه میکردم که چطوری آرام گرفتی خوابیدی.

بس بیکاری! بابا یه جشن عروسی که دیگه انقدر استرس نداره.

سپس زیر لب گفت : اگرم استرسی باشه واسه عروس بیچاره ست که قراره شب... نه تو که شب عروسی رو هزار بار تا حالا تجربه کردی.

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد : خواب راحت شب منم به صدقه سری جنابعالی بود که قبل از جشن افتتاح کردی!

آریا ناراحت شد و گفت : تو رو خدا آتیس! قرار نشد انقدر خطاهای منو بکوبی توی سرم!

آتیس نفس عمیقی کشید و گفت : ببخشید.

آریا لبخند مهربانی زد و گفت : پاشو ماهی کوچولو! برو دست و صورتتو بشور و بیا که حلیم شیر گرفتیم.

آتیس مانند بچه ها دستهایش را بهم کوبید و گفت : آخ جون! حلیم شیر.

آریا خندید : ای بچه شکمو! بدو که حسابی گشتمه.

آتیس به دستشویی رفت و سریع دست و صورتش را شست و سر میز حاضر شد. آریا لقمه ای برایش گرفت و داخل دهانش گذاشت و گفت : همه چیز رو برداشتی؟ چیزی که فراموش نکردی؟

آتیس در حال جویدن لقمه اش گفت : نه عزیزم. همه چیزو برداشتم.

اگه یادت اومد چیزی رو فراموش کردی بهم زنگ بزن و خبرم کن تا برات بیارم.

_چشم.

آریا لقمه ای داخل دهانش گذاشت و گفت : جالب میشه ها!

_چی؟

_عکسای عروسیمون.

_چرا؟

_چون بچمونم توشه.

آتیس خندید : راست میگیا!

سپس مکئی کرد, چهره اش را در هم کشید و با لحن کودکانه ادامه داد : تو بچمونو بیشتر از من دوست داری.

آریا قهقهه زد : ای حسود خانم! معلومه که نه! دنیا و بچه یه طرف, توام یه طرف! تو همه چیز منی! عشق منی, امیدمی.

آتیس پشت چشمی نازک کرد و گفت : خودم میدونم.

آریا خندید : ای بد جنس!

لقمه دیگری داخل دهان آتیس گذاشت و آتیس گفت : منو بذاری آرایشگاه خودت کجا میری؟

_اول میرم ماشینو میذارم گلروشی. بعد میرم سر به تالار میزنم بینم چیزی کم و کسر نباشه.

بعدم میرم آرایشگاه. بعدم میرم ماشینو برمیدارم و میام دنبال ملکم. بعدم با هم میریم آتلیه.

_خوبه. فقط کاش فیلمبرداره خیلی معطلمون نکنه.

_نه عزیزم. خیالت راحت. کلی سفارش کردم که لفت نده.

_خوبه. ممنون.

بعد از اتمام صبحانه آتیس سر ساک لباسش رفت و دو مرتبه همه چیز را چک کرد و بعد از اینکه

مطمئن شد چیزی را از قلم نینداخته, لباسهایش را پوشید و گفت : من حاضرم.

آریا هم از اتاقش بیرون آمد و گفت : منم حاضرم. بدو که فیلمبردار پایین منتظرمونه.

_ چشم قربان!

_ باز گفתי قربان!

_ چشم کرگندم!

آریا خندید : ای سرتق!

و هر دو از خانه خارج شدند. ست کرم قهوه ای داشتند. آریا پیراهن کرم، شلوار قهوه ای سوخته، کفش و کمر بند قهوه ای روشن. آتیس هم مانتوی کرم، شلوار و شال قهوه ای سوخته، با کیف و کفش قهوه ای روشن. قدم به قدم مطابق دستورات فیلمبردار تا آرایشگاه پیش رفتند و بعد از آن فیلمبردار رفت. آتیس از ماشین پیاده شد و گفت : آریا خیلی بهم زنگ نزنیا! من خیلی نمیتونم صحبت کنم!

_ باشه عزیزم. حواسم هست. دلم تنگ شد بهت پیام میدم.

آتیس خندید : لوس نشو! سه چهار ساعت بیشتر نمیشه که!

_ حالا هر چی! ناسلامتی چند ساعت دیگه جشنمونه ها. خب طبیعیه دلنگت بشم. البته خب توی یخچال چه میفهمی دلنگی یعنی چه!

آتیس هشدار گونه گفت : آریا!

آریا خندید و بوس هوایی برای آتیس فرستاد و منتظر شد تا آتیس از پله های آرایشگاه بالا رفت و داخل شد و سپس پایش را روی پدال گاز گذاشت و از آنجا دور شد. اما آتیس داخل آرایشگاه نشد. برگشت و به محض اینکه خیالش راحت شد که آریا به قدر کافی از آنجا دور شده، در ساک لباسش را باز کرد. کیف دستی حاوی مدارکش را از داخل آن بیرون آورد و ساک را پشت در آرایشگاه رها کرد و به طرف خیابان به راه افتاد. یک دربست گرفت و به طرف باغ رضوان راهی شد. حدود بیست دقیقه گذشت تا اینکه زنگ موبایلش به صدا درآمد. آن را برداشت. شماره ناشناس بود ولی حدس زد که از آرایشگاه باشد. تماس را جواب داد و صدای خانمی در گوشش پیچید : سلام خانم فرهی. کجا یید شما پس؟ نیم ساعت تاخیر داشتید.

آتیس سرد جواب داد : سلام. متاسفم. باید بهتون خبر میدادم. جشنمون کنسل شد.

_ ای وای! خدا بد نده! اتفاقی افتاده؟

_ چیز مهمی نیست.

_ اون ساک لباس دم در مال شماست؟

_ بله. بذاریش شب داماد میاد میبره.

_ باشه. بهر حال متاسف شدم.

_ ممنونم. روزتون خوش.

لبخند موزیانه ای روی لبش نقش بست. یاد روزی افتاد که آرایشگاه را رزرو کرده بودند، که چقدر آریا اصرار کرده بود شماره خودش را به آرایشگر بدهد ولی آتیس با خنده به او گفته بود : دیوونه! آرایشگاه کاملا زنونه ست. تو شمارتو بدی واسه چی؟ اگر کاری داشته باشیم من و خانم آرایشگر طرف حسابیم. نه توی کرگدن.

و یاد خنده های از ته دل آرایشگر افتاد و لبخند مهربان آریا. با صدای راننده از افکارش بیرون کشیده شد : بفرمایید خانم. رسیدیم.

آتیس تشکر کرد، پول راننده را حساب کرد و گفت : اگه میشه منتظر شید تا برگردم. هر چقدر که کرایتون بشه حساب میکنم.

_ قابلی نداره خانم. چقدر طول میکشه کارتون؟

_ کمتر از نیم ساعت.

_ چشم خانم. منتظر میمونم.

از ماشین پیاده شد و به راه افتاد. کنار قبر مادرش دو زانو نشست و گفت : سلام مامان. خوبی؟ اومدم ازت خداحافظی کنم. دلم برات تنگ میشه ، ولی باید برم. از اونجا هر روز برات فاتحه میفرستم و خیرات میدم، نگران نباش. به یادت هستم.

سپس اشک در چشمانش جمع شد و ادامه داد : اومدم ازت بخوام دعای کنی. دعا کن بتونم فراموش کنم مامان، بتونم مثل یه انسان عادی به زندگی ادامه بدم. دعا کن خدا منو بابت اشتباه بزرگی که مرتکب شدم ببخشه، رابطم با آریا گناه بزرگیه مامان، پیش خدا رو سیاه شدم. بعد بیست و هشت سال زندگی بد جووری گند زدم به پاک دامنی مامان، بدجووری، من خیلی اشتباه کردم، از خدا بخواه منو ببخشه قربونت برم.

گریه اش تبدیل به زجه شد و ادامه داد : میدونم هیرادم پیش توست. مراقبش باش! توی این دنیا که خیر و خوشی ندید، امیدوارم اونجا جاش خوب باشه. گر چه که مطمئنم جاش خوبه، چون پسر خوبی بود، به هیچ کسی بدی نکرد، خیلی بی رحمانه کشته شد، خیلی خیلی ناکام رفت. عشقش به من پاک بود مامان، پاک پاک... دلم براتون تنگ میشه.

در میان اشکهایش خم شد و سنگ قبر مادر را بوسید، از جا برخاست و به طرف مزار شادیا رفت. به قبر که رسید، چهار زانو کنارش نشست و در میان گریه گفت : سلام عزیزم. نمیدونی وقتی فهمیدم چه زجری کشیدی چقدر ناراحت شدم. منو ببخش که نتونستم کمکت کنم، که ازت غافل شدم. کاش باهام حرف میزدی، کاش بهم میگفتی چی شده، کاش توام مثل هیراد انقدر غریب از دنیا نمیرفتی. به مامان سپردم، به توام میگم... تو رو خدا مراقب هیراد باش، مراقب عشق من باش.

و زار زد : کاش قبل رفتن میتونستم حداقل برم سر مزار هیراد و براش عزاداری کنم، کاش میتونستم بینمش و برای آخرین بار باهاش خداحافظی کنم. کاش اون شب آخری که روی پشت بوم دیدمش، یه دل سیر نگاهش میکردم. کی فکرشو میکرد که قراره هیراد از بینمون بره، کی؟

اشکهایش را با دست پاک کرد و ادامه داد : شادیا جونم امیدوارم خودکشیت از سر جنون بوده باشه که در غیر این صورت هم دنیات خراب شده هم آخرتت. از خدا برات آرزوی آرامش دارم. این دنیا که چیزی ندیدی، امیدوارم اون دنیا عاقبت بخیر شی.

سپس هق زد : به هیراد بگو خیلی نامردی که انقدر زود و بی خبر ترکم کردی، بهش بگو خیلی بی معرفتی...

دقایقی بی حرف کنار شادیا نشست و گریه کرد، سپس از جا برخاست، مانتویش را تکاند و به طرف آژانس به راه افتاد. سوار ماشین شد و گفت : فرودگاه لطفا.

راننده حرکت کرد و آتیس آرام آرام اشک میریخت، حتی شوق دیدن پدر و اتوسا هم چیزی از دردش کم نمیکرد. باید به آنها هم خبر میداد. پیامکی برای اتوسا فرستاد : سلام عزیزم. میدونم الان خوابی. من دارم میام پیشتون. این موقع و این ساعت پرواز برای کانادا نبود، میرم دبی و از اونجا میام تورنتو. منتظرم باش. رسیدم همه چیز رو برات تعریف میکنم.

گوشی را داخل کیفش گذاشت و به بیرون خیره شد. در حالیکه اشک آرام آرام گونه اش را تر میکرد. به فرودگاه که رسید کرایه راننده تاکسی را حساب کرد و داخل سالن شد. چند ساعتی تا پروازش مانده بود. پس روی یکی از صندلیها نشست و غرق در افکارش شد.

با صدای اس ام اس موبایلش به خودش آمد. آریا بود : همه چیز مرتبه ماهی کوچولو؟
پوزخندی زد و جواب داد : آره.

_خوبه. دل تو دلم نیست تا توی لباس عروس بینمت. دو هفته اون لباس توی کمد خاک خورد و توی نامرد یبارم برام نپوشیدیش. همش گفتی میخوای سوپرایزم کنی.

_خب الانم میگم. میخوام سوپرایزت کنم.

_خب دلم داره ضعف میره برات. خیلی نامردی کردی.

آتیس تلخندی زد و جواب داد : عزیزم نمیتونم پیام بدم دیگه. فعلا.
_باشه. قربونت برم.

کلافه موبایل را داخل کیفش گذاشت و با خود زمزمه کرد : چرا این ساعت لعنتی تکون نمیخوره؟
چرا همه چیز تموم نمیشه؟

نفس عمیقی کشید و باز هم در افکارش غوطه ور شد. انقدر غرق در افکارش شد که زمان از دستش در رفت و وقتی به خودش آمد که کمتر از یکساعت تا پروازش مانده بود. گوشیش را برداشت و شماره استاد را گرفت. به محض وصل تماس سلام کرد که استاد گفت : مگه نباید الان توی آرایشگاه باشی؟

_چرا.

_اما میدونم که فرودگاهی.

آتیس با تعجب گفت : از کجا میدونید؟

_حس ششم قوی منو دست کم گرفتی؟

_بازم مثل همیشه یک قدم از من جلوتر هستید.

_درسته! پس تصمیمتو گرفتی!

بله.

فکر نمیکنی این تنبیه بزرگی واسه آریا باشه؟

قاطع جواب داد : نه!

با بی رحمی جواب میدی.

بغضش را فرو خورد : چون نتونستم ببخشم.

مطمئن بودم نمیتونی ببخشیش. کم در حقت بدی نکرده، ولی کاش اینکارو باهاش نمیکردی.
اون به قدر کافی عذاب کشیده.

و صد برابرشو من توی این چند روز کشیدم.

نفس عمیقی کشید و گفت : میدونم. درکت میکنم. امیدوارم هیچوقت از تصمیمت پشیمون نشی.
_نمیشم.

خوشحالم که انقدر به کارت ایمان داری. به خدا سپردمت آتیس. منو از خودت بی خبر نذار.

چشم. این سیمکارتو میندازم دور. زنگ زدید خاموش بود، نگرانم نشید. در اولین فرصت با خط
جدیدم باهاتون تماس میگیرم.

منتظر تم دختر جان. امیدوارم بعد از این همه سختی، زندگی آرومی در انتظارت باشه.

اشکش ریخت : ممنونم استاد. برام دعا کنید. دلم براتون تنگ میشه.

استاد خنده آرامی کرد : اشکمو درآوردی. مراقب خودت باش.

چشم. شمام مراقب خودتون باشید.

و تماس را قطع کرد. اشک بی وقفه روی گونه اش میبارید. خواست شماره آریا را بگیرد که
موبایلش زنگ خورد. اتوسا بود. جواب داد : سلام.

صدای متعجب اتوسا در گوشش پیچید : تو داری چیکار میکنی؟ بگو که پیامت یه شوخی بوده.
_نه.

مگه امشب جشن عروسیتون نیست؟

_چرا! بهت که گفتم. اومدم برات توضیح میدم.

_ولی آخه...

آتیس در میان گریه فریاد زد : اصلا اگه ناراحتی نیام.

آتوسا مضطرب گفت : این چه حرفیه گلم؟ قربون اشکات بشم. چی شده آخه؟

آتیس هق زد : دیدمت برات تعریف میکنم. الان باید برم.

_رسیدی دویی خبرم کن.

_باشه. فعلا.

و تماس را قطع کرد. چیزی تا زمان پروازش نمانده بود. اشکهایش را پاک کرد و شماره آریا را گرفت. به محض اولین بوق آریا با صدای شادی جواب داد : سلام عزیزم.

آتیس خیلی سرد گفت : زنگ زدم ازت خداحافظی کنم.

آریا که دیگر شادی در صدایش موج نمیزد گفت : چی؟

_من دارم میرم. بابت همه چیز متاسفم.

با بهت پرسید : کجا داری میری؟

_پیش آتوسا.

آریا قهقهه زد : شوخی خوبی نبود بدجنس. چرا انقدر دیر زنگ زدی؟ مگه این آرایشگر چیکار میکرد چند ساعت؟

آتیس نفس عمیقی کشید : بابت همه خوبیهایی که در حقم کردی ازت ممنونم و بابت همه بدیهات نمیبخشمت، تا آخر دنیا نمیبخشمت.

آریا با نگرانی پرسید : چی میگی تو؟ کجایی الان؟

_فرودگاه.

فریاد زد : نه! دروغ میگی! تو الان آرایشگاهی.

_آروم باش و داد نزن. تا چند دقیقه دیگه میبرم.

آریا که اشکش دیگر در آمده بود گفت : آتیس، تو داری با من چیکار میکنی؟

_ دارم ازت انتقام میگیرم. بابت اون همه پستی، اون همه خیانت.

_ این کارو با من نکن.

آتیس هق زد : تو نباید اون کارو با من میکردی! هر جور که فکر میکنم تو مقصری آریا! ازت نمیگذرم.

_ منم قربانی بودم آتیس، باور کن!

_ آره! قربانیه ترست بودی. انقدر مرد نبودى که پشت برادرت در بیای. بچه که نبودى آریا! بیست و شیش سالت بود لعنتی.

_ من مثل هیراد شجاع نبودم، فقط به این گناه میخوای ترکم کنی؟ اونم درست شب عروسیمون؟

_ گناهای تو بیشتر از اون چیزیه که بتونم به زبون بیارم. گناه ترسیدنت، گناه دفاع نکردن از برادری که همیشه مثل کوه پشتت بود، گناه خودکشی خواهرت، گناه نگفتن حقیقت به من، به عشق برادرت که منو به تو سپرده بود، گناه بازی دادن من!

فریاد زد : آتیس بس کن! من شیش ساله دارم تاوان میدم، با کابوسهای شبانم، با عذاب وجدانم، با تصور هر لحظه چهره هیراد وقتی سینش شکافته شد، وقتی توی زیر زمین توی خاک گذاشتیمش.

_ اونا تاوان ترست بود، تاوان دفاع نکردن از برادرت و این تاوان دروغ گفتنت به منه، تاوان نقش بازی کردنت، تاوان دو روییت.

و زجه زد : با تمام وجود ازت متنفرم لعنتی.

آریا کمی به خودش مسلط شد و گفت : تو حامله ای عزیزم. برگرد.

و آتیس هم با آرامش در میان اشکهای بی صدایش گفت : بودم... حامله بودم لعنتی ولی به محض شنیدن خبر فوت هیراد، خبر کشته شدنش به دست پدرت سقط شد.

آریا ناله کرد : پس توام باهام بازی کردی.

_ کاری که عوض داره، گله نداره.

_ تو رو خدا برگرد. التماس می‌کنم. بذار جبران کنم.

_ تو هیچی رو نمیتونی جبران کنی.

_ هر جایی بری میام و پیدات می‌کنم.

پوزخند زد : تو زحمت میفتی! پیدامم کنی فرقی به حالت نمیکنه.

_ این نهایت نامردیه.

_ نهایت نامردی دو رویه تو بود، همبستری اجباریت با من بود، پنهان کردن واقعیت بود.

سپس بلند خندید : خیلی دوست دارم بدونم با این آبروریزی چیکار میکنی! اینکه عروست شب عروسی قالت گذاشت. به اون همه مهمونی که دعوت کردی چی میخوای بگی؟ الان چند ساعتی میشه که همشون توی تالار مشغول عیش و نوشن!

_ همه اینا به جهنم. با نبود تو چیکار کنم؟ منکه دیگه با پخش شدن خبر کشته شدن هیراد آبرویی پیش بقیه ندارم. به همه مقدسات عالم قسمت میدم که برگردی.

_ به خواهشی ازت دارم. به محض دفن هیراد براش مراسم بگیر، هر چند خیلی دیر شده ولی این کارو در حقش انجام بده. هیچکس نمیدونه توام توی اون اتفاق حضور داشتی، همه فکر میکنن خبر مرگ هیراد رو تازه شنیدی، پس توی مراسم کسی متهم به سنگدلی و رذالت نمیکنه. براش مراسم بگیر آریا.

زجه زد : التماس می‌کنم تمومش کن. برگرد آتیس. برگرد ماهی کوچولوی من!

_ به ماهی رو هیچوقت نمیتونی به زور نگهش داری. حتی اگه محکم قلاب بندازی تو دهنش، فقط زخمیش میکنی، به محض اینکه قلابو از توی دهنش در بیاری، از دستت سر میخوره و میره، با قلبی زخمی، درست مثل من! امیدوارم نفرینم زندگیتو بگیره و خوشبخت شی. امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت.

و تماس را قطع کرد و گوشی را خاموش کرد. شماره پرواز را اعلام کردند. از جا برخاست. با دستهایش، اشکهایش را پاک کرد و با قدمهای محکم به راه افتاد.

هم بازی قدیم!

چشم نگذار.

آنقدر دور میشوم

که حتی با شمردن همه اعداد هم

پیدایم نمیکنی.

خداحافظ...برای همیشه.

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1496049.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید